هو

دیوان اشعار

بسمل در سبیل عشق



علا معتمدی ممور «بسمل»


غلامعلی تیموری (بسمل)


درسن ۸۰ سالگی

هو

دیوان اشعار

بسمل در سیل عشق

غلامعلی تیموری «بسمل»

سر شناسه	:	تیموری، غلامعلی، ۱۳۱۳ –
عنوان و نام پدیدآور	:	دیوان اشعار(بسمل در مسیل عشق) / غلامعلی تیموری.
مشخصات نشر	:	تربت حیدریه: چشم انداز قطب، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:	٤٧٦ ص.
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	شعر فارسی –قرن ١٤
رده بندی کنگره	:	۸ فا / ٦٢
		PIR ۱۳۹۷۸۰۰۱ ۹د۸٥٤ی/
شماره کتاب شناسی ملی	:	٥١٤٧٧٣٣

دیوان اشعار

❋ نویسنده: غلامعلی تیموری

❋ ناشر: انتشارات چشم انداز قطب

❋ نوبت چاپ: چاپ اوّل

❋ تاریخ چاپ: ۱۳۹۷

❋ چاپ: ویونا

❋ قطع: وزیری

❋ صفحات : ٤٧٦ صفحه

❋ شابک: ۱– ٠٦١– ٤٩٣ – ٦٠٠ – ۹۷۸

❋ قیمت: ٤٠٠٠٠ ریال

آدرس : تربت حیدریه، خیابان رازی، رازی۳

فهرست

مقدمه

حکایات

متفرقات

غزلیات

ابیات

مقدمه

هرکه ما را خوار دارد شاد و برخوردار باد
هرکه ما را رنجه د ارد راحتش بسیــار باد
هر که اندر راه ما خاری فکند از دشمنی
هرگلی کز باغ وصلش بشکفد بی خار باد

بدان روی این شعر زیبای مولانا سیف الدین باخرزی شاعر و عارف نامدار قرن هفتم هجری را در طلیعه ی کلام آوردم که شور شیدایی و غیرت باخرزی ام یادآور شودکه به خاطر آورم بزرگی آن بزرگ مردان،آن اسلاف خلفم را که ریشه ی تنومند درخت اندیشه ام هستند.کودک عشق که بودم بر تنه ی تنومند ایشان آویختم و تاب عشق خوردم و دنیا را از آن بلندا نظاره کردم.بلی آغاز کلام را با شعر این بزرگ مرد همشهری آغاز می کنم که من و ما به خود ببالیم و مغرور گردیم نه از آن باب که فخر بفروشیم و گذشته را در بوق و سرنا کشیم بل از آن باب مغرور گردیم که شاگرد چونان استادانی هستیم و رهرو همچون راهبرانی.بدین شرط که خود نیز رهرو این راه باشیم و عرقی بریزیم و در پای این بیستون تیشه بزنیم و اندیشه کنیم چرا که شرط بجای آوردن ادب بزرگان رفتن راه ایشان است نه فقط پوشیدن ردای ایشان.

و اما باخرز. باخرزی که امروز محروم و مهجور افتاده است،روزگاری مردانی همتراز مولانا سیف و میرزا خلیل هاو ..... ناشمار داشت که آوازه ی شهرت و بزرگی شان جهانگیر بوده است و دست نوشته هایشان سر از موزه های کشورهای پیشتاز عرصه ی علم و فرهنگ در آورده است. پس دور از انتظار نیست که امروز نیز پس از گذشت قرنها،بسملها سر از تراب تیره ی غمگنانه برآورند چرا که اینان میراث داران و ریزه خواران خوان همان وهمین بزرگ مردانند.روزگاری باخرز مهد علم و فرهنگ و ادب و هنر بوده است و صادر کننده اندیشه به دیگر بلاد .از دوران پیش از اسلام بزرگ زادگان و سران لایق سپاه ساسانی تا پس از اسلام.سیف الدین باخرزی ها و ابونصر ها...و امروز امید می رود که فرزندان خلف آن بزرگ پدران دوباره نام پدر را زنده کنند که«میراث پدر خواهی علم پدر آموز»و طریقی جز این هم نیست.هر فرهنگ و تمدنی نقطه ی عطف و اوج و حضیضی داشته است. حال هزارو یک دلیل ممکن است تا ملتی سر به فلک کشیده به یکباره حضیض سقوط و سکوت را تجربه کند. باخرز همچون بلاد دیگر ایران در گذرگاه اقوام مختلف و اندیشه های متفاوت قرار گرفته و در معرض تاخت و تازهای اقوام بیگانه افتاده که هر آنچه مدتها اندوخته اند تاراج شود.جز این چه می توان کرد. به قول حضرت شیخ اجل:

چو جنگ آوری با کسی در ستیز   که از وی گزیرت بود یا گریز

وقتی قوم بیگانه صحراگردی تا پشت دیوار و در خانه ما پیش آمده باشد،دیگر غم برداشتن کتابت نیست که باید غم برداشتن نانت باشی و باخرز نیز بارها این رزم را تجربه کرده است.چه امیدی بیش از این می توان داشت جز مظلوم مردمی که بی پناه مانده اند فقط جان خویش برداشته و برکوه زنندو کتاب خویش بگذارندتا زیر سم ستوران بی فرهنگ اقوام مهاجر در رود(روس) افتد و زیر گل و لای مدفون شود. از

انصاف نگذریم و دعای خیر کنیم بزرگ مردان و نیک پدرانی را که همین گسیخته رشته فرهنگ را برای ما بجا گذاشته و ارتباط ما را با گذشته ی پر افتخار ما به مویی و ریسمانی بند کرده اند .بر ماست که مانده ی راه را قیام کنیم و نام نیک پدران مان را زنده و جاوید کنیم .به قول موریس مترلینگ که در وصیت به فرزندش می گوید«من این راه را تا بدینجا آمده ام و اینک که هنگام رفتن من است، این عصا و کفشهایم را اینجا می گذارم به فرزندم دهید و بگویید مانده راه را او برود».ان شاء الله ما باید برآن باشیم که عصای پدر را برداریم و کفشهای پدر را بپوشیم و مانده راه را گام برداریم.باشد که ملک خویش را آباد و احیا و روح پدران خویش را از خود خرسند سازیم.

باخرز در گذشته مردان بزرگی را بر خویش دیده است.این دیار روزگارانی: سیف الدین ها[۱]، ابونصرها[۲]، میرزا خلیل ها[۳]، ندیم ها[۴]،

۱- مولانا سیف الدین شاعر و عارف قرن هفتم هجری .زادگاهش باخرز و مدفنش فتح آباد بخارا.از شیوخ شاخّه کبرویّه و از شاگردان و مریدان شیخ نجم الدین کبراست که کتب و رساله های او در موزه دولتی لندن موجود است و رساله ای در عشق دارد که به کوشش مردی فراموش نشدنی ـ زنده یاد ایرج افشار ـ توسط دانشگاه تهران به همراه رساله احمد غزالی چاپ شده است.یاد بزرگ مرد ، استاد به حق ،ایرج افشار بخیر آن وقت که این مقدمه را می نوشتم حضرت ایشان زنده بود ـ گرچه من ایشان را ندیده بودم ـ لیکن شبی در کورسوی تاریک روشنای خانه ی گلی بسمل در روستای نصرت‌آباد باخرز فقط برای لحظه ای دستان رنج دیده از رنج گذرم را شاگردانه به دستانش لمس کردم. نشناختم که فرصت آشنایی اندک بودو افسوس که بعد از این آشنایی اندک دیگر عمر استاد دیری نپایید. خدایش بیامرزاد!

و اما مولانا سیف الدین. همان سیف باخرزیست که به مجموعه ای از نظم ونثر به مریدان و فرزندانش سفارش می کند که مرا یارای رفتن به بخارا نیست شمارا

وصیت می کنم صحبت نیکمردان را دریابید.سیر اندیشه و روش فکری او در این اشعار پیداست:

گر بر سر نفس خود امیری مردی   بر کار کسان خرده نگیری مردی
مـردی نبـود فتـاده را پـای زدن   گر دسـت فتاده‌ای بگیری مردی

و هم ایشان در تشریح اندیشه ی وحدت وجود می گوید:

مـن با تـو چنـانم ای نگـار ختنی   کانـدر غلطـم که مـن تـوام یا تو منی
نه من‌منم و نه تو توئی نه تو منی   هم من منم و هم تو توئی هم تو منی

***

ای بی خبر از سوختن و سوختنی   عشق آمدنی بود نه آموختنی

برای آشنایی بیشتر با بزرگان عرصه ی معرفت ایران و مردانی همچون مولانا سیف بر مردان طالب علم است که دست نوشته های ایشان را از موزه های معتبر دنیا بیرون کشیده ومطالعه کنند.

۲- ابونصر متکلم و متفکر باخرزی که کتاب «دمیه القصر»به عربی از ایشان استگویا این کتاب اکنون در موزه ی کشور سوریه نگهداری می شود.

۳- میرزا خلیل باخرزی از خوشنویسان بنام خط نستعلیق و همعصر عماد خوش نویس است که شاید علت مهجور ماندنش یکی این باشد که در سایه ی هنرمندی بزرگ چون میر عماد بوده است؛ همچون خواجو و شاعران بزرگ دیگر که در سایه تنومند حافظ افتادند و کارشان با حافظ در ترازو افتاد و کم ارج جلوه کرد وگرنه بجای خود قابل احترام و تحسین است.

میرزا خلیل قلندر از ایران هجرت و در دیار هندوستان که در آن عصر مدینه فاضله ی اصحاب علم و هنر بود، در دربار ابراهیم شاه حاکم دَکَن مورد تفقد و تقدیر

قرار می گیرد و از طرف ایشان «شاه قلم» لقب می گیرد و همانجا فوت می کند.به احتمال زیاد از مردم ریزه باخرز بوده است.دست نوشته ی نستعلیقی از او که سوره ی حمد است هم اکنون در موزه آستان قدس رضوی نگهداری می شود. ابراهیم شاه هم عصر شاه طهماسب صفوی است که در سفر شاه طهماسب به مشهد مقدس با هم دیدار می کنند. ایشان به سال ۱۰۲۷ هجری قمری و به قولی ۱۰۳۵ هجری قمری در شهر دکن هندوستان فوت می کند.

٤- خلیفه سعید محمد معصومی متخلص به ندیم. استاد طریقت بسمل باخرزی ؛ همو که در آغاز راه جوانی بسمل را به عرفان و ادبیات اسلامی آشنا می کندو پیر هدایت ایشان می شود.

دستم بگرفت و پابه‌پا برد تا شیوه‌ی راه رفتن آموخت

سبب شعر بسمل فقط فوت ایشان شد.آن هم در سن پنجاه و چند سالگی. در اکثر اشعار از ایشان «ندیم» اشاره به ایشان است. از آن جمله بر سر مزار ایشان گفته:

ای فروبسته دم از نو باز کن همچو مولانا ز نی آغاز کن
سربرون آور کفن پوشی بس است ماه را با مِه هم آغوشی بس است
سربرون آور چو خضر از قعر بحر کشتی را بشکن و طفلی سر ببر

از ایشان مجموعه ای از هرنوع اشعار بجا مانده است. این شعر از جناب ایشان است:

بیا ساقی بده جام صفائی که یابم از غم عالم رهائی
بیا بنواز مطرب چنگ یک دم دلم بگرفته از زهد ریائی
ندیما را نباشد هیچ فکری بجز رسم طریق آشنائی

شایق‌ها[5]، خواجه‌کریمی‌ها[6]، مولاناها[7]، سید میریحیی ها[8] و دیگران را در آغوش پر مهر خویش پرورده که چراغی فراروی آیندگان برافروزند

٥- حاج خلیفه عبدالرئوف مجیدی متخلّص به« شایق». ایشان از بزرگواران طریقه نقشبندیه و ساکن روستای حسینی از توابع طیبات صاحب دیوان شعر و درک عالی در مثنوی مولوی. بنده خود افتخار شاگردی ایشان را داشته و بسیار فیض‌ها بردم.

ای عمر از تو بهره نبردم به غیر از این　　　ماندم که داغ تلخ دلیران ببینمی

و ایشان نیز در آن روزگار بودند و لیکن امروز سر در نقاب تیره‌ی خاک کشیدند. افسوس لیکن چه باید گفت وقتی خداوند فرموده: کُلُّ شَیءٍ هالکٌ اِلّا وَجهَه.

نمونه‌ای از اشعار ایشان:

یا رب‌ز عنایات‌تو خوشحال‌شدم　　　شرمنده و آشفته ز افعال شدم

اوقات گرانمایه به غفلت سر شد　　　خجلت زده من زعمر شصت‌سال شدم

٦- مرحوم زنده یاد خواجه عبدالخالق خواجه کریمی. یکی از همین خلفای طریقه نقشبندیه از سلاله‌ی پاک خواجه عبدالله انصاری و از بزرگ مردان ریزه باخرز ـ همشهری کهن مرد خوشنویس میرزا خلیل قلندر که ذکر خیرش در همین مقدمه آمده است ـ ایشان خواجه عبدالخالق در مناظرات اخلاقی و شعر حکیمانه به سبک شاعر بزرگ و والامقام پروین اعتصامی بسیار شعر سروده است که از آن جمله شعر «تکه یخ» و «موش وپنیر» قابل ذکر است. من خود شاگرد اندیشه و اخلاق این بزرگ مرد پارسا بودم.

٧- مولانا زین الدین ابوبکر طیباتی از بزرگان عرفان وتصوف اسلامی. مزار و بقعه‌ی مولانا از بناهای معماری دوره‌ی تیموری به دستور نیک مرد شاهرخ تیموری بنا به ارادتیکه به حضرت مولانا داشت،به سفارش پدرش امیر تیمور گورکانی بنا گردیدکه همیشه او را نصیحت می کرد مبادامولانا طیباتی از تو رنجیده شود یادر انتصاب امیران ملک از رضایت مولانا غافل شوی. امیر تیمور روزی که خود به

طیبات آمد قاصدی نزد مولانا فرستاد که امیر را با تو کاریست.مولانا پاسخ می دهد که مرا با امیر کاری نیست. امیر تیمور خود به دیدن مولانا می آید و می گوید : «ای شیخ مرا نصیحتی کن». مولانا می فرماید: «با خلق خدا مهربان باش».تیمور می گوید:«چرا این نصیحت را به آل کرت که حاکمان هرات بودند نکردی؟» مولانا پاسخ می دهد:«به او گفتم گوش نکرد.خدا تورا بر او مسلّط کرد.تو هم اگر گوش نکنی،خدا کسی را بر تو مستولی خواهد کرد». تیمور می پرسد:«آیا کسی هست که بر من مستولی شود»؟مولانا فرمود:«بلی .اجل»تیمور خود می گوید:« از این سخن مولانافهمیدم که در زندگی کسی جز اجل بر من مستولی نخواهد شد.»و همین گونه هم شد.

روزگاری گذشت.تیمور در قتل شیعیان بخارا که بر او شوریده بودند از مولانا استفتا خواست. مولانا این شعر را در جواب فرستاد:

در عرش خــدا اگر بود منزل‌تو — از کوثر اگر سرشته باشد گل تو
گر حب علی نباشد اندر دل تو — مسکیــن تو سعــی تو بی‌حاصل تو

حضرت مولانا به طریق مشرب اویسی مرید روحانی ژنده پیل احمد جام بوده است.مدت ها به زیارتشان می رفته ، در جلوی درب ورودی پشت زنجیر به ادب می ایستاده و قرآن را ختم می کرده است تا اینکه شبی حضرت شیخ او را به حضور خوانده و می گوید:«اکنون وقت آن استکه به زیارت ولایت مآب حضرت رضا ـ سلطان خراسان ـ مشرّف شوی تا به فیض کامل نائل آیی». حضرت مولانا به فرموده روحانی شیخ به قصد سلام عازم مشهد مقدس می شود. از تپه سلامکه گنبد آن حضرت به چشم می خورد،بنابه رعایت ادب جلوتر نمی رود. سلام می گوید و عرض ادب می کند تا اینکه اجازه نزدیک شدن به بارگاه قدسی حضرت را از خودشان به توسّل می گیرد.

حضرت شیخ بهاء الدین نقشبند ـ رحمه الله علیه ـ در سفر حج به مرو که می رسد، از کاروان جدا شده به دیدار مولانا می آید.به قولی سه شب به صحبت مولانا

تا فرداها نیز نوادگان این ملک همین چراغ را همین سان برافروخته سر راه چابک سواران عرصه معرفت ایستاده نگه دارند.

بسمل باخرزی به تاریخ ۱۳۱۳ شمسی در روستای گندم شاد از توابع باخرز دیده به جهان گشود. تحصیلات سنتی را در مکتب روستا نزد آخند محل ـ که اغلب رایگان و به یک نان پنجشنبگی ساخته بودند ـ فرا گرفت. البته نیمه و ناتمام و به قول خودش تا دیوان حافظ به حرف دال رسیده و نارسیده دوران تحصیل پایان می یابد.

دال را نابرده سر دینم برفت — صبر و طاقت تاب و تمکینم برفت
رهزن دین و دلی راهم بزد — تیری از مژگان به ناگاهم بزد
عشق آمد خامه و دفتر بسوخت — شد ورق چاک و قلم را سر بسوخت
شوخ چشمی آمد و استاد شد — آنچه را خواندم همه برباد شد
بسته شد مکتب زمن یکبارگی — باز شد صدها در بیچارگی
گفت دل بسپار و دیده باز کن — بازگرد و از الف آغاز کن

روزگار جوانی را به روستا می گذراند و دیوان حافظ و گلستان سعدی را به مطالعه می گیرد که البته مطالعه و دور کردن کتب اغلب

می ماند. وقتی در طوس به یاران می رسد ذکر مولانا را به دوستان می کند. در سال بعد خواجه محمد پارسا ـ شاگرد ایشان ـ با گروهی از یاران از بخارا به عزم دیدار مولانا به طیبات می آید. این رباعی منسوب به حضرت مولانا است:

افراز ملوک را نشیب است بترس — در هر دلکی از تو نهیب است بترس
با خلق ستمگری کنی نندیشی — در هر ستمی با تو حسیب است بترس

۸- سید میریحیی از سادات قتّالی. یکی از بزرگان و پیشوایان طریقه قادریه در سرحدّات شرقی خراسان در روستای جوزقان باخرز که خرقه ی ارشاد پوشیده بودند، مریدین و محبین بسیاری داشتند که در ادبیات عامه ی مردم یاد می شود. ایشان در یکی از حجره های شیخ جام مدفون اند.

شاعران بزرگ چون سعدی و عطار و حافظ در خانواده های این بلاد یک رسم و سنت بود مردم در طاقچه های خانه شان قرآن مجیدمی گذاشتند و دیوان حافظ را یادم هست مثل قرآن مجید پوش(جلد) پارچه گلدوزی شده داشت و هیچگاه روی زمین گذاشته نمی شدو به قول افغانها همیشه باید روی طاقچه می ماند.

گویا مادر ایشان فرزند پسر نداشته .همیشه به مزارات و امامان متوسل می شده تا از خداوند پسری بگیرد.این بار به حضرت علی بن موسی(ع) متوسل می شود و نذری قبول می کند.خداوند خواسته او را مستجاب نموده و به ایشان فرزند پسری می بخشد .ایشان نیز اسمش را غلام علی می گذارد تا به راستی غلام علی باشد.

من غــلام علــی ام کز علی آموخته‌ام
کز علــی‌ســرّ ولای ولی آموخته‌ام
روبه بیشه‌ی مولایم و در جنگل عشق
بهتر از شیر ژیان پردلی آموخته‌ام

مادر با خدای خویش هم پیمان می شود اگر فرزند او بماند تا نه (۹) سال پای پیر و مزاری گوسفندی قربان و فقرا و مساکین را اطعام نمایدتاخداوند فرزندش را برایش نگه دارد. خود بسمل در قصه ی زندگی خویش می سراید:

بسته بودش با خدای خویش عهد　　پای هر پیر و مــزاری را به جهد
گر خــدا طفلی دهــد بگــذاردش　　سالی یک گوسفند نذری آردش

سال آخر هم به پابوسی و ارادت خدمت حضرت رضا(ع) عازم مشهد می شوندو این شعر بسمل که سوراخ گوشش شاهد است را می نویسد:

ســال آخر عازم مشهد شدیم　　بر امــام هشتمیــن مقصــد شدیم

در کنــار مرقــد آن نیکنام حلقه‌ای افکند به گوشم چون غلام
چون غلامعلی کز اوّل گفته بود ایــن غلامــی را به نامــم سفته بود
گردنم را بست‌و دستم را گشاد داد بر شستــم کلیــد صــد مــراد
خوانــد از ردّم همه سوی قبول دل به مهر آل و اصحــاب رسول

بعدها تقریبا در سنین(۱۳) سیزده سالگی دچار بحرانهای روحی می گردد ـ چنانکه افتد و دانی ـ و برای فرار از رنجها و دردها به کتاب و کتابخوانی پناه می آورد تا شاید آرامش دردهای خویش را آنجا بیابد.می گوید: کتاب لیلی و مجنون نظامی را می خواندم تا خسته می شدم.روزی کتابم گم شد.مدتها نتوانستم پیدایش کنم تا اینکه آخرهای زمستان همان سال که گِلی (کندوی) گندم خانه ما خالی شد،کتاب کهنه و خاک آلودم را آنجا یافتم.گویا مادرم کتاب را آنجا پنهان کرده بود تا مرا از دست گریه های پنهانی از غم عشق لیلی و مجنون رهانیده باشد.سالها بدین تکرار گذشت و من با همه رنجها و دردها می سوختم ومی ساختم وسر در پی کشاورزی بودم.

دستم از بس بیل را بو کرده بود روز و شب با آبله خو کرده بود

اما گویا عشق آتشی بود زیر خاکستر و حرارت درونش را می سوخت تا با یکی از خلفای پیران نقشبند به نام خلیفه سعید محمّد معصومی متخلّص به ندیم آشنا می شود.گویا نظر پیر با تجربه و آگاه این جوان دل شکسته ی پر هوش را می گیرد.دوستی و ارادت این دو آغاز می شود.او استاد و راهنمای طی طریق بسمل می شود.

طی این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

خلیفه سعید محمّد معصومی متخلص به ندیم که در همه جای این کتاب (ندیم) اشاره به ایشان است،از خلفای مشایخ غور افغانستان است

که در هدایت و ارشاد سرحدّات مرز ایران بر ایشان خرقه ی ارشاد پوشانیده بودند. بسمل را با مولانا و عطار آشنا می کند.فرقه ی نقشبندیّه که از ارکان اصلی و اصول اعتقاد ی شان ارادت و تابعیّت به اصحاب کبار و ائمه ی اطهار -علیهم الرضوان- و عرض ادب و ارادت به اولیاء خداست و تأکید وتأنی و تزکیه و تصفیه از صفات ذمیمه به صفات حمیده و همچنین کمک به کشش از حضرت باری تعالی . این شعر حضرت مولانا ی رومی بزرگ سلسله دار این سلسله پیش از شاه نقشبند بهتر بیان می کند:

تا خود روی بی حاصلی چون او کشندت واصلی
رفتن کجا بردن کجا این فیض ربّانی است این

و همچنین اصل اصول بزرگان این مکتب استقامت به شریعت غرّای محمدی(ص) و صحبت و ذکر با رابطه بدون مدد زبان فقط به اندیشه قلبی ـ گرچه ذکر بدون رابطه به خودی خود مفید است لیکن وصول الی الله نیست ـ و دیگر اصل اصول این طریقه چهل سبق و چهار سیر است که خود شاعر به نظم در این کتاب مختصر بیان کرده است. و همنشینی با اهل علم و درد عرفان بخصوص صحبت که از چهارچوب های اصلی و اعتقادی این نحله ی فکری است و همین اندیشه ی عقل گرایانه و از آن سوی ارادت به علما بالله و اهل بصیرت باعث غنای فرهنگی رهروان این طریق در طول تاریخ عرفان و فرهنگ شده است. حضرت مولانای بلخی که خود نمونه ای از اندیشمندان پیش از شاه نقشبند می باشد که بیعت کرده شمس تبریزی است می فرماید:

نقشبندانند در جوّ فلک   کارسازانند بهر لی و لک

همنشینی و صحبت با اهل علم و درک و معرفت در فرقه ی نقشبندیه تا بدانجا اهمیت دارد که بیشتر بزرگان این گروه چه با زبان نظم و چه با بیان نثر به مریدان خویش تأکید مؤکّد کرده اند که از آن جمله این شعر یکی از بزرگان این قوم به نام حضرت خواجه عزیزان علی رامتنی[۹] که گویا در بخارا مدفون است:

باهرکه نشستی و نشد جمع دلت   از تو نرهید زحمت آب و گلت
از صحبت او اگر تبرّی نکنی   هرگز نکند روح عزیزان بحلت

عرفان هند که تأثیر گرفته از عرفان بخاراست[۱۰] بسیار غنی و همچنین سنگین و تخصّصی است تاحدی که همین سنگینی کلام باعث

۹- از جمله بزرگان عرفان بخارا خواجه عزیزان علی رامتنی ـ رحمه الله ـ از مشایخ این طریقه که نمونه شعرش در بالا آورده شد.

۱۰- میرزا مظهر ملقّب به جان جانان از مشایخ این طریق دیوان شعری دارد و تفسیری در قرآن به سبک تفسیر خواجه ی انصار به عربی.تفسیر عارفانه ی بسیار جلیل القدری که متأسّفانه در ایران شناخته شده نیست. فقط این نمونه شعر را که در دیوان غزلیات ایشان است می‌آورم:

ازآن در پهلوی خود جای دادم رنج و محنت را
که غیر از من پناهی نیست در عالم مصیبت را
بنا کردند خوش رسمی به خون‌و خاک غلطیدن
خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را
قضا از مشهد ما مشت خونی وام می گیرد
که تا رنگین کند هنگامه‌ی روز قیامت را
به جای سنگ برسر پاره های شیشه باید زد
چو میرزا مظهر دیوانه‌ی نازک طبیعت را

شده است تا در ایران کمتر شناخته شده مورد توجه قرار بگیرد و این خود جای بحث و مقال جداگانه است که اینجا مجال آن نیست.

و دیگر اهمیت رعایت شریعت و اجرای مو به مو احکام و دستورات طریقت. در هیچ جای و زمانی در تاریخ از طریقت نقشبندیه دیده نشده است که کسی خلاف دستورات پیامبر بزرگوار سخنی گفته باشد. در کتاب خطی از مولانا یعقوب چرخی که شاگرد و مرید بی واسطه ی سلطان بهاء الدین نقشبند است دیدم که شبی پیر خود-شاه نقشبند- را خواب می بیند و از ایشان می پرسد شما را فردای قیامت به چه یابیم؟ می فرمایند به تشرّع. یعنی ما هرچه یافتیم به فضل الهی و عمل کردن به آیات الهی و شریعت محمدی (ص) و حدیث مصطفوی و صحبت و رعایت تقوا و حدود شریعت و قدم زدن در عزیمت و عمل کردن به سنّت و جماعت و اجتناب از بدعت و استقامت در شریعت نه چشمداشت کرامت- چرا که کرامت خود گاهی باعث هلاک سالک است که در این طریق بزرگ ترین کرامت بندگی به خدا و پایبند بودن به شریعت است.به راستی که این شعر زیبای جامی وصف حال این طایفه است:

نقشبنـــدان چه عجــب قافله سالارانـــد

که برنـــد از ره پنهـــان به حـــرمقافلـــه را

مزار این مرد بزرگ در هندوستان است. دیوان اشعارش(چاپ پاکستان) مکتوبات او در نصیحت به مریدان و تفسیر مظهریه او در عرفان قرآن(چاپ پاکستان) جای مطالعه و غور دارد.

چه بسیار پارسی گویان غیر ایرانی بوده اند که خدمت شایان ستایش بر ادب و ادبیات ایران بزرگ کرده اند.

همه شیران جهان بسته‌ی این سلسله اند

روبه از حیله چه سان بگسلد این سلسله را

چون طریقه نقشبندیه مجدّدیه اندراج النهایه فی البدایه است؛ یعنی بدایت این طریقه در نهایت دیگر طرق است. برعکس فیلسوفان و متکلّمین و دیگر فرقه های صوفی گری که گاه گاه لاابالی گری و بی قیدی را به دست تبلیغ گرفته اند ــ به بهانه ی این که ما فراتر از قوانین دین رفته ایم ــ مثلا تکلیف نماز از ما ساقط شده است یا شراب خوردیم چون شراب سبوی آب حرامی است که دریا را نتواند نجس کند.

در فرقه ی نقشبندیه اول سخن از شریعت محمدی است که در این شعر بسمل باخرزی بهتر نمایان می گردد:

بارها گفتی که مقصد از طریقت موبه‌مو

پیروی از جمله‌ی احــکام شرع انــور است

در غیاب عالمان می گفت دایم کاهل علم

موجب احیای شرعند شرع بر تن چو سر است

ارکان فرقه نقشبندیه علاوه بر ارادت ائمه اطهار ــ علیهم الرضوان ــ از طرفی همنشینی با اهل علم و معرفت و پاکان ونیکان بدین اصول طبقه بندی شده و انجام می شود: ۱- هوش در دم ۲- نظر در قدم ۳- خلوت در انجمن ۴-سفر در وطن

براستی که (فَذَکِّر اِنَّما آنتَ مُذَکِّر) پایان کلام اینکه این سفارشات آدمی را به یاد این سه اصل می اندازد که پندار نیک- گفتار نیک-کردار نیک که اندیشه و سخن همه مردان بزرگ عالم از یک آبشخور است. و اما شعر بسمل به راستی که شعر یک احساس عاشقانه است از طبیعت و در طبیعت زندگی بشری با اینکه شعر ادراکی پیامبر گونه از حیات پیرامون ماست البته که همراه با آهنگ موسیقیای کلام شعر هنر است و

این کلمه ی هنر اصطلاح رایج توده ی مردم همان شعر است یا بهتر است بگوییم اصلا هنرها همه خود شعرند. مجسمه سازی شعراست دوتار نوازی شعر است. معجزه حزینی که از یک نی چوبی سوخته می آید. شعر است و شعر هم شعر است شعر بسمل هم در جای جای کتابش براستی شعر است. مثل این بیت ها در تعریف قلم:

ای قلــم ای غایت مهر و وفــا   ای امیــن علــم اســرار خــدا
گرچه خونم در نما رنگین تر است   خون تو اندر بها سنگین‌تر است
دست من در زیر حلقت خو گرفت   دفتــرم از خــون پاکت بو گرفت

و با این شعر اجتماعی و پر درد او از بی دردان روزگار:

بی سری را گر که سامان نیستی   رنج کم کن گر که در مان نیستی
گر طبیبی نیستی پس تب مباش   شمع نتوانی شدن رو شب مباش
چون نداری همّت و دســت کــرم   دردمندی را مرنجــان دســت‌کم
زار را بــگـــذار با زاری او   گر نــداری میل غمخــواری او

شعر بسمل باخرزی آنگاه که به عشق می رسد زمام قلم را رها می کند و بی‌خودانه می‌نویسد. گویا قلم از عالم دیگری می نگارد و از فرمانروای دیگری فرمان می گیرد:

رفته بودم که به صحرای بلا گم گردم
دور از چشم خود و دیده ی مردم گردم
رفته بودم که زدل آتشی‌خاموش کنم
چنــد روزی مگــر از درد فرامــوش کنم
رفته بودم که بیایــی و ببینی جایم
سقف آلــوده به خــون جگر از غم‌هایم
ما دو مجنون فدا گشته‌ی بی‌لیلائیــم

مـا دوتـا وامـق نالایـق بی‌عذرائیـم

و یا در جای دیگر خاصّه رباعیات و دوبیتی ها تشبیه و استعاره های بسیار زیبایی به کار می گیرد مثل این ابیات:

شبی را گر شوم باتو هم آغوش گـذارم بر سر خورشید سرپوش
چنان بندم به زلفت پای شب را که صبح محشرش گردد فراموش

***

نه زاغم نه زغن نه بوم و کرکس نه جغدم تا پرم بر بام هر کس
طمع از کس ندارم‌جز که بسمل سلامـم را علیکـی و دگر بس

***

من آن سروم که سیر از بیشه خوردم
به جای آب خون از ریشه خوردم
به جرم راستـی زاین کـج پسنـدان
به پایم اره بر سر تیشه خوردم

***

و یا این شعر مستزاد ایشان که می گوید:

تا به دام سر زلف تو گرفتار شـدم به خدا خوار شدم
خوار و بدنام سرکوچه و بازار شدم تا تـو را یار شـدم

و این شعر در مدح رسول اکرم (ص)یگانه اسوه ی بشری وتاج کونین خداوندی:

ای برده به تاراج لبت لعل یمن را
گل گشته خجل دوخته از شرم دهن را

و هزار و یک شعر روح افزای دیگرکه برای لذت بردن بیشتر پا بپای شاعر رفتن در آن اوج شاعرانه ی پر احساس باید که دیوان شعر ایشان را ورق زد و همراه با سازها و سوزها شعر را به خواندن گرفت.

چرا که مجموعه این اوراق حاصل یک عمر سوختن و دود شدن در آتش عشق است و چه نعمتی والا و بالاتر از عقل و عشق برای بشر. بشری که خداوند در آفرینش خود به خود گفته است: فَتَبارَکَ اللهُ اَحسَنَ الخالِقین. والسلام؛ آرزومند دعای خیر

احمــد طلائـــی

سحرگاه پنجم بهمن ۱۳۹۰ هجری شمسی

مخفی نماند که پیش از نوشتن (به دست خط) این کتاب تقریبا چهار مرتبه دیگر به مرور زمان خطی به دست نوشتم که هر یک جلدی از جلد دیگر کم و زیاد می شد.چون به مرور زمان هم صحیح تر و هم نوشته هایی اضافه می شد که در آن قبلی کامل نبود و از هر چهار مرتبه هم فتوکپی و تایپ شده های بسیاری به دست دوستان مانده. حتی یک دست نویس به کتابخانه حضرت شیخ جام است و بسیاری دیگر هم چه فتوکپی و چه تایپ و تکثیرشده به اطراف پخش شده شاید باشد که همه ی آن ها از نظر حقیر ناصحیح بوده و کمبود دارد و قابل چاپ نیست.فقط از این جهت بود که مجبور شدم هر طور هست اگر چه دست و پایم لرزان و چشمم کم نور است باور کنید خیلی عذاب کشیدم آن هم به وسیله ذره بین تا این جلد را که هم اکنون که بیست و پنج دیماه هزارو سیصد و نود وپنج است تمام کردم و غیر از کتاب دست نویسم اکنون که ۱۳۹۵ است دیگر جلدها مورد تأیید نیست. با التماس دعا.

احقر الفقرا غلام علی تیموری

۱۳۹۵/۱۰/۲۵

سلام - سلام پیش از کلام محبانه گمان خود الاحترام

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوات والسلام علی سید المرسلین
وخاتم النبیین حبیب رب العالمین محمد مصطفیٰ صلی الله تعالی علیه وآله واصحابه
واحبابه واتباعه اجمعین من اهل السماوات سبع واهل الارضین رضوان
الله تعالی علیهم اجمعین الی یوم الدین آمین یا رب العالمین

اما بعد - از شش جهات با چهار عناصر السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

۱
سلام - سلامی که سینش سفیر سعادت - و لامش لمعهٔ لطافت -
- والفش آیت ارادت - ومیمش مبشر محبت محبان است +
۲
سلام - سلامی که سینش سکان سکینهٔ سخاوتمندان - ولامش لوای اولیاء الجلی پوشان -
- والفش آئینهٔ آلاش امیدواران - ومیمش منبع مرهم سکین شکل مشتاقان است +
۳
سلام - سلامی که سینش ساقی ساغر سبو نوشان - ولامش لوای لاخوف علیهم لب خموشان
- والفش اسوهٔ الهام ادب کوشان - ومیمش منشاء مشعل مشاهدهٔ شفقان است +
۴
سلام - سلامی که سینش سلاح سالکان - ولامش لوای لاحقان
- والفش امان ایمان - ومیمش مژدهٔ مراد مریدان است +
۵
سلام - سلامیکه سینش سماع بی عدد - ولامش لقای بی حد - والفش ایمای بی رد - ومیمش مهد و ملجاء عاشقان است +
سلام - سلامی بوجه سالم - که سینش سرّ قل هو الله احد - والفش انوار الله الصمد -
- ولامش لوامع لم یلد ولم یولد - ومیمش مکمل و میثاق ولم یکن له کفواً احد است +

در پیشگاه عزیزان معظم و مکرّم - ومشفق رفیقان ثابت قدم - وعاشق دلان سوخته دل بوتهٔ ستم -
وکشتی شکستگان امواج دریای غم - وبادیه پیمایان کویر درهم وبرهم - وقناعت پیشگان
فارغ از بیش وکم - وثروتمندان بلند همت سخاوت مشرب کریم بارحم -

وگوشه نشینان رمیده از عالم - چه مرد وچه زن از هر صنف و فرقهٔ از اولاد بنی آدم - یعنی خوانندگان محترم - توفیق و سعادت دارین را - و عزت و کرامت دارین را - بحق حکمت خلقت - و حرمت مخلوقات - و بعظمت وجود - و عزت موجودات - از خالق کائنات - علیم الجهر والخفیات - شب و روز از برای شما و کل مخلوقات - خواستارم - امیدست که خداوند رحیم و رحمان بفضل بی منتهای خویش دعای این حقیر سراپا تقصیر را - به نوید امّن یجیب المضطر اذا دعا وباامید لا تقنطو من رحمة الله قبول فرمایدآمین یا رب العالمین

در دعا کردن چنان گشتم فضول — تا به تنگ آید خدا سازد قبول
گرچه در حق خودم بی حاصل است — بلکه در حق شما گردد حصول
در احادیث آمده از مصطفی — کالدّعا مخ العبادت بر ملا
رمز ادعونی لکم را استجب — در دعا ردّ قضارا ای محبّ
از دعائی قوم یونس ای شگفت — رحم بر خشم خدا سبقت گرفت
نیست ردّی مر قضارا جز دعا — هم بقرآن و حدیث مصطفی
تا دعا باشد حصارت از گزند — نیست خوف و بیمی از هر چون و چند
الخصوصاً آن دعائی که خلق — در غیابت هم خواهند زحق
کاری کن کاتا رنیکیهای تو — بیشتر گردد دعا گوهای تو

این کتابی نیست یاران بیشه است ..... بیشهٔ پُر از هزاران ریشه است
بیشهٔ پُر از شجار و از ثمار ..... بیشهٔ پُر از خزان و از بهار
بیشهٔ پُر از وحوش و از طیور ..... بیشهٔ از انس و جنّ و مار و مور
بیشهٔ پُر تیشه از صد بیستون ..... فرق های غرقه آغشته بخون
خاکش از خاکستر سوختهٔ دلان ..... آبش از خوناب چشم عاشقان
ابرش از آه لب دل ریشها ..... رعدش از فریاد خورده نیشها
خرمن وامق در اینجا سوختند ..... ناز بر عذرا در این آموختند
قیس را مُهر جنون اینجا زدند ..... هم در اینجا خرگهٔ لیلا زدند
دامن یوسف در اینجا چاک شد ..... تا که دامان زلیخا پاک شد
خال اینجا زینت رخساره شد ..... سینهٔ عشاق اینجا پاره شد
صف مژگان اندر اینجا بسته شد ..... پرّ و بال عقل اینجا خسته شد
قامت خوبان از اینجا سر کشید ..... صبر را در بوتهٔ آذر کشید
نی در اینجا لب بشکوه باز کرد ..... عشق را انجام در آغاز کرد
سطر سطرش آیت منظوم است ..... خامه‌اش خونابهٔ محروم است
شعر نیست اینها همه درد دل است ..... تجربهٔ هفتاد سالهٔ بسمل است

مگذر ای خواننده از وی سرسری
جمله تاریخ است اگر خوب بنگری

هو

دوستان نقشه بخط خود نویس
یادگار عاشق از یاران مایل است
زانکه می‌جو دنیا لعل معرفت
یاد یاران چمن کین راز لایل است
زانکه دم از ایشان چون امر دوست
فرض عین و بلله نهیش مشکل است
من نویسم کس چه خوب و کس چه بد
بر کتابش کو بیننا کامل است
سکنم تقدیم با امید قبول
دوستانی را که از لعل دل است
برگ سبزی چون نبود اندر سفر
برگ خشکی هدیه تا قابل است
با همه عصیان و تقصیرات شما
عفو و بخشش انتظار بسمل است

هو

تا نامه‌ام را ابتدا با آنکه از راز عشق
در خویشتن خواند از [illegible] ندارند
از آن احسن القصص از او چه پیری
آگه از حفظ صد قرآن بخواند

هو

بیت از ورد یار دوست [illegible] است
عمری که بر دوست [illegible] است
بسمل بیابی که دوست بسمل از او دوست
ور نه بخود [illegible] است

هو

[illegible] کامل
[illegible] نیمی کس
[illegible] گر که هدیه [illegible]
[illegible] بدل تا مایل
[illegible] هدیه [illegible] و عرضه کنم
چون [illegible] هدیه [illegible] بسمل
از [illegible] آخر [illegible] دل
[illegible]

احقر الفقرا و خادم الادبا علاء علی تبریزی

حکایات







اِنَّ اللّٰهَ وَمَلَائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبِیِّ یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَیْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِیمًا

اَللّٰهُمَّ صَلِّ وَ سَلِّم وَ بَارِک وَ تَرحَم عَلَی خَیرِ خَلقِهِ سَیِّدِنَا وَ نَبِیِّنَا مُحَمَّدٍ وَ عَلَی آلِهِ وَ اَصحَابِهِ وَ اَحبَابِهِ وَ اَتبَاعِهِ اَجمَعِین

رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَیَسِّرْ لِی اَمْرِی وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِی یَفْقَهُوا قَوْلِی

رَبِّ یَسِّر وَ لاتُعَسِّر یا مُیَسِّرَ کُلِّ عَسِیر

رَبِّ هَبْ لِی حُکْمًا وَاَلْحِقْنِی بِالصَّالِحِینَ یَا مَعْشُوقَ العَاشِقِین

حمد و ثنای باری تعالی

الله الله کــه جــز او الله نیســت — ابتدایی بـه ز بسـم الله نیسـت

بِسمِ بِسمِ اللهِ الـرّحمنِ الـرّحیم — بِسمِ بِسمِ حیّ و قیّـوم و قـدیم

بِســمِ بِســمِ قـل هــوالله احــد — بِســمِ بِســمِ ذات الله الصّــمد

بِسمِ بِسمِ لَـم یَلِـد و لَـم یولَـد — لم یکـن یعنـی لـه کفـواً احـد

حمــد لله مــر الهــی راسزاســت — کوقدیمو حَیّو بیچونو چراست

حمــد لله الّــذی فــرد الصّــمد — جز به ذات پـاک الله کـی سـزد

حمد مر آن‌خالقی‌رادرخور است — کو به‌خلقت‌کلّ شیءٍ قادر اسـت

حمد حیّی‌را که‌بر او موت نیست — ذرّه‌ای‌از‌تحت‌علمش‌فوت نیست

بلکه اندر بطن هـر یـک ذرّه ای — بحر ها پنهان و پیـدا قطـره ای
در درون هر یکی صد کهکشـان — چرخ زن گردنده با نظم و نشـان
لا شَـریکَ لَـه هُـو الله وَحـدَهُ — اَشـــهَدُ اَنَّ مُحمّـــد عَبـــدَهُ
بعد حمد خالق هـر جـزو وکـل — صَلّ ِو سَلِّم عَلـی خَـتمِ الرُّسُـل
فخر کونین خواجه‌ی هر دو سرا — احمد و محمود محمّد مصـطفی
صَلِّ و سَلّم لَهُم فـی یَـومِ دیـن — بـر تمـام انبیـا و مرسـلین
سَـلِّمَ اللهُ عَلـی اَصـحابِهِم — سَـلِّمَ اللهُ عَلـی اَحبـابِهِم
سَـلِّمَ اللهُ عَلـی اَحیـائِهم — سَـلِّمَ اللهُ عَلـی اَمـواتِهِم
سَلِّمَ اللهُ عَلی الانسان و جان — الخصوصاً امّـت آخـر زمـان
چاریـاران صـدیق جـان نثـار — جانشـینان طریـق افتخـار
چون ابا بکر وعمر عثمـان علـی — مصـدر خیـرُالاُمم در قـابلی
یـار اوّل حضـرت بـوبکر دان — «ثانی‌اثنین‌اذ هما فی الغار» کان
در شب هجرت به احمد در سفر — شد به «لا تحزن معنـا »مفتخـر
یـار دوم حضـرت فـاروق کـان — فرق بین حق و باطـل زو عیـان
در حـدیثش داد پیغمبـر خبـر — کان مِن بَعدی نَبـی کـانَ عُمَـر
گشت دین از درّ اه ش دارالقـرار — صیت‌عدلش‌همچوخورشیدآشکار
گفـت پیغمبـر حـدیثی معتبـر — مـی گریـزد دیـو از ظـلّ عمـر
در خلافت بر تن فرزند خـویش — کردجاری‌حکم‌حق‌آن‌عدل‌کیش
یار سوّم آن که از حلم و حیـا — صاحب دو نور شـد از مصـطفی
حضرت عثمان ذی النّورین لقب — جـامع القـران و الایـات رب
بیعت الرضوان، پیمبر از شگفت — هردو دست‌خودبجای وی گرفت
یـار چـارم ابـن عـمّ مصـطفی — حیـدر صـفدر علـی مرتضـی
زوج زهرا بـاب شـهپیر و شـپر — دو شباب اهـل جنّـت در خبـر
گفت پیغمبر کـه ملـک علـم را — شـــهرم و اِنّ عَلیّـــاً بابُهـــا
در حدیث دیگری صاف و جلـی — گفت اَنَا موسی اَخی هارون عَلی

وصف شان را از کلام حق بخوان چون ندارم مـن زبـان آن بیـان
صَلّ و سَلِّم وتـرحم بـی ز حـد بـر روان آل و صـحبش تـا ابـد
کلّهم ز احباب و تبـع و تـابعین رَضِـی اللهُ عَلَـیهِم اَجمَعـین
یا رب از اعزاز ایـن قـوم کبـار حشرونشرم‌را به‌صفّشان شـمار
دست نفس از دامنم کوتـاه کـن گوش‌من‌گیر و برون‌زین چاه کن
توبه ای تـوّاب از مـن در پـذیر قصدم از توبه شکستن باز گیـر
از من و اعمـال زشـتم در گـذر همچو کفّارم به یک اشهد بخـر
کن مسلمانم بـه کفـر عاشـقی در صف مجنون و شـانم لایقـی
در تمام عمر خود کی خواسـتم ازتوجزعشق‌و جنون‌مال‌و حشم
در گذشتم از جحیم و از جنـان در دو عالم غیرعشقی جـاودان
اهل غم هر گز نخواهـد از خـدا چون مگس شادی شهد بی بقـا

شروع به شرح زندگی سراسر به ناکامی و نامرادی به پای عشق و عاشقی

بِسـمِ بِسـمِ الله تعـالی شـأنه لا شـریک الملـک الاّ هـو لـه
بعد چندین سال عمری در رکود کز کفم بیهوده با طل رفته بـود
از کتـاب و از کتابـت بـی خبـر جز یکی قرآن گهی خواندی اگر
نه سوادی و نـه طبـع شـاعری نه قلم در خانه مان نـه دفتـری
روز و شب کارم چو لاله ناله بود بر زبان مهری به لب تبخاله بـود
نه کتاب شاعران در خانـه مـان جز شنیدن از کسـانی نامشـان
لیـک داغ فـوت پیـر بیعـتم شد سبب نظم و کتابت حـاجتم
پیش از سه ماه فـوت آن عزیـز گشت پیدا در درونـم رسـتخیز
خون‌دل‌جوشیدوبشکست‌هاله‌را ریخت بیرون رنج پنجه سـاله را
قصدم این شد تا به یـاریّ خـدا سر گشـایم زخمهـای کهنـه را
زخمهای کهنه ی دیرین خویش وانمایم شرحه شرحه نیش نیش
بل یکی از اهل دل مـرهم کنـد نفخ عفوش از عفونت کـم کنـد

می‌نویسم‌گرچه‌خوب و گرچه بد | کار هر جایی که‌می‌خواهد کشد
گرچه‌نتوان گفت سرّ دل به کس | لیک می ترسم که از لای نفس
از لبم ناگه بر آرد سر برون | آشکارا سازدم سرّ درون
بی خبر آخر زچشمم سر کشد | جای اشکی بر تنم آذر کشد
آن چه را پوشیده بودم سالها | دور از چشم خلایق از عنا
بر درد یکباره تار و پود تن | دوست‌ودشمن‌راکشددرسوءظنّ
دوستان دانند ناگه راز دل | داغ پوشیده شود غمّاز دل
نیست‌کم‌یک‌عمرپنهان سوختن | روزوشب‌آتش به جان افروختن
آتش هرچند کم بود در پنبه‌ای | عاقبت از وی بر آید لمعه ای
تن حریف آتش دل کی شود | خورنهان درچنبه‌ی‌گل‌کی شود
عشق‌دریایی‌است‌تن‌همچون‌خسی | کی‌توان‌دریابه خس پوشد کسی
تن کجا و موج بی پهنای عشق | خمره‌ای در پهلوی دریای عشق
ترسم‌ازروزی‌که بی‌سعی و تلاش | از پس مرگم شود اسرار فاش
آنچه را بودم در آنچه کاره ام | گر بدانند دوستان درباره ام
دشمنی ورزند به جای دوستی | همچو بادنجان کنندم پوستی
جای‌غسل‌و کفن‌ودفنم‌بی زشک | استخوانم را بریزند پیش سگ
گر نبودی لطف و ستّاری حق | بوی گَندَم بر شدی از نه طبق
پس‌همان‌بهتر که‌خود زان‌اندکی | از هزاران عقده بگشایم یکی
عقده‌هایی‌راکه‌یک‌کم‌شصت‌سال | گفتنش را سخت می آمد مقال
مستمع یا در زمان فرصت نبود | یا دلیلی جایز و رخصت نبود
حال‌چون‌بگذشت‌کاراز نیک وبد | دیگر از مخلوق نتوان کرد سد
دوستان‌رابه‌که‌شرح‌حال خویش | شمّه‌ای‌آگه‌کنم ز اعمال خویش
در هزار وسیصد وسیزده بدان | کن‌حساب‌ازسال‌شمسی‌ای‌جوان
گفته‌اندشش‌ماهه بودم کز شکم | همچو بی‌صبران زدم سر از رحم
گوییا غم از پی ام تعقیب داشت | یا غلط مادر به حملم ریب داشت

در دهی کز حوزه ی باخرز بــود نام گندم شاد جنــب مــرز بــود
زادم از مرد وزنی بــس محتــرم هم سخیّ و هم عفــیّ وبــا کــرم
در نسب‌تیموری و مذهب‌حنیف بی سواد هر باسوادی را حریــف
آن یکی موسی یکی زیبا به نــام مورد تأیید صدق خــاص و عــام
وه چه نیکو مهربان بودند و یــار تا به حدّی هم غنــیّ و مــال دار
نیک‌خواه‌ونیک‌خوی و نیک‌روی نیک‌رأی و نیک‌بین و نیک‌گــوی
بُد رضای خلق و خالق کارشــان بر کسی هرگز نرفــت آزار شــان
نه منم تنها به وصف شان رهین آنکه دیده‌بلکه‌گوید بیش از این
گر بگویم تا قیامت نیســت لاف حق ادا کردم به والله بی گــزاف

مناجات به جناب قاضی الحاجات

ای خدا ارواحشــان را شــاد دار جایشـــان را جنّـــت الابـــاد دار
روح ایشان را زمن خشنود کــن شامل عفو و عطــا و جــود کــن
ای‌به حکمت‌کرده خلقت کائنات کائنات‌ازوصف‌تومانده‌است‌مــات
خود مگر مدح و ثنای خود کنی ترّهات‌است‌گفتن صد چون منی
با همه این ها نــداریم چــاره مــا بردن نامت چو جاهــل واره هــا
خود اراده کردی کز کــتم عــدم از کرم مــا را بــه نــام آدم علــم
ما نبودیم و تومان کردی پدیــد هم تو بر لا تقنطــوا دادی نویــد
ما ظلــومیم و جهــولیم و کفــور تو کریمــی و رحیمــی و غفــور
با همه‌این ظلم و جهل و جرم ها از تو می‌خواهیم‌عف ای‌کان عطا
در دوعالم نیست‌جزتو هیچ‌کس جرم‌بخش وعیب پوش ودادرس
ما همه عیبیم تو ســتّار العیــوب غرق‌ذنبیم‌و تــو غفّــار الــذنوب
برکریمی‌چون‌تو احسان‌می‌سزد بر غفوری‌چون‌توغفران‌می سزد
ازکه‌خواهیم‌رحم‌ورحمت‌ای‌رحیم جز ز خوانت بذل نعمت ای کریم
رحم تو بر قهر تو سابق تر است فضل‌وبخشایش‌تورالایق‌تر است

از که جوییم چـاره ی بیچـارگی با که رو آریـم از ایـن آوارگـی
از که پرسیم سیره ی راه نجـات زین همه‌ظلمت سوی آب حیات
با که گوییم آنچه را بر تو عیـان سـر زد از مـا آشـکارا و نهـان
با که رو آریم که بی ردّ و ملـول با همه جرم و خطا سـازد قبـول
گر چه ماییم درگنه بی باک سـر در گنه بخشی تویی چالاک تـر
گر ز ناپاکی شدیم اکنون هـلاک شستشو ازتوست ای‌دریای پاک
آب از تو سیره ی پـاکی گرفـت شستشو رادرس بی باکی گرفت
جزسیاهی‌چیست‌برمشتی جماد ای طلوع‌فجر و ای خورشید داد
یا علـیم السـرّ و ای دانـای راز یا خفیّ اللّطـف ای بنـده نـواز
یا غیـاث المسـتغیثین الامـان یـا امـان الخـائفین عاصـیان
بـی نیـازا در نیـاز مـا نگـر آبروی مـا بـه رسـوایی مبـر
روزی از تو می خوریم و روزهـا می کنیم شب در پی نفس و هوا
شهدشهوت‌را کمربستیم سخت عقل‌وطاعت‌راشکستیم‌پاودست
از جهولی مانده بـر طبـع لئـیم از ظلومی برده ره سوی جحـیم
با همه اینها چه‌بی‌خویش آمدیم دست‌حاجت‌بر درت‌پیش آمدیم
ای حکیم قـادر جـلّ و جـلال نیست‌ناممکن تو را ممکن محال
هرچه‌ممکن نیست‌درامکان‌توست بوده و نابوده در فرمـان توسـت
تا علم انـدر عـدم افراشـتی بل عدم را بـی علـم نگذاشـتی
پس‌توخود قادرتری کاین کار ما رونقی بـدهی تـو در بـازار مـا
گر ببخشی عالمی را چـه زیـان بر تو ای بخشـنده ربّ مهربـان
زشت‌و زیبا هر دو مخلوق تو اند خیر و شر پابند و در یوغ تو اند
زشت ها را می توان زیبـا کنـی دوزخـی را جنّـت المـأوا کنـی
پس چه کم‌گردد بگو ز الطاف تو جز که افزون تر شود اوصاف تو
زحمتی نبود تو را از یک «کُنی» چیست‌گریک«کُن» به‌سودماکنی
آن«کُنی»را که‌رضای‌تودراوست کافری‌رامحوو عصیان‌را رفوست

آن «کُنی» کز تن چه جان آید برون — همره «لا خوف علیهم یحزنون»
آن «کُنی» که محو گردد از میان — جر مهای عاصیان و طاغیان
آن «کُنی» که بوالبشر خندان شود — قلب شیطان از حسد بریان شود
آن «کُنی» را که در او باشد نجات — در دو عالم خطّ غفران و برات
بی زخوف دوزخ و شوق بهشت — در لقایت وارهیم از خوب و زشت
تو که بتوانی به یک «کن» دو جهان — پس چرا نکنی تو ای آرام جان
یک «کُنی» گفتی و پیدا شد دو کون — چشم داریم تا «کن» دیگر به عون
که اول مأمور کرد بر امر «کن» — کان کند مجبور حالا این مکن
آنکه را نبود حدی ز اوّل پدید — کی توان بستن بر او سدّ جدید
گر بگوییم آنچه شاید بود کرد — قایل شاید بود قایل به حد
می نشاید شاید و شاهد تورا — خواند غیر از قادر و واحد تو را
بی ز اوّل قایم و قادر بُدی — بی ز آخر دایم و ظاهر بُدی
رفت سخن جایی که کوته شد زبان — پس به سوی قصّه باید شد روان
قصّه ی پیری که نادیده شباب — شهد شادی را شبی حتّی به خواب
قصّه‌ای کز غصّه‌اش زانسان که هست — گر بگویم نه قلم ماند نه شست

در شرح وفاداری و سرسپاری قلم

آه قلم بشکست ودست از کار ماند — قصّه ی شوریده و بازار ماند
ای قلم ای غایت مهر و وفا — ای امین علم اسرار خدا
چند شب دیگر وفا کن ای قلم — تا کنم شرح غمی با تو رقم
بی‌وفایی از تو بس دور است دور — گر وفا داری کند بر دیده نور
کوتهی ها سر بلندی از تو یافت — جاودانه ارجمندی از تو یافت
خون نخوردی خون دل دادی برون — کاستی لیکن بقا را رهنمون
بی گِله از سر کُلَه انداختی — سر بدادی تا دلی بنواختی
هرچه اسراری است از ایثار توست — آنچه جاوید است در بازار توست

در فنای خـود بقـای خاکیـان | خواستی تـا محفـل افلاکیـان
از سرت سرّ سخنها سـر گرفـت | از لبت زیبی به هر دفتر گرفـت
در زبانـــت خفتـــه راز عـــالمی | از بیانـــت حـــل نیـــاز عـــالمی
عهد را بر ســر وفــا را ســاختی | از ســر ایثــار جــان د ر بــاختی
سر نهادی‌همچو اسماعیل پست | بهر فرمان پیش نز بهر شکســت
ای‌عصاره‌ی لوح و محفوظ از الم | ای‌به‌سوگندت سزا«نون والقلم»
ای انیس و مــونس تنهــائی ام | محـــرم راز دل شـــیدائی ام
ای نکرده شــکوه از مــن ســالها | با کسی هرگــز در ایــن احوالهــا
روز تنها هم قرین مــن تــویی | کنج شبها هم نشین من تــویی
خامه‌ی‌جان‌رابه نوکت بندهاست | صفحه‌ی‌دل‌رابرآن پیوند هاست
ای‌فدایت‌جان‌که‌جان کردی تباه | خسته از دستم نگشتی هیچگاه
گر چه آزردم تو را بر من مگیــر | هستم از آزردنــت بــس نــاگزیر
جــز از آزارت نــدارم چــاره ای | کــرم ســان زآزردن دیــواره ای
پیله را از کرم نبود جــز خــراش | کرم را چاره نباشــد جــز تــلاش
من همان کرمم تو آن پیله مــرا | نیست کاری جز خراشیدن تو را
دست‌من درزیرحلقت خو گرفت | دفترم از خون پاکت بــو گرفــت
گرچه خونم درنمارنگین‌تر است | خون‌تو اندر بها سنگین تر است
خـــون مـــن ریـــزد زبـــونی آورد | خـــون تـــو فـــرّ و فزونـــی آورد
خون من هر جا چکد باید بریــد | خون تو بر دیده می باید کشــید
ای‌بکش‌خون‌دلم با خون خویش | بر سرنوکت‌که‌صبرم‌نیست بیش
سالها ســنگ صــبورم بــوده ای | راز دار اشــک شــورم بــوده ای
جز تو کس‌بر حال‌من‌محرم نبود | روز و شب یار و شریک غم نبود
تو مکن دیگر چو یاران ترک من | صبر کن بر رنج خود تا مرگ من
جز توام دردست نبود هیچ هیچ | چند روز دیگر از من سر مپــیچ
تا نفس باقیست بر تــن از ســرم | پا مکش چون دیگران از بسترم

باش‌تا این تیره شب گردد سحر بخت باز آید و یا عمرم بــه ســر
بــار بربنــدیم و عــزم ره کنــیم غصّه را با قصّه ای کوتــه کنــیم

شروع به قصّه‌ی زندگی

رفــت از یــادم بکلّــی داســتان شــرح احــوالی بــرای دوســتان
الغرض مادر به جز مــن مولــدی می نبود بر خوان عمرش مائدی
پیش از من طفلکــانی زاده بــود ناشده سه ساله از کف داده بــود
بسته‌بودش‌با خدای‌خویش عهد پای هر پیر و مزاری را به جهــد
گر خدا طفلی دهــد بگــذاردش سال یک گوسفند نــذری آردش
هست‌یادم اندکی زآن چند مزار کشتن گوسفند کش بودش قرار
همچنیـــنم تــا دوازده ســالگی بردی هر سالم بــه دربــار یکــی
سال آخر عــازم مشــهد شــدیم بر امام هشتمین مقصــد شــدیم
گوسفندی‌کشت‌واسپندی‌بسوخت عشق‌رابخریدو دلبندی فروخت
هست‌یادم‌کان‌به‌گوش‌راست من کرد سوراخی بدون خواست من
در کنــــار مرقـــد آن نیکنـــــام حلقه‌ای‌افکندبه‌گوشم‌چون‌غلام
چون‌غلام علی کز اوّل گفته بود این غلامی را به نامم سفته بــود
بنده آسا حلقه در گوشم کشــید خرقه ی تسلیم بر دوشم کشید
گردنم را بست و دستم را گشاد داد بر شستم کلیــد صــد مــراد
خواند از ردّم همه ســوی قبــول دل به مهر آل و اصحاب رســول
از ابــابکر و عمــر عثمــان علــی هــر یکــی را در کمــال قــابلی
از علی تا حضرت مهــدی همــه در زمان خویشتن هــادی همــه
هر یکی از آل و اصحاب رســول « اقتــدیتم اهتــدیتم» را قبــول
گر همی خواهی بری ایمان بســر ظنّ بد بر هیچ یک زیشان مبــر
دل به مهر شان سپار و کم مــزن کارشان با حق گــذار و دم مــزن
دین و ایمان را به لا طایل مسوز زانکه در ظلمت نتابــد نــور روز

در پی دین پیـرو دینـدار بـاش / از لعـین و لاعنـان بیـزار بـاش
الغرض آن مـادر نیکـو خصـال / بر امـام هشـتمم کـرد اتّصـال
صدقه و خیرات بسـیاری بـداد / تـا نگهـدارد خـدایم از گـزاد
با دل پرشوق در شـش سـالگی / دست مـن بگرفـت از دلـداگی
تا کند درپیش آخندم بـه درس / کز خدایش بود بر دل این هوس
پیش‌حاجی‌خواجه‌فیض‌محمدسبق / هم امام مسجداستادی به حـق
الحق استادی به حق استاد بـود / هم خلیفه صـاحب ارشـاد بـود
زهـد کـیش و متّقـیّ و پارسـا / در سـلوک فقـر از اهـل صـفا
در شریعت عالمی بس ارجمنـد / در طریقت پـای بنـد نقشـبند
سرمه ی چشمم غبـار خـاک او / رحمـت حـق بـر روان پـاک او
فیض حمـد و قـل هـوالله احـد / بـاد بـر ارواح پـاکش تـا ابـد
اوّل‌از قرآن‌شروع کرد آن جناب / ختم قـرآن و بـه آغـاز کتـاب
بعد از آن دیوان حافظ را گشـود / عشق‌را اوّل خوش و آسان نمود
گفت لیکن‌سرکش‌وخونی نگفت / تا گریزد هر که بیرونـی نگفـت
آخرش را کرد پنهـان زیـر لـب / مشکلش را بی ز تفسیر و تعـب
از الـــف و ب و ت و ث وجـــیم / ح و خ و دال را شد حـرف نـیم
دال را نابرده سـر دیـنم برفـت / صبر و طاقت‌تاب‌وتمکینم برفت
بیش از سیزده نبودش سال مـن / کز در آمد عشق‌و رفت‌اقبال من
رهزن دیـن ودلـی را هـم بـزد / تیری ازمژگان بـه ناگـاهم بـزد
مه مثالی خور جمالی جعـد مـو / عنبرین‌زلفی‌دو گیسو مشک بـو
صد چو عذرا بر در او عذر خـواه / صدچو وامق بی رمق با درد و آه
صد چو شیرین‌بر لبش‌بسته نظر / زخم ها بر دل بجای زخـم سـر
صد چو لیلی رابه لیل اندر فـرار / صدچومجنون‌درخم‌زلفش شکار
صـد فلاطـون را حکیمانـه ورق / داده‌چون‌من‌بر خطوخالش سبق
با چو اویی چون سر وکارم فتـاد / رفت از دالم بکلّـی جملـه یـاد

تن به‌مکتب ماند دل در پیش او جان به تار زلف کـافر کـیش او
بس که زارو بیـدل وشیداشـدم در میان کودکـان رسـوا شـدم
بسته شد مکتب ز من یکبـارگی بـاز شـد صـدها در بیچـارگی
شـد کتـابم عـارض سـیمین او خطّم از خـال لـب مشـکین او
دفتـرم شـد قامـت رعنـای او خامـه ام دو نـرگس شـهلای او

الفبای عشق از حرف دال تا حرف ی

جای حافظ ماند دیـوان رخـش پر غزل از خطّ و خـال فـرّخش
جای دالم دامی از غم بـاز کـرد جـای ذالـم ذلّتـی آغـاز کـرد
جای را راهم به بد نامی کشـاند جای زایم زهـر ناکـامی کشـاند
جای‌سین‌سیلاب غم شد یار من جای‌شین‌شد شب‌نشینی‌کار من
جای صادم‌صبر ازسر رفت و من جای‌ضادم ضعف پیدا شد به تن
جای‌طا طاق دو ابرویش به پیش جای‌ظا ظاهر درست‌وسینه‌ریش
جای‌عین‌عالم به‌چشمم‌شد سیه جای‌غین غیرش رمید از هر نگه
جای فـا فریـاد بـی فریـاد رس جای قافم قیل و قالی ماند وبس
جای کافم کفر زلفـش در میـان جای لامم لیل شد لـیلای سـان
جای‌میم‌مژگانش‌از هرسو به‌صف جای نون نام ونشـانم را هـدف
جـای واو واحسـرتا واحسـرتا جای ها هردم به صد غم مبـتلا
جای یا یاد رخش از شر و خیـر برد از درسم‌چوصنعان‌سوی دیر
الغرض وامانـدم از درس وسـبق خال او درسم شد و خطّش ورق
جـان ودل افتـاد در فرمـان او همچو یوسف در تـک زنـدان او
وصف‌رویش‌درس‌من‌شدصبح‌وشام واله و شیدا میان خـاص وعـام
شوخ چشمی آمد و اسـتاد شـد آنچه را خواندم همه از یاد شـد
عشق آمد خامه و دفتر بسوخت شدقلم‌چاک‌وورق‌راسر بسوخت
شاه عشق آمد در مکتب ببست درپی‌صیدم چو صیّادان نشست

ایضاً الفبای عشق از حرف الف تا حرف یا

گفت دل بسپار و دیده باز کن
باز گرد و از الف آغاز کن
از قد سرو «الف» وارم بگو
از در واز بام و دیوارم بگو
«با» بیان‌کن بعدازاین‌از رأی من
«تا» تمنّا را بنه در پای من
«ثا» ثنای چشم جادوی مرا
«جا» جمال و جلوه ی روی مرا
«حا»حکم‌ازکس‌نخواهی هیچگه
«خا» خریداری اگر این است ره
«دال» درد عشق را با جان بخر
«ذال»ذکرم‌بس تو را بر کف ثمر
«را»رضایم‌را به دست آر و گذیر
«زا»زهرچه هست‌جزمن‌درضمیر
«سین»سر سودای‌زلفم ساز کن
«شین» شعار سو ختن آغاز کن
«صاد»صابرباش و دیگر دم مزن
«ضاد»ضایع‌گرشدستی‌جان‌وتن
«طا» طمع از سر بکن فرهاد وار
« ظا»به‌ظاهرشاد وپنهان بی‌قرار
«عین» عالی تر اگر گفتند بسی
«غین» غیراز من‌نجویی‌بر کسی
«فا»فقیری را به جان آماده باش
«قاف» قربانگاه را سر داده باش
«کاف» کفرزلف من کار تو بس
« لام» لیل بی ز من یار تو بس
«میم» مجنون‌وار بگذرجان‌ومال
«نون» نسازی تا نسوزی پرّ وبال
«واو» ویران با دل حیران بخر
«ها» هوایم را اگر داری به سر
«یا»یقین‌دان‌هرکه‌راعشق است‌کار
اوّلش رسوایی و پایانش دار
وای‌شاگردی‌که‌زین گونش سبق
همچو استادی بگرداند ورق
خاصه استادی که در املاک دل
باشدش مالک به آب و خاک دل
من چه‌گویم‌خود تو دانی حال را
خنده ی شمع و حدیث بال را
از دل بلبل چه می پرسی دگر
در کنار گل به خار اندر نگر
گر نه ای‌دیوانه از مجنون مپرس
در پی لیلا جگر بی خون مپرس
گر تورا برسرهوای عشق نیست
روسر خود گیر در اینجا مایست
باچنان‌حال‌وچنین‌دردی‌سه‌سال
کرد بابم نامزد در این مجال

هم به رسم خویش آخر والــدین   بی رضایم جفتی را کردند قرین
چونکه تک فرزند بــودم مــادرم   کرد جفتی زاهل عفّت همســرم
آنکه را با کفر زلفــی بــوده ســر   کی توان کردن سر از عفّت بــدر
عاشق‌ازعفّت‌و بی‌عفّت‌بری‌است   کافرو اسلام‌درچشمش‌یکی‌است
چون که از عفّت گذشته بود کار   مرهم عفّــت نکــرد دردم قــرار
والدینم‌چون‌که بودند هر دو پیر   راضی گشتم بر رضاشان نــاگزیر
مــدت ســه ســال بــودم نــامزد   تا که آخر والدین با جدّ وجهــد
سیصدوسی بود که‌زن دادند مرا   سر در این بیت الحزن دادند مرا
با زن و فرزنــد کــارم بــه نشــد   آسمان سینه ام بــی مــه نشــد
جان زارم بس که از غم زار شــد   طالب درمان چویک بیمــار شــد
تار بگرفتم که شــاید زیــر و بــم   بگســـلاند از دلـــم زنّـــار غـــم
تارچون‌خود کاسه‌پرخون‌کردمرا   زیر و بم بدتر زمجنون کرد مــرا
تار دل‌نگسست‌دست از کار شد   عقل خوابید وجنون بیدار شــد
شب‌همه‌شب هرطرف‌دیوانه و ار   تا سحر گه پای هــر پیــر ومــزار
روز ها با خلق و شبها زیر دلــق   زآتش آه جگر می سوخت حلق
بی‌خبر ازخویش واز فرزند ومال   جغد آسا سر به زیــر پــرّو بــال
گاه بلبل وار ســر در بــاغ و راغ   واله وسرگشته با صــد درد وداغ
گاه از طعــن رفیقــان گوشــمال   گاهی از کف دادن مــال و منــال
گه هدف‌از طعنه‌ی ناموس وننگ   خوردمی‌ازخویش‌وازبیگانه‌سنگ
جمله شبها را به بیداری بــه روز   می رسانیدم بسر با دردو ســوز
حال بیرون و پریشان یک طرف   عشق‌پنهان‌طعن‌خلقان‌یک‌طرف
تا که کارم سر به رسوایی کشید   پای دل در مرز شیدایی کشــید
روی آوردم به سیگار و حشیش   بلکه آسایم شبی در بی هُشیش
مدّت‌چندسال را با چرس و بنگ   دست شستم از جهان نام و ننگ
نه به کــار زنــدگی بــودم ســری   نه‌به‌جفت خویش نیکو شــوهری

نه پــی نــابودن و نــه پــای بــود | نه غم نقصان نه در سودای سود
نه‌سری درکشت‌وکاروملک وباغ | نه زمیش و گاو وبز کردی سراغ
با چنین احوال و بخت واژگــون | ناگهان دست اجــل آمــد بــرون
فوت مادر بعد از آن بــاب عزیــز | بر غمم افزوده شد از این دو نیز
باچنین حالی به روز وشب قرین | عاقبت گشتم خرابــاتی نشــین
چرس‌وبنگ‌آخربه‌تریاکم کشاند | بــر دم دیــو خطرنــاکم کشــاند
حل‌نشدازچرس‌وبنگم تا که کــار | رو به تریــاک آوریــدم آشــکار
همچومرغی‌کو به‌دام افتد به بال | در تلاش آید خلاصــی را خیــال
می فتد تــار دگــر بــر گــردنش | از تلاش و سعی بیجــا کــردنش
دل‌چو دیدم‌صیددست‌دام‌عشق | گفتم از تریاک جویم کام عشق
بــرهم از تنهــایی شــبهای تــار | بل کنم افسون به افیــونی قــرار
نه به نــادانی کــه دانــا از خطــر | بودم و لیکن نبــود چــاره دگــر
چون‌گزیده مار کز طاقت به طاق | گشته و تریاق مــی جویــدرفاق
نیش هجران‌را کم از ماری مدان | سوز فرقت را کم از ناری مخوان
عاشقان را از خطرها باک نیست | اعتیادعشق کم از تریاک نیست
عاشقان معتــاد عشــقند ونگــار | از درون نشئه می جوینــد قــرار
عشق را گر نــام کــردم اعتیــاد | زانکه‌عاشق‌راست‌عودت در نهاد
چیست معتادی به جز از عادتی | می کشد معتــاد را بــر عــودتی
هــر دو معتادنــد جویــای قــرار | این‌یک از تریاک‌و آن دیگر زیار
این بیفتد خلــق از وی در گریــز | آن بیفتد بــا خلایــق در ســتیز
عاشقان‌را در خطر خوشتر وطن | شمع را بهتر کز آتــش پیــرهن
عاشقان‌راباجنون‌هم‌خانگی‌است | با سر عقل وخرد بیگانگی است
عاشقان را زهر غــم تریــاق دل | زخــم هــا پیرایــه ی اوراق دل
عاشقان‌رامایه‌دربی مایگی است | با غم و رنج وبلا همخانگی است
عشق‌راصدسر و هر سر در غمی | بر سر هرغم دوصد پیچ و خمی

ای ندیده در خراب آبـاد عشـق در بلا ناگشته ای معتـاد عشـق
از لب شیرین نخـورده شـربتی پـی نبـرده شـکّری را قیمتـی
در خماری شـب نبـرده انتظـار پشت در ها سر برهنه سـایه وار
پـای ننهـاده بـه وادیّ بـلا چـین زلفـی را نگشـته مبـتلا
حال مجنون را چه داند عـاقلی تـا نـداده در پـی لـیلا دلـی
حال بلبل را چه پرسی از زغـن حُسن از اعمی جُعَل را از سـمن
هر کجا باغی وبزمی شـد پدیـد بلبل و پروانه آنجـا پـر کشـید
بی تأمّل بـی تحمّـل بـی مـلال بـا تقبّـل از فنـا و از زوال
خواه‌گلشن‌خواه صحرا خواه باغ خواه‌گلخن‌خواه‌سوختن‌پر به‌لاغ
خواه صید و خواه دانه خواه دام خواه چاه و خواه زندان خواه بام
خواه‌مسجدخواه کعبه خواه دیر خواه‌شورو خواه شرّ و خواه خیر
خواه‌به‌تخت‌وعزّت و تاج ونگـین خواه‌به‌فقر و فاقه و محنت قرین
تا هزار وسیصدو هم سی و پـنج می کشیدم در همـه ایّـام رنـج
الغرض با این کشاکش در نهـان گشت پیدا کُردی از کرمانشهان
در نسب سیّد ولی احمد به نـام شهرتش‌شمس‌الزّمان‌علمی تمام
در طریقت فکر وذکرش قـادری در فصاحت و بلاغـت نـادری
شور و غوغای عجیب آغاز کـرد خلق را با خویشتن دمساز کـرد
جنب وجوش ذکر تـا اوج فلـک می رسیدی از ثریّـا تـا سـمک
دل به مهرش دادم و دست ادب بیعت او را به جان کـردم طلـب
اوچومعشوقی‌شد و من عاشقش او چو عذرایی و من هم وامقـش
یارمن‌او گشت‌وبرجایش نشست جلوه‌ی یارم‌به سیمایش نشست
آنچنان‌پا بندگشتم در خوشیش کز سرم‌رفت‌فکر‌تریاک‌وحشیش
اوبه‌ما خوش‌ماهمه‌خوشدل بـه‌او او چوگلبن ما چو آب و گل به او
تا که جمعی چند اربابـان عهـد سعی‌در انکار وی کردند به جهد
از شکایتهای جمعـی قـوم دون شد دو بارش پا به زندان اندرون

مدّت یک سال کم یـا بیشــتر | برد در زندان به هر بـاری بســر
آنچه را از مال و میراثم بــه جـا | مانده بــود کــردم زبهــر او فــدا
بی خلــل آب وزمــین بفــروختم | بل رضای او به جــان انــدوختم
مدّت‌پنج سال‌در خدمت‌چو دال | عاشقانه صرف کردم جان ومــال
همچو گل‌در باغ‌دل جا کــردمش | مردم دو چشــم بینـا کــردمش
جای عنقا گــر بســازی پرنیـان | بر فلــک آخــر بگیــرد آشــیان
رفت چون عنقا هم او سوی‌دیار | من بمانــدم بــاز بـا حــال نــزار
با سر بشکسته بختــی واژگــون | تیشه بر کف پای کوه بیســتون
فقر وفاقه نیز بـر علّــت مزیـد | رشته ی صبرم دگر بــاره بریـد
آن غم خفتــه ز نــو بیــدار شــد | عقل بیکار و جنون در کار شــد
افعی افسرده از سرما چــو یــوز | سر بر آورد زیر خورشید تمــوز
آتشی کو پیش در آغــوش بــود | سوخت‌بیشم‌زآنچه‌پیشم‌سوخته‌بود
با چنین آتش بــه جـان بیقــرار | جز به تریاکم نبــود از وی فــرار
بــاز افتـــادم بـــه دام اعتیـــاد | پای سنگ ننگ بهر جنــگ یـاد
سال‌چندی را بر این منوال حال | بگذرانیدم به صد رنــج و مــلال
گاه‌با خویش‌و گهی بی خویشتن | گــاه را تنهــا گهــی در انجمــن
از دل زارم کســی آگــاه نــه | غیر آهم روز و شب همــراه نــه

اوّلین شب مصادف شدن با حضرت خلیفه (قدس سره)

تا شبی را ســور بــود و محفلــی | از دل گــرداب ســر زد ســاحلی
عارفی هم دعوت آن ســور بــود | از ده تونه کــه کمتــر دور بــود
عـــارفی از عارفـــان نقشـــبند | محرم خلــوت ســرای نقشــبند
من به صرف شام هم دعوت بُدم | لیک دور از خلق را عادت بُــدم
بر گزیدم خانه ای که مِــه نبــود | هیچ کس از مردم این دِه نبــود
خانه ای کــه بــود مهمانــان دور | ناشناس‌از حال من بی شرّو شور

آمـــدم در خانــه و کــردم ســلام — بر در خانــه نشســتم ز احتــرام
از قضـــا آخنـــد درس کـــودکیم — زاهل دِه تنها همان مــرد ســلیم
بود بنشسته‌چو مه در پیش مهر — پهلوی آن عارف خورشید چهــر
در نگـــاه اوّلــین آن خـــور نگـــه — رنـــگ زردم دیـــدو احـــوال تبـــه
گوئیا خود پیش‌از این از شهرتم — دیده و بشـــنیده بـــود از بیعـــتم
بیعـــتم را پـــیش شـــیخ قـــادری — احمد شمس الزّمـــان کُـــردِ دَری
نام‌من‌پرسید از آخند و شناخت — در کنار خود نشـــانید ونواخـــت
دیده ی همّت به رحمت باز کـــرد — مهربانیها چـــو مهـــر آغـــاز کـــرد
گرم کرد بازار صحبت را چو روز — بـــر خریـــداران اســـرار رمـــوز
گاهی‌لعـــل‌ازسنگ‌بیرون‌می‌کشید — گه‌دُر از دریا به هامون می‌کشید
گه کشیدی رمز دُرد اندر میـــان — گاهی سرّ صاف را کـــردی عیـــان
دست همّت از سر غیرت گشـــاد — هر یکی را گوهری در خور بـــداد
در شب تاریک خورشیدی دمید — جای ظلمت نـــور امّیـــدی دویـــد
بدری‌بر صدری‌نشست‌جای‌هلال — بانگ زد بربام دل ها چون بـــلال
خور دمیدو رخت‌بربست‌اختران — محو شد مـــه از میـــان آســـمان
گل شکفت وخیمه در گلـــزار زد — آتش حسرت بـــه جـــان خـــار زد
نه گلی بل یک جهان گلزار بـــود — بلکه صد گلزار پیشش خار بـــود
بُدسعیدمحمّدبه‌نام‌آن بوالحکیم — در تخلّص گه«ندیما» گه«ندیم»
زیب عقل و زیـــور اخـــلاق بـــود — معرفت را بی نظیر و طـــاق بـــود
مانده از وی خود کتابت ها بسی — نظم‌و نثری‌خوش‌حکایت‌ها بسی
حافظ و هم سعدی ایّام خـــویش — بود امّا نه بـــه بنـــد نـــام خـــویش
در زمان‌می‌زیست‌پنهان از زمان — در جهان امّا نـــه در بنـــد جهـــان
از زر و از زور دایـــــم در نفـــــور — هم ز دنیـــا هـــم ز دنیـــا دار دور
از صـــفات همّـــت و طبـــع بلنـــد — می زدی بر اهل دنیـــا ریشـــخند
جز تبسّم بر لبش نقشـــی نبـــود — دیدنش صد رنج از دل می زدود

همچو گل دایم شکفته بی ملال	بی خزان از گردش ایّام و سال
پیکری‌چون کوه و رنگی ارغوان	نز نیازی بر رخ ماهش نشان
مال دنیارا فقط چند میش وبس	رسته از دام علایق بی هوس
خوشتر از بی‌ملکی‌اش از مالکان	همچو زنده در میان مردگان
پنج خلافت نامه را از پنج پیر	داشت‌بر دست ادب آن بی نظیر
اوّلین از شاه معصوم ولی	دوّمین از شاه محمّد انوری
سوّمین پیر مرادش در رشاد	شاه محمّد یوسف آن عالی نژاد
بعد از َآن هر سه خورشید هدا	شاه شمس الحق و راشد رهنما
شمس‌را چون‌غیبت آمد در افق	شاه محمّد مظهر آمد در تُتُق
در حیات شاه محمّد مظهری	کرد رحلت زین جهان سرسری
گر چو او مردی‌هم‌ازآغوش رفت	قصّه‌ام از غصّه‌اش از هوش رفت
باز آییم بر سر آن شب که پیش	داروی‌دردم شدو مرهم به ریش
با همه عیبم به بی عیبی خرید	زان همه رسوائیم نادیده دید
گاه گاهی از سر قلب سلیم	نکته ای می گفت غیر مستقیم
زان‌که می‌دانست می‌دانم به راز	پرده را پاره نکردی زاحتراز
ای دریغا قدر او نشناختم	یوسفی از جهل ارزان باختم
مرگ او دیدم نمردم ای دریغ	از حیاتش بر نخوردم ای دریغ
در پی او پرنسوختم ای دریغ	سر درآن مجمرندوختم ای‌دریغ
او برفت و من نداده جان هنوز	می‌برم روزی به شب ارزان هنوز
کاش‌می‌دانستمش‌این‌مردکیست	این‌چنین‌مردی‌ازعالم‌فردکیست
تا که سر در زیر پایش کردمی	در میان دیده جایش کردمی
کاش جانم لایق قربان بُدی	تا فدای جان آن جانان شدی
بود او خضر و من از وی بی خبر	ناشده آخر سفر آمد بسر
او بُدی موسی و من آن بی ادب	«منّ وسلوا»را شده«حنطه»طلب
او همه ره بود و من از راه دور	او همه عقل و و لی من بی شعور

وصف او را نیست پایـــانی پدیـــد
خود مگر بگشایدم‌زین در کلید

باز گردیم بر سر آن شب که وی
کرد مریدم آن مـــراد نیـــک پـــی

لحن داوودیش تســـکینم بُـــدی
مرهمی بر زخـــم دیـــرینم بُـــدی

یک‌دوسه‌سالی‌گذشت‌براین‌مدار
با همه غمهـــا بـــه او بـــودم قـــرار

رجوع به قصه زندگی و رفتن به ترکمن صحرا جهت کار به سال ۱۳۴۰

بیست‌وهشت‌ساله‌بُدم‌یابیش‌وکـــم
نه‌به‌صف جاماند و نه بر کف درم

عاقبت از دست فقر و فاقـــه بـــاز
شد زبان مرد و زن بر مـــن دراز

روی ماندن‌چون نبود در ده دگر
بـــا زن و دو بچـــه بـــی زاد ســـفر

پـــیش از نـــوروز بســـتیم بـــار را
رو به شـــهر گنبـــد عـــزم کـــار را

بر دهی با نام پشـــمک ازمحـــن
بهر پنبـــه چینـــی و یـــا کاشـــتن

در هزار و سیصد و چل بود سال
هجری شمسی زبخـــت پـــرملال

بر سر یک سازمان کـــردیم جـــا
خانه‌ای از نی به‌سر کردیم به پـــا

بود هفت‌خانه به جز من اندر آن
کُرد و تُرک و یک قزلباش عوان

خانه ی دیگر رضـــای کاشـــمری
همچومن‌بی‌نان‌به‌هفت‌سرنان‌خوری

دو بلوچ و دیگـــری از جـــام بـــود
گاه گاهی را به من همگـــام بـــود

خوب می دانست لفـــظ تـــرکمن
زانکه‌چندین‌سال‌می‌بودش وطن

با دوصد پارتی و چندین رابطـــه
پیش اربابـــان شـــدندم واســـطه

تا یکی هکتـــار بگرفتنـــد زمـــین
تخم پنبه کارم و ســـازم وجـــین

صاحب زمین حاجی مراد قلیچ نام داشت شاید مرده باشد خدا بیامرزدش

گاه گـــاهی را بـــه عنـــوان ســـلف
چندتومان‌دادی‌به‌صدگون معترف

بعد سیزده پنبه هـــا را کاشـــتیم
هیچ از زحمت فرو نگذاشتیم

هر که را از بخت دل خرّم نشـــد
رفت‌هرجا در جهان بی غم نشد

روز کاشتن‌یک‌زن از همسایه ها
داد مشت کنجـــدی را بی صدا

گفت‌این یک‌مشت‌را درگوشه‌ای بذر کن پنهان برای توشه ای
چون که مانع بود هر بـذر دگـر در میان پنبه زار از هر نظر
بخت‌را بین‌با من‌مسکین‌چه کرد با همه آوارگی ام از نبرد
پنبه‌ها گل‌کرد علف‌ها شدوجین کرمی‌پیدا شددر آن‌سال‌ازکمین
از درون غوزه سر کـردی بـرون غوزه‌ها از ساقه می‌شد سرنگون
هر چه اربابـان پـی دفـع ضـرر سعی ها کردند نیامد کارگر
هفت‌ونیم مه‌عمرم‌آنجا شد تلف تا ادا کردیم همان وام سلف
پنج تومان بود اجرت هرکـارگر گاه گاهی را شدی پیدا اگر
نه سر ماندن نـه دو پـای گریـز نه دل رفتن نه یارای ستیز
نه به‌تن‌جامه‌نه وجهی در مضاف نه اثاثی جز پلاسی و لحاف
جای‌نعلین پیرهن در پای ریخت تارها از کهنگی از هم گسیخت
زآن‌یکی‌همسایه ها از فرط جود کهنه‌کفشی را به‌من‌احسان‌نمود
با لباس کهنه کفـش پـاره پـار ناامیدانه گریختیم زان دیار
الغـرض ز اوّل بتـر از آن میـان روی‌وا پس‌پشت از پشمک روان
گر نمی بودی دلم از پشـم هـم سکته‌می‌کردم‌در آن‌پشمک‌زغم
گریه می کردم نه از تحقیر خود بلکه از دوریّ روی پیر خود
حق‌چنانم‌کرده بود در صبر محو که‌نه‌از سکرم‌خبر بود و نه صحو
وای‌کزروزی عزیزی گشت خوار خاصه آن را کو بناز آماده بار
بیست‌وپنج‌سال‌عمر وی‌آیدبسر کار فرما باشد و نه کارگر
پیش‌از این‌گفتم زن همسایه وار داد مشت کنجدی کاین را بکار
جزهمان‌چندبوته‌ی‌کنجدکه‌پیش داده‌بودتخمش‌به‌من‌آن‌خوب‌کیش
در کفم سـرمایه ای از زور و زر غیر آن کنجد نبود چیزی دگر
شد همان کنجـد کرایـه راه مـا تا به مشهد توشه‌ی دلخواه ما

پس آمدن از ترکمن صحرا به مشهد مقدّس

پس از آنجا تا به مشهد آمـدیم   بـر در آل محمّـد آمـدیم
رفتیم اوّل تـا بـه پـابوس امـام   جوئیمش رمز سـلامت از سـلام
سر نهادیم و بـر آوردیـم کفـی   خواستیم‌از حق به‌اعزازش عفی
کز طفیل آبـرویش بلکـه حـق   آبروی ما نریـزد پـیش خلـق
گوشه ای رفتیم و بگرفتیم اطاق   هر شبی‌را هشت قران‌بی‌از نفاق
در اطاق دیگـر ی یوسـف بنـام   گفت من از عبدل آبـادم زجـام
با زن و سه دختر ش دراین دیار   آمده بودند پی تحصـیل کـار
گفتمش‌در شهرکاراست گفت لا   جز چغندرکنـدن انـدر روسـتا
صبحدم دروازه قوچان می رویم   تن‌به‌هرکاری که باشد می دهیم
گفتن اربابی درآنجا حاضر است   می‌برد هرکس‌به‌کندن‌قادر است
رفتیم و دیدیم ز مرد وزن سوار   کرده دو ماشین پر وبسته قـرار
اجرت زنها به روزی چار تومـان   مردهارا پنج‌تومان بی‌چای و نان
در میان آن همه از تُـرک وکُـرد   من‌یکی‌سنّی‌بودم‌بی‌خوف و دُرد
مدّت چـل روز کـردیم کـار وی   تن سـپردیم برسـر دشـوار وی
ماند بعد از خرج برکـف مبلغـی   زان به کارخویش دادیم رونقـی
باز پس گشتیم به شهر قدسیان   یعنی مشهد قبله گاه عارفان
خواستیم‌با جدّو جهد ازآن‌همام   همّتی از روح آن کـأس الکـرام
با دعـا و بـا درود و فاتحـه   پیش حق کـردیم او را واسـطه
باز گشـتیم از در آن نیـک فـر   در وطن از غربـت و رنـج سـفر

پس آمدن به خانه و آمدن حضرت خلیفه به گندمشاد به دیدن حقیر

آمدیم در ده چـو اهـل ده همـه   شد خبر از مـا ز کِـه و مِـه همـه
نیمی‌می‌خندید از کارم‌به‌زیسـت   نیمی‌شاید از ترحّم می گریسـت
تا ز تونه شد خبـر آن پیـر مـن   پیرمن یعنی که آن دستگیر مـن

یعنی‌آن‌پیری که‌پروازش به‌عقـل   می‌کشیدند پیرها نازش به عقـل
مر پیمبر را چو یک عمّـر صـفت   در گهِ حاجت به وقـت مشـورت
آن خلیفه حـقّ و امـواج شـعور   قطب عقل و قـایق دریـای غـور
شیخ وقت و غوث و اوتـاد زمـان   صحبتش‌صهبا دَمش‌احیای جـان
آمــد انــدر خانــه ام از افتخــار   بــر دلــم بخشــید آرام و قــرار
قلبم از رخسار ماهش شـاد شـد   مــرغ روحــم از قفـس آزاد شـد
چون غمم او بـود کـاو آمـد ز در   رفت یکبـاره همـه غمهـا ز سـر
چند ماهی‌را چنین‌بگذشت حـال   بی خبر از گـردش ایّـام و سـال
آمد اخباری که در دشـت کـرات   چاه‌هایی گشته دایر چون قنـات
کارمزد می گیرنـد و هـم بـذرگر   هر یکـی را درخـور کـار وهنـر
چون‌نبود در خانه‌چیزی را زمـال   تا به سال نو کنـیم خـرج عیـال

رفتن به دشت کرات جهت کارمزدی یا دهقانی ۱۳۴۱

بعد از نـوروز بسـتیم بـار را   روی با دشت کرات و کار را
بر سر چاهی رسیدیم از نخست   جز به‌کارمزدی‌نبود کاری‌درست
بود اگر پیدا نمی شد خانــه ای   جز به کارمزدان به هر بیگانه ای
باسه‌قسط‌سالی‌به‌سی‌تاصدتومان   گندمش هفتادوپنج من بهر نان
چون‌که‌مجبور بودم و ناکرده کار   بی خبر از زحمت لیـل و نهـار
کارسخت ومشکل و من تازه کار   جای بی آبله نماند جز از عـذار
مدّت پنج ماه به کار مزدی بسر   بردمش امّا به صد خـون جگـر
چون نبودم کاره ی این کـار را   شد نسق‌دیدم دو سه چاه دار را
حاجی‌درویش‌احمدازخوش‌فرّخی   کرد دهقانم در آن سال ای اخی
قوم ماکو بـود امّـا کـو چـو او   حق به فضل خود بیامرزد بـر او
من رضایم زاو رضا باشـد خـدا   مهربـانی هـاش را بدهـد جـزا
هیچ اربابی نبود در آن دو دشت   بهترازاوخوش‌معاش و با گذشت

آنچنان می داد از هــر خرمنـــی بیشتر از سهم مــا تَــه خرمنـــی
بود سال چل ودو و چــل وســه اوّل دهقـــانی و حـــلّ گـــره
سفره از نان شد جوال از آرد پُر کیسه از سیم کاسه از مازاد پُــر
سال یکباری اگر فرصت شــدی بهــر دیــدار خلیفــه آمــدی
همچنان بودیم تا پنجاه و هفت کانقلابی نو شد و شاهی برفــت
پیری بنشست بر سر فرماندهی بر گرفت تاج از سر شاهنشــهی
شاهی‌در ایران سرانجامی گرفت نام جمهــوری اســلامی گرفــت
کارگر و دهقان‌بشد بیکارو خوار مالک و ارباب و خان شد کامیار
قیمت کالا و حیوان شــد بلنــد قیمت انسان فقط یک نیشخند
آن چه در کشور کم از بنیاد بود دزد و بیکار وگــدا معتــاد بــود
گشت پیدا هــر طــرف از ابــتلا دزد و هم بیکار و معتــاد و گــدا
هم به کابل انقلابی شــد پدیــد ملک را بگرفت کمونیست پلید
مرز افغان شد دچار تاخت و تاز ماندن ما خود نبــود آنجــا نیــاز

پس آمدن به دشت پل بند به سرچاه‌های تپّه‌ی شاه عبّاس

سیّداحمد شاه که بود آل رسول کردی‌در فصل‌نسق دهقان قبول
بُد جوان امّا چو پیران سر به راه دور از هر عیب و نقص و اشتباه
با سلام و با علیکــی از ادب بی‌ز احوال پرس می نگشود لب
راست تر از مو به هنگام حساب دادن حق را بدون عذر و تــاب
مزد هر کس را نهادی در کفــش تا طلبکــاری نمانــد در صــفش
رفتم اندردفترش خواهان شدم با چهاریک راضی و دهقان شدم
داد چــاه پــای تپّــه را بــه مــا هشت نفر دهقان بُد وصحرا جدا
چون‌نبود آنجا زمستان خانه ای ساختیم در نصرت آباد لانــه ای
کار ما بود روز و شب بی انتظــار بیل‌وداس‌وتخم‌وشخم‌وکشت‌وکار
از جــو و از گنـــدم و از خربــزه زیره هم می کرد گاهی معجــزه

دستم از بس بیل را بو کرده بود　　روز و شب با آبله خو کرده بــود
رخت‌بربست ازتنم‌خودخستگی　　جز به بیلم می نبود دلبستگی
فارغ از شعر و شعور و زیر وبــم　　حتّی فکرش هم نبود در خاطرم
نه زآقا نه ز احمد خــان شــدیم　　ذرّه ای ناراض تا دهقــان بُــدیم
هیچ از ارباب کس ظلمی ندیــد　　جز تنی چند کــار پــرداز پلیــد
چون‌قلم‌در دستشان بود و زبان　　می‌کشیدند نقش ها بر میل‌شان
چند نفر بودند صاحب کار نــام　　هر یکی در کید ابلیســی تمــام
کاسه‌لیس و پای‌خیزوکفش‌بوس　　جُل‌کش‌وشیطان‌وش‌وچهره‌عبوس
صحنه‌سازوپارتی‌بازوسر به‌گوش　　کوچه‌تاز و دلق‌گیر و خودفروش
خفیه‌نال‌وسفره پال و لقمه خوار　　گوش‌و دُم‌جنبان‌خشک‌کهنه‌کار
هر یکــی پــای تمّلــق دلقکــی　　پوز کج کردی و جنباندی فکــی
در میــان آن همــه بــی آبــرو　　بود یک خائن تــر ناشســته رو
در خمیدن از همه معــروف تــر　　در مکیدن عامل و پر پــوف تــر
نحس تر از آن همه منحوس ها　　پیش تاز از آن همه در بوس ها
ظــالم و مظلــوم نمــاتر ازهمــه　　آتــش و هیــزم بیــار دمدمــه
هر که چون او در تملّق یار ماند　　وانکه این کاره نبود بیکار مانــد
چاپلوسان زین نمط برده کــلاه　　ما بماندیم ســر برهنــه پــای آه
کاش مار ا زین هنر شستی بُدی　　در تملّق پــایی و دســتی بُــدی
تا نماندی در جهان بیکار و فرد　　در میان این همه دهقان به درد
تف‌بر آن‌نان‌کایداز وَک‌وَک زدن　　پیش‌ازخوردن‌چوسگ‌دمّک‌زدن
تف‌برآن‌نان‌کایدازسجده جبین　　روز وشب پیش خدایان زمــین
تف برآن وجهی که نگرفته‌هنوز　　همچو خر باید به در مالید پــوز
آب خود بردند نــه از اربــاب را　　ریش خود کندند نه از احباب را
روی خود کردند سیه نه مالکان　　از برای خوردن چند لقمه نــان
سالها می رفت پی در پی چو مه　　تا به خرداد بهار شصــت و ســه

خبر شنیدن فوت حضرت خلیفه (قدّس سرّه) ۱۳۶۳/۲/۲۴

در شب‌جمعه‌به‌روز بیست و چار — آمد اخبار و پیامی ناگوار
گفت‌آن قطب تو و آن پیک حق — کرد اجابت دعوت و لبّیک حق
مرغ روحش از قفس پر باز کرد — رو به سوی قدسیان پرواز کرد
چشم‌بر بست‌زین‌جهان‌پرفسون — کرددل هارا به داغ خویش خون
نور چشمت حضرت عبدالحکیم — بی پدر شد با سه تا خواهر یتیم
تا سه‌شب ازبس‌که‌غمناکش بُدم — روز سوّم بر سر خاکش شدم
سر نهادم‌بر سر خاکش‌چو خاک — گفتم‌ای‌خاکم به‌سر ای‌خاک‌پاک
خاک نتواند گرفت از من تو را — دستم از دامن سرم از خاک پا
سنگ نتواند شکست بال و پرم — زانکه خودریگ همین بام و درم
چشم سر بستی اگر از دل مبند — روزن دل را به آب و گل مبند
دست‌اگرشستی‌زدهرازمن‌مشوی — از سرم پای و ز بزمم عطر و بوی
دام اگر چیدی کف از دانه مگیر — راه بام از مرغ دیوانه مگیر
دیده بگشا تا ببینی در برت — کیست‌کاین‌بنشسته‌برخاک‌درت
عادتم رو عودتم سوی تو بود — حجتّم مو حاجتم کوی تو بود
بوسه گاهم مدّتی دست تو بود — چهره ام آلوده ی شست تو بود
بر قد سرو تو می بستم قیام — بر لبت می گفتم اسرار سلام
قیمتم قرب غلامیّ تو بود — حرمتم از نیک نامیّ تو بود
مستی ام از چشم مخمور تو بود — هستی ام از نفخه ی صور تو بود
ای فرو بسته دم از نو باز کن — همچو مولانا ز نی آغاز کن
زان نیی کز نو حکایتها کند — ابتدا از بی نهایت ها کند
زان نیی کز نیستانش شد جدا — از نوایش یافت جان ابدانها
زان نیی کاو پرده ها را بر درد — شمس را از آسمان زیر آورد
زان نیی کز ناله های زیر و بم — کافر و اسلام را دوزد به هم

زان نیی‌کز ضجّه هایش در فلک | زاستماعش در سماع آید ملک
زان‌نیی‌که فهم‌نکندچشم‌وگوش | جز به‌جان‌وقلب‌وروح‌سرّخموش
نی اگر بشکست از نو نی بساز | تار را بر بند و راهی طی بساز
چیست‌نی‌مائیم‌نی‌حق‌نائی است | صاحب نای نیستان اَلَست
از نیستان بهر حکمت او برید | تا ز هر نی نغمه ای سازد پدید
هر نیی کو بر لب اهلی رسید | صد هزاران نغمه ز او آمد پدید
هر نیی کو نغمه ناساز داشت | از نوایش رهروان را باز داشت
همّتی ای روح راحت همّتی | همّت ای صبح سعادت همّتی
همّت ای‌خورشید علم و معرفت | همّت‌ای معشوقه‌ی عاشق صفت
باز آ تا باز آید باز ها | از دیار یار بار اندازها
باز آ تا باز آید قدسیان | از بخارا شاه قصر عارفان
باز آ تا باز آید عزم ها | نثر ها و نظم ها در بزم ها
باز آ تا باز آید مثنوی | روح‌شمس‌الدین حسام و مولوی
باز آ تا باز آید بایزید | احمد از هند و ز مهنه بوسعید
باز آ تا باز آید در حضور | روح پیران کمل شاهان غور
باز آ تا باز آید در وطن | جان های رفته از ملک بدن
باز آ کاین‌خیمه‌شب بازان به فن | همسری‌دارند به موسی از رسن
سربرون آور کفن‌پوشی‌بس‌است | ماه‌را با مِه هم آغوشی بس است
سر برون آور که جای بلبلان | بر سر گلبن نشسته کرکسان
سر برون آور که این من ها فتد | داغ حسرت بر دل اعدا فتد
سر برون‌آور چوخضر از قعر بحر | کشتی را بشکن و طفلی سر ببر
بیش از اینم در چرا مپسند هان | در چراگاهای چند و چون چران
بعدازاین‌هرچه‌که‌می‌خواهی‌بکن | عفو کن از ما به عیبی در سخن
رفت‌سخن‌جایی‌که‌بایدشدخموش | «بَینَکَ بَینی» بباید داد گوش
رفت‌خضر و سر کشید اندرنقاب | صبرکن «کالصبر مفتاح‌الجواب»

بازگشت به قصّه‌ی زندگی

بازگردیم بر سر غوغای خویش
در پی دهقانی و صحرای خویش
دوسه‌سالی‌را پس‌از آن پاک گِل
سر به دهقانی بُدم امّا نه دل
آنچه صاحب کارها را انتظـار
بود از من زان نمی شد آشکار
بود از فضل خدایم دو پسـر
در تملّق بیش از من بی اثر
آن یکی‌برهان یکی یزدان به نام
سیرچشم و با گذشت و پر همام
کم‌شمردند وحقیر وخورد وخوار
از حسدبرجای من‌درکشت وکار
پیش اربابان کشـیدند بـار هـا
نقشه های سر کشی در کارهـا
چون‌نبودیم‌خاک‌لیس‌وکفش‌بوس
بر سر غربال‌ماندیم‌چون سبوس
ماندیم اندر خانه بیکـار و یلـه
با زن و فرزند و هشت سر عائله
بعد از هشت سال دهقانیّ شان
بین‌چه‌کردندبرمن این ناراستان
کـردنم آخـر ز دهقـانی بـرون
سال‌شصت‌وشش‌به‌خواری‌وزبون
چون نبودیم کار دیگـر را بلـد
در میان مملکت از نیـک و بـد
آمدیم‌درخانه‌ای کو چندی پیش
ساخته‌بودیم‌سرپناهی‌بهرخویش
بر دهی‌کان نصرت آباد است نام
مردمی مسکین ولی با احتـرام
شیعه و سنّی به هم صد خـانوار
در کنار هم بـرادروار یـار
بی تعصّب در غم و شادیّ هم
پای بند عهـد و آزادی هـم
آن چنان در هم و بر هم مهربان
که نمانده کینه را جا در میـان
ای بسا گشتم به هر ملک و بلاد
بهتر از این ده ندیدم بی فسـاد
نه به باخرز بلکه در ایران زمین
در محبّت نیست جایی به ازا ین
گرچه درثروت‌ز هرجا کمتراست
لیک‌در مهر و محبّت‌سرور است
گر نداری باور از من ای عزیـز
خودبیا باچشم خود می ده تمیز
چند شبی را از کرم مهمان مـا
باش و پا بگذار بر چشمان مـا
الغرض کوتـه درازی سـخن
چون‌شدم‌محروم‌از دهقان شدن

از چنان چاه با چنین دِه آمدیم
از هدف سر خورده بر زِه آمدیم
بردهی‌کان‌جملگی‌همرنگ‌ماست
پای‌زور و زر همه‌همسنگ‌ماست
فرق چندانی نـداریم بـین هـم
جز به‌یک‌مقدار آن هم‌خیلی کم
هیچ یک دارای ماشـینی نبـود
صاحب اموال و تمکینـی نبـود
ملک تقسیمی به نام شصت نفر
بود نیم خرج شان می شد اگـر
مابقی مشتی ز من بیکاره تـر
سالی نُه مَـه از وطـن آواره تـر
رو به هر شهر ودیاری بهر کـار
بی سر و پا رو به هر ملک و دیار
رفتمش دو سال در فصل نسـق
پیش اربابان مگر کز بهـر حـق
بار دیگر بلکـه دهقـانم کننـد
فکری بر حال پریشـانم کننـد
قول می دادند و می رفت روزها
شب شدی گفتی برو فـردا بیـا
رفت فرداها و مـا زان فـرد تـر
مانده از فردا بـه فـردای دگـر
راست‌می‌گفتند ولی ما از شتاب
صبح‌فردا را همی کردیم حساب
بی‌خبر کو قصدشان فرداتراست
نه‌همین‌فرداکه روز محشر است
همچنین‌یک‌ماه‌چون‌گو در میان
پاس می‌خوردیم به چوگان زبان
کار پردازان مگس آسا به چـرخ
گه‌به‌پوز و گه‌به‌چشمک‌دادی نخ
تا که صحرا ها نهانی بسته شـد
خرخران از خردوانی خسته شد
عاقبت گفتند طمع تیمور مبـر
نیست دهقان لازم امساله دگـر
بعد از نوروز آیـی کـار هسـت
روز مزدی از گِل و دیوار هست
هر که‌کارشان‌به‌یک‌مه می گزید
مدّت یک سال باید مـی دویـد
می شدی بیزار مزد کار خویش
پاره‌می‌کردعاقبت طومارخویش
بود مثل من یکی کز بهـر کـار
با تـن چنـدی دگـر در انتظـار
با زن و هفت دختر خود نُه نفـر
جمله‌نان خواره به خانه بی پسر
نام وی احمد بود و شخص حقیر
بیش‌از ده سال شاید چون اسیر
کار وی بودی موتور بانی همـی
پیش این ارباب بـا مـزد کمـی
در همان‌سال چاه هارا بی ز فرق
کرده بود ارباب برقی در نسـق

بلکه‌او را همچو من‌یک‌ماه پیش — داده بودش قول دهقانی خویش
مدّت یک ماه به بیگـاریش تـن — داده‌بود بر وعده‌ی دهقان شدن
چون‌شنیداین‌حرف‌رابگریست‌سخت — آنچنان‌کزرخ‌بریخت‌اشکش‌به‌رخت
خود بدیدم‌اشک او راچون‌شنید — بادوچشم‌خویش‌کزچشمش‌چکید
در میان گریه گفت ای میراهـل — پس چرا با مـن نگفتـی از اول
بعد یک ماه دادن تن بـر سـتم — چه جوابی را به فرزنـدان بـرم
غافل از آنکه به قانون وحـوش — سفره‌ی‌گربه بود از پوست موش
تا نباشد خون مظلومی به چنگ — سفره ی ظالم ندارند آب و رنگ
تا بدیدم گریه ی آن مرد ریـش — شد فراموشم غم ایّـام خـویش
گریه ی او زد به جـانم التهـاب — برد از سر صبرم و از سینه تاب
آمدم بیرون چو شمعی سوخته — از میان جمـع جـان افروختـه
از خود و از کـار ببریـدم امیـد — بعد یک ماه رو به خانه بی نوید
گفت‌زن‌دهقان شدی با این همه — با تکان سر به وی گفتم که نـه
چون نبود بر لب جوابی را زشرم — گفتمش‌بگذر دگر زین‌سردوگرم
تا نسق هست و چنین در بارها — گرمـی بـازار صـاحب کارهـا
ریش‌وهم‌قیچی‌به‌دست‌ناحق‌است — کاله‌ی ما در جهان‌بی‌رونق است
هر قبا گیری جهان گیری شـود — چاپلوسان هر یکی میری شـود
سگ‌صفاتان‌را چو جا ایوان شود — هر مخنّث رستم دسـتان شـود
گفت پیغمبر که در آخـر زمـان — احمقان حاکم شوند بر عالِمـان
عالمان سوءبرای سـود خـویش — ظالمان‌را خود کنندتوصیف‌بیش
بلکه در منبر امـام جمعـه هـا — می رساند تـا بـه فرعـونی ورا
او هم از تأیید ایشان بی مـلال — خون مردم را به خود داند حلال
هیچ واعظ می نگوید ای فـلان — مزد کار خلق را ده پـیش از آن
هر که یک هفته کند کارت اگـر — مدّت یک ماه بمانـد پشـت در
عاقبت از کار و مزدش بی گهی — با دو صد نفرین رود دست تهی

تف بر آن واعظ که روی منبری / یاد نـارد از غریـب و مضـطری
بگذریم‌کار جهان‌این‌است و بس / سفره ی رنگین بود جذب مگس
چون‌شدم‌خانه‌نشین‌بی‌قال‌وقیل / بر قلم آویختم بـر جـای بیـل
حمد لله الحکیمـی کـاو هنـوز / بی ز روزی ام نکرده هـیچ روز
بلکه بیش از آنچه از وی انتظار / داشتیم داده است بی‌حدّ وشمار
آنکه پیدا کـرده مـا را از عـدم / رزق ما را وعــده داده نیـز هـم
قصدم از قصّه نبود از خویشتن / بود قصدم از خلیفـه پیـر مـن
بل بمانـد بعـد از مـن یادگـار / نـام وی در دفتـرم از افتخـار
تا ز یمـن برکـت نـامش خـدا / در کنـار وی کنـد حشـر مـرا
مقصد دوّم مـرا از ایـن سـخن / زآنچه‌پنهان می‌رود در این‌وطن
بر سـر مظلـوم هـا از ظالمـان / که نباشد هیچ کس آگـه از آن
شعرنیست‌این‌هاهمه‌دردِدل‌است / تجربه هفتاد ساله بسمل است
که به‌دست ظالمان بسمل شدند / طعمه‌ی‌یک‌مشتی از قاتل شدند
مگذر ای‌خواننده‌از وی‌سر سری / جمله‌تاریخ‌است‌اگر خوب‌بنگری
ختم کن بسمل به بسم الله کلام / بر رسول و آل و اصحابش سلام

به یادگل گلستان معرفت وکمال، اعلم العلماء و اعظم الخلفاء، واقف شرع وکاشف احوال حبیب العاشقین وطبیب المشتاقین وشفیق المساکین داروی علّتم وشفابخش ذلّتم یعنی پیربیعتم مرحوم حضرت خلیفه ملا سعید محمّد معصومی متخلّص به ندیم. اخلف الخلفای طریقه ی علیّه ی نقشبندیّه مجدّدیّه - قدس الله سرّه الاقدس و نوّرالله مرقده الشریف وبرّدالله مضجعه اللطیف - اللهم انزل علینا من فیوضاته وبرکاته وانفعنا بعلومه واسراره. آمین تاریخ این نظم سه سال بعد از فوت حضرت ایشان (رحمه الله علیه) ۱۳۶۳

***

کاش میمردم نمی دیدم غم مرگ تو را
پیش روی خویش داغ روی گلبرگ تو را
گر بدانستی‌که بی‌تو در جهان خواهم بزیست
ترک از جان کردمی نه در جهان ترک تو را

بازم آمــد بــه ســر هــوای گــل — یــاد روزی کــه در بــر بلبــل
هم هنر هــم هنــر نمــایی بــود — هم سخن هم سخن سرایی بود
سبزه از هر طرف به سرســبزی — لالــه ســر در پــی دل انگیــزی
برگ با شاخه دست بـر گــردن — سینه از مهر در هــم افشــردن
شــمع ســرگرم نــور افشــانی — بــزم را داده نظــم روحــانی
شــعله بگشــاده بــال جانانــه — جــای ســوختن بســاز پروانــه
غنچه با خنده از سحر می گفت — بلبل از زخم بال و پر می گفـت
کای صفا دوست کای صفا پـرور — ای حیــا بحــر و ای وفــا لنگــر
رفتــه ای و وفــا برفــت بــا تــو — دل اهــل صــفا برفــت بــا تــو
ای جدا گشته بـا خــدا از مــن — بپــذیر جــانی را فــدا از مــن
ای نــدیم و انــیس دل ریشــان — ای دل ریش برده چون ایشــان
ای رفیــق طریــق ره تــازان — ای فــلاح و ســلاح جانبــازان
ای قناعــت بــه تــو برازنــده — افتخــارت بــه فقــر پاینــده
ای خلــف در خلیفــهٔ اللهــی — ای مکلّف به حق و حق خواهی
ای به پیری ز پـنج پیـر تــو را — دستگیری بــه دســتگیر تــو را
شاد رو حــت ز روح شــاد مبــر — حــال ناشــادی را ز یــاد مبــر
وامگیرم نفس که خــود نفســی — وای اگر ای نفس به تــن نرســی
نــور از دیــده قــوّتم از دل — از سرم دست و پــای از محفــل
دل مکَــن از طریــق دلــداری — زانکه ما خوابیم و تــو بیــداری
باز کــن دفتــر و قلــم بــر گیــر — پای غــم از ســر رقــم بــر گیــر
چشم بگشای و عزم میدان کن — شرح اسرار علــم عرفــان کــن
ســاری ره رســیدگان را بــین — هاری ســگ گزیــدگان را بــین
شــانه گوشــان نــاف برســینه — پف به خورشید و تف بر آیینــه
بــاز آی و دوبــاره مســتم کــن — مست تر زانچه را که هستم کن

بـــزم را بـــاز نظـــم دیگـــر ده
جمع را پیش شـمع دیگـر نـه

جام را باش و خصـم را پـی زن
پای«جَم» گیر و بر سر «کَی»زن

بشـــکن پـــرده هـــای اَنجُـــم را
در میخانه و سـرخُم را

دست همّت ز جیب بیرون کـن
عقل را محو جهل مجنون کـن

غم ما خور که ماغمت خـوردیم
عمری نشـناخته بسـر بـردیم

گر خطایی برفـت از مـا پـیش
سیر ارواح تـو بـود زان بـیش

آفتـــابی و آفتـــاب هنـــوز
شب فرا آمـد ای بتـاب امـروز

سر زن‌و پـرده را کنـار بکـش
دیـده هـارا از انتظـار بکـش

گر چه دوری ولی نـه دور از مـا
از نظر بلکه نـه بـه نـور از مـا

دوری‌از مهرومه به‌گردون‌نیست
نقطه جز در میانه ی نون نیست

بـا همـه دوری بـاز نزدیکـی
بشکن ای مِهـر مُهـر تـاریکی

بی خبر را تـو از خبـر بـر گـو
سخن آخر شـد و ز سـر برگـو

زان سری گوی کان دو سر دارد
هر سـرش نغمـه ی دگـر دارد

زان‌سری گو که گفت اگر هشیار
گشت دیوانه و نشسـت بـر دار

زان سری گو که با تبر بشکست
زهر نوشید تا شـکر بشکسـت

بگو زین‌دست و دست پرا نی ها
زان همه جهل و خر دوانـی هـا

بگو زانهاکه رشـته بگسسـتند
سر رشته به پای خـود بسـتند

بگو عاقل‌کجاست جاهل کیست
غرق‌گرداب‌و فرق‌ساحل چیست

بگـــو از عـــالم و کمـــال علـــم
تو بـه تـو زینـت جمـال علـم

علم‌گو دانش‌است مدرک نیست
مدرک‌بی‌زدرک جز شک نیست

شرک‌گویی دلیل این شک است
اهل‌شک تا شکار بی درک است

منکر خضر کـی شـود موسـی
تـا نجسـت راه موسـوی آسـا

ره به‌حضرت چه‌نیست‌موسی‌جو
ره سـینا بگیـر و بیضـا جـو

بیا ای خضر وقـت و فـرّخ پـی
سامری بین و مشتی خر بـا وی

فـــرق نـــاکرده بـــز ز بزغالـــه
کرّه ی خـر بـه جـای گوسـاله

تازه کیشان روزی یک مــذهب تهمت شرک مــی زنــد بــر اب
منکـــر روح بـــه نـــام روحـــانی از «نَفَختُ» نخوانده جــز فــانی
برگ قــر آن بــه آتــش انــدازد تا کز آتــش بــه خاکیــان نــازد
دین بسوزد هــم افتخــار کنــد شهد ریزد مگــس شــکار کنــد
بــرده از بــین کرامــت انســان اندکی را گذاشــته بــر نســوان
غافل از سرّ و سر بــه گمراهــی بر خــلاف ســلف صــف آرایــی
می ندانــد کــه حضــرت عــزّت خود ندارد به طــاعتی حاجــت
بی‌نیازاست‌حق‌ز مدحت خویش نه‌به مدح مرهمی نه ذمّش ریش
گر جهان سر بســر شــود کــافر نه از آن سودی بر خدا نه ضــرر
مهر حق‌جز رضای خوبان نیست قهر حق جز برای ایشان نیست
بر سلیمان همان به مهــر آمــد که به عــادان دیــو چهــر آمــد
گر به دریا شــکاف پیــدا کــرد ور به آتش نسوخت و رسوا کرد
بطن‌ماهی‌که کوره ی هضم است بهر یونس ســرادق بــزم اســت
از برای رضــای صــالح خــویش ناقه از سنگ می کشد بی ریش
بو لهب پیش تر ز سلمان دیــد دیــد امّــا بــه دیــده ی تردیــد
بــار دیگــر بیــا لبــی تــر کــن رازی را پرّو ســرّی را ســر کــن

در بیان اشاره به انبیا و اولیا که در ملک وجود حکم درک و شعور و باقی جوارح فعّال را دارند

باز گو مقصــد نبــوّت را رمـــزی از ســـیره ی ولایـــت را
از عـــدد راه بـــر احـــد بـــردن بـــر احــد از عــدد مــدد بــردن
آن که در هر عدد احد نشناخت بر عدد تن زد و احــد را باخــت
گر نبودی مــدد ز هــر عــددی کی نَفَس را بُدی به تــن مــددی
همچنانی که جمله ی اعضــا هست فاعل به حلّ مشــکل هــا
انبیا چشم و گوش ملک تن اند اولیا دست و پای این بــدن انــد
تا که آدم به عالم جســم اســت مدد حق ورا از این قسم اســت

مدد چشـم رهنمـایی هاسـت | مر بدن را ز سر فتـادن هاسـت
مـدد پـای گـر یقـین دانـی | هست مرکوب تو چـو حیـوانی
مـدد فـکّ طعمـه خاییـدن | نـرم نرمـک گلـو بـه بلعیـدن
مدد دست لقمـه را بـه دهـان | معده را خود کمک بود دنـدان
بلکه‌هرموی‌را به‌تن کمکی است | گر هزار و هزار گرچه یکی است
موی از او و هم مـدد از اوسـت | هرچه از هرکه می‌رسد از اوست
همچنین‌هرچه ازنبیّ‌و ولی است | مُمدد خلق و مائد علوی اسـت
ای که حق را علـیم مـی دانـی | نـزد اسـتاد خـر چـرا رانـی
گر چـه خـر را خـدا نگـه دارد | عاقل از ریسـمان نـه بگـذارد
زین همه مُمـدد و همـه امـداد | بی خبر از چه بـرده ای از یـاد
چنگ از اهل دل مکـن کوتـاه | از ستیزه بـه جنـگ حبـل الله
وای اگر تن ز دیده پوشد چشم | بی‌شک اندر به چه فتد از خشم
چشم اگر نیست در عصا آویـز | گر نه فرعـونی از عصـا مگریـز
بـه خیـالی مـرو پـی کـوران | تـا نیفتـادی روی برگـردان
رو از آنها که دیـده را خسـتند | در پی محو خـود کمـر بسـتند
چشم داشتی ز چشم اگر داری | کم نگر سوی دیـده از خـواری
ملک‌تن از دو چشم معمور است | تن بی چشم شمع بی نور است
هیچ موجودی بی کرامت نیست | هرکه را چشم‌این سعادت‌نیست
بخصـوص نسـل حضـرت آدم | که «لَقَد کَرَّمَ» است‌و هم «عَلَّم»
بی کرامـت مـدان تـو کـافر را | از حماقـت مبنـد دفتـر را
گیـر از هـر یکـی کرامـت هـا | زین بـه دار بقـا و زان بـه فنـا
شکر منعم کن و به نعمت کوش | از سر و دست و پای تا پـاپوش
گر خری رو سپاس آخـور کـن | ور سگی شکر کاسه ی پُر کـن
اگـر هـم آدمـی چـو آدم شـو | در پـی آدم مکـرّم شـو
مـؤمن آیینـه اسـت مـؤمن را | «نَحنُ اَقرَب» مر اهـل مـوقن را

آینــه مشــکن از ســر تهدیــد کاو نماید تورا به «حبل وریــد»
«نَحنُ اَقرَب»که خوانیش یکسر گفــت حــق بــا زبــان پیغمبــر
قادر مطلــق اوســت در پنهــان واســطه در میــان بــود خلقــان
هــم از آدم مــدد بــه آدم شــد از ســبب عــالمی مــنظّم شــد
آنچــه از علــم و از هنــر دانــی از خدا دان بــه دســت انســانی
حاجت خلق را به دســت خلــق می برآرد خــدا بــه زیــر دلــق
بی‌فسون گرچه‌اژدها عجب‌است هم‌ز موسی‌ولی عصا سبب است
انبیا جمــع ایــن ســبب بودنــد اولیا شــمع ایــن طــرب بودنــد
اصفیا آب صاف این جــوی انــد عیب شویان این در وکوی انــد
اتقیــا تیــغ ایــن کمــر بندنــد تیـــز بـــرّان زود پیوندنـــد
قدر انسان خدای دانــد و بــس کــاو دُری را نهــاده زیــر خــس

اشاره به کوته بینی اهل صورت از رمز سیرت که در صورت پنهان است

دین‌چه‌شد پیروان‌مذهب‌کیست شرک‌چیست‌وشفیع‌مذنب‌کیست
آنکه دل برگزید مشــرک شــد صانع در صنع دید مشرک شــد
مُهر مشرک به‌دست‌و بی‌تحقیق می زنند بر جبین اهــل طریــق
کار اهــل طریــق شــرک آمــد ذکر و فکر عتیــق شــرک آمــد
یــا محمّــد دگــر نبایــد گفــت حرف «یا»را ز هر چه باید سفت
با «اَنا»خفت و با «اَنا» خو کــرد با «اَنا» مرد و بــا «اَنــا» رو کــرد
کالبد دیــد و کالبــد پنداشــت گلبنی‌کند و خیره خاری کاشت
شد کرامت بــه زنــدگی کــردن چند روزی برای نــان خــوردن
کاسبی شــد کرامــت انســان آنکه سگ وارتر ربایــد نــان
با کریمــان همــه کرامــت مُــرد مدّتی بود و رفــت مهلــت بــرد
خضروموسی‌به‌عهدخودخضرین بود آن هم به مجمــع البحــرین
کُشت‌اگرکُشت‌ویــاشکست‌شکست قصّه ای بود و رفت ورق را بست

گر چه تابوت بـود تسـکینی فتحی از بهـر قـوم تعیینـی
پاره ی گوشتی در درون تنـگ چیست تسکین به تابوتی از سنگ
آنچه ناید به چشم و گوش و قیاس نیست الّـا تـوهّم و وسـواس

جواب از فرقان مجید به کوته فکران تنگ دید

غافل از «یُرزَقون» به «عِندِالله» پی نبرده به «لا یَموتـوا» راه
«قُتِلَ فِـی سَـبیل» ناخوانـده در ضلال دلیـل جـا مانـده
بی خبر زانکـه روح دررفـتن نیست در بند مردن و خفـتن
سال های نیامده طی کـرد روز های گذشته را پـی کـرد
به فنای جهان فنایش نیسـت انتهـایی درابتـدایش نیسـت
در زمان مـی رود زمـانی نـه در مکانی کـه زو نشـانی نـه

اشاره به بیچونی عالم ارواح و خواب حضرت یوسف علیه السلام

اختـر از چـرخ بـر زمـین آرد ماه و خورشید خوشه چین آرد
جبـرئیلش بـه خـواب بنمایـد عـرش در فـرش آب بنمایـد
بی سر و دست و پای و بی از تن با سر و دست و پـای در رفـتن
تن به بستر بـه جـانبی پنهـان سر به بالش بـه چـالش کیـوان
دیـده آنچـه ندیـده از دیـده آن شنیده که گـوش نشـنیده
بـی زچنـدی ز عـالم بیچـون از قیـاس و ز جسـم در بیـرون
در کمک نیست از کمک خـالی در مدد نیست بـی مـدد والـی
چون ز ما می رسد به او مـبهم هم از او می رسد به ما بـی کـم
عـــالمی دارد از دل بــــرزخ آب در چشم روز و شب را یـخ
چون سخن رفت زین جهان بیرون از برون رفت بایـدی بـه درون
رفت باید به بستر و خوابیـد آنچه نادیـده ای در آنجـا دیـد

اشاره به زنده شدن ماهی مرده بریان شده ی حضرت موسی علیه‌السلام به دیار حیات هنوز به خضر نارسیده

این‌قدر بس که‌جای‌گفتن نیست
گوش هوش و سر شنفتن نیست

رفت باید کـه تـا نیایـد پـیش
از «فراقی و بینَـکَ» تشـویش

به‌دیاری‌که مرگ و مردن نیست
سوختن منع زنده گشتن نیست

دیده بر بستن است و دل دادن
ترک‌از این مشت‌آب و گل دادن

این‌پذیرفتن‌است به جان نه چرا
تا چرایی چرنـده ای بـه سـزا

باش تـا خـود چـرای برگیرنـد
محـرم راه هـر سـفر گیرنـد

چاره اینجا رضا و تسلیم اسـت
غیراز این‌ره سراسرش بیم است

نیست راهی مگر که خاموشـی
چاره ای جز به مصلحت کوشی

شکوه از ناملایمات روزگار

حرف‌کم‌کن‌که حرف بسیار است
گل مکرّر شنیدنش خـار اسـت

با که گوییم کـه نالـه ای نکنـد
حملـه ای یـا حوالـه ای نکنـد

چرخ را تا که بـوده ایـن بـوده
کشـــته و بســـته و نیاســـوده

ای بسـا سـینه هـا خراشـیده
خاکی از جـایی هـم نپاشـیده

تا به کی چرخ را سر تیزی است
دل دریدن پی قبا دوزی اسـت

پا به در سر بر آسـتان تـا کـی
خاک بستر جُل آسمان تـا کـی

تا به کـی دیـد و دم نبایـد زد
خون دل خورد و کـم نبایـد زد

تا به‌کی‌همچو شمع باید سوخت
تا شب‌جمعی را به جان افروخت

تا به کی در بـه در ز در رانـدن
بـــر در از انتظـــار وامانـــدن

بند بی دانـه و قفـس تـا کـی
زنده ی سرد بی نفـس تـا کـی

تا به کی بایـدی تملّـق سـفت
کفش لیسید و جای چارق خفت

تا بـه کـی جُبّـه و قبـا در بـر
آفـــت دیـــن و آلـــت منبـــر

حرف تا کـی پـی فـروش زدن
حلقه ی بندگی بـه گـوش زدن

تا به کی دست و ریش جنباندن
اغنیـا خوانـدن و گـدا رانـدن

تا به کی چـرخ و آسـمان او را ‌ ‌ حلـــق از مـــا و ریســـمان او را
تا بــه کــی کوتــه و بلنــد از او ‌ ‌ ریـــش از مـــا ریشـــخند از او
تا به کــی او و دفتــر و قلمــش ‌ ‌ ســـر بیایـــد نهـــاد در قـــدمش
تا به کــی بایــدی ز هــر جــایی ‌ ‌ جای نان خورد نوک سـر پـایی
تا به کی کــار جــوی و بیکــاره ‌ ‌ در بــه در کــو بــه کــوی آواره
عمری‌در پای‌کشت‌و کار گذشت ‌ ‌ در پــی روزی روزگـــار گذشـــت
بود بر ســر هــوای کــار هنــوز ‌ ‌ ضعفی ناگشـــته آشـــکار هنـــوز
بعد بیست و سه سال دهقــانی ‌ ‌ بــی زشـــرمانه بــا ســتم رانــی
عیب چیدند و خــوار بگرفتنــد ‌ ‌ دستم از کشت و کار بگرفتنــد
گشـــت انبارهـــا پُـــر و مـــارا ‌ ‌ ماند دســت تهــی تــری از پــا
چــاره ای را نبــود جــز رفــتن ‌ ‌ همچو موسی به جانـب مـدین
مصر ماند و گروهی قبطــی وش ‌ ‌ سبطیان رفت چو تیر از ترکش
کاخ فرعون جای سبطی نیست ‌ ‌ جز تنی چند غیر قبطی نیست
راست نامد در این وطــن گویــا ‌ ‌ جامه ی فقر جز بــه قامــت مــا
جز به مردن دگــر علاجــی کــو ‌ ‌ بر چو ما فرقه ای ســراجی کــو
گویی ایّام چاره جــویی نیســت ‌ ‌ رنگ در چهره ی نکویی نیست
عنکبـــوت وار بـــاف و ارزان ده ‌ ‌ خود معلّق بمان و هی جــان ده
این همه خواندن ونوشــتن هــا ‌ ‌ رشتن و دوختن گسســتن هــا
ایــن همــه گیــر ودار از دانــش ‌ ‌ تا شود اسوه ی ســتم ســازش
این همه قیل و قال از فرهنــگ ‌ ‌ اکتفا کرده زان به چند تا سنگ
تا که بــر جــای مــرهم ریشــی ‌ ‌ بشکند دست و پــای درویشـــی
هر که بهتر زند به ســر ســنگی ‌ ‌ در هنر بــیش باشــدش رنگــی
آنکه سنگش نخــورد بــر پــایی ‌ ‌ در هنـــر نیســـتش ورا جـــایی
دم دگـــر از هنـــر نبایـــد زد ‌ ‌ ســـر ز ســـوراخ در نبایـــد زد
هنر آخــر علامــه مــی خواهــد ‌ ‌ فرق از خاص و عامه می خواهد

آســـتین گشـــاد و دســـتاری جاه و مـال و مقـام و مقـداری
جامـــه ی نـــو قبـــای زرّینـــی سر تکـان دادنـــی و تحســـینی
چنـــد مُهـــر قبـــول بـــر کاغـــذ دُمی بـالای کـول چنـدین گـز
قلم و دفتـری و چنـد تـا میـز نیش در خیر کُند و در شر تیـز
گر هنر از خط و نوشتن هاسـت ادب از باب شال بستن هاسـت
بعد از این شال بهتـرک بنـدم بر خط خویش کمتـرک خنـدم
گوشه ای گیرم و شوم خـاموش حلقه ی خامُشی کشم در گوش
لب ببنـدم و گریـه سـاز کـنم دیـــده دوزم و در فـــراز کـــنم
پیش از آن دیده کز جهان بندم رشته ی مرگ در میـان بنـدم
خود بگریم کـه بعـد از مـرگم کس نگرید به شـاخ بـی بـرگم
گریه باید کند کسی کز دسـت داده شخص شریفی را از شست
گریه بر من چـرا کـه بهبـودم نرسیده است بر کسـی سـودم
بلکه موجودی عاطـل و باطـل شاخه‌ی خاری‌خشک بی حاصل
نـــه خـــدا را بـــه بنـــدگی بنـــده نـــه بـــه بنـــده طریـــق ارزنـــده
نه به همسایه سایه ای بـر سـر نــه بــه همــراه راحتــی در بــر
نه به خویش و بـه اقربـا قابـل نــه بــر آورده حاجــت ســائل
نـــه پســـررا طریـــق بابـــایی نه به دختر به رسـم هـم پـایی
نه به یاران رفیـق مشـفق وش نه‌به‌دوستان به دوستی بی غش
نــه بــه اربــاب زارعــی کامــل تیره بختی بنام یـک «بسـمل»
بی ندیم و انیس و بی کس وکار پیری‌دل پر زخون و بی غمخوار
خوار تنها نه پیش اهـل جهـان خوارتر زان به دیـده ی یـاران
شکوه‌از کس‌نمی‌کنم‌جز خویش قسمتم این بُدست نه زین بیش
راضـــیم از خـــدا و از تقـــدیر چون‌سزایم‌به بیش از این تحقیر
چه کنم اینم و جز اینم نیسـت بیشتر زین در آستینم نیسـت
غمم از کوته آسـتینی نیسـت خالق از کوته و بلنـد غنیسـت

حمـــد لله اگـــر بلنـــد نـــی ام
کوته افسار و خود پسند نیی ام
عیب دارم نه ریب بـر رحمـت
تـــاب دارم نـــه طاقـــت خفّـــت
صـــبر دارم نـــه از تَـــف دوزخ
روی دارم نـــه در خـــور بـــرزخ
چشم‌دارم‌نه‌چشم‌طاعت خویش
بر گنـــه از نگـــاه رحمـــت بـــیش
ولی با ایـــن همـــه ســـر افکنـــده
هســـتم از بنـــدگیش شـــرمنده
بیشتر زیـــن نمـــی شـــود رویـــم
که خـــدا را بـــه بنـــدگی گـــویم
اگـــــرم کفـــــر یـــــا مســـــلمانم
چون کـــه خلقـــم نمـــود تـــاوانم
در قوانین صنع این فلک اسـت
که فروشنده ضامن دَرَک اسـت
عیـــب مصـــنوع را بـــلا مـــانع
رفـــع بایـــد کنـــد فقـــط صـــانع
با همه این به دل نویدی هســت
وعد «لا تَقنَطوا» امیدی هست
بِه ندیدم بـــه خـــتم ایـــن آیـــات
بـــر محمـــد و آل وی صـــلوات

برداشتن کوله بار غم به عزم زیارت وکارگری به جانب مشهد مقدّس سال ۱۳۶۵

اوّل مرداد سیزده شصت و پنج
آمد از خانـــه مـــرا از اهـــل رنـــج
نه چنان‌رنجی‌که جنگی و جدال
بل پی تنبیـــه فرزنـــد و عیـــال
نه‌چنان‌رنجی‌که‌بتوان گفت ازآن
با کسی جز پاکشیدن از میـان
خانه چون تاریک آمـد در نظـر
قصد غربت کردم و عـزم سـفر
کولـــه بـــار بـــار غـــم برداشـــتم
اهـــل خانـــه را بجـــا بگذاشـــتم
تا نمردم خود برم با خویشـتن
رنج مرگ و زحمت گور و کفـن
پیچم از درد و نپیچم بر طبیـب
رنج غربت را کشم نه از حبیـب
خودبمیرم‌گوشه‌ای‌کزدست‌خویش
بادودست‌خویش‌بندم‌شست‌خویش
گوشه ی دیوار گردد گـور مـن
دیده‌شوید تن به اشک شور من
رهگذاری خاک ریزد بـر سـرم
پوشد از چشم خلایـق پیکـرم
تا که نامم از دو عالم گم شـود
کز شرم آسوده بل مردم شـود
با چنین قصدی زخانه بی صـدا
دل به حق بسپردم و تن بر قضا

رو به‌غربت کردم و پشت از دیار — اوّلاً بهـــر زیـــارت بعـــد کـــار
جانب مشهد به عزم پای بــوس — سر نهادم بر در سلطان طــوس
در حریمش بستم احــرام نیــاز — بــا دو دســت کوتــه امیّــد دراز
دست بر دل دیده بر در دوختم — شمع مهرش را به جان افروختم
خواستم از حق به حق حرمتش — قرب حــق را در قبــال قــربتش
توشه ی ره بــود زادی مختصــر — بعد پا بوسی کــنم کــاری مگــر
بودزاد ره همه هشتصد تومــان — لای دفتر در تــه جیــبم نهــان
در همان روز اول ناگشته شــب — از قضــای نــا بجــای بوالعجــب
جیب‌زن هم‌پول و هم دفتر ببرد — آنچه را در جیب بود یکسر ببرد
پول‌یک‌چایی و یا یک نان نماند — حتّی‌یک تومان بجا پنهان نماند
جیب خالی دست خالی تر از آن — سینه‌ی پر غم به جای آب و نان
آن‌پلی‌کزپول می بستم شکست — پیک‌بی‌پولی‌به‌جایش‌خوش‌نشست
پول تا پل بود چون بشکست او — با پَر بی پول بــر جســتم ز جــو
از سر هر چه و هر چیزی جــدا — از خود و از خلق خالی بــا خــدا
بل ز مــادر زاده ای بــی زاد تــر — تازه تــر از گــل ز بــاد آزاد تــر
زاد تن رفت زاد روح آمد پدیــد — شدسبک‌جانم ازآنچه می‌کشید
وه‌که‌از هرچیزبی‌چیزی‌خوش‌است — هرکجاخوابی‌وبرخیزی‌خوش‌است
نه‌ز دزدی‌خوف بر دل نز عسس — نه غــم طوفــان امــواج هــوس
هر کجا زر هست زهری در میان — باشــد و امّــا نباشــد زو امــان
زر چون خود رنگ سازد مرد را — باد هر چند بیش پیــدا گــرد را
کس‌ندیداز زرّو زهرش رنگ وَرد — جزغم‌وحسرت‌ازاین‌فرهنگ زرد
وَه‌چه‌خوش‌گفته‌است‌آن‌کان‌حیات — خواجه ی انصار آن پیــر هــرات
«هرچه‌را کم‌درجهان‌زان‌داشتیم — بل به جان آسایش آن داشتیم»
قلــب دنیــادار را کاونــد اگــر — هیچ نبود غیــر خونــاب جگــر
نیست دنیا جای ماندن ای دبیر — مرگ‌را چه‌تخت‌عاج وچه حصیر

رنج گنجی بود و من غافل از آن — گنج رنجی بود و من مایل بر آن
رنج را گنجی همــی پنداشــتم — گنج را رنجــی همــی انگاشــتم
قصّه کوته به که بی پول و پلــه — می‌گذشت‌روز و شبی زین غائله
بسترم بودی به شب صحن امام — مر غریبان را جز او که بود مقام
ظهر بیرون گشتم آخر از حــرم — دیدم ایوان و خطی پر پیچ وخم
بر سر ایوان بــه خطّــی دل ربــا — خوش‌به نام‌حضرتش مهمان سرا
خنده بنشست بر لبم از خرّمــی — رفت از سر فکر احساس کمــی
گفتمش ای کاش دیروز از پگــه — آمدی اینجــا نمانــدی گرســنه
پیش رفتم تا مگر مهمان شــوم — اشکمی را بلکه سیر از نان شوم
صف درازا می‌شد و من در میان — غافل از خویش و شر مکر زمان
ساعتی بگذشت تا نوبت رســید — نوبت‌من‌هم به صد زحمت رسید
هرکه‌را کارتی بُدی گشتی قبول — آنکه‌بی‌از کارت رانندی چو غول
دست‌من‌بگرفت‌و گفتارومایست — دیگراینجا جای‌بی‌ازکارت‌نیست
گفتمش‌ما خودمگرمهمان نه ایم — بی زر و زوّار این سلطان نه ایــم
گر درون جا نیست مارا از کــرم — رو یکی نانی بیاور دســت کــم
نیست‌گرکارتی‌به کف ای وای ما — فقر خود پیداست از سیمای مــا
کو یکی محتاج تر از من به نان — کان زمن واجب تر آمد ای عوان
بوم را بامیســت مــا را بــام کــو — شوم را شامیست مارا شام کــو
حیف‌ازاین‌نامی‌که‌درایوان‌کُشک — یک غریبی را نباشد نان خشک
کاش‌جای‌این خط و نام خوشش — می‌نوشتند خانه‌ی‌مسکین رُفش
جای‌مهمان‌خانه دعوت خانه اش — تا نبستی دل کسی بر دانــه اش
یک نفر از من بتر در بین صــف — همچومن بی‌کارت‌خالی‌جیب‌وکف
دست‌وی‌چون‌من‌گرفتند و زبون — کردنش‌ازصف به بی‌رحمی برون
یک‌جوانمردی‌چودیداین‌کارخَفت — دادکارت‌خویش‌باوی خود برفت
با دلم گفتم که ایــن مهمانســرا — هســت شــاید از بــرای اغنیــا

چون به مهمانی نگشتم مفتخـــر   خود نشستم بر سر خوان جگر
سفره ی سینه نهـادم پـیش رو   دست‌و پایی شستم از خون گلو
جای‌نان و نانخورش با خون ناب   سفره را کردم مزیّن از خضــاب
روز بـــی آزار در بازارهـــا   بر سر آوردم پس دیوار هـا
تاکه شب‌شدبستر آسفالت پهن   خوابگاه بی نوایان صحن صحن
شب به پایان آمد از بانگ سحر   بخت بد بیـدار شـد بـار دگـر
دست‌ورویی شستم و کردم نماز   منتظر کاخر چه زاید بخت بـاز
صبح ناگشته بـرون رفـتم ز در   بر سر پنج راه به کاری منتظـر
ساعت شش بود کامد زان کنـار   یک جوانی بر موتَر تنهـا سـوار
پیش‌آمدگفت‌کارت چیست هان   گفتمش کـاریگری ای کـاردان
گفت‌نان‌داری‌به خود گفتم که نه   گفـت مـی آرم میـان مزرعــه
بین‌ره یک نان سنگک را گرفت   داشت‌چون‌درکارتعجیل شگفت
رفتیم هر دو در میـان مزرعــه   با موتَر بی از هـراس و دغدغــه
مزرعــه مســتأجر بنیــاد بــود   در کنـــار خـــطّ مهـــر آبـاد بــود
خودبرفت تا چای و نان آرد مگر   رفت‌و تا سه‌روز و شب نامد دگر
رفت او من ماندم و بیل و زمین   با علف عمری تلف اندر وجــین
پیشه‌ام شب‌پشّه‌راندن‌بود وبس   روز کارم بیل و دفع خار وخــس
بعد سه‌روز وسه شب کامد ز راه   چهره در هم پیرهن بر تن سیاه
همچو بختم در سیاهی رفته بود   همچو روزم در تباهی رفته بود
تیــره تــر از طــالعم ســیمای او   خم تر از من قامــت رعنــای او
گفتمش ای جان چرا دیر آمدی   یا مگر از جان من ســیر آمــدی
جامه را از چه سیه کردی به تن   یا بود این هم ز عیب چشم من
یا به‌سهو افکندچرخ‌از بخت من   جای من بر قامت تو رخت مــن
یا بتی‌چون‌من دلت خاموش برد   کز مَنت‌سه‌روز و شب‌ازهوش‌برد
گفت بابم مرد و مـا در مـاتمش   بودیم انــدر پاســداری غمــش

توچه‌می‌خوردی‌سه‌روزوشب‌بدان گفتمش آری همان‌یک قرص نان
در خیالش رفته بود که رفته ام روز اوّل ترک کـارش گفتـه ام
گفت من معذورم و عذرم پـذیر گفتم‌این‌بخت‌من‌است‌از دیر دیر
من هم اینجا خود عزایی داشتم چون‌تو خویش و اقربایی داشتم
خویشتن‌بر خویش‌اشک شور را در کنـار خـود دل رنجـور را
ناله ها پی در پی از من با خبـر آه ها سر در گریبـان تـا سـحر
درد ها از هر طرف در تاب وتب می رسانیدند جـانم را بـه لـب
صفّ مژگان از هجوم باد وگـرد از پی خورشید شب را می نورد
مـردم چشـمم ز راه مردمـی خشک‌می‌نگذاشت‌رخسارم‌دمی
من‌نبودم بی‌کس‌اینجا یک نفس بی‌کسان‌رابی‌کسی خود یار بس
رفت یک شادی اگر صد غم زدر آمد از ره در گریبان کـرد سـر
رنج‌و محنت بود با من همنشین داغ غربت هم قطار و هم قـرین
بی‌ز نـانی هـم نـوای روز بـود بی زخوابی شب مرا دلسوز بود
زخم‌های‌پشّه‌جای‌خویش داشت ریش‌ها را مرهمی از نیش‌داشت
خستگیّ کار روز از تن به شـام مرغ شب با نغمه کردی التیـام
آبله از مهر دسـتم مـی فشـرد خار در پا سر ز شفقت می‌سپرد
آفتاب از رحم بستر می کشـید ازوفا شب سایه‌بر سر می‌کشید
درد شانه و کمـر از فـرط کـار بیش از هر کس مرا غمخوار وار
گر زگردی‌خسته‌گشتی موی من گه‌عرق‌گه دیده شستی‌روی من
این همه با من و من با آن همـه زان همه با این همه بی همهمـه
لیک‌خوش‌بودم‌که دورم زان گله از صـف مهمـانی و آن هلهلـه
هر گه یادم آمـدی از آن سـرا زیر لب می گفتم ای امـام رضـا
زین همه خـدّام گرداگـرد تـو کامرانی مـی کننـد از ورد تـو
نز برای تـو کـه از بهـر حقـوق می‌دمند گه‌گاهی‌هم‌بادی به‌بوق
این‌همه سر ها که بر در می‌زنند کاش‌دیدی برکه خنجر می زنند

که غلام حلقــه در گــوش تــورا | که به سبّی این سبو نوش تــورا
کهاز این‌مهمانسرا نان می‌خورد | مشت‌که‌برسینه آسان می خورد
که درون می ماند و که در برون | که‌سرخوان‌است‌وکه‌سرپرزخون
که به نامت می خورد نان تــورا | پای خوان خون غریبــان تــو را
که‌چو افعی‌حلقه‌بر گنج زر است | که‌برون از حلقه‌در کُنج در است
که ز سیری می کشد نقش زُحَل | که شده از جوع جویــای اجــل
که سر اموال و وجه بی حســاب | جای نوشابه به کف جام شــراب
سر بر آور تا ببینی یار کیســت | طالب گل طامع اثمــار کیســت
سر برآور تا ببینی‌دوست‌کیست | مغزراکه‌خورده‌جُرم‌پوست‌چیست
حامل حق عامل اخلاص کیست | برده‌ی نان و مرید خاص کیست
سر بر آور ای شه ایــران زمــین | تو غریبی مر غریبــان را ببــین
ای غریــب و از غریبــان بــاخبر | این غریبت را هم از یادی مبــر
گر نیم لایق به شهرت ای شهیر | بر غریبی ام نگر عــذرم پــذیر
بی‌کس‌و خوار و غریب‌و بی‌وطن | بی ســرو پــا در میــان انجمــن
در دیــار بــی رفیــق و آشــنا | بی زر و بی زور و بی نــام ونــوا
بر د رت آخــر بــه امّیــد آمــدم | ذرّه ای در پای خورشید آمــدم
همّت ای شاه خراســان همّتــی | همّتی ای کان احســان همّتــی
همّتی ای هشتمین ســلطان راد | همّتی ای مــر مریــدان را مــراد
همّتی ای نسل پــاک مصــطفی | همّتی ای نــور چشــم مرتضــی
هم به حقّ حرمت جدّت رسول | هم به حقّ قرب و اعــزار بتــول
هم به حقّ حیدر صــفدر شــکن | هم به حقّ مجتبی خیر الحسن
هم به حقّ حرمت خون حسین | که به جای آب جاری شد ز عین
هم به حقّ حرمت زیــن العبــاد | هم به حقّ بــاقر آن کــان مــراد
هم به حقّ جعفــر صــادق ســیر | حرمت کاظم که می بودت پــدر
هم به حقّ زهد و تقــوای تقــی | هم بــه حــقّ شــأن والای نقــی

هم به حقّ عسکری یعنی حسن | حرمـت مهـدی و هـادیّ زمـن
هم به حقّ مؤمنـات و مـؤمنین | در حیات و در ممات از اجمعین
یک نگه شاها مکن از ما دریـغ | بیش‌از این‌مپسند مه را زیر میغ
من یکی کلبی از این کاشانه ام | حلقه در گوش درِ این خانـه ام
گرزهم بستندچون خدّام توست | راضیم‌زیشان‌رضاچون‌نام‌توست
گرخورم‌صدسنگ‌وچوب‌ازاین‌سرا | بی شکایت از همه هستم رضـا
خادمانت را غـلام و خـادمم | سائل عفو از خطـا و نـادمم
بنده ایم و بنـده را نبـود دگـر | تو رضا ما نارضا از خشک و تـر
هرکه ناراضی است از تو کور باد | نان‌به‌کامش تلخ و آبش شور باد
هرکه ناراضی‌است‌از تو مرده باد | پرّو بالش در دو عالم کَنده بـاد
ما رضاییم تو رضا از مـا مگیـر | ای رضا بهر خـدا از مـا مگیـر
از همه عالم رضای تو بس است | افتخارم زین عطای تو بس است
نا رضائیّ تو کفر مطلـق اسـت | چون‌رضای‌تورضایی ازحق است
گر چه از بامت گرسنه مـی روم | لیک بی از داد و شکوه می روم
سر گذشتی بود گفتم نـه گلـه | تو به اصلش وصل دان نه فاصله
بار الها از تو می خـواهم همـی | گر چه اندر بنـدگی دارم کمـی
از کرم کوته مگـردان ای خـدا | دسـت مـن از دامـن اهـل ولا
آمدم با صد درود و صـد سـلام | می روم و باز مـی گـویم مـدام
رحمت حق بر تو و اجـداد تـو | تا ابـد بـر اهـل و بـر اولاد تـو

سفری به زاهدان همراه چهل نفر که تقریباً سی نفر از علما بودند در تاریخ تیر ۱۳۶۴

شد سفر وقتی مرا بـر زاهـدان | همرهـانی چنـد یـاران جـوان
جمله اهل منطق و فقه و کمـال | صرف‌ونحوودرس‌وبحث‌وقیل‌وقال
هر یکی در پیش خود استاد فن | در گمان علم بیش از حـدّ ظـن
در میـان ره بشـد وقـت نمـاز | وقت ظهـر و موسـم راز و نیـاز

تا رسیدیم بر دهی بس با صـفا نخل خرماها چو اشـتر در نمـا
جمله‌از ماشین برون جستیم باز هم وضویی تازه سـازیم و نمـاز
بر لب جویی وضو می ساختم ناگهان بر ریگی چشم انـداختم
ریگ را برداشـتم کـردم نهـان بهر ختم صبح و عصر خواجگان
بود ملّایی ندیـدم پشـت سـر دیده بود کز آب بگرفتم حجـر
چیست گفتا آنکه بگرفتی ز آب گفتمش چیزی نبود اندر جواب
کرد تأکید اندر این وهم و گمان گفتمش‌ریگی‌است‌ختم‌خواجگان
خنده‌ای کرد ازتمسخرگفت‌حال بر تو ام هرگز نمی‌رفت‌این‌خیال
که هنوز بر آن خرافـات قـدیم می‌تنی‌چون خوره‌بر پشم وگلیم
تا به کـی از ابلهـی و بیهُشـی بر عقایدهای کهنه دل خوشـی
باشی از کهنه پرسـتان خـرف از نـو و نـوآوری هـا منحـرف
گفتم آری مـا سـر آن بـاوریم آسـتان بـوس رواق آن دریـم
دین‌ما اسلام‌و مذهب‌مان حنیف در طریق نقشبندیم ای حریـف
هر قیاسی را که ردّ قدمت است درطریق و مذهب‌ما بدعت است
گرسنن‌هاکهنه‌گشت و برخطاست این‌همه‌بدعت‌که‌نوشدازکجاست
ما بر این کهنه خرافت زنده ایم زانکه‌درقرآن‌قدیمش‌خوانده‌ایم
تو اگر داری خـدای نـو هـوس رو بجو ما را خدای کهنـه بـس
بس کند ما را همان کهنه خـدا این خدایان نـو تـازه تـو را
بر خراف و بر خرافاتی چو بـیم لا الـهَ گویـد الا الله قـدیم
لا الهَ گر چه جزو آیت است بهر الا الله کمال مثبت است
گر خرافت‌هست‌ختم‌صبح‌و شام این‌خرافت‌را به جان‌هستم غلام
گر خراف‌است «حمد لِلّه»شریف ما از آن اهلیم و سر برآن ردیف
گر خرافت‌شد «الم نشرح» بدان پس مرا جزو خرافاتی بخوان
گر خراف است «قل هوالله احد» ما بر آنیم خواه قبول و خواه رد
گر خرافت دوستیّ اولیاست حمدلله این خرافت آن ماسـت

گر خرافت اولیا را پیرویست　　ما پی آنیم تو را گر پای نیست
گر خرفها سهل و اهل باورند　　بی‌شک‌و بی‌شبهه‌ایشان‌سرورند
بی طلب بردند بو از رازها　　بر وجود انبیا اعجاز ها
خود نه ای اخلاص را ای منحرف　　شیوه ی صدّیق را گویی خرف
کی‌بگنجد شیوه‌ی‌موسی وخضر　　در تصوّر پیش چشم اهل غدر
راندند ز انطاکیه شان را به قهر　　شان کنند ویرانه شان معمورتر
باز درکشتی‌نشاندندشان‌به مهر　　او به سوراخی کند کشتی کدر
قهر را جایش به مهر آباد کرد　　مهر را رسم ستم بنیاد کرد
عقل ظاهر بین کجا این باوری　　باوری باید به باطن یاوری
جز خرافاتی که باور داشت وی　　این‌عزیراست‌و خدایش‌کرده‌حیّ
با خر سالم بدون زخم و ریش　　میوه‌ی بی‌عیب از صدساله پیش
نزد ظاهربین بود این از محال　　اهل باور را یقین و بی جدال
هست‌اینجا رمزی‌کاو نایدبسفت　　بشنوی یا نشنوی بایست گفت
خر چه‌باشد کاو شود زنده‌جدید　　چونکه‌بار دوست‌بر تن‌می‌کشید
یافت‌خر این گل اگر چه خار بود　　چونکه مرکوب «عزیر» و بار بود
بار اینان کش کم از خر نیستی　　زنده گردی گر براین در ایستی
بار دوستی را چنین باشد سزا　　مهر دوستی را چه باشد در جزا
ما اطاعت را ز خر آموختیم　　زان حیات دیگری اندوختیم
بار دوستی را اگر نابرده ایم　　سر به پای مهرشان بسپرده ایم
نیستیم نومید اگر عمری تلف　　لیک‌دربانیم‌بر این اصحاب کهف
در حجاب‌پوست‌انسان‌گر سگیم　　در پی اصحاب کهفی در تکیم
بین‌سگی‌را چون پی‌پاکان‌گرفت　　گشت‌مردم‌چون ره‌مردان گرفت
گر تو را شد خصلت نا‌باوری　　از محبّت بوی هرگز کی بری
پس‌خرف‌بود آنکه پذرفت‌بی‌پدر　　مریمی را بکر و از بکری پسر
صدق می خواهد به مریم بگرود　　عیب بر عیسی نگیرد از حسد

صادقان در هر زمان و هر مکان	طعنه ی تیــر ملامــت را نشــان
چون‌نبودند اهل‌صدق‌اندر خیال	بی پدر فرزنــد را دیــده محــال
ای نکرده فرق از خَم تا به خُــم	در خَم خود راه خُم را کرده گم
غیب را از وهم پنداریش عیــب	محرمان‌را مجرمان‌خوانی به‌ریب
ای نکـــرده فـــرق دال دُرّ و دَر	ذِکر را در سطر ها خوانی ذَکَــر
تار در چشم تو بودکاو تار بــود	ور نه بر احمد رفیــق غــار بــود
از تفکّــر در تصــوّر مانــده ای	از تــدبّر در تکبّــر مانــده ای
از تصوّر جمله‌برهان‌جستن‌است	در تفکّر از رسن ها رستن است
در تصوّر کی بگنجد بــی دلیــل	سبطیان‌را بی‌سبب‌جستن ز نیل
در تصوّرکی بگنجد سنگ شــدّ	ناقه ای زاید هــم از ناقــه ولــد
در طبیعت می‌نگنجد این جواب	قبطیان‌راخون‌و بر سبطی‌چوآب
بارها بشکست طبیعت را مُضِــرّ	تو طبیعت را به طبعی در مُصِــرّ
قطع اسباب است قرآن سر بسر	مگذر از قرآن به لفظی مختصر
جملــه ی پیغمبــران را بارهــا	گشت بی اســباب حــلّ کارهــا
در میان آید چه پــای دوســتان	بگسلد طبع طبیعــت از میــان
باد و باران‌را ز خود چشمی نبود	چشم او دادش اگر خصمی نمود
در طبیعت نیست جز فرمانبری	«نار» ازاین سرو«برداً» زان‌سری
باوری باید در این جــا ذوفنــون	تا بدانــد صــادقون از کــاذبون
اهل باور بــود اصــحاب رســول	از پی معجز نکردنــدش ملــول
آن که صدّقنا بگفت صدّیق شد	آنکه‌کذّب گفت رد و زندیق شد
آنکه‌صدّق گفت‌رست از هر فتن	آنکه کذّب گفت شد خوار و لعن
آنکه‌صدّق گفت شد جایش نعیم	آنکه‌کذّب‌گفت‌شدهیمه‌ی‌جحیم
آنکه‌صدّق‌گفت‌رست از هر دلیل	آنکه‌کذّب گفت‌شد خوار و ذلیل
انبیــا را منحــرف پنداشــتند	پیــروانش را خــرف انگاشــتند
چشمشان‌چون‌می‌ندیدجزانحراف	هر چه را دیدی زدی مهر خراف

چشم را از عیب باید پاک کـرد	تا کـه سـرّغیب را ادراک کـرد
ورنه باید همچو آن مرد از گزاف	خواندبرهرچه‌و هرکس را خراف
چون‌سخن‌بگذشت‌ازحدای‌عزیز	می کنم ختمش نه بر اهل تمیز
زانکه می‌دانند صواب از ناصواب	از ضمیر خویش بی خطّ و کتاب

بلبلی در فراق گل تاریخ نظم ۱۳۶۴

از قضـا روزی گـذر افتـادزاغ	در گلستانی زمستانی بـه بـاغ
بلبلـی را دیـد نـالان و نـزار	بوسه می‌زد جای‌گل بر نیش‌خار
سینه می سایید بر خار از فراق	جان همی کاهید به نار اشـتیاق
گاهی‌سر بر شاخ‌و گه بر در زدی	گه میان برف و یـخ پرپـر زدی
گاهی دُم کندی گهی پر ریختی	گاه خاک باغ بـر سـر ریختـی
پیش‌هر خاروخسی بردی‌سجود	از در و دیوار تـا از خـاک تـود
گاه شاخ خشک را کردی خطاب	کو گل وکو گلبن و کو آن گلاب
گفـت زاغ ای بلبـل زار حـزین	گل کجا اندر زمسـتانی چنـین
گل برفت اکنون تو ای ابله بـرو	نیست بر آوای تو گـوش شـنو
بهر چه بر خار بوسه مـی زنـی	دست‌حسرت را به سینه می‌زنی
روز را بر ما سیه کردی چو شام	خواب‌را بر ما به‌شب کردی‌حرام
نیست دیگر از گل و از مُل خبر	غیر مشتی خار در این بام و در
گفت بلبل زاغ را انـدر جـواب	بلبلان را کی روا باشـد عتـاب
آن که از کتم عدم گـل آفریـد	رنگش از خون دل بلبل کشـید
گرچه‌می‌دانم‌که‌گل‌رفتست لیک	عاشقان‌را بی وفایی نیست نیک
آنچه‌درباغاست‌چه خاروچه‌خس	هم به نام گل کنند اطلاق بـس
فرض عین آمد مـرا اعزازشـان	می کشم تا زنده هستم نازشان
تو نه بشنیدی که مجنون مزید	دیده بردیوار لیلی مـی کشـید
کلب لیلی را همی بوییـد کـان	کاو سگ لیلی بُد و لیلاش جان

می زنم بوسه از آن بر نوک خار | کاو ز دست‌غیر گل را شد حصار
خارگل خاراست‌ولی اغیارنیست | چشم بندی جز پی پندار نیست
تا گلم در گلبنی مأوای داشــت | خاردرچشم حسودش‌پای‌داشت
رفت اگر ساق گلم از دســترس | زخم خارش بهتر از تیمار کــس
تامرا جان برتن است‌ای زاغ زاغ | بوی گل از خار می جویم سراغ
پرّو بالم بــر گــواهم بــرگ گــل | خون سرخم عارض گلرنگ گــل
نیستم بلبل که خود عین گلــم | گر زدلتنگــی کشــم پــر بلــبلم
تو مخوان بلبل بگویم لُــبّ لُــبّ | لُبّ لُبّم را زگل پــر کــرده حــبّ
لُبّو لُبّم‌دان‌و بلبل همچو پوست | حافظ آفات مغــز نغــز دوســت
لُبّ و لُبّم گر از این سر خوانی ام | بلبلم زان سر که با گل دانــی ام
قشر بگذار و به مغز انــدر نگــر | تن مزن گر خود نه ای اهل نظر
ردّیک حرفــی ز قــرآن مجیــد | هست ردّکــلّ قــرآن در وعیــد
انبیا را تــو نپنــداری جداســت | از یکی انکــار جملــه انبیاســت
این‌جهان‌خانه‌حق‌است‌وپراساس | هریکی بر جای خوددارد سپاس
گرگ‌ومیش‌و برّه‌و چوپان‌و سگ | لازم و ملزوم هم آمد بــه تــک
اینچنین‌می‌کن تو عالم را قیاس | ظالم ومظلوم را هم زین اســاس
باغبان‌خار و گل‌اینجا یکی است | پاسبان‌جزووکل‌او بی‌شکی‌است
ای دریغا همــدلی کــو همــدلی | تا که بگشاید گــره از مشــکلی
کو رفیقی تا که پــا در ره شــود | از دل و درد دلــی آگــه شــود
کو دگر مرغی که تا بلبل صفت | سر کند بــابی دگــر از معرفــت
کو ندیمی تا تمیــز کــس کنــد | فرق بین بلبــل و کــرکس کنــد
دیده ای کو تا که بگشاید به باغ | چهره ی گل را نه بر سیمای زاغ
دیده ای کو تا که بگشاید به گل | شاخ گلبن را نه هر چوب دُهُــل
بگذریم بسمل سخن کوتــاه بــه | جز که بسم الله و بســم الله بــه

سؤال کردن شخصی از مجنون که چه نام را دوست داری تاریخ نظم ۱۳۷۲

گفت مجنون را یکی نـاداده دل | کای‌دل‌از کف‌داده‌ی‌خوار وخجل
زین همه نـام پـر از فرزانگـی | گو چه‌خوش‌داری‌بگفت‌دیوانگی
گفت‌دیوانه‌شدن‌خوش‌نام نیست | گفت رو رو بِه از اینم کار نیست
زانکه لیلایم اول دیوانه خوانـد | گفت مجنون و ز عقلم وارهانـد
کرد آن زیبایم این زیبا پسـند | نام از خاکم بـه «کَرَّمنـا» بلنـد
از «ظَلـومً و جَهـولاً »وا رهانـد | در پناه « عَلَّمَ الاَسـما» کشـاند
کرد پستم تا بگیرد دست مـن | خود عنان اختیار از شست من
بعداز این‌هرگز نخواهم‌خویش را | غیر از دیوانـه نـام و کـیش را
نیست‌بهتر بر سرم‌زین نام‌خوش | در دو عالم‌شربتی‌زین‌جام‌خوش
این دُر لب های لیلای من است | زیور دین زیب دنیای من اسـت
کرد او دیوانه و دیوانـه خوانـد | دستم از دامان هر بیگانه رانـد
از سرا و خانـه و ملـک و دیـار | در فــرارم درفــرارم درفــرار
از جهـــان بیـــزارم و از زار او | سایه ی سنگم بـه از دیـوار او
دوریم زین بام افسانه بس است | بام صحرا نام دیوانه بس اسـت
خوشترم‌زین‌پس‌کنم‌باوحش‌زیست | تا نگویندم که این دیوانه نیست
روز محشر خوش ندارم کز پسم | غیر مجنون عاقلی خواند کسم
آصفی ام از صف دیـوان بـرون | مفلسی ام با سـلیمان انـدرون
هُدهُدم جایی نـدارم در صـفی | پیکم و خوشتر به نامه در کفـی
مرغم‌و مرغان ندارد خوش‌قفس | با وجود آب ودانـه یـک نفـس
بـاغ را بگذاشـــتم از بهــر زاغ | بام را بر بـوم و لانـه بـر کـلاغ
غنچه‌را بر جغد و گلبن‌را به خار | شاخه را بر خوشـزیان روزگـار
زین گلستان بس کنندم بلبلـی | بلبلـی را مشـتق از نـام گلـی
مرغکی از گل گرفتـه نـام گـل | بلبلـــی را از دو لعــل لام گـــل

گر بُدی بهتر از ایـن دادی مـرا
خسروی نه فرق فرهـادی مـرا
شمع را پروانـه ام در سـوختن
نز برای نفع و سـود انـدوختن
می‌خرم‌جان و به جانان می دهم
صد بلا بر جان‌به‌یک‌آن می‌دهم
پشّه ای بودم به هندستان شدم
فیل گشتم سر به فیلستان زدم
تاکه فیلستان و فیلـی باشـدم
هم دلیلی بـر سـبیلی باشـدم
رو نگردانم ز هندوسـتان مگـر
بر نخوانم‌غیر از این دستان دگر
جـای واویـلا دم از لـیلا زنـم
دسـت بـر دامـان الا الله زنـم
گر خـرد داری دلا دیوانـه شـو
حق‌اگر خواهی‌ز خود بیگانه شو
عقل‌چه بود از خرد جاهل شدن
جهل‌چه‌بود یعنی‌بی‌حاصل‌شدن
ظلم چه بود یعنی بی‌رحمانه وار
نفس را دایم کشیدن زیـر بـار
تا زخود جاهل نگردی در صفت
دور مـانی از کمـال معرفـت

مطربی تاریخ نظم ۱۳۷۳

عـدّه ای از مطربـان اوسـتاد
مطربی دیدنـد از رونـق فتـاد
کس خریداری نماند در کارشان
از میان رفت گرمـی بازارشـان
سازها بشکست‌دهل ها پاره شد
طبل سازان کاره ی هر کاره شد
ساز سازان و دهل بـازان دهـر
چون ندیدندچاره‌ای زین کرّو فر
جمع گشتند رأی ها انگیختنـد
عاقبـت برحیلـه ای آویختنـد
گفت‌چندتن‌زان‌میان با دیگران
مصلحت‌را چندی ای رامشگران
چوب بگذاریم و کلکی بر کشیم
رو به‌هر ملک‌و دیاری سر کشیم
کس نمی رقصد به ساز ما دگـر
در پی چاره بر آییم خـود مگـر
جای چنگ‌و رشته ی رامشگری
پیش گیریم کـیش آرایشـگری
با خط و خال نوی پر زرق و برق
از سر ناخن گرفته تا بـه حلـق
سر بر آوردنـد از کـنج وکنـار
پشت از استاد و رو بر هر دیـار
جعبه و مقراضـها بـر داشـتند
کبر ها را جای حرمت کاشـتند

آنچه‌راصورت که‌خودمی‌خواستند / نوجوانـــان را بـــر آن آراســـتند
جای عمّامه بـــه ســـرها بـــا کلـــه / با کـــلاه و بـــی کُلَـــه بـــین گلـــه
پیرهن را تنگ کـــرده آنچنـــان / تا به‌حدّی که شدی عورت عیان
چون‌شدند فارغ هم از شرّ لباس / رو به مسجد آوریدند بی هراس
هر چه در باطن بدیدند کاستند / ظـــاهر بـــی بـــاطنی آراســـتند
همچنان رفتند مقراضی به کف / بهر جذب مشتری از هر طـــرف
تا رسیدند بر سر صوم و صلات / دست بر مقراض رو سوی لغـــات
سوره ی «الملک» را برداشـــتند / عصر را بی از «نبأ» بگذاشـــتند
با «لَقَد صَدَّق» اگر دانی چه کرد / آنچنان‌کز«والضّحی»انگیخت‌گرد
سوره‌ی«یاسین» که‌بودش‌بامداد / وا بریدند و بدادنـــدش بـــه بـــاد
هر دعایی را که بود بعد از نمـــاز / جای آن کشتند از سیر و پیـــاز
از مراقبه که صبح و عصـــر بـــود / فرض تقدیری و رمز نصـــر بـــود
صدقه‌و خیرات‌و اسقاطی که بود / کاتش خشم خـــدا را مـــی زدود
جمله تســـبیحات اکمـــال نمـــاز / گفتنداین ها کهنه شد نبود نیاز
آنچنان شستند مغز نغـــز خلـــق / که‌مترسک‌ماندبی‌روحی‌چو دلق
بی اراده مشتی را بر ســـر کـــلاه / بی ادب صوری به سیرت اشتباه
از «یَدُالله فـــوقَ اَیـــدیهِم» رهـــا / دست بنهاده روی دســـت خـــدا
دین‌ومذهب‌راعروسک‌وار خوش / بـــا مُـــد روزش رخ دامـــاد کُـــش
بلکه‌هفتادوسه‌مذهب این چنین / می شود پیدا به نام اهـــل دیـــن
مستحب‌آخرحصار است ای‌پسر / دزد را از ســـنّت خیـــر البشـــر
دزد را مقصد اگـــر دیوارهاســـت / قصدش از کالای در انبارهاست
سینه انبار است و کالا اعتقـــاد / کاله ی خود را نگه دار از فســـاد
دوســـتیّ اولیـــا و انبیـــا / شد حصار شـــرّهر انســـان نمـــا
دست‌خود از زیردستشان مکش / تا نیفتی در یَدِ هـــر غـــول وش

حکایت مصادف شدن روباه با شغال متکبّر در دامنی از کوهستان تاریخ ۱۳۶۵

روبهی بــر دامنــی از کوهســار	شد مصادف با شغالی سگ شعار
بر سر تلّی ســتاده بــی درنــگ	هرطرف افشان به ناخن خاک وسنگ
بــا غــروری از تکبّــر دُم تکــان	از سر نخوت سرش بــر آســمان
ره گرفت بر روبه گفتا هست راست	آنچه را گویند در شأنت بجاست
که تویی روباه و رو انــدر بهــی	از فن و فــوت جهانــت آگهــی
در دیار علــم داری صــد عَلَــم	که فرو ماندست از شرحش قلم
بر جبینت معرفــت هــا آشــکار	در وجودت خاصیت ها بی شمار
هر مسافر را به تــو افتــد نظــر	سعد گیرد بر خودش طیّ ســفر
پوستت را قطعه قطعه ز افتخار	هــر قبــایی را فزایــد اعتبــار
از نوایــت بهــر بیمــاران تــب	بر نخی هفت تا گره بندند به شب
بر دُمت آرایش و زیــور دهنــد	بر کُله دوزند به فرق سر نهنــد
با همه این بیش و کم آمــوختن	بی نخ و سوزن قبا هــا دوخــتن
گوی چند علم است در انبان تو	تا رهانــد از هلاکــت جــان تــو
فنّ و فوت و مکر و حیله برشمار	آنچــه داری از صــغار و ازکبــار
هرچه داری ازحیل بی خوف و بیم	آنچه پیدا و آنچه پنهان درگلیم
تا منت یارم ز اغیــاری متــرس	ران به هرسویی که می خواهی فرس

جواب روباه به شغال

گفــت روبــه ای وفــا دار عزیــز	برده ای از همگنان گوی تمیــز
خاک ما را تا ید قدرت سرشــت	بهر ما در لوح یک حیلت نوشت
حیلتم عشق است وعشقم حیلت است	عشق را یکتا شدن خاصیّت است
داد مارا حق فقط این رمز و بس	نیست جز این بر سر و سرّم هوس
آنچنان پرگشته ام از این یکــی	که دو عالم شد به چشمم اندکی
گل پرستم گل پرستم گل پرست	نیست غیر از گل مرا چیزی به دست

سوی گل گر چشم بگشایی نکو　　گل یکی امّا هزاران رنـگ و بـو
این‌همه‌فرهنگ‌رنگ‌یک‌گل‌است　　شبنمی‌کاویخته‌یک‌سنبل‌است
آرزوی دسـت آمـد سـاق گـل　　جان‌نجوید جز در ایوان‌طاق گل
سایه سر خم کرده زیر پای گل　　بلبلان در غلغل و غوغـای گـل
گوش‌می‌جویدزهرکس زاو سراغ　　بینی‌بو جوید چه‌در صحراچه‌باغ
از حیل های جهان ما را جز این　　نیست چیزی غیر عشق آتشین
گر نبودی عشق بفسـردی وفـا　　گر نبودی عشق کی بـودی بقـا
گر نبودی عشق بودی صبر تـار　　گر نبودی عشق بودی فقر خوار
گر نبودی عشق بودی جای گل　　بلبلان را چشم بر چـوب دهـل
گر نبودی عشق بشکستی رضا　　گر نبودی عشق بگسستی قنـا
گر نبودی عشق صادق کی بُدی　　فرق صادق از منافق کی شـدی
تا که از معشوق عشق آمـوختم　　هرچه جز معشوق‌بودش‌سوختم
حیله را بردند از مـا سـال پـار　　تا که در حاجت از او گیریم کار
آزمـودم وقـت تنگـی بارهـا　　«عسر یسراً»گشت بر من کارها
کاروان ها هر طرف در تاز وتک　　جمله را بر کعبه ی مقصود یک
عاشقان را مقصد و مقصود یـار　　نیست جز از وصل امکان قـرار
پاکشان از چار اصل و چار فصل　　در گریز از نسل اندر اصل اصـل
وصل را بر اصل دیده اصل شـد　　فارغ از ما و منـی و نسـل شـد
از تکاثر بـر تکامـل راه یافـت　　یوسفی را از درون چـاه یافـت
عشق‌چون‌همخانه‌با معشوق شد　　چون‌جنین از مادری مرزوق شد
از عدد تـا راه بـردم بـر احـد　　پی نبردم جز بـه «الله الصـمد»
اژدهـای مهلکـم بـر هـر دغـا　　لیک اندر دست موسی ام عصـا
گر ز نار و بادم و گر زآب و گـل　　در ید موسی شدستم متّصل
تا نهادم پای بـر فـرش زمـین　　در ضمیرم‌می‌نگنجد بیش‌از این
چون یکی گشتم هزاران یـافتم　　از هزاران بر یکی بشـتافتم

اعتراض شغال بر روباه

گفت با روبه شغالک کای هلال
بر تو می ترسم که افتی در وبال

کی‌کند یک‌فن‌در این‌وادی‌کفاف
از شر هر دیو و دد اندر مصــاف

با یکی فن هر چه هم گیرا بُدن
کی‌توان با صد به‌یک‌انبان شدن

حیف باشــد برتــو نــام روبهــی
شد گمانم اینکه مرد آگهــی

گفت روبه بی تحمّل کای شغال
بیش‌از این‌ممکن‌نشدبرمن‌مجال

آنچه را آموختم از نیــک و بــد
در گشادم وانمــودم از ســبد

لیک‌برگو تو چه داری خیر و شر
شاخ وبرگت هست مصداق ثمر

لب گشا ای پر دل پاکیزه خو
آنچه را از من نهان داری بگو

بیان کردن شغال شماری از دانش خود را به روباه

آن شغالک با تمسخر خنده زن
گفت آخر تو کجا و یک چو من

تو ز یک گویی ومن بر صد هزار
روبهی تو و مــنم شــیر شــکار

کوته گویم بر تو اینــک مــاجرا
تا بدانی شرح و رمز قصّه را

در بن هــر مــوی دارم دانشــی
بر سر و ریشــم از آن آرایشــی

مغــزم آکنــده ز اســرار کهــن
می نگنجم در زمین و در زمــن

در فصاحت گوی بردم از فصیح
بر لبم بنهفتــه اعجــاز مســیح

دست‌به جیب‌آرم ید و بیضا کنم
ور بخواهم لیل را اضــحی کــنم

هر کجا آشی منم آنجــا نخــود
بر سر هر سفره دارم جای خود

بر دل صــحرا و انــدر قعــر آب
هیچ ناخوانده نماند از من کتاب

سال ها از «زید» بگرفتم تقاص
عُمرها از «عَمرو» در پای قصاص

سینه ها پر کــردم از نــو آوری
تا شــدم اســتاد در کهنــه دری

هر کجا علمی که بود آمــوختم
هرچه در فهمم نگنجید سوختم

چون‌شغالک‌دید میدان‌بی‌حریف
کرد صدگون‌کذب هایی‌را ردیف

رو به روبَه کرد کای نادان گــول
بیش‌از این‌گفتی‌نگشتی‌گر ملول

رو که‌من بر تو همی ترسم رفیق — نیست آب ما و تو از یک بریــق
کــو مبــادا دشــمنی آیــد هــلا — من به شومیّ تــو گــردم مبــتلا
سخت‌بودند هردو سرگرم سخن — گشت پیدا ناگه یک گرگ کهن
دید تا آن گرگ درّنــده شــغال — لرزه بر اندام و در دم گشت لال
رفت از سر نخوت و باد و غــرور — چشم ها باز و بصیرت بی ز نــور
موی‌بر تن‌تیغ‌شد ازخوف وترس — رنگ و رویش گشت مانند برس

مثالی که هر فقیر را حقیر نباید شمرد

امتحان است ای برادر امتحان — امتحانت می کنند بر ایــن و آن
پیشت‌آرند جوزهای خوب و نغز — بر توباشد پوست‌جستن‌یا که‌مغز
هــر زمانــت را عزیــزی آیــدت — امتحان است و تمیــزی بایــدت
منگــر انــدر بینوایــان حقیــر — شــهر دل را حاکماننــد وامیــر
هر صباحی بر تو مردی سر زند — مرد می خواهد که سر بر در زند
رو متاب از خرقه پوشــان دلیــر — خود رها کن دامن آن خرقه گیر
پادشاهان را مخوان هرگز گــدا — مر محمّد(ص) را یتیمی ای دغا
نور احمد گر چه در کونین تافت — بولهب زان جز یتیمی را نیافــت
از حسد مر جهل را شــد ابــتلا — حاســدانند مبــتلای صــد بــلا
چون گدا بود و گدا پنداشــت او — اطلســی را بوریــا انگاشــت او
بدر را بر صدر از حاسد چه باک — گو شود سگ‌ازحسددرچَه‌هلاک
با خود آ و دامــن مــردی بگیــر — بگذر از خود بینی و مگذر ز پیر
تکیه بر دانش مکن دامن بچین — در پی موسی شو وخضری گزین
گام بر آتش بنه همچون خلیــل — غرق او بِــه از نجــات جبرئیــل
بگــذر از اعجــاز رو صــدّیق وار — این کرامت بس که باشی یار غار
باز ران اسب سخن سوی شغال — بیش‌از این‌مپسند بر نادان ملال

گفتگوی روباه باشغال به چاره جویی جهت نجات

گفت روبــه ای رفیــق مهربــان / گو چه شد آخر چراگشتی‌چنان
مرتورادرسینه‌صد علم‌وفن‌است / گرچه‌گرگ‌است‌اوولیکن‌یک‌تن‌است
بر سمند علم چون هستی سوار / گرگ چه بود یک زمانی پای دار
عضو عضو توست انبار فســون / بهر چه دُم را کشیدن زیر کــون
او فقط یک گرگ بلکه‌بیش‌نیست / گرچه‌بیگانه‌است‌برماخویش‌نیست
چون‌تویی‌را خوف‌بر دل‌کی سزد / تا زیک گرگی چنین واپس خزد
زان‌همه‌یک‌جمله‌ای‌دسترس‌براو / جان ما را در خلاصی بــس از او
آن همه سرّ نهان تــو چــه شــد / تیر ها اندر کمان تــو چــه شــد
آن می بی دُرد صاف تو چه شد / دوخت‌و دوزوتون وباف‌توچه‌شد
کرّو فرّوگیر ودار و لاف و پــوف / صرف‌ونحووفقه وتجوید وحروف
در ریاضیّ وریاضت بی حریــف / «عَمرو»و«زیدی»سالهاکردی‌ردیف
درس‌و بحث‌وهندسی‌وقال وقیل / می تراشیدی چها از خود دلیل
گاهی بر این گاهی بر آن تاختن / هر دمی را مسلکی نو ســاختن

تن زدن شغال در پیش روباه از خوف گرگ

سر بر آورد آن شغالک‌گفت زود / رفت از خاطر به کلّی هر چه بود
تا بدیدم چهره ی گرگ کریه / خود نمی دانم شغالم یا شــبیه
رفت خورشید سرورم شام شد / آفتاب زردم انــدر بــام شــد
گفت پس برخیز گفتا کو تــوان / گفت بنشین گفت کو یارای آن
گفت‌تازود است‌کمک‌از عقل‌گیر / گفت از آن هم بکلّی نقــل گیــر
گفت‌زآنهایی‌که‌می‌گفتی به‌خلق / گفت‌کردم صرفشان از بهر حلق
گفت پــیش آور دلیلــی از دری / گفت اینجا کو دگر خوش باوری
آنچه را ساخته بُدم خود باختم / روبها فکری بکن در ســاختم
لیک اندر تو نمی بینم مــلال / گوییا داری نجــاتی را خیــال

یا که اندر سینه ی تو چیزهست   زآنچه‌را از سینه‌ی‌من‌رخت‌بست
گفت روبه آن که ما را از الست   داد علم‌عشق وباقی در شکست
عشق‌طوفان‌مکروحیله‌چون‌خس‌است   کوه‌خس‌را نیم‌طوفانی بس است

استقبال کردن روباه گرگ را وبه طمع لقمه های چرب تر او را به دام خود کشیدن

رفت‌روبه پیش گرگ و گفت هی   در کجا بودی تو ای سالار طــی
چندروز است‌در پی‌تان جستجو   بخت بر مــا کــرد تــا امــروز رو
روی آوردیم سوی میــر بــزرگ   فاضل‌وعادل‌امینی‌چون تو گرگ
ما دو تن‌از بخت‌بد همسر شدیم   ساکن یک خانه و یک در شدیم
داد حق مارا به فضلش نُــه ولــد   بین ما شد اختلاف از نیک وبــد
هریکی چون برّه‌ی یک ساله‌ای   چاق و فربه بی کم و بی قاله ای
شد میان ما به قسمت اخــتلاف   مدّتی را در جــدال و درمصــاف
چون‌نشد اندر جدل اشکال حلّ   روی آوردیــم بــه قاضــی اجــلّ
مهتری کن بر ضعیفان مهتــری   امــر از تــو و زمــا فرمــانبری
گرگ را گر چه به خوردن اشتها   بــود امّــا از طمــع آن جملــه را
گول‌خورد و از طمع خاموش شد   صیددست‌روبه‌چون‌خرگوش‌شد
ای‌بسا مرغان‌که‌جاشان‌شدقفس   کز طمع بر دانه ای کرده هــوس
ای بســـا آزاد مـــردان دلیـــر   بر سر دام طمــع گشــته اسـیر
از طمع بر بیش پوچ آمد صدف   از قناعت گوهری را شد خلــف
طامعان خوارند ولو در هر مقــام   چون‌خری‌درچشم‌خلقی‌پشت‌بام
دل نگه دار از شر حرص و هــوا   تا نریزد آبرویــت بــر مــلا
الغرض گرگ از طمع دل بر همه   گفت روبه را که پیشی جو به ره
دیده بود روبه یکی سوراخ تنگ   پیش‌از این‌جایی‌میان‌لاخ‌وسنگ
که ز تنگی گرگ نتوان از بــرون   در پی آزار ایشــان شــد درون
شد روان‌بی‌از هراس‌وخوف وبیم   جانب‌آن لانه شادان چون نسیم

درپی‌اش گرگ‌وشغالک له له زن		آن‌یکی ازحرص واین ازترس تن
گرگ می‌خاییدخَمُش دندان تیز		گشت بیدارم عجب بخت عزیـز
روبه را چون بهره بُد بخت بلند		صید را در دام حرصش کرد بند
از طمع او را به دام خود کشـید		جام بنمود و به کام خود کشید
عاقلی را کن به هر ره پیشوا		تن زن از خودبینی و در پی درآ
روی از یاران عاقـل بـر متـاب		سوی‌خودبینان جاهل در شتاب
دیر نگذشت بر درلانـه رسـید		با شغالک پای در خانـه کشـید
گرگ بـر در از ولـع در انتظـار		گفت با روبه که فرزنـدان بیـار
گفت‌روبه‌گرگ‌را کای‌مست بنگ		رو صلاح توست رفتن بی درنگ
زانکه بین مـا نمانـده اخـتلاف		تو برو ما از جدل گشتیم صـاف
رو بجو روزی تو از جـای دگـر		ما به قسم خویشتن بستیم کمر
بی نیاز از محکم قاضی شـدیم		خود قناعت‌کردیم‌و راضی‌شدیم
هرکه در ماقبل کاری بنگریست		شد رضا مابعد را مقبول زیست
مر قناعت را رضـا آمـد حصـار		حرص بر در در تکاپو گـرگ وار
صبرکن‌در این حصار و سرمکش		تا که گرگی هست در پیرامُنش
بیش‌از این‌گفتن کشد اندر ملال		گر خطایی رفت می جویم حلال

حکایت ملنگ چرسی به شهر هرات تاریخ نظم ۱۳۶۵

بود وقتی را ملنگــی در هـرات		گوشه ای را بگذرانیدی حیـات
می‌کشیدازهرچه‌می‌آمدبه‌چنگ		گاه خمر وگاه چرس و گاه بنگ
گه تبرزین گاه کشکول گاه دلق		هر دمی‌رنگی‌عوض‌کردی‌به‌خلق
همچو گرگی‌سر به‌بوی طعمه ای		هر طرف در پرسه بهر لقمــه ای
از قضا را شد سـر کـویی گـذر		دختری دید ایسـتاده پـای در
با همه حسنی که دارد آن نگـار		در لباس و چهره اش فقر آشکار
گفت‌ای دختر تو را قیّوم کیست		گفت‌یک‌پیرزال‌مادرخوانده‌ایست

می بریم روز و شبی با هم بسـر — حلق و دلقی را به مزدی مختصر
گفت‌گر این خسته‌را جودی‌کنی — از کرم بی درد سر سودی کنـی
صد تُمن‌دارم‌به‌جیب‌از سیم و زر — بدهم و مالم کـف پایـت ذکـر
می دهم از جان ودل قول شرف — نگـذرم پـای تجـاوز از هـدف
نفس‌وشیطان‌اندک‌اندک‌زین‌نسق — می نماید بـاطلی را عـین حـق
گفت دختر یک زمانی صبر کن — تا صلاح جویم ز مادر بی سخن
رفت پیش زال و آنچه را شنفت — یک‌بیک‌را بی‌کم‌وبی‌کاست‌گفت
می دهد او صد تومان و هیچ جا — جـز کـف پـایم نـدارد ادّعـا
گفت آن پیرزال ای دخت عزیز — از چنین‌سودی صلاح نبود گریز
از خرد دور است اگر مانع شوم — از مساسی در کف پـا چـه الـم
ره زیاد است از کف پا تا فـلان — از زمین نبود زیان بـر آسـمان
خود نمی‌دانست کاوّل یک خلل — می کند بنیادها از ریشه سـهل
هیچ شیطانی نگفت اوّل که بـاز — تو مرو مسجد مخوان هرگز نماز
بلکه می‌گوید تن از مسجد مزن — لیک‌گر دستت‌رسد خشتی بکن
هیچ‌شیطانی‌نگفت‌بت‌سجده کن — گفت از اسلام چیزی رخنه کـن
هیچ شیطانی نگفت از دین بر آ — گفت بیش و کم کن از آداب ها
هیچ شیطانی نگفـت بـر امّتـی — جز به نام حق بنا کـن بـدعتی
ابلهان را اینچنـین دان ز ابتـدا — فرق نکنـد مـاهی را از اژدهـا
کشتی‌ای‌که‌ناخدایش‌احمق‌است — سیراوپست‌ومسیرش‌ناحق‌است
همچوآن‌دخترکه با دست ملنگ — مادر ابله بـه بـادش داد ننـگ
جاهل‌است‌آن‌کس‌که بر ابله تند — احمقـی را پیشـوای ره کنـد
کوته بینِ تـار چشـمِ کـور دل — یاری می جوید ز کورِ پا به گِـل
وای از مکّـاری شـیطان اِنـس — برتوواز تو تورا هم خاک وجنس
مکر شیطان‌را«ضعیفاً» گفت‌حق — وای از شیطان هم خون و علـق
سایه‌کن بر خود«بربّ النّاس» را — کاو براند از تـو ایـن خنّـاس را

سینه‌ی‌تو جنّت است‌ای‌پرشعور / خانه ی حق و نه جای مار ومور
گر نرانــی در درون لانــه کنــد / زخم چرکین بر دلت خانه کنــد
ذرّای گر زخــم باشــد از بــرون / کاسه ای گردد ز کِــرم انــدرون
گر نسازی مــرهمش دَمّ مســیح / بر دلت افتد خورنده‌ای و قــیح
زخم ناسور است آخر کم مگیــر / هر چه‌بی‌قدر است‌بی‌مرهم‌مگیر
کِرم اگر افتاد سمّ از وی مگیــر / گر به دل ره کرد دَمّ از وی مگیر
وای اگر افتــاد بــر اندیشــه ات / نیست تدبیر از فساد ریشه ات
منکریّ اولیــا زخــم تــن اســت / کِرم‌را برزخم پنهان‌خوردن‌است
رخنه سازد در میــان جــان تــو / وای اگــر افتــاد بــر ایقــان تــو
رو ز حُــبّ اولیــا هرگــز مپــیچ / جان‌ودل‌کن در ره ایشان بسیج
اسپر اخلاص بر سر گیــر پــیش / تا نگردی بر سر هر نیش ریــش
صحبت‌نااهل را دان چون مگس / ایمن از آلودگی اش نیست کس
گوشت را مگذار هرگز بی نمک / ور نه افتد کِرم و گندد کَم کَمَک
گوشت‌فاسدرانمک‌کردن‌چه‌سود / خود نمک از پیش می باید نمود
الغرض شد روز دیگر آن ملنگ / آمدش‌آن جایگه سرمست بنگ
بــر دم در دیــد آن زیبــا نگــار / گفت ای دختر بیــا و زر شــمار
بلکه‌امروزم دو صد تومان ستان / باش تا مالم خــم زانــوت هــان
رفت دختر گفت مادر را به جــدّ / کان‌ملنگ امروز دو چندان دهد
لیک می‌گوید که‌بنشین‌یک‌دمی / در خــم زانــو گذارنــدم همــی
گفت مادر دخترک را ای عروس / او که‌جای آرد می‌خواهد سبوس
تو دلش مشکن برو مانند بــرق / از کف پا تا خم زانــو چــه فــرق
کار صیّادان چنین باشد صــفت / دام پنهان دانــه هــا بنمایــدت
نفس‌هر روزت به یک رنگ آورد / تا تورا چون صید در چنگ آورد
دانه می ریزد که در دامت کشد / وانگهی سگ وار بر بامت کشــد
گفت پیغمبر به یــاران بــر مــلا / حبّ دنیــا را ســر جملــه خطــا

حبّ دنیا همچو گردابی مهیــب　　هر دمی‌صدموج‌ونیرنگ و فریب
مهر دنیا در درون دریــای ژرف　　باد شهوت کرده طوفانی شگرف
تا که نفس باد شهوت می دمــد　　در پی هم موجها بــر مــی تنــد
حبّ‌حق در آن چو کشتی نجات　　ناخدایش عقل و برهاند حیــات
وای اگر بر موج شهوت سر زدی　　ناخــدای عقــل را خنجــر زدی
چاره‌از گرداب‌جز غرقاب نیست　　این‌چنین‌مرگی‌به‌والله‌آب نیست
دوستیّ سیم و زر رنج و بلاست　　با وجود گنج بــدتر از گداســت
گاهی ترساند ز فقر و فاقــه ات　　گه‌کشدصدشاخ‌حرص‌ازساقه‌ات
گاهی در ایوانت آرد گه به بــاغ　　گه کشاند بر دلت صدها ســراغ
کاخها از ســنگ و آهــن بایــدم　　گنج و گوهر زر چو خرمن بایدم
بعد از این کارها بی غــم شــوم　　پیش‌ازآنکه بهرحاجت خم شوم
این همه زخم تو را مرهم نشــد　　عمر رفت و آرزو هــا کــم نشــد
ای‌که‌سیم‌وزر دوچشمت‌کورکرد　　سیم‌وزر را کی توان در گور کرد
نه زکات و نه صلات و نه صــیام　　جز شریک‌ظلم‌وشرّ خاص و عام
نه به دیناری گشــوده مشــکلی　　نه کشیده خاری از خسته دلــی
بلکه بر خــواری زده خــار دگــر　　بر سر مشــکل شــده بــار دگــر
باز گیرم قصّه ی دختر به چنگ　　که چه‌کرد بر دختر نادان ملنگ
روز سوّم آمدش بــر در شــتاب　　دیددختررا به کف بسته خضاب
گفت امروزم هر آنچه هست زر　　گیر و بگــذارم میــان پــا ذکــر
گفت‌بنشین‌یک دمی تا مشورت　　جویم از مادر طریــق مصــلحت
رفت دختر گفت مادر را ســخن　　بر در آمد بــاز آن بخــت کهــن
هرچه‌در کف‌داشت‌یکباره‌بسفت　　لیک آنجا کاو نباید گفت گفــت
لیک آن مادر نمــای زر پرســت　　گرگ‌را بگشاد و دست‌خرببست
گر نبودی خر نمی دادی زجهل　　دل بر آن مادروش مکّار ســهل
گفت ای مادر مشو در غــم بــرو　　از چنین کاری به بند غم مشــو

از برون مالیدنی بر روی پوست
منع کردن نیست اندر شأن دوست

رفت دختر شادمان پیش جوان
کانچه را گفتی بجا آر ای فــلان

لیک می‌پنداشت چون ایّام پیش
نیست بر این مارک زیبای نیش

خویش را بسپرد بی‌از قید و باک
تنگ‌درآغوش‌عشقک‌همچوتاک

دنبه را بر گربه ای نتوان نمــود
چون نمودی در رباید از تو زود

کرد کاری‌را که هر گربه به موش
می کند در زیر دندانش خموش

تا که دختر با خود آمد زان خطا
گفت اینم از کف پــا شــد ســزا

سوختم ای وای خاکستر شــدم
آبــــرو را در بهــــای زر شــــدم

کاش در کوهی دریدی ام پلنگ
تانیفتادی در ایــن وادیّ ننــگ

کاشکی می مردم از تنگی جوع
با چنین کاری نمی کردم رجوع

کاش اندر بــی نــوایی ســاختی
پا بر این دام هــوس ننــداختی

آه کاین پتیاره ی پر زرق و برق
لقمه‌ای ناخورده ام بگرفت حلق

درد جوع بهتر کــه ریــزد آبــرو
معده خالی به که خاری در گلــو

فاقه به زان زر که با ننگ آیدت
شیشه‌ی ناموس بر سنگ آیدت

این‌دو روزه گر به عسرت بگذرد
به‌که جاویدان به حسرت بگذرد

وای کاین دنیا نشد در عقد کس
یک دو روزی را مگر بهر هــوس

مرگ‌بر این زال پر نیرنگ و کین
عقد ناگشته ستاند مهــر دیــن

نیست دنیا جز کــه کــام اژدهــا
کام جستن ز اژدها باشد خطــا

عاقلی کی میکند همخوابه مــار
گرچه باشد ظاهرش نقش و نگار

در برون نقش و درونش زهرناک
تو بجویی نقش و او جوید هلاک

جاهلان بر ظاهر امرنــد خــوش
عاقلان را باطن امر است هــش

آنکه را نه عقل دور اندیش یــار
نقش ماهی بیند اندر جلــد مــار

عقل را کن در مصــائب پیشــوا
نه چو آن دختر به هر مادر نمــا

گر نداری عقــل عاقــل را بجــو
نیست‌آبت‌گر مکش‌دست‌از سبو

چون‌سبو را آب جزوآب جوست
آب‌جو هم‌جزوی‌زان‌بحرنکوست

رو بجو از هر طرف جـوی روان　　پا مکش از جمع و خیل کاروان
خود نمی دانی اگر چه از سبیل　　رو دلیلی جو دلیلی جــو دلیــل
رو دلیلی‌جو چو کنعان سرمتاب　　از سفینه نوح زین طوفــان آب
رو دلیلی‌جو چوموسی سوی نور　　تا که نورت ره نماید سوی طــور
تــا ســزاوار کــلام حــق شــوی　　وانگهی‌با خضر خود ملحق‌شوی
رو دلیلی‌جوی‌چون‌اصحاب‌کهف　　«کلبهم باسط زراعیه» را هدف
رو دلیلی جو چــو ابــراهیم وار　　تا شود «برداً سلاماً» بر تــو نــار
رو دلیلی جو چو عیسای مسیح　　تا ز گهواره گشائی لــب فصــیح
رو دلیلی جو چه احمد در حــرا　　از ورا بشــــنو صـــدای مـــا ورا
رو دلیلی جو چو صدّیق صدیق　　«اذ هما فی الغار» را گردی‌رفیق
رو دلیلی جو که بدهندت خبــر　　در «و لوکان نبی بعــدی عمــر»
مصطفی‌را گیر عثمان وار شست　　تا بگیردجای‌تو خودهردو دست
رو دلیلی جــو دلیــل حیــدری　　در بکن از این حصــار خیبــری
چون علی در از حصار دل بکــن　　بر در نفــس دغــل بــازت بــزن
چون‌حسن‌مطلوب را بر زهر دان　　تا عسل‌جو شد تو را از کان‌جان
از حسین آموز رمــز و راز درس　　از بــلای کــربلا هرگــز متــرس
کــــربلا را اشــــقیا بینـــد بــــلا　　مــر حســین را کــربلا آمــد ولا
از بــلای تــن ولای حــق بدیــد　　یک بلا بخرید و صد رونق گزید
چشم بند خلــق را گشــته بــلا　　چشم خاصان را بــود عــین ولا
ترک‌اهل حق تو ای بسمل مکن　　دامن خاصان حــق را ول مکــن
حب شان‌را کن دلیل راه خویش　　زانکه مهر شان بود داروی ریش
نیست‌راهی به‌ازین در دو جهان　　بی‌خطر تر از شر هر انس و جان

کن سخن را ختم با نام خدا
با درودی بر محمّد مصطفی

حکایت رفتن حضرت موسی علیه‌السلام به کوه طور و پیغام فرستادن حاسد تاریخ نظم ۱۳۶۴

موسی‌عمران همی رفتی به طور — بر دهی افتاد راهش بـی فطـور
بر سـر ره دیـد مـرد حاسـدی — بد سگال و مفلس و بی مائـدی
گفت حاسد کای کلیم الله کجـا — گفـت سـوی بارگـاه کبریـا
سوی آن هادی که می‌خواند مرا — پا در آن وادی بی چـون و چـرا
تا در آنجا پـرده هـا را بـردرم — بی زبان از وی کلامـی بشـنوم
گفت‌موسی راحسودک‌کای‌کلیم — کاو تو را داده‌چنین لطفی عظیم
چون رسیدی بر در آن بی نیـاز — واگشـودی پـرده از اسـرار راز
گوی از این بی نوا ای نیکبخـت — تا به‌کی‌در قحط‌جوع ایام سخت
در هلاکت می گذارم روز و شب — می نیایم هر چه می جویم طلب
چون اسیر تن بود و فقـر گلـو — پـای بنـد و اشـربوا و تـاکلوا
عاقبت حقدش درون پر آه کرد — فقر دل طبل دلش رسوای کـرد
ناله ها بر داشت چون طبل تهی — کاو نبود از« فقرفخری» آگهـی
فقر تلخ آمد به ظاهر در مـذاق — مر محمّد مشـربان را اشـتیاق
تا توئی بر هر کس و هر د رگـدا — بی نـوائی بـی نـوائی بـی نـوا
زخم فقری را که او مرهم نهـد — شاهی چون زاده ی ادهم دهـد
بی نیازت سازد از هر آن و ایـن — آنکه بدهد در شکم رزق جنین
گر ز فقرت‌زخم شددل‌نیست‌غم — چون زننده زخـم دانـد ازکـرم
آنکه داند بـه ز تـو احـوال تـو — می فرستد قسم تو دنبـال تـو
رو زبـان از ولولـه خـاموش دار — آنچه‌را او خواست بر تو هوشدار
بیش و کم هرگز نگردد ای عزیز — پیش هر کس آبروی خود مریـز
باز گردیم بر سر قصّه ی حسود — کاو خدا را چه‌سفارش کرده بود
گفت موسی را گر او منّت نهـد — جان مسکین من از محنت رهد
یک بز شیری دهـد آخـر مـرا — تا که از قحط خورش یـابم رهـا

رفت موسی سوی حیّ بی نیـاز
باز گفت اسرار دل بـا دل نـواز

گفت یارب آگهی گـان مـرد ده
از تو می خواهد بزی را شـیرده

گفت‌موسی‌را حق‌ای‌پاکیزه هش
می‌دهم‌گاوی ورا پر شیر وخوش

بز دهم همسایه ی دل ریـش او
کان‌فقیر است و بود هم کیش او

تارسد بر هردو شان‌زین‌مرحمت
وارهند هر دو ز فقر و مسـکنت

بعد چندی‌را که موسی بازگشت
مرد را بود بر سر راهش نشست

گفت یا موسی چه آوردی ز راه
از حـریم رحمـت آن پادشـاه

گفت از رحمت تو را گاوی بـداد
بز دهد همسایه ات را بهـر زاد

نیست جایز در جوارت کز اَلَـم
خشک لب همسایه و تو در نعم

داد حق او را اگرچه او نخواست
از کرم امـا ز گـاو تـو نکاسـت

گفت ای موسی نخواهم از خـدا
این‌چنین‌گاوی‌که‌جان سوزد مرا

خیر خودجستم‌نه خیر این و آن
از برای خود نـه از همسـایگان

باز گرد و بـا خـدا از مـن بگـو
در گذشـتم از بـز و از گـاو او

کی رضا بدهد دلم تـا دیگـری
داشـته باشـد بـز شـیرآوری

راضیم جـانم بـر آیـد از بـدن
تـا نبیـنم بـر تـن او پیـرهن

در گذشتم‌از چنین گاوی و شیر
بل نبینم دیگری از شـیر سـیر

آتش فقـرم اگـر سـوزد بـرون
به که سوزد از حسد دایم درون

بهـر آن فرمـود خـلاق ودود
قل اعوذ الله من شـر الحسـود

فرض‌شد از حاسدان‌جستن پناه
تا نیابد زهر چشمش بر تـو راه

حاسدی گر بر سر راهـت فتـاد
گوی‌بسم‌اللهو برخوان«ان یکاد»

کـی توانـد دیـد نـام اولیـا
بر فراز چرخ و ز ایشان بر خـلا

مقبـر ایشـان زیارتگـاه خلـق
او درون چاه بدری بـرده دلـق

او ز خاک تیره و این خود ز نـار
او به رحمت این به لعنت آشکار

اولیاء را هست از این خاک گِـل
حاسدان را آتش انـدر متّصـل

آفتـابا هـر صباحـی بـر فـروز
حاسدان‌را گوی‌کای‌حاسد بسوز

حکایت صاحبدلی مسافر در زمستان از بی جایی به مسجدی خزید تاریخ نظم ۱۳۶۴

یک‌شب‌از بی جائیش صاحبدلی
رفت‌مسجد چون نبودش منزلی

دید ملّائی بــه مســجد انــدرون
سر به روی مصحفی کرده نگون

جامه ی روحانیت کرده بــه تــن
مرده ای گندیده زنده در کفــن

مصحفی بگشاده اندر پــیش رو
بر کشیده تا به ســینه ریــش او

دستی‌را بر کارد و بر دستی قلم
می تراشد خــط و انگــارد رقــم

گفت صاحبدل به ملّا کای عمــو
چه تراشی و چه بنویســی بگــو

گفت بتراشــم ز قــرآن اشــتباه
تا نباشد بر قرائت خــوان گنــاه

خودچه بر این کارصالح دیده ام
زحمت تصحیح از آن بگزیده ام

لازم آمد بر من این امــر خطیــر
نیست‌چون‌در علم‌تفسیرم نظیر

بین چها کردند این قــوم یهــود
در حق عیسای مریم از جحــود

چشم‌چون‌بر«خرّ موسی»یم‌فتاد
ظلم بر عیسی دلم یــاری نــداد

حضرت‌موسی خری‌صاحب نبود
غصب خر کردند خود قوم یهود

خر ز عیسی بودوموسی را عصا
خــر گریــزد از عصــا و چوبهــا

برّه کی ماند از شر گرگی سلیم
در کنار هم به یک آخور مقــیم

خر کجا آسان تواند بر درخــت
پای آسایش کنار چوب ســخت

هرکسی‌داندکه‌موسی‌خرنداشت
«خرّموسی»را دراینجاکه‌نگاشت

«خرّ موسی» را تراشــیدم از آن
تا خر عیسی نویســم ای فــلان

عاقلی را کی قبول افتد چو من
بگذرد از چاک بــی از دوخــتن

کاو خر نابوده بر موســی دهــد
بار عیسی بر ســر صــحرا نهــد

جای دیگر «شغلتنا» خوانده ام
در غلط افتاده حیران مانــده ام

چون نبود جایز به قرآنی غلــط
شغلتنا را تراشیدم ز خــط

«شَدُرُسنا» بر سرش کردم رقم
راست‌کردم‌صورت ومعنی به هم

حرف‌قرآن‌راست‌وفعلش‌هادی‌اســت
حرف‌کج‌را باید از قرآن شکست

در جهان عِلـم عَلَـم افراشــتم — بر هــدایت پــای تــا بگذاشــتم
تا سحر با کــارد تیــزی و قلــم — حمله‌بر قرآن به جای بیش و کم
گـــوئی افتـــاده میـــان درّه ای — گرگی ظالم سر به جان بــرّه ای
وای‌بر قومی که زین گون پیشوا — رهنما گردد بــه مخلــوق خــدا
وای بر قومی که زینسان پیشرو — سر کشد بر مزرع گندم چو جو
وای‌بر قومی که فرعون شد امیر — شادقومی را که موسی شد دبیر
وای‌بر قومی‌که هادی سامریست — شادقومی‌را که‌هارونش‌ولی ست
وای بر آن گوسفندانی که گرگ — بر گله چوپان شد و میر بــزرگ
وای قومی را شد اعوج دیده بان — چشم را پوشیده بگشاده دهان
کج ببیند راســت را از اعــوجی — کج‌را هم‌کج‌تر کند خود از کجی
یک به دو بیند دو آمد چار شد — چار را تمییز او دشوار شــد
بعد از آن‌از عقل‌خود گیردقیاس — از قیاس‌خود ز تو خواهد سپاس
همچو آن مرد مفسّر کــز خــری — بر قیاس طبع بــودش داوری
هر کجا لیلی نبود نیلی کشــید — هر کجا آبی نبود بیلــی کشــید
هر کجا قصری نبود ایوان کشید — هرکجا رقصی‌نبود کیهان کشید
هر کجا حلقی نبود حلوا کشید — هر کجا دادی نبود بلوا کشــید
هر کجا آهی نبود آهن کشید — هر کجا بذری نبود خرمن کشید
هر چه گفتم باز ناگفتــه بمانــد — درّ مقصد خلط و ناسفته بمانــد
زین نمط تفسیر قرآن می نمود — حرف‌تصحیح بر سر آن می‌فزود
گه‌ز جهل و گه به تقلید و غرض — کردی آداب عبــادت را عــوض
تا چو کخ مخّ عبادت را فسرد — پوست‌رابگذاشت‌ومغزش‌رابخورد
قصه‌کوته‌به‌که زیــن ها بی‌حدند — روزی‌بریک‌حزب‌ودینی می‌تنند

همسفر شدن رهگذر و مجنون و سگان او را نیش زدن و مجنون را نوازش کردن تاریخ نظم ۱۳۶۹

گـاه ره پیمـائی و طـی طریـق — رهگذاری گشت با مجنون رفیق
در میـان ره بشـد ناگـه عیـان — چندسگ درّنده چون شیر ژیان
حمله کردند بر غریـب رهگـذر — همچوآتش‌کاوفتد بر خشک‌و تر
جامه بدریده به تن نیشش زدند — زخمها بر جان بی‌خویشش زدند
لیک‌مجنون را چو صاحب از وفا — سرهمی مالان شده بر پشت پـا
گفت‌مجنون‌را مسافر کای رفیق — ای هـم آواز ره و رسـم طریـق
سر این معنی مکن از من نهـان — شمه‌ای‌زین‌رمز واگوکاین سگان
از چه‌رو بر من‌چوشیران تاختند — مر تو را سر پیش پـا انداختنـد
مرمرا کین گشته بر تو مهربـان — مرمرا دشمن تـو را آرام جـان
مرمرا زخمند و بر تـو مرهمنـد — مرمرا غم بر تو شـاد وخرمنـد
مر تو را نوشند و بر من نیشـتر — بر لبم زهر و تو را چون نیشـکر
مر تو را کشتی مرا طوفان نـوح — در پی قتل من و بـر تـو فتـوح
مرمرا آتش تو را «بـرداً سـلام» — آب صاف تو و بر من خون خـام
گفت مجنون ای رفیق مهربـان — سرّ این‌مشکل نباشد پیش جان
زین‌تن‌گرگینه‌بر کندم‌چه‌پوست — میش‌جان‌شدبی‌خطر‌تسلیم‌دوست
از سر این پوست دل برکنده ام — بنده ی لیلی شدم تـا زنـده ام
پشت پا بـر عـالم گرگـی زدم — دست بر دامان بـی برگـی زدم
تا بخوردم زخم لیلی را بـه رگ — وارهیدم از عذاب زخـم سـگ
تن سپردم بـر هـلاک نـیش او — میش اویم میش اویم مـیش او
چون‌مرا درگله‌ی خود میش دید — پاس میشی پاسبان بر من گزید
سگ چه باشد پاسبان میشـها — حـافظ از آزار گـرگ اندیشـها
تا شدم‌میش‌و ز سگ‌جستم‌امان — سگ‌مرا شدروزوشب‌چون‌پاسبان
پاسبانی می کند سگ مـیش را — لیک برگرگـان بخایـد نـیش را

وای گرگی را که میش او نشد با سر تسلیم پیش او نشد
تا نگشتی‌میش‌گرگی‌گرگ گرگ نیش سگ را شو پذیرا ای بزرگ
روز و شب‌سگهای دربان وی اند کو تورا چون‌سایه‌سر اندر پی‌اند
کج مبین هرگز تو بر میشان او تا نیفتی در ید خویشان او
آب‌و خاک‌و باد و آتش‌زین نسق هست‌خویشانش‌درین‌درس‌وسبق
وای‌اگر بیند به‌ریشی میش خود عالمی‌سوزدبه نیش خویش خود
میشی‌چون‌موسی‌زفرعونی‌چوگرگ غرقه‌اش‌سازد برآن‌خویش‌بزرگ
خاک‌درخویشی‌چه‌سربیرون‌کند دفع موسی از شر قارون کند
باد چون سر بر خط فرمان کشد خطّ استهلاک بر عادان کشد
بر ابابیلی اگر فرمان رسد انتقام از قوم بد کاران کشد
آتشی‌را بین که در سعی و سلام «کونی برداً»را به جان آمد غلام
سنگ چه بود کاو بزاید اشتری آرزوی صالحی را در خوری
زین نمط بسیار خویشانند ورا حافظان گله اش را در چرا
خویشهاداردچه‌سنگ‌وچوب‌وآب بر یکی منجی به دیگر اضطراب
گفتنی بسیار اما مشکل است بر زبان آورد آنچه بر دل است
قصه کوته به که باید میش شد ورنه راضی بر هلاک خویش شد
عاقلان‌را خودهمین‌یک‌نکته‌بس دُر به دریا به که در دامان خس
میش شو سر در قفای گله کش تا ز گله وانمانی گرگ وش
گرگ‌را از سگ‌چه‌شکوه‌ای عزیز جزکه‌جنگ‌وکینه‌و خصم وستیز
جای دَم دُم را گرفتی دم مزن دُم چه بگرفتی دَم از استم مزن
تا دم خر را به کف داری چو دد لاجرم از وی نبینی جز لگد
بگذر از دُم رو دَم عیسی گزین کز دَمش‌بشناسی از سرتاسرین
تابه‌کی‌چون‌خر به‌دم‌چسبیده‌ای جز که‌و آخور ز خر چه دیده ای
رو دَمی جو تا ازو آدم شوی با ملک اندر فلک همدم شوی
گیر دستی را کزاو اضحی شوی همچو موسی با ید و بیضا شوی

دامن اخلاص می آور به چنـــگ — تارهی از مستی ای مخمور بنگ
منجی‌ای‌جومنجی‌ای‌جوهمچونوح — پای نه وانگه به کشتیّ فتوح
چیست‌ظلمت‌جزکه‌دوری‌ز آفتــاب — چیست‌خشکی‌هر کجانگرفت‌آب
نیست‌تاریکی‌به شیئی در وجود — خشکی‌راجسمی‌و جان‌وتاروپود
هر کجا نــوری نتابـد ز آفتــاب — ظلمت‌اندرظلمت‌است‌و اضطراب
ظلمـــت تـــن را بـــه مهـــر اولیـــا — آفتابی ساز در خور ای کیـا
اسم اعظم حبّ و مهر اولیاســـت — «کنت کنزاً»رمزی‌ازاین‌ادّعاست
دامن او گیر کاو دامـــن گرفـــت — بیش‌از توحاصل از خرمن گرفت
تـــا بیاموزانـــدت در کاشـــتن — رسم بذر و موسم بر داشتن
ای بسا مانده هنر ز ایشان نهان — که نبرده بوئی را بوجهلیـــان
گفت‌شیطان‌من‌ز نار و این‌زخاک — غافل از زیر و بم سرّ مغــاک
گر ندیدی در میانــه خـــویش را — در شقاوت کی بکندی ریـــش را
ای خدا ما را به حـــبّ اولیـــا — دار تا جوئیم به تو ز ایشان ولا
دست ما را از ولا کوته مکن — پای ما را دور از این ره مکن

حقیقتی دور از انتظار و انتظاری دور از حقیقت تاریخ نظم ۱۳۷۰

بی مقدّم چینی و بی حاشیه — دور از رسم و رسوم ماضـــیه
این‌حقیقت‌را که در شرع آشکار — داشتیم از علمــا زان انتظــار
در همه آدابها بهتر ز نـــاس — خوانده و داننده و معنی شناس
از صفات حسن خلق و تصـــفیه — از کمال و از صفای تزکیـــه
از فنای نفس و از سرّ بقـــا — از مقام خوف و از رمز رجـــا
از بلای هستی و خـــود زیســـتی — از ولای بی ز خـــود در نیســـتی
از مسیر و مسلک اهـــل طریـــق — از سلوک سالک و فرق و فریـــق
از قناعت بر ســـریر عـــزّ و فخـــر — در رضایت از غنا در عـــین فقـــر
از مرید و از مراد و از طلب — از رموز «کُنتُ کَنـــزاً» را ســـبب

قلب‌و روح و سرّ و اخفی و خفی ... حاصل اثبات را از منتفی
گوئی اینها را نخوانده در کتب ... یا نبرده پی به لفظ رَبّ و رُبّ
بی‌دلیلی‌همچو موسی ز آب نیل ... بر خدا چسبیده‌خود بی‌جبرئیل
آنچه را بایست جستن بی فساد ... می کند از خود طلب بی اوستاد
بایدی بودی همه بر عالمان ... درس بگرفتی کز ایشان طالبان
بر مدارسهای دینی سر به سر ... تاناندی خلق ز ایشان بی خبر
جای آن را صورتی بگرفته خوار ... دور از سیر و مسیر اعتبار
خوش‌نشسته‌پای‌جنگ‌عَمرووزید ... در حریم کعبه دارد عزم صید
غافل از معنای مولانای روم ... فارغ از جامی و آن بحر علوم
شرح ملّا خوانده از ملّا بدر ... بل‌ز هفت‌اورنگ‌و رنگش‌بی‌خبر
بی خبر از بوالحسن تا بایزید ... از مراد و مرشد وپیر ومرید
از سخن هاشان گزینند نکته ها ... تا فروشد لا به لایش عیبها
صفحه ی دیگر نخوانده از گمان ... زانکه فرمودست مولاناش هان
دست‌پیر از غایبان کوتاه نیست ... دست او جز قبضه ی الله نیست
از طریق و از طریقت در نفور ... از سر کبر و حسد از پیر دور
شاد از بی پیری و از پیرها ... دست بیعت را به کج تعبیرها
پیروان پیر را پر می کند ... لب به طعن اولیا تر می کند
حیف‌انسانی‌که خود با این شعار ... باشد از بی پیری اش در افتخار
نیست از بی پیر دشنامی بتر ... گفتنش حتی به موجودات شر
ای خدا چشم حقیقت بین بده ... حبّ پیران مهر اهل دین بده
الخصوصاً پیروان شرع را ... یک به یک از مقتدی تا مقتدا

حکایت شخصی که حال پدرش را پرسیدم و جواب وی تاریخ نظم ۱۳۶۳

دیدمش‌روزی‌رفیقی در گذر ... حال پرسیدم ز پیر مرد پدر
گفتمش‌چون‌است‌حالش ای‌فلان ... دیر شد او را ندیدستم عیان

گفت‌بخشید عمر خود را بر شما رخت بر بست زین جهان بی بقا
گفـــتمش الله بیـــامرزد کـــه وی عمر نیکی را به خوبی کرد طـــی
او که‌بخشد بر من این عمر عزیز پس‌بگو دیگر ز اموالش چه چیز
گوسفندان در گله بسیار داشت هم سرا و خانه و املاک وکاشت
گفت آری آن همـــه از بهـــر مـــا داد اما عمـــر خـــود را بـــر شـــما
گفتمش ممنونم از وی زین سخا داد تن بر مرگ و جانش را به ما
این سخاوت را ز که آموخت کاو جان‌صدها همچو حاتم‌سوخت‌او
گر بدی‌این کذب‌را صدقی عیان صد هزاران خضر بودی در زمان
خود نمی بایست می مردی پدر عمرها بگرفته بودش زین ممـــر
بین‌چه می‌بخشند این‌قوم سفیه تشنه ای را وعده ی آبی به تیه
عمر نابوده دهند بر هـــر کســـی لیک‌از مالش نمی بخشند خسی
پای عمرش حاتم طـــائی شـــوند بر جَوِ مالش به رســـوائی شـــوند
دست‌بخشش می‌گشایند و سخا دوست‌ودشمن‌را کنندبذل وعطا
لیک‌بر مالش‌شوند حلقه چو مار تا نخسبد بر سرش پـــای غبـــار
از پی مشغولی و نرمـــی پشـــت گربه‌را بر سر کشنددست‌درشت
پای نان و سفره با مشت و لگـــد می زنندش کای خبیث مرتـــدد
دورشواکنون‌که‌وقت‌خوردن‌است وقت‌بازی نیست‌وقت‌راندن‌است
نیست دیگر وقت ناز و بـــاز تـــو پای سرگرمی بُدیم هـــم راز تـــو
چون طویله خالی آمد از علـــف جمله خرها مهربان از هر طرف
این‌همه‌جنگ‌وجدل‌کودرخوراست تا که جو در توبره یا آخور است
تاکه‌آخورخالی‌خرخاری‌خوش‌اســـت آخورارپرشد لگدهاخرکُش‌است
گر نباشد جو همه خرها خمش گردن هم را همی خایند خوش
چهره با دست ریا پـــرده مکـــن در نوازش پشـــتی آزرده مکـــن
یک دم پیشش تو می بنواختی سفره را دیدی لگـــد انـــداختی
دست نسیه گیر و نقد لقمـــه ده قهر نقـــدی از نـــواز نســـیه بـــه

گر که نتوانی گذشت از لقمه ای	دست‌کم بگذرزمشت و سُقمه‌ای
عمری در الفاظ بی معنی به سر	هیچ و پوچی بافتی بر یکـدگر
گه‌به این و گه به آن چاکر شدن	گاهی از سوراخ و گه از در شدن
صدقه ی این و گهی قربـان آن	هم بر این تکرار عادت شد زبان
دوست‌ودشمن‌رابه‌یک‌سنگ‌آمدن	با دوصد نیرنگ به‌صدرنگ‌آمدن
درتواضع پشت‌خم‌کردن‌چو دال	بی تعلّـق از تملّـق پـای قـال
نیست جز از وقت بیهوده تلـف	دُر نروید جز صدف از هر علـف
تا ز بی رنگی صدف ناگشت پُـر	گوهر یک رنگ نامد زو چـو دُر
تا نشد سنبل به ستر صدق ناف	سر نزد از ناف نافه مشک صاف
تا نشد سروازدرون‌خویش‌راست	از برون‌خودازکجی‌هایش‌نکاسـت
تانشست‌خورشیددامن‌را ز خون	سر نـزد از دامـن بیضا بـرون
تا نشد دامن به پای صدق چاک	یوسف صـدیق را نامـد مـلاک
تا نشدمر شمع را سوختن کمال	سوختن پروانه را بـودی مـلال
تا نشد موسای را صندوق گـور	کی کلام حق شنیدستی به طور
تانداد ادریس‌جان‌پیش از ممات	کی بدادندی جنـان بـی وفـات
تا بهاران را نشد بر سر سـحاب	کی‌شدی پر فضل فصلی کامیاب
تا دل ققنوس بی از غش نشـد	دود آهش شعله ی آتش نشـد
تا نبودی قیس را دل پر ز خون	حرمت عشّاق را بـردی جنـون
تا چه گویم کاو نمی آید به گفت	بر زبان آنچه ز دل باید شـنفت
باقی‌این قصّه‌گفتن مشکل است	جویدازدل‌هرکه‌از جان‌مایل‌اسـت

دو برادر در طریقت که هر کدام از جائی که هم را نمی شناختند بین راه باهم رفیق شدند به زیارت پیرشان که یکی بود می رفتند

تاریخ نظم ۱۳۶۷

دوبرادر می شدند زاهل طریـق	نزدشیخشان‌چومشفق با شفیق
از دو قوم و دو قبیله آن دو یـار	هم طریق و در طریقت یار غـار

در نسب دور ولیکن در حسـب	یک الف را در تکلـم از دو لـب
هردو را مقصد به‌عزم کوی شیخ	طالب دیدار و روی و خوی شیخ
ره‌دراز و خود سخن‌را شد مجال	از رموز عشـق و اسـرار کمـال
گفت آن مر آن دگر را کای فتی	چیست سرّ حد کمال دوسـتی
در جوابش گفت ای یـار رشـید	بشنو از من سرّ این رمز جدیـد
دوستی از بهر دوستی ای بشیر	هم بمیرد گـر بگویـد او بمیـر
تا شنید این‌حرف‌را آن بی‌ز دُرد	در زمان از پا در افتـاد و بمـرد
چون‌بدید این کار را آن نوجوان	ماند حیران و همی دادش تکان
گاه دستش را گرفتـی گـاه پـا	گاه بر سـینه کشـیدی از قفـا
گاه نبضش را همی کردی سراغ	گاه مالیدی سر و گوش و دمـاغ
مدتی را در کنارش هـم چنـان	ماند تا دیری درین وهم و گمان
چون ندید در وی حیاتی را اثـر	از میان ره کشـیدش تـن بـدر
کرد پنهان زیر خار و خس تنش	تا نیفتد برقـی انـدر خـرمنش
خود به‌مثل‌بادصرصر سوی شیخ	شدروان‌گریان به‌سوی‌کوی‌شیخ
تا رسیدش بـر در آن نیـک زاد	دست وی بوسید و بر در ایستاد
سر فرو افکند بـر در سـایه وار	با لب خشکیده چشـم اشـکبار
شیخ‌چون‌دیدش پریشان و نژند	گفت‌چه‌پیش‌آمدت ای هوشمند
گفت‌شیخا یک‌جوانی‌زین طریق	در میان ره شدیم با هم رفیـق
هر دو بودیم عازم دیدار شـیخ	جرعه‌جوی باده ی سرشار شیخ
هم چنانکه راه می کردیم طـی	گرم شد صحبت میان من و وی
آن چنان گشتیم سرگرم سخن	تا دگر نامی نمانـد از مـا و مـن
عشق‌آمددر میان‌از شش جهات	عاشق‌و معشوق‌هردوگشت مات
کی رسد گفتا محبّت بـر کمـال	گفتمش‌وقتی‌که بی‌از قیل‌و قال
دوستی‌گوید به دوستی ای فلان	رو بمیر او هم بمیـرد در زمـان
این سخن تا در زبـانم رفـت او	در فتاداز پای ومُرد آن نیک خو

سعی ها کـردم نیامـد کـارگر در حیات وی ندیدم چـون اثـر
بـر کنـاری بـردم از بـیم ددان زیر خار و خس ورا کردم نهـان
چون‌شنید این‌حرف‌شیخ باتمیز گفت می گفتی برادر بـاز خیـز
از محبّت چون پر آمـد جـام او زنده می شد هم بر این الهام او
تن‌همه‌جان‌گشته‌او را جان تنش پرده ای بـر زنـدگی و مـردنش
آنکه با جانان دهد جانانه جـان هم‌توان‌بگرفت‌جان‌از جان‌ستان
از محبّت آنکه یک برهان گرفت چه‌عجب‌کزمرگ‌صـدهاجان‌گرفت
چون‌رسدعشق ومحبّت درکمال خود نماند جای بهر قیل و قـال
از محبّت‌هرچه را گوئی‌کم است چون‌محبّت‌اسم ذات اعظم است
از محبّت‌گشت‌ظاهر فضل وجود از«نَفَختُ فِیهِ مِن روحی» فـرود
هشت جنّت از محبّت شـد بنـا از محبّت «تَحتَهـا الاَنهـار»هـا
گر که‌شیراست‌وشراب‌وگرعسل نهرهـا و بحرهـا بـیش و اقـل
شبنمی از بحر بی پهنای حـب چشمه‌ای ازگوشه‌ی‌صحرای‌حب
عشق‌تحریک‌ومحبّت‌اصل‌اوست عاشقان ذرّات محو وصل اوست
عشق‌حبّ‌است‌ومحبّت‌عین‌عشـق عاشق‌ومعشوق بین البین عشق
عشق‌کارهرخس وخنّاس نیست درد عاشق از غم افلاس نیست
عشق را اندر بیان نتوان سـتود عشق‌بی‌چون‌است‌وبیچون‌هست‌وبود
عشق را بگذار با عشّاق خـوش ران به‌سوی آن حبیب حب وش
شیخ گفتا خیز و رو با چند کس بر سر بالین آن مشـکین نفـس
سر به‌گوشش‌کن بگو ای گرم رو از محبّت ای محبّـا زنـده شـو
هم چنان کاو مرده از اسرار حب می شود هم زنده از انوار حـب
او برفت و بر سرش آبی فشـاند سربه‌گوشش‌کردواین‌اسـرارخواند
گفت‌خیزای‌داده‌جان بی‌قیل‌وقـال خوش‌محبّت را رساندی بر کمال
برجهیدازجای‌همچون‌سروراسـت لب‌گشوداندرسلام‌وعذرخواست
جمله برگشتند سوی شیخ شاد آفرین بر این فن و تدبیر باد

در یکی از صبحهای بهار در باغی پای گلبنی بودم شخصی وارد شد شروع به تعریف بهار کرد

تاریخ نظم ۱۳۶۴

روزی را در بـــاغ پـــای گلبنـــی بودم آمد پیش شخص مـؤمنی
گشت‌چون‌من‌مست‌محوبوی‌گل خیره‌شد بر چهره ی نیکوی گل
جای حمد گل دهان را باز کـرد صنعت وصف بهـار آغـاز کـرد
گفت به بــه آفرینهـا بـر بهـار بین‌چه‌گلها می‌کشد از شاخسار
آنچه می‌بینی‌همه اوصاف اوست سایه ای از پرتو الطـاف اوسـت
گر نمی بودی بهـاری در شـمار این همه گلها نمی گشتی قطار
چون‌شنیدم‌این به‌خشم‌آمد دلم ریش تر از تار پشـم آمـد دلـم
گفتمش ای دور از رسـم سـبل کــور از طبّــال و بینــا بردهــل
خودبهاراوصافی‌ازوصف‌گل است جزوی از اسرار رمز آن کل است
مرکب‌ازتن ساختند از بهر جان زیر امـرش چنـد روزی را دوان
این قدر میدان که بهر شه زنند پیش‌پیشش خیمه و خرگه زنند
اسب را آرایش و زیـن و لگـام بهـر سـلطان و شــه والا مقـام
خانــه را از بهـر شــه آراســتند نه که شه را بهر خانه خواستند
بهرمهمان‌گسترند مخلوق خوان نه که مهمان گسترند از بهر نان
این همه نظـم و نظامـات بـدن این همه رمز و رمـوزات کهـن
عقل‌ودرک‌وفکروفهم‌وچشم‌وگوش شحم‌ولحم‌ودست‌وپا ومغزوهـوش
بهرروحی‌است‌کاونیایددرسئوال گفت قل‌الروح امر ربی ذوالجلال
این همه تن را شرف از روح دان بگذر از کشتی به سوی نوح ران
باغ و بستان واصف گل آمدنـد باد و باران بند خیل این کمنـد
شبنم از بهر گل آمـد در مطـر صبحدم را دانــه دانــه در قطـر
فصلها ترتیـب بـر اکمـال گـل خادمـان بـزم و اسـتقبال گـل

دَی‌به‌خدمت‌فرش‌خوابش‌گســترید
کرددرخواب وز خدمت پا کشید

بهمن‌افکندبرسرش برگ حجاب
تا ز سرمایش کند در رختخواب

بست فروردین کمر در خدمتش
دست آرایش به عــزم زینــتش

مدت سه ماه در خــدمت بمانــد
تا گل اندر تیر عذرش را بخواند

فصلها هر یک به نحوی در قعود
می فرستند زیر لب بر گل درود

تو هم ای‌بسمل‌به سهم‌خویشتن
دل‌مکن‌از گل به‌یک‌بسمل شدن

اعتراض شغال از نام خویش و رفتن به نزد سلطان جنگل تاریخ نظم ۱۳۶۶

این سخن پایان ندارد ساز کــن
قصه ی شیر و شغال آغــاز کــن

در شغالستان شــغالی معتــرض
بود از زشــتی نــامش منقــبض

رفت روزی نزد سلطان وحــوش
گفت‌ای‌سالارجیش وعقل‌وهوش

نام کم بود کاین ز بام آویختــی
آبــروی مــا شــغالان ریختــی

از چه‌مارا با همه این خط و خال
در میان همگنان نــامی شــغال

هرکه باشدزشت وپست وبدسیر
نام ما بــر وی نهنــدش از کــدر

غیر نام ما بــه پســتی آشــکار
دیگران با نــام نیــک و افتخــار

آن یکی را نام پر هیبت پلنــگ
وان دگر را نام ببر شوخ و شنگ

آن یکــی را نــام یــوز تیــز ران
وان‌یکی راگرگ و خرس پهلوان

ما مگر از اهل این بیشه نه ایــم
باددان‌هم‌کیش وهم‌پیشه نه ایم

چنگ ما از چنگ ایشان تیزتــر
در شکار مرغهــا خــون ریزتــر

بهتراز هر گرگ در فن و فسوس
می‌شناسیم‌سینه مرغ از خروس

بهتر از ببران به بردن از کلــک
می ربابیم مرغ را غافل ز ســگ

بی عرق ریختن ز چهره رایگان
می خوریم از دسترنج دیگــران

بر مراد خویش دایــم از هــوس
بر سر مخلوق می رانــیم فــرس

گرزمیش وبره‌ای سر می خوریم
می‌کشیم پرمرغ بی‌پرمی‌خوریم

می‌ستانیم گه به رشوه‌گه به زور
بیش وکم‌چه درخفاچه درحضور

بس که‌اندر حرفه خود پر هشیم　　جیب‌سهل‌است‌بلکه‌از کف‌می کشـیم
نیست بر ما عیبی جز از نام مـا　　بر قد و بـر قامـت و انـدام مـا
گفت شیرش کای شغال مشتغل　　نام آمـد وصـف کـردار عمـل
صوفی از مادر اول صوفی نـزاد　　خود عمل این نام را بر وی نهاد
قیس‌را چون قصد در ویرانه شد　　در صفت‌مبدل به‌یک دیوانه شد
گربه را دیدی کسی گوید پلنگ　　ماهیان کی در خور نـام نهنـگ
گر چه تشبیه اند در رنگ وصور　　آن دواندرخشکی واین دوبه‌بحر
آن یکی در آب دم جنبان کنـد　　وان به دم جنباندنی طوفان کند
آن‌به‌کهدان‌مرده‌موشی‌می‌خورد　　وین‌به جنگل نره گوری می درد
زین‌دوفرق‌است‌از زمین‌تاآسمان　　همچو فرق کهکشان تا کاهدان
هم چنانکه فرق نی تـا نیشـکر　　گر چه هر دو نی نماید در نظـر
آن نی‌ای‌کز بطن خود شکر دهد　　این‌دگر هم نی که بادی سر دهد
نی‌ازآن‌گویندکه‌دررنگ‌نی است　　درشکرآمدفزون‌کان‌دروی است
ای نکرده فرق بـار و فـرق یـار　　زیر یک نقطه زبون گشتی و زار
نقطه ی خود را به زیـر بـار نـه　　بار را کن یار و زین دشوار جـه
تا به گرد نقطه ی خود می تنـی　　همچونون باشی همیشه منحنی
چون‌الف قدراست‌کن ازهر کجی　　همچونون حلقه مشو در اعوجی
نون‌ازآن وجهش‌سبب‌شدنام‌نون　　کاونکردازحلقه‌ی خود سر برون
چون‌تو را دیدند بر خود اشتغال　　زان سبب گویند نامت را شغال
خویش را از اشتغالی باز خـوان　　وانگه از مـرز شـغالی بـاز ران
تا که مشغولی شغالی بر تو بس　　زر نه‌ای‌ناخوش سفالی بر تو بس
شیراگرخواهی شدن شوری بزن　　خویش را در پرتـو نـوری بـزن
تاشغالی این‌شغالستان توراست　　خواری‌این‌باغ‌وباغستان‌توراست
گل شوی پا در گلستانت کشند　　بلبل عزت به بسـتانت کشـند
لیلی گر خواهی برو دیوانه شـو　　شمع اگر خواهی بیا پروانه شـو

گر صدف خواهی برو دریا گزین
از قناعــت گــوهر والا بچــین

تاخری زخم وجل وپالان توراست
آخورواسطبلی وکهدان تو راست

آخوراست این خانه ودکّان وبند
کَه درآن سودوزیان وچون و چند

تا به کی پیچی به تاروپود خویش
بر سر عمّامه و تسبیح و ریـش

بگذرازریش وبه فکرخویش باش
مرهم ریش دل درویـش بـاش

ریشی کزوی مرهمی برریش نیسـت
لکه پشمی به صورت بیش نیست

ریشی کاو نزداید از دلها مـلال
نیست الا زحمت و رنـج خـلال

ای چو کژدم برسر هر تار ریش
کرده ای پنهان زچشم خلق نیش

ای شغالک تا به کی جوئی دلیل
رمـز آتـش را و اسـرار خلیـل

شد بـر ابـراهیم خُلَّـت پایـدار
ماند بر نمـرود ذلّـت بـر قـرار

هر که را نامی فرا خور داده انـد
بر خر آخوربر صدف دُر داده اند

تا به کی گردی به گرد نام نیک
نیست نام نیک جز فرجام نیک

بود در آغاز شیطان نیـک نـام
خودتو انجامش بخوان اندر کلام

هر عمل را نـامی آیـد در تبـع
حرص را در پی نباشد جز طمع

فقر بگزین تا که مستغنی شوی
خاک شو تا سر به علّیین شوی

تا که در بند خودی بنده ی خودی
بردرخویشی و درمانده ی خودی

بر در او رو که اویت در گشـود
کم ستا خود را هم او باید ستود

بند خود بفکن به بنـد او در آی
پای بشکن بر سـمند او بـر آی

از سپاس خویش بگذر پاس شو
فلسفه کم چین و بی خنّاس شو

تا که در مرز خودی بذر خـودی
طعمه ی گاو و خر و دام و ددی

بذر بر دامن نرویـد هـیچ گـاه
تا نباشد زیـر خـاکش جایگـاه

سـالها بـر دامنـت مانـد اگـر
نیست جز باری کشیدن بی ثمر

دانه بر دامن چه گیری اسـتوار
برفشان بر دامن خـاکش بکـار

تا نگردد پست کی خرمن شـود
زنده ی جاوید از مـردن شـود

گفت پیغمبر که «موتوا قبل موت»
عجلوا را بالصلوات از قبل فوت

مرگ‌برگ‌اصل‌شجررامرگ‌نیست کزبهارواز خزان بی درک نیست
ای شــغالان شغالســتان ریــب غافل از شیران شیرستان غیب
کرده بستانی به خارستان بــدل جای شیران را شــغالانی دغــل
ریســـمانی چنـــد را از ابتـــری با عصای موســوی در همســری
بـــرده آب و آبـــروی بیشـــه را عرض‌خویش وعزت هم پیشه را
بس شغالانند در این وادی تــن کبروعجب وحقدوبخل وسوءظن
تا که نفست حاکم فرمان توست خودشغالی‌تن شغالستان توست
تونه ای‌ببر ای حریف قیل و قال تو حریف موشی ای سوراخ پال
طعنه بر شیر و پلنگان می زنــی می‌کشی از خود نخی بر سوزنی
آنچه‌را بربوده‌ای زایشان نخست هم به‌ایشان می‌فروشی‌نادرست
اصطلاحی را به خود بر بسته ای برسرخس‌چون‌مگس‌بنشسته‌ای
هر شغالی را اگر خوانی ســباع فرق‌جمع آخر چه باشد از جماع
این‌به‌جمع خویش‌جمع‌هش کند وان‌به جمع‌خوددمی‌راخوش‌کند
ازسباع تاازسماع‌فرقیست‌خوش جای‌آن جنگل وجای‌آن به‌گوش
شیر جان را بایدت فرمان بــری کز شغال و از شغالستان رهــی
چیست‌شیری‌سربه‌شیرستان‌شدن جرعه‌جوی‌جام سرمستان شدن
بر در مستان دم از سستی زدن دست بر دامان بی هســتی زدن
در خماری ساختن بــر درگهــی تا گشایندت بــه میخانــه رهــی

در فروردین ۱۳۶۳ تقریبا سه ماه قبل از فوت حضرت خلیفه که حقیر در سنین پنجاه سالگی بودم یک باره حالت سوز و دردی زمزمه آمیز و شعرمانند به حقیر دست داد و سروکارم را به قلم و کاغذ کشانید و اولین نوشته ام همین ناله ی دل است.

شخصی ناپیدا همی آمد به‌گوش ناله ای با سوز و افغان و خروش
ناله ای بــا هالــه ای از آه و دود کاسمان‌ازگرمی‌اش گشتی کبود

ناله ای همراه بـا امـواج خـون سر ز اقیانوس تن کـرده بـرون
ناله ای با قطره های خون خـام بوی‌خون‌از وی رسیدی بر مشام
همچو یعقوبی که در بیت الحزن مانده از یوسف جدا با صد محن
یونس آسا خسته در کام نهنگ صید سان در زیر چنگال پلنگ
یاچوره گم‌کرده‌ای در تاب و تب رعد وبرق و باد و باران نیم شب
نه ورا پائی کـه تـا بـر در زنـد نه به تن دستی که تا بر سر زند
نُه‌فلک‌کرکرده لیکن لب خموش دیگی‌ازسررفته بی‌آتش‌به‌جوش
در حصاری حصر لیکن بی امان بی زبان و بی دهان انـدر فغـان
چون شنیدم گفتم ای یار عفیف توکه‌هستی‌گفت‌یک‌قلب ضعیف
پاره‌ای از گوشت و خونی ام دلم در حصار سینه ای پـا در گلـم
دم‌به‌دم زیرشکنجه‌ی چشم زار زار مانـــدم زار مانـــدم زار زار
خوار چشمم خوار چشم نا خلف هر کجا خواهد کشندم بی هدف
گه به‌این‌سوگه به‌آن‌سویم کشد گه‌به زلف و گه به گیسویم کشد
گـاهی بـر قـد رسـا آویـزدم گاهی از چشم سیاه خون ریزدم
گـاه در چـاه زنخـدانم کشـد گاه پا در بنـد و زنـدانم کشـد
گاه بر غنچه لبـی تـنگم کنـد گه کمان ابروئی بر جنگم کنـد
گه بریزد خونم از مژگـان تیـز کـه ببنـدد بـر دلـم راه گریـز
گه به بستانم کشاند گه به بـاغ گاهی‌چون‌شمعم‌کشددودازدماغ
گاه بر سرو و گهی بـر سوسـنم گاه در گلزار و گـه در گلشـنم
گاه بر خال لـب و رخسـار مـاه گه به تیـغ غمـزه و تیـر نگـاه
گه به‌مسجدپا کشندم گه به دیر گه به‌عصیان‌دوزدم‌گاهی به خیر
گه به کعبـه گـاه در بتخانـه ام گه دواند جانـب مـی خانـه ام
گـاه مغلـوب خرابـاتم کنـد گـاه غالـب در مناجـاتم کنـد
گاه از درمـان بـر آرد دود مـن گاه دردی را کنـد بهبـود مـن
نه مرا دستی که تا بر سـر زنـم نه رهی پیدا که پـا بـر در زنـم

سوختم‌زین چشم هرزه سوختم | داد بـر بـاد آنچـه را انـدوختم
هیچ گه جـانم از او آمـن نشـد | یک دم از آزردنم سـاکن نشـد
من‌چوبنده‌درپی‌اش‌او چون امیر | او چو صیادی من بی دل اسـیر
او رها گشته من مسکین به بند | می‌کشاند همچو صیدم در کمند
جز فغان و ناله ام تدبیر نیسـت | ناله‌را چون‌من‌به پا زنجیر نیست
بلکه از درد درونـم کـم شـود | آه گرم دل به دل مـرهم شـود
کیست‌غمخواری‌که‌تاگویم غمی | با وی از این درد بی درمان دمی
کو یکی دم ساز چز افغان به من | غمخوری‌جز سینه بریان به تـن
کو یکی دلسوز بر حالم چـو آه | جز فغانم محرمی در سال و ماه
تا که زودست پا بکش زینجا برو | مر مـرا بگـذار بـا غمهـا گـرو
رو سرخود گیر و می رو زود زود | تا به‌چشمت ز آتشم نارفته دود
وای اگر این دود گیـرد دامنـت | سر کشد سوزد به کلی خرمنت
نه توان صـبر مانـد نـه سـتیز | نه تن مانـدن نـه یـارای گریـز
این‌بگفت‌ولب‌ببست‌خاموش شد | زیر فرمان دو دیده گـوش شـد
تا ببیند دیده را پیغام چیسـت | درکجا بسته نظر مقصود کیست
باز چه سودا به سر مـی پـرورد | باز بستر در کجـا مـی گسـترد
رهزنش‌سرویست یا چشم سیاه | جای در دیرست یـا در خانقـاه
بر طواف کعبه است یـا بتکـده | یا شده خود شعله ی آتشـکده
باز حوری دل ربـوده یـا ملـک | در زمین‌می جویدش یا در فلک
پای بند سبحه یا بر ساغرسـت | یا پی ساقی سیمین منظرسـت
در گلستان ره زدندش یا به باغ | بلبلی دل برده یا شمع و چـراغ
نیش طعنی خورده یا خار گلـی | سوسنی سدّش شده یـا بلبلـی
عشوه ای از راه بردش یا که ناز | سـیرت محمـود یـا راز ایـاز
تیـغ ابروئسـت یـا تیـر نگـاه | در خم زلفی است یا خال سیاه
چون ندیدم چاره ای بیچاره وار | خود دو اسبه رو نهادم در فـرار

خواستم زو عذری و بگــریختم | در بلای وی به جــان نــاویختم
زخمی را نتوان اگر مرهم کنـــی | خودهمان بهتر که‌زحمت‌کم‌کنی
بی‌سری را گر که سامان نیستی | رنج کم‌کن گر که درمان نیستی
گر طبیبی نیستی رو تب مباش | شمع‌نتوانی شدن رو شب مباش
چون نداری همّت و دست کــرم | دردمندی را مرنجان دست کــم
زار را بگــذار بــا زاری او | گر نداری میــل غــم خــواری او
کار دل ای است و کار چشم آن | دو بلا ســر بــر درون عاشــقان

حکایت دلقکی از فرعونیان که به دلقکی سبب آزار حضرت موسی(ع) می شد تاریخ نظم ۱۳۸۱

بود انــدر عهــد موســی کلــیم | دلقکــی از قبطیــان دل ســقیم
بی خرد مردی تمسخر مسلکی | صحنه سازی یاوه گوئی هزلکی
خویش‌راتشبیه‌به موسی‌ساختی | نرد موسائی به هر جــا بــاختی
با گلیمی در بر و چــارق بــه پــا | بــر ســر بــازار بگرفتــی عصــا
بهر خنده کج همی کردی دهان | با تلفظهــای بــی جــا در بیــان
راه موسی را گرفتی گــاه و گــه | از تمسخر پیش خلقــان از تبــه
زین نمط هــر روز از وی بارهــا | سبطیان دیــدی بســی آزارهــا
تارسید از امر حق فرمان غــرق | سربه سر فرعونیان را بی ز فرق
بعد از غرق و نجــات ســبطیان | دید موسی مرد دلقک را عیــان
زنده و سالم بدون زخم و چاک | برده جان از آن بلای ســهمناک
در تحیر ماند موسی زین عجب | غافل از الطــاف بــی پایــان رب
گفــت ای دانــای اســرار نهــان | بهر این دلقک چرا دادی امــان
او مرا بیش از همه آزرده اســت | این‌همه‌غرق و چرا او زنده است
گفت با موســی خداونــد کــریم | گرچه‌این‌دلقک‌نبودش‌خودکلیم
لیک‌خود را با تو تشبیه ساختی | نرد موسائی به هر جــا بــاختی
بستی‌باخودچارق ودستاروریش | کردی‌ظاهر از تودرکردار خویش

گرچه منظورش برای سخره بود — لیک تقلید محقّق می نمود
شرمم آمد که ورا نابرده سود — غرق سازم زانکه تشبیه تو بود
گر همه تشبیه کردندی تو را — دادمی شان را نجات از ابتلا
گفت پیغمبر که هرقومی نه زوست — گر کند تشبیه قومی هم از اوست
سایه‌ات چون بر تو تشبیه آمده — لاجرم با تو ز طوفان رد شده
ماه چون از مهر سر را بر نتافت — روشنی از پرتو خورشید یافت
هست زینسان صد هزاران خوش مثال — که نه بتوان گفت خودجوبی مقال
این چنین است هر که ترک دق کند — خویش را تشبیه به اهل حق کند

حکایت خواجه ابوالحسن خرّقانی و رفتن به گورستان با اصحاب تاریخ نظم ۱۳۶۷

قبله گاه اهل دل قطب زمان — بوالحسن یعنی که شیخ خرّقان
با تنی چند از مریدان شد برون — جانب اهل قبور آن ذو فنون
هم چنان بودند سرگرم عبور — تا شدند نزدیک بر اهل قبور
سائلان از هر طرف در انتظار — در سوال از میهمانان مزار
در گذرگاه خلایق توأمان — از زن و از مرد چه پیر و جوان
آن طرف تر مردی با لباده ای — خوش نشسته بر سر سجاده ای
کرده فرقانی به پیش خویش باز — ظاهری زاهدوش و قاری طراز
بر سر سجاده ای گسترده دام — ریش وسر جنیان پی صید عوام
زیر چشمی چشم او دادی گواه — از درون و از برون نوک نگاه
آن طرف تر مطربی سرمست مل — چوب کوبان بر پس و پیش دهل
از صدائی کز دهل انگیختی — رقص و آهنگی به هم آمیختی
شیخ از آن مرد قرآن خوان گذشت — با تبسم جانب مطرب بگشت
گفت خادم را بیاور آن نذور — ده به این مطرب که از ریب است دور
دادزر خادم به مطرب بی شکست — در تعجب زین عمل از شیخ تشت
زان مریدان بین ره آخر یکی — گفت گرچه نیست در کارت شکی

لیک ما را دل ازین سودا بــر آر   تا بماند ســود مــا بــر دل قــرار
لب گشاد و گفت آن شیخ کبــار   بشنوید از آنچه داریــد انتظــار
گر یکی را از شــما بــر بانــه ای   شدسروکارش به زندان خانه ای
خانه ای خالی تر اززنــدان گــور   از طناب‌وچوب‌وفرش وظرف‌دور
قفل سختی بر در و تو در میان   نانی آویزان به سقف اندر عیان
تو گرسنه باشی و نان در بلنــد   دورازدسترس‌به‌قدر سانتی چند
جز یکی قرآن و یک کهنه دهل   هیچ اسبابی نباشد جزو و کــل
تو بگو قرآن به زیــر پــا کشــان   می کنی یا آن دهل از بهر نــان
لیک مطرب را دهل در زیــر پــا   بود قاری را به مصحف پای جــا
گرچه هردوپاپی نان‌درصف‌است   او دهل‌درزیرپااین مصحف است
او دهل را کــرده زیــر پــا اگــر   این نهاده پا بــه قــرآن بهــر زر
او نشسته بر سر طبلی چو خس   این‌سرشهدی‌چویک‌ناخوش‌مگس
او دهل‌بر شانه شادی خواه خلق   این‌به‌شانه مار و نیشش زیر دلق
دام او قرآن و صــیدش مغزهــا   قصد وی طعمــه ز مغــز نغزهــا
می دهد قرآن به زیر پاش جان   او به‌جان جویای‌سیم وزر وکان
لیک آن مرد دهل زن بی فریب   چون‌دهل‌خالی‌دلش‌از مکروریب

مرد کوته قدی را که زن بیوه ای بلند قامتی به زنی دادند تاریخ نظم ۱۳۶۷

مرد کوته قامتی را چون پیاز   بیوه ای دادند او را بس دراز
با کف و دف ساز دامادی زدنــد   بهر ایشان حجله ی شادی زدند
نیم‌شب شد موسم خفتن رسید   وقت عیش و کار ناگفتن رســید
در ببسته عور بر بســتر شــدند   تنگ در آغوش یکدیگر شــدند
جفت شد داماد کوته با عــروس   سرکشیداز روی نافش بهر بوس
بس که کوته بود چون بالا خزید   تیر مقصد از خم پیکــان پریــد
گفت‌عروسش‌کای‌به‌دورازعقــل‌ورای   جاهلانه بر خیالی ادعــای

کاش کوته بودی و عقلت بلنـــد
تانکردی‌خویش راخود ریشخند
آخر ای ابله کجا سر می کشـــی
دانه ناچیده چرا پر می‌کشی
گفت تا بوســم ســواد روی تــو
سر نهم بر طــاق دو ابــروی تــو
گفت‌درپائی چه کردی ای مگس
که به بام افراشتی بال هوس
چه گهی خوردی به‌پائین‌ای‌لوند
کز توآید در خــور بــالا پســند
یک نگه بر قامت خود کــن اول
در خور قدت گشا وانگــه بغــل
پله پله رفــت بایــد ســوی بــام
پخته‌ای باید درین سودا نه خام
پلــه ی پــائین نکــرده اســتوار
اعتمــاد هرگــز نشــاید زینهــار
خودببین‌طول گلیمت تاکجاست
پای‌بیرون‌ازگلیم‌قطعش سزاست
واجب آمد پای بیرون کــرده را
از سرش بیرون کنند مقدار پــا
کارشاهین‌است‌نه‌کارچون‌توموش
گاو نر می خواهد و شاه وحوش
کار در پائین نکرده خــود تمــام
می‌دوی‌چون‌موش‌سوی‌سقف‌بام
شیر می‌خواهد به صحرا گورگیر
تا سگی در خانه پای کــور گیــر
عیسی ای باید که پرّد بر ســما
نه چو تو ای مدّعی بی حیــا
بوس‌فرع‌است وجماع‌آمدبه‌اصل
حل نشد از بوس هرگز کار نسل
دُرشکستی تا به کف آری صدف
سوختی زربفــت از بهــر کنــف
کشت ناکرده ثمــر داری امیــد
سیب بی شاخ شجر داری امیــد
جاهلان بر پوست چسبیدند نغز
عاقلان‌رامقصدازپوست‌است‌مغز
شرع را زان رو بباید دوست شد
کاو حقایق را حفاظ وپوست شد
تا توانی در حفاظ پوست کــوش
ورنه‌کرمانش‌خوردیــک‌سرخموش
هرطریقی را که بند شرع نیست
بنده‌نفس‌است‌وکارش‌رهزنی‌است
شرع میزان است ای یار شفیق
سنجش اعمال هر اهــل طریــق
گر زمیزان شــریعت رد شــدی
از طریقت دور و هم مرتد شدی
شد طریقت‌سر به سرحمّال‌شرع
از برای حرمت و اکمــال شــرع

حکایت مجنون که از خداوند به جای روز همه شب می خواست
تاریخ نظم ۱۳۶۷

دید مجنون‌را یکی مردی به روز — با تن زار و دلی پـر درد و ســوز
زیر لب می گفت ای دانــای راز — تا به کی این روزهای جان گداز
روز را با ایــن درازی از چــه رو — می‌کنی کم ازشب شب‌کرده خو
ای خدا جانم رسید آخر به لــب — ده نجــاتم از چنــین روز تعــب
یارب از این محنت روزم رهــان — در شب غمخوار پیروزم رســان
گرچه‌پیروزیست‌خلقان را به‌روز — عندلیبان را بود شاهین و یــوز
ای‌که روزی را چنین احبب کنی — هم توانی تا قیامت شــب کنــی
ای خدا شب ساز کمتر روز کــن — جای روزم شعله ی جانسوز کن
زانکه‌شب لیل‌است وبالیلا قرین — ای هزاران بار بر شــب آفــرین
لیل چون همنام لیلای من است — ظلمتش نور و تجلای من اســت
تارشب چون‌تارزلف‌وموی‌اوست — ظلمتش‌دررنگ‌دوگیسوی‌اوست
در حروف روز حرف لیل نیست — روز بی از لیلی ام را میل نیست
روزی را کز وی نباشــد روز نــی — زآفتابش بر مه ی مــن روشــنی
این‌چنین‌روزی‌که‌سراندرمه‌است — ظلمت و تاریکی شبها به اســت
هم چنانکه بود مجنون در دعــا — ناگهان شخصی بر آمــد از قفــا
گفت مجنون را که ای دیوانه وار — زین دعا کردن خدا را شرم دار
ای گسسته عقل و مانده از ادب — چیست‌حاجت‌ای‌اسیردست‌شب
از دوا بگذشته بر تب می تنــی — گشته‌ای‌خفاش‌وبر شب می تنی
در خمار خمری یا از بنگ مست — یا شد از دیوانگی عقلت ز دست
گفت‌مجنون ای رفیق راه راست — گر مرا دیوانه می خوانی رواست
خاک من بر لیل اگر نا میختنــد — پس به لیلا یــم چــرا آویختنــد
بنده ی لــیلایم و مجنــون لیــل — در پی خانه سیاهان خیل خیــل

روز را زان رو ندارم دوست هان کاو ندارد نامش از لیلی نشان
لیل از لیلی نپنداری جداست جز که یاکاندرپی‌اش حرف‌نداست

مباحثه‌ی خوافی و باخرزی بر سر افتخار کردن از تمدن وطن خویش تاریخ نظم ۱۳۷۶

خوافی‌وباخرزی‌ئی درشهرخواف خوش‌نشسته هردودرپای گزاف
آن یکی گفتی که ما سابق تریم وان دگر گفتی که ما لایق تریم
آن‌یکی می‌گفت خواف‌ماست به وان دگر می گفت باف ماست به
هر یکی دم از تمدّن می زدی لاف سبقت از تمکّن می زدی
بحث‌طولانی‌شد و هر یک به جد این‌ازآن و آن از این می کرد رد
تا که پیدا شد یکی عبدالعزیز عارف و حاضر جواب و با تمیز
چونکه‌پیش‌ازاین‌ورا می‌شناختند یاورش دیدند و داور ساختند
دست او بگرفته گفتند ای خبیر تو بده انصاف ما زین دار و گیر
تو بگو از خواف و از باخرز و بر زین‌دوسابق‌تر کدام است در اثر
گفت اگر گویم نمی گردید ملول گفتنش‌نه ما به جان داریم قبول
گفت‌آن‌عارف به باخرزی خمش خواف‌کو باخرز کو ای بی ز هش
جام و باخرزی نبود و خواف بود بیست قرن پیش دارای قعود
در زمان زکریای نیک بخت کز شر کفار بلعیدش درخت
کافران‌حیران‌که‌اینک‌چون کنند ازدرخت اوراچسان بیرون کنند
آمد ابلیس و بگفت ارّش کنید با شجر دو نیمه از قهرش کنید
گفتنش‌ارازکجا باید گرفت چاره ای کن اندرین امر شگفت
گفت‌روستائی‌به‌خواف‌است‌وبه‌نام که برآبادش همی خوانند عام
زودتر باید که در آنجا روید ارّه و نجّار زانجا آورید
آمدند نجّار زینجا برده زود کان زمان باخرز را نامی نبود
خواف پر از ارّه و نجّار بود جام و باخرزی نبود اندر وجود

ابلهی که به خیال باطل خویش مثل غازیان صدر اسلام هر روز با اسب و شمشیر بیرون می شد به صحرا و می افتاد به جان خارهائی که به زبان محلی کلّه کافر می گویند به جای کافر می زد

تاریخ نظم ۱۳۷۲

ابلهی را بر دهــی بــودی وطــن
اسب و شمشیر و زنی بی از فتن

خارهائی را که اغلــب مردمــان
کلّه کافر همــی خواننــد شــان

چون شنیده بود در افسانه هــا
جنگها از غازیان در صحنه هــا

آنچه‌رابشنیده‌بودبرخویش‌بست
از خیالی دنبه ای بر ریش بست

گفت‌دارم‌چون سلاح و اسب هم
از کدام غازی مگر مــن کمتــرم

هرصباباا‌سب‌وشمشیری‌به‌گشت
تاختی‌مرکب‌به‌خارستان ودشت

خارهای بــی زبــان را ســر زدی
شادمان کاو کلّــه ی کــافر زدی

روزها بر وی گذشتی زین نمــط
تا سر شب خار می کردی سقط

شامگاهان را به اسبی در ســوار
جانب ده تــاختی غــازی شــعار

آمدی در خانه با کبــر و غــرور
با زن و فرزند کردی صد فتــور

کاسه را از خشم بر کــوزه زدی
نعره بر زن بــر ســر تکیــه زدی

خسته‌وکوفته‌چوجنگ‌برگشــتگان
خویش‌راچون‌غازیان‌دادی نشان

خود نمی‌دانی مگر من خسته ام
چند کافر را کمــر بشکســته ام

گفت زن با خود اگر این کافران
راست‌باشدکویکی‌زخمش‌به‌جان

تا یکی روز از قفــای وی زنــش
با لباس مرد خــود مردانــه وش

اسب و شمشیری مهیّا کرد زود
درپی‌شوهر روان شد همچو دود

رفت در صحرا بدیدش بی دریغ
می زند بر گردن خاران به تیــغ

تاخت بر وی اسب را مانند بــاد
کز نهیبش تیغ از دستش فتــاد

گفــت ای دزد ســـتمکار لونــد
این همه خاران مگر بی صاحبند

ز ابلهی پنداری کافر می کشــی
می نپنداری بــرادر مــی کشــی

تیغ بیرون‌کرد چون شیر از نیام
حمله‌بر وی چون امیران بر غلام

می کشم گفتا تو را ای پر دغــل	تا کنم خون تو را ضرب المثــل
زودتر پیش آی تــا بــرّم ســرت	خون بهای کلّــه هــای کــافرت
مرد بیچاره چو آن هیبت بدیــد	دل به کلّی از حیات خود بریــد
گفت بد کردم بیا خــونم مریــز	گفت خاموش ای جهول بی‌تمیز
زنده گر خواهی‌بمانی‌ای‌خسیس	پیش آی و از پسم کونم بلــیس
گفت‌این‌سهل‌است‌ازجان‌حاضرم	هر چه فرمائی به جان منّت برم
کون برهنه کرد واولیسید ورفت	زن‌بسوی‌خانه‌اش بی‌خوف‌وتفت
بسته‌بودازبس‌که‌خوفش‌پیش‌وپس	دید بی‌خایه نگفت چیزی‌زترس
شامگه پس آمد امّــا از خــریش	با همان باد و بروت پیش خویش
خواست تا کاسه زند بر کوزه او	زن برآشفتش که ای ناشسته رو
تو نه ای‌کافر کش ای‌ناپخته خام	کون بی خایه همی لیسی مدام
زاحمقی‌بستی به خود این نام را	پیشــوای خویشـــتن اوهــام را
گربه قارقاری کسی غازی شدی	غازها در برکه هــا غــازی بــدی
گر شدی‌هر نافی‌را پر مشک‌داغ	آهوی‌مشکین‌نکردی کس سراغ
گر بدی معیار بر سبلت و ریــش	گربه وبز بودی از انسان به پیش
سر بلنــد وســرفرازان دیگرنــد	گردن و گردن درازان دیگرنــد
گر نه ای کــافر پــی کــافر مــرو	خود اول بر دیگران اسلام شــو
نفس‌خودراکش‌که‌جهداکبراست	زانکه از هر کافر او کافر تر است

حکایت شیرفروشی در بازار تاریخ نظم ۱۳۶۵

مردی در بــازار از بهــر فــروش	سطل‌پر از شیر گاوی را به دوش
هر صباحی را بــه بــازار آمــدی	هــر دری بهــر خریــدار آمــدی
عرضه‌کردی‌هرکسی راکای‌عزیز	شیر پاک و خالصی دارم تمیــز
هر طرف تا چاشتگه پر سوختی	جز دو رطلی بیشتر نفروختــی
هوشمندی دیدش اندر رهگذار	گفت ای جان برادر چیست کار

می‌فروشم گفت‌شیر پاک و نیک — مشتری کم بینم اندر شهر لیک
هرچه می‌کوشم ومی‌جویم‌به‌جد — می‌نبینم‌مشتری جز یک به صد
گوئی‌سطلم پر شده از مور و مار — جای شیر گـاو شـیران شـکار
شیر ناپاکان همه کرده فـروش — شیرپاک‌من‌به جا مانده به دوش
هوشمندش گفت ای دانا رفیـق — شیر تو پاک است اما این فریق
صورت آدم بلکه در باطن ددند — شیر بد خوردند شیر بد خرنـد
جای یوسف هر سر بازار نیست — تا خریداری زلیخـا وار نیسـت
چشم‌از این‌قوم‌بربندچون‌شعیب — مشتری‌کاید تو را موسی ز غیب
رو بجو چشمی چو چشم بایزید — تا بدانی رمز بـوی و سـرّ دیـد
چشم سَر بربند چشم سِر گشـا — صورت ظاهر مبین بـر دل بـرآ
شیر را بر کاسه ی خرها مدوش — همچوعیسی بر حواریّون فروش
از دلـت راه تمیـزی را گشـا — وانگه در جمـع خریـداران درآ
تا ببینی سـر بـه سـر بـازار را — این همه خرهای بـی افسـار را
مشتری بهر شرند نـه مشـتری — مشتری خیر کی مشـت خـری
گر به جلد آدمی شـد از غـرض — خر همان و گشته پالانش عوض
این‌خران سگ‌صفت را تومخوان — جز به کاه و آخوری یا استخوان
آنکه نوشیدست شیر زهرنـاک — کی‌بنوشد او به رغبت شیر پاک
آنکه عمری صرف کرده بر خری — گشته از اوصاف انسـانی بـری
رو به قرآن و«خبیثین»را بخوان — «طیبین»را عرضه‌کن بر طاهران
پیش ناپاکان ز پاکـان دم مـزن — پاک را پاکان شناسد بـی فـتن
زین‌ددان‌بگریزچون‌عیسی به‌جـد — تا نماندی از صـف اهـل رشـد
گـو بمیریـد ای ددان بـی ادب — حـاملان هیمـه ی نـار حطـب
گو بمیرید ای حریفـان سـگان — لایق آمد مر شـما را اسـتخوان
آدمی جـو آدمـی جـو آدمـی — در پی اش می گرد گرد عـالمی
آدمی جو شـیر آدم خـورده ای — گر ندیدی گیر دست مـرده ای

مرده‌ای‌چون‌بایزید ای‌بوالحسن — بر سر خاکش نشین و سر بــزن
مرده‌ای چون ژنده پیل نیک نام — همچو مولانا ابوبکرش بــه جــام
مرده ای همچون امام هشتمین — ژنده‌پیل‌آسای می بوسش زمین
بر در ایشان نشین هــر بامــداد — از طفیل شان طلب کن هر مراد
خــاک قبــر مردگــان زنــده دل — بهتراز صد زنده ی دل مرده گل
مرده ی او بر تو افزایــد حیــات — زنده ی این می کشاند بر ممات
زنده‌مشمارش‌که‌اینان‌زنده‌نیســت — زنده‌گر باشدبه جز درنده نیست
گر به‌جنبش زنده بودی هر فلان — زنده بودی ریســمان ســاحران
گربه‌جنبش زنده بودی هر کلک — کاه را خود جان ببودی در الک
گربه‌گردون برشدی هربوالهوس — جای عنقا را گرفتــی خــرمگس
این سخن پایان ندارد ای جوان — در غلاف اولی ترست تیغ زبــان
در بیان ناید دگر این ای عزیــز — جز به اوراق دل و چشــم تمیــز

سؤال مریدی از شیخ که آیا دوست به مقامی می رسد که مثل برادر شود
تاریخ نظم ۱۳۶۹

بامردی‌نشین‌که‌عاقبت‌مردشوی — سرسبزچوسرواز همه فرد شوی
از بزگ‌بگیرعبرت‌وازترک بترس — کز شاخ‌اگر جدا شوی زرد شوی

**

گفت شیخی را یکی برنا مریــد — دوست بتوان شد برادر ای فرید
دوست آیا چون برادر می شــود — در مراتب هم برابــر مــی شــود
در جوابش شیخ گفتا کای فتــی — صد برادر کاش می شد دوستی
دوست‌جان است‌وبرادر جای تن — جای جان عرش و جای تن کفن
تن به زیر خاک فانی می شــود — جان بقای جــاودانی مــی شــود
رشته تن‌تا به خونت گرمی است — تار جان را رشته ی نامرئی است
مادر و بــابی ببایــد کــز طلــب — بــر وجــود دو بــرادر از نســب

لیک‌دوستان بی اب و امّ و رسن   در هم آمیزند بطحا تا قرن
نازده سر گل ز کوی خرّقان   برده از بسطام بوی گل به جان
از «لَک و لی» و دوئیها فارغند   بر یکی تا بی شکیها ملحقند
مادری دارند محبّت نام وی   بابی را کز مهر آمد جام وی
شیر پستان محبّت خورده اند   سر به‌صلب باب رحمت برده اند
دور از آفات صلبند و نسب   فارغ‌ازتشویش‌وخوش‌دل‌درحسب
درنسب آنچه به‌کارآیدمنی‌است   درحسب بی‌ازمنی‌هاایمنی است
از منی من زاید و از من منی   بی منی ایمن ز هر ما و منی
بانسب‌اخوانش‌ازیوسف‌چه‌ساخت   از حسب جان زلیخا می گداخت
با نسب بوجهل با احمد چه کرد   ازحسب‌سلمان‌به‌چرخ‌افشاندگرد
با نسب گل شاخ بی خاری ندید   ازحسب‌بلبل‌که‌صدخواری‌کشید
سگ کجا انسان کجا اندر نسب   زمره ی اصحاب کهفی ای عجب
جذب‌محبوب‌است‌طالب‌راطلیب   مه‌شکافد تا حبیب آرد به جیب
حب لیلا بود کز فرزانگی   قصد قیس هرگز نبود دیوانگی
مهر رامین ویس دل ناشاد را   شور شیرین شد شرر فرهاد را
حبّ عذرا حبّه ی وامق بساخت   گوهری‌از بهر خود لایق بساخت
گل گلانه با غل و حب نهان   بلبلان را پاکشان در گلستان
عشق‌معشوق‌است‌عاشق‌رابه‌جان   ورنه کو این خاک و راه لامکان
دوستان‌بگذشته‌اند از مرز صلب   از«یُحِبُّهُم» به تخت و تاج حب
دوستی‌عشق‌است‌ومعشوق‌است دوست   دوستی‌مغزاست‌باقی‌جمله‌پوست
ای‌سروجانم فدای دوستی   در پی دوست و برای دوستی
می‌کشی‌ام گر برای دوست کش   بر طریقی کان مراد اوست کش
در قفای دوست مجنون کن مرا   دوست‌گویان‌سربه‌هامون‌کن‌مرا
در فراق دوست بیمارم مکن   کس‌به‌غیردوست‌غمخوارم‌مکن
جرعه‌ای بی‌دوست‌درجامم مریز   رحمت بی دوست در بامم مبیز

بی ندیم و محرم و همدم مکـــن		از دلم مهر عزیــزان کــم مکـــن
جــایکی ده در حــریم دوســتی		خـــانکی را از نعـــیم دوســـتی
صبر ده صــبر جفــای دوســتان		طــاقتی انــدر بــلای دوســتان
چشمی‌ده ز ایشان وفا بینم همه		دور از ظلمت صــفا بیــنم همــه
ده زبانی تــا ثنــای شــان کــنم		شکر احسان وفای شــان کــنم
حاجتم را از دعای شــان بــر آر		طاعتم را در رضای شــان بــدار
هر چه جز از دوست بیرونم بریز		در منای دوســتی خــونم بریــز
دوست‌ای عمری‌به‌کف‌سرمایه ام		دوست ای پیرانه سر پیرایــه ام
دوست ای ستّار عیب و فقر من		با همه جرم و خطا با حسن ظن
دوست‌ای‌صافی‌ترازجان در مثل		دوست‌ای‌شیرین‌تر از کان عسل
دوست ای اندر خفا و در ملا		چشم پوشیده ز عیــبم از حیــا

اشاره به دوستی الله تبارک و تعالی و حکمت حدیث «کُنتُ کَنزاً مَخفیاً»

دوست ای بر دوستی ثابت قدم		دوست ای سبقت گرفته در کرم
دوست ای با یاری و یاری هنوز		دوست ای سر در وفاداری هنوز
دوست ای در آستین دست خدا		دوست ای بی انتها و ابتدا
دوست ای برق براق و نیم شــب		دوست ای سحر آفرین بوالعجب
دوست‌ای تابوت تسکین القلوب		دوست ای مصداق زراع الحبوب
دوست ای دست عصای موسوی		دوست ای اسرار نفخ عیســوی
دوست ای با ارّه و بی ارّه کــش		دوست‌ای‌کارت‌برون‌ازعقل‌وهش
گاه چشمی را کنی کور از محن		گه دهی نورش ز بــوی پیــرهن
گه‌به دستش خاک ره را زر کنی		گه به نان خشک خونش تر کنی
گه کنی مملوک دست دشمنان		گه‌کنی‌مالک‌به‌انس و طیر و جان
گه کنی از دشــمنانش در فــرار		عنکبوتی را کنی گــه پــرده دار
گه به سوی شعب بگشائی درش		گه نهی تاج «لَعَمرُک» بر سرش

ای‌حکیم‌دوست‌سوز دوست ساز | در ره ی دوستی مرا کن سرفراز
از عزیـزانم مکـن یـارب جـدا | دستم از دامان ایشان ای خـدا
صادقم کن بر گمان شـان همـه | آنچه کاید بر زبـان شـان همـه
هر خطا را بر عطای شان ببخش | هر گنه را بر دعای شان ببخش
کذب‌اگر گفتند بر من راست کن | آنچه را پنداردم آنهاسـت کـن
از صف‌دشمن پی دوستان بکش | همره‌دوستان به‌عشقستان‌بکش
آنچه را گفتم اگر چه بیش و کم | هم ز دوستان بود نز دست قلم
من که ام تا دم زنم از دوسـتان | جغد را چه نسبتی بـا بوسـتان
دیگ سربگشاد ورنـه گربـه را | کی طمع بودی سر خود دنبه را
جرئتم دادند ایشـان در سـخن | ورنه تا این حد نبود شایان مـن
گرصفت‌کردم‌نه‌زاوصاف‌من‌است | هرکجاخورشیدتابد روشن است
روشنی مه هم از خورشـید دان | ظلمـت ره را زعیـب دیـد دان
در افول مهر و مه گر بنگری | از رسالات رسولان بر خوری
بودن شبها دلیـل روزهاسـت | هر خرابی خود گواهی از بناست
چون‌سخن‌ازدوست بوداندر رقم | می‌کنم‌ختمش به یاد دوست هم
گرچه‌دوست‌ودوستی‌راختم‌نیست | مقصدازخلقت‌برای‌دوستی است
دوستی بالاتر از اخت و اخ است | جنّت بی‌دوست‌بسمل‌دوزخ‌است

برگ سبز تاریخ نظم ۱۳۶۴

برگ سبز است تحفه ی درویش | بی نوانیست هر کـه ایـن دارد

**

گفت از یاران کسی کای پر بـلا | چه به‌کف‌داری‌به هدیه‌دوست را
گفتمش چه چیزوماراچیزنیست | در شماری ازدرشت وریز نیست
چه‌به‌چیزی‌خودسرهرچیزهاسـت | برسرهرچه گذاری یش سزاست
چه‌چه‌و کف‌چه‌که خود اندر کفم | می‌کند هرجا که خواهد مصرفم

خواه به ذلّت سوزدم اندر جحیم   خواه به عزّت سازدم جا در نعیم
خواه کند از عدل دودم را بلنـــد   خواه‌دهد ازفضل سودی‌بی‌زچند
خواه‌بگیرددرگنه خواه درصواب   خواه‌ببخشدجرم‌خواه‌سازدعــذاب
من‌که‌ام و من چه ام ای دوستان   تا چه باشم یا کفی انــدر میــان
نیستم‌چیزی به چیزی چون برم   شاه را بر در پشیزی چون بــرم
جانی را هست و نمی شاید نثار   نامی را هست و نمی آید به کار
صورتی هست و ندارد ســیرتی   سایه ای کز وی نخیزد راحتــی
قامتی کاو کج تر از چرخ فلــک   اشک سرخی بر رخ امّا بی نمک
آهی را بر لب و لــیکن بــی اثــر   ناله ی شــوم و نــوای بــی ثمــر
دستی اما خالی از هر جــودکی   پائی را هست و نه پیدا سودکی
دیده ای کز وی به جای دیدنش   کنــدنش بهتــر ز رنــج بــردنش
پیکری هم چون هیاکل بی عمل   خانه ی زنبــور خــالی از عســل
دامنــی صــد پــاره و نادوختــه   خرمنی در پیش کاهی ســوخته
دفتری هم چون دل کافر ســیاه   نامه ای بی هیچ پــر از اشــتباه
هیچم و از هیچ هیچی چون برم   راستان‌را تاب و پیچی چون برم
می برم چیزی نه چیزی را بدان   پوستی‌خالی نه پوستی در میان
می‌گذارم‌پوست‌رادرپیش‌دوست   زانکه بهتر مغز را کارند پوســت
زین نبود بهتر مــن درویــش را   برگ‌سبزی‌چون‌ندیدم خویش را
نیست‌درویش‌آنکه‌برگی‌پیش‌اوســت   هست‌شاه وعالمی‌درویش‌اوست
تحفه‌ای بهتر ز برگ سبز نیست   شاددرویشی‌کزین‌تحفه‌غنی‌است
زینت باغ جنان است برگ سبز   عزّت‌هفت‌آسمان‌است‌برگ سبز
خضر وخضرائی حیات برگ سبز   خط جاویدی صفات برگ ســبز
برگ سبز آمد سعادت را دلیــل   برگ سبز آمد سیادت را جمیل
برگ سبز آمد قبــای دوســتان   بر قــد ســرو صــفای بوســتان
رنگ سبز است بر زمــرّد آبــرو   ایمنی چشــم زخــم هــر عــدو

رویش آیات عــالم بــرگ ســبز
پوشش عورات آدم بــرگ ســبز

برگ ســبز اوراق قــرآن مجیــد
مصطفی را زان به پیروزی نوید

لوح‌محفوظ است کاخ برگ سبز
«هل‌اتی» ساقی زشاخ‌برگ سبز

برگ ســبز اوراقــی از توراتهــا
ید و بیضــا را بــه کــف آیاتهــا

گر نبودی صالح را زان ساقه ای
کی‌بزادی سنگ جُنگ و ناقه ای

گر نبودی برگی و در برگ لــوت
کی‌بماندی‌یونس اندر بطن حوت

گر نبودی برکف ادریــس بــرگ
کی‌شدی‌جایش‌جنان بی ز مرگ

گر سلیمان را به کف برگی نبود
کی شدی فرمانبرش دیو عنــود

گر نبودی برگی در تابوت سر
کی شدی تسکین طالوت و ظفر

گر نبودی بــر کــف داوود از آن
کی‌شدی‌آهن به‌دستش‌موم‌سان

برگ سبزی بر کف عیسی دمید
زان خط وخال مسیحائی کشید

انبیا درویش و بر کــف رازشــان
برگ سبزی نصرت و اعجازشان

ای‌خوش‌آن‌درویش‌کاوزین‌برگ‌برد
در خزان خزی بی برگــی نمــرد

هرکه‌داردبرگی‌بروی‌مرگ‌نیست
مرگ‌آن‌کس‌راست‌کاورابرگ‌نیست

ای خدا بی بــرگم و برگــی بــده
با کفی از برگ پــر مرگــی بــده

خشک‌مگذارم چنین اندر جهان
خواروپژمرده به چشم این و آن

سبزکن زان سان که سرو باغ را
تازه ســازی لالــه ی دل داغ را

سبزکن‌زان‌سان‌که‌سازی هربهار
غنچه‌رااز‌ساق و برگ ازشاخسار

خشک‌وتردرقبضه‌فرمان‌توست
فصلها در چرخه احسان توست

باغبان جنّــت و رضــوان تــوئی
خالق باغ و رز و بســتان تــوئی

ثنا و صفت الله تعالی شأنه تاریخ نظم ۱۳۶۳

اول هــر کــلام بســم الله
وحــده لا شــریک الا الله

ای دو عالم طفیل بســم الله
ریزه خواران خیل بسم الله

ای قــدیم الغفــور والاحســان
ای بصــیرالامور و الامکــان

ای حکیمی که حکـم تـو نافـذ — عقل از درک ذات تو عاجز
ای ز جـودت وجودهـا موجـود — بوده ای بی همه و خواهی بـود
بی ازل بلکه خـود ازل سـازی — بی ابد کرده ای ابد بـازی
کبریـــائی تـــو را برازنـــده — به شهادت شهان تو را بنـده
پیش از حمد حامـدان محمـود — بی عبـاد و عبـادتی معبـود
بـی زمـان و مکـان سـزاواری — بی ز جسم و جهان جهانـداری
آنچه‌درهفت‌زمین‌وهفت‌سماسـت — احسن الخالقین تو را گویاسـت
هر چه موجود آفریده ی توست — آنچه نبود قلم کشیده ی توست
بی جحـیم و جنـان جـزا دادی — هـر کـه را درخـور سـزا دادی
نه چنانی که از تو بتـوان گفـت — نه بدان مانی کز تو بتوان سفت
وصـف تـو از صـفاتها بیـرون — فکرها گنگ و عاقلان مجنـون
جز کـه از«لایَعُـدُّ ولایُحصـی» — می نشاید ثنا و حمد تو را
بهتـر از آنچـه را بـه فرقانـت — نتوان گفت در خور شـانت
گر طبق بر طبـق همـه اطبـاق — آسمان و زمـین شـود اوراق
بحرهـا خامـه و رقـم گـردد — همه اشـجارها قلـم گـردد
هر چه مخلوقی هست بنویسند — از کمال صفات تـو هـر چنـد
همـه گـردد تمـام و وامانـد — وصف تو هم چنان به جـا مانـد
لیـک تـو خـالقی و مـا بنـده — از توییم گر چه خوب و یا گنده
گر شود صد زبان به هـر مـوئی — همـه باشـند در ثنـا گـوئی
شکر یـک نعمـت تـو نتواننـد — جز به عجـز و قصـور درماننـد
افضلین نعمـت تـو بـر انسـان — انبیـا انـد علـیهم الرضـوان
الخصوصـاً محمـداً صـلعم — فخر کونین و خواجـه ی عـالم
حبـه حـب لـؤ لـؤ لـولاک — مقصـد مـا خلقـت والافـلاک
پیش از آن تا بـه حضـرت آدم — یک به یک تا به عیسـی مـریم
هـر یکـی نجـم اوج ناسـوتی — رجـم شـیطان ز جـوّ لاهـوتی

صـــلوات و درود بـــر ایشـــان رحمـت تـو فـرود بـر ایشـان
بعد حمد خـدا و نعـت رسـول به امیدی که حق کنـد مقبـول
رحمت حق بـه آل و اصـحابش پیـروان طریـق و آدابـش
چون ابـابکر و عمـر و عثمـان مرتضی دان علیهم الرضوان
حارســان شــریعت نبــوی وارثـان ولایـت علـوی
هر یکی رهنمـای اهـل محـن ناخـدایان کشـتی ایمـن
ای که در خیر خلقـت آگـاهی حکمتاست آنچه را اگر خواهی
آفریـــدی بنفشـــه و گـــل را نرگس و نسترن و سنبل را
نالـه بـر بلبـل حـزین دادی تن زار و دل غمین دادی
فتنه ی عشـق بـر مـلا کـردی حلقه ی زلف را بـلا کـردی
ابـروان را کمـان و زه بسـتی دل و دین را بر آن گره بسـتی
گیسـوان را کمنـد عشّـاقان بستی بر تار جان مشـتاقان
خال مشکین و چشـم جـادو را تیر مژگان و قد دلجـو را
چمن و سبزه بـاغ و بسـتان را تـرک تـازی بـرگ ریـزان را
سوسن و لالـه و گـل و سـنبل سـرو شمشـاد قمـری و بلبـل
آفریـــدی بهشـــت و دوزخ را آسـمان و زمـین و بـرزخ را
تـــا بســـوزی گناهکـــاران را بنـوازی تـو بـی قـراران را
آن یکـی را بـه جـرم پنهـانی وان دگـر را بـه نـار نـادانی
آن یکـی را بـه آتـش هجـران وان دگر را به حسرت و حرمان
مـن ز خـود آتـش درون دارم دامنی پر ز اشک و خـون دارم
سـالها در فـراق سـر بـردم زخمها بـر دل و جگـر خـوردم
رفت عمری هنـوز مـی سـوزم روزم از شب بتـر ز شـب روزم
جای ساختن گداختم سـوختم تن بـه شـمع امیـد افـروختم
نکشـیدم بـه کـام دل جـامی نشـنیدم ز وصـل جـز نـامی
نچشـیدم طعـام شـادی را جـز بـه لـب زهـر نـامرادی را

سوخته ای را کسی نمی سوزد
مرده ای را عسس نبندد کد

گر همی خواهی باز هم سوزی
آتشی در دلم بر افروزی

دست و پایم به تار گیسو بند
گردنم را به طرّه ی مو بند

حلقه ی زلف را بکن زنجیر
ابروان را کمان و مژگان تیر

داری از قد سرو بر پا کن
وانگه جان دادنم تماشا کن

تن زارم ز دار زیر آور
سوی بازار دار و گیر آور

سوز بر نار سرکش عشقم
جان و تن را به آتش عشقم

برقی از آتش دو چشمانم
شعله ای از نگاه پنهانم

جار زن جمله ی خلایق را
گوی این است سزای عاشق را

کافراست‌این و کافر عشق است
مخطی مهر و مجرم شفق است

زین گنه سوختن سزاوار است
هرکه‌چون‌او به‌حب‌سروکار است

دوزخ عشق را به آتش عشق
گرم گردان به نار سرکش عشق

دست من گیر و اندران انداز
این چنینم به اصل واصل ساز

گر نسوختم بسوز صد بارم
عمری در سوختن شده کارم

ایضاً حمد و ثنای خداوند تعالی جل شأنه در رمضان المبارک ۱۳۷۰

ای نام تو صیغه ی کتابت
معیار طلیعه ی سعادت

هر نامه که نیست نام پاکت
خطی است به جانب هلاکت

بی نام تو نامه را بقا نه
لایق به مدیحه و ثنا نه

حمد تو کلید فتح هر باب
زنجیر گشای گنج نایاب

وصف تو صفا ده ورق ها
نعت تو جلا ده فلق ها

شکر تو شکوفه ی سعادت
کفر تو به کافری کفایت

حبّ تو حریم حرمت عشق
مهر تو مزید دولت عشق

فکر تو رفیق بی نوایان
روشنگر راه راه پویان

درد تو دوای زخم ناسور
ورد تو شفای هر چه رنجور

ذکــر تــو ظهــور روشــنائی / بنیـان کـن ظلمـت سـیاهی
یــاد تــو حیــات جــاودانی / ســــرمایه ی زاد دو جهـــانی
عقـل از صـفت تـو بـر کنـاره / وصف تـو نـه در حـد شـماره
در ظــل جمــال تــو جهــانی / افراشـــته قـــد بـــه زنـــدگانی
سر خوش ز عدم علم کشـیدی / صدها علـم از عـدم کشـیدی
هرگـــز نشـــدی از آفریـــدن / دل خسته از این نظـام چیـدن
ای آنکـــه خـــدائی و خـــداوار / جـز تـو نبـود کسـی سـزاوار
ای گشته ز «کُنتُ کَنز» بیـرون / گه لیلی خویش و گاهی مجنون
ای صاحب تاج و تخت هسـتی / ای مالـک هـر بلنـد و پسـتی
ای داروی درد دردمنــــــــدان / ای عقـده گشـای مسـتمندان
ای دایـــره دار دور گـــردون / از دایـــره ی عقـــول بیـــرون
ای جلـــوه ی مطلـــع بـــدایت / ای حلقـــه ی مرکـــز نهایـــت
خوش باش که خود همه ثنـائی / شکرانه ی آنکـه خـود خـدائی
خوش‌باش‌که حقی و به حق حق / خـلاق دو کـون قـدیر مطلـق
قایم به قیام خویش خوش باش / دایم به دوام خویش خوش باش
خوش باش که بـی مثـال داری / ســلطانی بــی زوال داری
خوش‌باش که بی‌شک و شریکی / ارباب حیات بـرگ و ریگـی
خوش باش که بی کـم وفزونـی / بیرون ز قیاس و چند و چونی
خوش باش که بی شکست داری / سلطانی به نیست و هست داری
خوش‌باش‌که‌خوش‌دلی‌جزاین‌نیست / هرگز به‌تو ناخوشی قرین نیست
خوش‌باش و به‌یک‌نگاه‌خوش‌کن / صدها دل بی پناه خـوش کـن
خوش‌باش‌و به‌ناخوشی‌مکش کار / کز خوش نسزد به نـاخوش آزار
بسمل که یکی ز ناخوشان است / ناخوش‌مکنش‌که‌سوخته‌جان‌است
سـر بـر در ایـن سـرای دارد / امیـــد عفـــو از قفـــای دارد
او را به جمال خویش خوش کن / ازفضل وکمال خویش خوش کن

خفـــت زده و نیازمنـــد اســـت | در کُنده نفس خویش بند است
مپسند چنین حقیر و خـــوارش | در بنـــد بـــلا در انتظـــارش
کز ره بـــه جـــدا فتـــاده عمـــری | در کـــام هـــوا فتـــاده عمـــری
بگرفته ز جهل دســت دشـــمن | از ظلم بـــه بـــاد داده خـــرمن
گم کـــرده رهـــم بـــه راهـــم آور | رحمـــی بـــه رخ ســـیاهم آور
برهان ز بـــلای دســـت خویشـــم | کز دست جفای خویش ریشـــم
هر چند که روی حاجتم نیست | تـــاب طلـــب شـــفاعتم نیســـت
لیکن چه کنم که غیر از این در | امیـــدی نمانـــده جـــای دیگـــر
چون‌ماه مبارک است و خوان ها | بگشـــاده بـــرای میهمـــان هـــا
بـــر خـــط خطـــا قلـــم کشـــیدی | دســـت از بغـــل کـــرم کشـــیدی
محـــــروم نکـــــردی از گنـــــاهی | نگرفتـــه ز هـــیچ کـــس پنـــاهی
دادی همـــه را ز لطـــف یکســـان | ســـر خـــط نجـــاتی را ز نیـــران
من هم یکـــی زان همـــه ذلـــیلم | وامانـــده ز راه و ســـر بـــه ویلـــم
دُردم به صفا بدل کـــن امشـــب | شادم به خـــط ازل کـــن امشـــب
نومیـــــد مکـــــن نوالـــــه ای ده | مقبـــــول کـــــن و قبالـــــه ای ده
این ماه بـــه مـــا ســـعید گـــردان | روی ســـیه ام ســـفید گـــردان
از جیـــب کـــرم بـــده نویـــدی | هم شأن عطای خویش عیـــدی
آخـــر نـــه مگـــر خـــود آفریـــدی | دانسته و دیده خـــود خریـــدی
دیدی همه خود تو پیش عیـــبم | کفران و فســـاد و جهـــل ریـــبم
جز عیب ز آب و گل چه خیـــزد | بر آتـــش و بـــاد چـــون ســـتیزد
زین آتش و بـــاد و آب و خـــاکم | جز تو کـــه تـــوان کننـــد پـــاکم
اینم مـــن و جـــز همـــین نـــدارم | از خـــود بتـــری یقـــین نـــدارم
خواستم عملی کـــنم بـــه لایـــق | امـــا چـــه کـــنم نشـــد موافـــق
افسوس و هـــزار بـــار افســـوس | رفت عمر و ز سر نرفت کـــابوس
دل همرهـــــی ام نکـــــرد روزی | آهم ننشست بـــه پـــای ســـوزی

دستم نکشید از گنه دست — پایم نشد از خطا دمی پست
چشمم نفشاند از ندامت — اشکی به سراچه ی قیامت
هر چند خطا که بود کردم — دانسته و دیده تود کردم
آخر چه کنم که نفس سرکش — شد هم نفسم چو زر در آتش
چندان بدمید در ترابم — کز دود نماند به چهره آبم
اکنون که شب است و نوزده ی ماه — بی دانه به پیش خرمنی کاه
مولائی که من ورا غلامم — چارم خلف و اول امامم
یعنی که علی ولی والا — ساقی جنان و زوج زهرا
ابن عم مصطفی مکنون — مصداق حدیث «مِنّی هارون»
در همچو شبی سپیده صبح — دید آنچه ندید دیده ی صبح
در وقت نماز با طهارت — با صوم و صلوات در عبادت
از دست پلید ابن ملجم — منحوس زمان و ننگ آدم
آن زاده ی آشیانه حق — از تیغ جفا به خانه ی حق
محراب سجود پر زخون کرد — شد وصل و ز اصل سر برون کرد
بگسست ز قید بوترابی — پیوست به حق ز حق مآبی
از حرمت خون پاک حیدر — محروم مکن مرا ازین در
یارب تو بگیر که رفتم از دست — زین چاهی که پیش روی من هست
ماه رمضان به این هم سود — من مانده کف تهی ز مقصود
یارب تو برس به دادم امشب — جز تو که بود به یادم امشب
آخر چه کنم چرا چنینم؟ — رو با که کنم که را گزینم؟
هر چند ز کرده شرمسارم — لیکن دری جز درت ندارم
تیرم به هدف نمی کند کار — خلق از من و من ز خلق بیزار
خودتیشه به دست خویش هر دم — از ریشه ی خویش می کنم کم
یا تیشه بگیر و پیشه ای ده — یا ریشه بکن ز شر من جه
یک باره روانه ی عدم کن — شرّم ز سر دو گیتی کم کن

کـــز بـــودن مـــن نبـــودنم بـــه — کز شـــومی شـــر مـــن رهـــد ده
بسته نشود دگـــر ازیـــن بـــیش — باب کرمت به روی این جـــیش
مخلـــوق چـــرا کشـــد بـــرایم — جرمی که فقـــط مـــنش ســـزایم
ای کـــاش کـــه مـــادرم نـــزادی — یـــا نطفـــه ام از رحـــم فتـــادی
یا دایـــه بـــه تیـــغ تـــون و بـــافم — حلقـــم ببریـــدی جـــای نـــافم
بسمل چه کنی ز خود شـــکایت — بسپار به دســـت حـــق قضـــاوت
او حاکم و صاحب اختیار اســـت — خواه‌بخشدوخواه به‌ذل‌کندپســـت
خاموش نشین و صـــبر بگـــزین — دفتر بدران و نوحـــه کـــم چـــین
آن کس که تـــو را بیافریدســـت — از خلقت‌خویش کی کشد دست
تن ده به قـــدر قضـــای را بـــاش — بر هر چه رضـــا خـــدای را بـــاش
چند روزی که هست عمر در پی — بســـپار عنـــان بـــه قـــادر حـــی
بر هر طرفـــی کشـــد روان شـــو — در سایه ی او تو بی نشان شـــو
گر زهر دهد بنوش چـــون قنـــد — انگار چو شهد و تلـــخ مپســـند
کشتن که به دســـت یـــار باشـــد — بســـمل شـــدن افتخـــار باشـــد
چـــون اول نامـــه بـــود نـــامش — هم ختم کنم به لطـــف عـــامش
بـــا حمـــد خـــدا درود بـــی حـــد — از مـــا بـــه رســـول و آل امجـــد

مناجات به جناب قاضی الحاجات رمضان ۱۳۷۸

به نام تو سر سازم ای حی پاک — به دادم برس تا نگشتم هـــلاک
الهـــی تـــوئی پادشـــاه همـــه — بـــه دنیـــا و عقبـــا پنـــاه همـــه
الهی که را و چه آریـــم شـــفیع؟ — به پیش تـــو ای کردگـــار رفیـــع
که‌ازحرمتش‌رحمت‌آید به جوش — ببخشی خطا و بپوشی خمـــوش
«خـــدایا بـــه حـــق خداونـــدیت — به اوصاف بی مثل و ماننـــدیت»
به جاه و جلال و جمالـــت قســـم — به ســـلطانی بـــی زوالـــت قســـم
به‌ذاتی‌که‌هر ذره را جان ازوست — غم‌دو جهان را به درمان ازوست

به‌روحی‌که ازخوددمیدی‌به‌خاک | به‌خاکی‌که‌ازروح شد جسم پاک
به اسماء اعظم که عیسی ز وی | همی‌خواندبرمرده می‌گشت حی
به نامی که خواند آصف بر خیـا | کشید تخت بلقـیس را زان ورا
به‌عرش و به‌کرسی به لوح و قلم | به کاف و به نون قـدیرت قسـم
به حقّ وصـال و بـه حـقّ لقـا | بـه حـقّ فنـا و بـه حـقّ بقـا
به آب و به خاک و به باد و به نار | به ماه و به سال و به لیل و نهـار
بـه هـر ذره ای از ازل تـا ابـد | که اندر وجود آمد از نیک و بـد
به حق هر آنچه که از هـر نگـه | ز جودت وجودش هویدا شـده
به تورات و انجیل و فرقان زبور | به هرمعجزی شدکزایشان ظهور
به هر آیتـی را کـه از آسـمان | فرستادی از لطف بر انس و جان
به هر چه نبی و به هر چه رسول | که بر درگهت یافت قرب قبـول
به‌آدم‌به‌شیث و به ادریس و نوح | به کشتی نشینان کشف فتـوح
به مردان میـدان فـتح و فـلاح | به مرغان فیل افکن بی سـلاح
به بیت و حطیم و به سنگ سیاه | به حجـاج نـادم شـده از گنـاه
به فخر البشـر سیدالمرسـلین | حبیب خـدا شـافع یـوم دیـن
به صدیق و فاروق و عثمان علی | بـــه ارواح ازواج پـــاک نبـــی
به زهرای مرضیه یعنـی بتـول | که زوج علی بود و دخت رسول
به حق حسن و حسـین شـهید | به زین العبـاد سـعادت سـعید
به باقر به جعفر به موسی قسـم | به شـاه خراسـان کلیـد کـرم
به حـق تقـی و بـه حـق نقـی | به حق حسـن آن شـه متقـی
به مهـدی امـام امـین و امـان | نویــد زمـــین وامیــد زمـــان
به پیر و مریـدان اهـل طریـق | زهرکیش‌وهرمسلک و هر فریق
به قرب قدمهای در کوی عشق | به سرگشتگان تکـاپوی عشـق
به مستان مست از می معرفـت | به صوفی صفاتان صافی صـفت
به دانشورانی کـه بسـته کمـر | پی درس شاگرد نـه از بهـر زر

به آن دکترانی که دست مریض گرفتند بی اسکناس عریض
به بیمارها ئی که ازدرد زار شفای تو را می کشند انتظار
به مسندنشینان انصاف ده که بگشاده از کار مردم گره
به مسئولهای وظیفه شناس که خلق خدا را ندادند پاس
به آن کاسب عادل رحم کیش که‌قانع‌به‌کم‌گشت‌ازکسب‌خویش
به ریش جوانان پرهیزگار به گیسوی زنهای شوهر شعار
به دستی که هرگز نکرده دراز به جز از درت بر دری از نیاز
به کاریگران سر هر گذر که وامانده در پای یوم البتر
به درماندگانی به خرج عیال نه در خانه چیزی نه روی سؤال
به هر چه نهان و به هر چه ملا به قرب و به قدر همه ای خدا
فَاَنزِل عَلَینا فُیوضاتِهِم وَ بَلِّغ عَلَینا ز بَرکاتِهِم
نَفَعنا عُلوم و اَسرارِهم رَزقنا بِاثمار آثارِهم
الهی توانا و دانا توئی خطا بخش دنیا و عقبا تو ئی
همه کار تو هست حکمت گری چه‌زخمی بدوزی چه فرقی دری
مرا نیز زخم گران بر دل است که‌بی‌عشق‌دوختن‌به‌نخ‌مشکل‌است
همه تار و پودم ز هم ریخته به تار نخ عشقت آویخته
مکن پاره این نخ که نخ نخ شدم نخ پای هر دام مسلخ شدم
بکش خود نخم را و از نو بدوز چنانی‌که‌شب پینه کردی به روز
به‌دست‌خودت‌سر به‌سوزن‌بکش ازین تنگنایم برون تن بکش
مرا پینه ی پای عشّاق کن که پایش سپر باشم از خار بن
به تنگ آورم لشکر خار را کنم حفظ از خار گلزار را
که نه د رغم تن برایم نه جان نه از بهر جاه و نه از بهر نان
پی آب و نان آبرویم مریز ز مویه به پای عدویم مبیز
ز گنج قناعت غنی کن دلم به کنج توکل بده منزلم
سروریش ومویم همه شد سپید به موی سپیدم مکن ناامید

دگربیش ازینم سیاهی‌بس است	من پیر را پر گناهی بس است
به شومی شرّ من ای مستعان	مبند باب رحمت بر اهل جهان
به توفیق توبه دلم شاد کن	ازین دام شهواتم آزاد کن
در رحمتت را مبند بر رخم	ز شرّ گناهان نا فرّخم
عنانم بگیر و به دستم مده	به پای هوسها شکستم مده
در شوقی را بر دلم باز کن	به ذوق عبادت سر افراز کن
منوّر کن از نور عرفان دلم	که از هر چه جز غیر تو بگسلم
به عشقم فزا آب و نانم بگیر	جنونی بدهدو جهانم بگیر
دلم ز آب و نان جهان سیر شد	برفت عمری و عشق تأخیر شد
بریز آتش عشق اندر سرم	که گردی نماند ز خاکسترم
به عشقم بسوز و به عشقم گداز	گهی شمعم و گاهی پروانه ساز
چنانم بسوزان به عشق اندرون	که دود از دهانم بر آید برون
به جای زرم زیور عشق ده	تنی و دلی خوگر عشق ده
بزن بر سرم سنگ و خونم بریز	که عشّاق را سر نباشد عزیز
سری راکه ازعشق باید شکست	کلاهی‌مده‌بشکن آسان تر است
که از دست این کلّه و این کلاه	به جان آمدم ای جهان را پناه
بده خلق را هر چه خواهند مال	مرا عشق ده بی همه قیل و قال
به هر بنده‌ای هر چه خواهد بده	مرا عشقی تا جان بکاهد بده
به هر کس هر آنچه که لایق بده	مرا عشق و زر بر خلایق بده
به‌عشقم‌علامت‌ملامت بس است	سرعشق‌باشد سلامت بس است
جز این آرزو نیست اندر دلم	که در پای عشقت کنی بسملم

به تاریخ اردیبهشت ۱۳۶۶ جواب نامه ی دوست ادیب و فاضلم آقای قوماندان گل احمد خان شیدا مهاجر افغانی که در بین راه کنار چشمه ها میان گل و سبزه به نثر نوشته بودند که صدبار از نظم بهتر بود؛ یادش بخیر

ببر ای باد از پوستی به مغزی	سلامی از لب زشتی به نغزی

سلامی نــه زبـانی بلکــه از دل
بگــو امــا مگــو از نــام بســمل
ســـلامی از وفـــا بـــا باوفـــائی
بگـــو از آشـــنا بـــا آشـــنائی
سلام ای عاشق آشــفته شــیدا
سلام ای وامق گم کــرده عــذرا
سلام ای واله و مجنون بــی دل
سلام‌ای‌دل به دریا تن به ساحل
سلام‌ای‌هجرت و هجران کشیده
سلام ای تلخی فرقت چشــیده
سلام‌ای‌تن به چاه‌و دل به کنعان
سلام ای بلبــل دور از گلســتان
سلام‌ای‌شهد شیرین شور فرهاد
سلام‌ای‌همچو من‌در دست‌بیداد
سلام ای‌هم زبان از هم زبان دور
سلام ای هم نفس با نیش زنبور
سلام ای نور دیده یــار مشــفق
به مکتوبی مرا دانســتی لایــق
به نثر امــا بســی از نظــم بهتــر
گلســـتانی درون نامـــه انـــدر
خطی بس دل پسندو صــادقانه
بــه الفــاظ رشــید عاشــقانه
نه خطی بلکه مشکی سر به نافه
به اوراقی رقــم چشــم ظرافــه
رسید چون نامه مهرت به دستم
به اشک دیده اش پیرایه بستم
بخواندم و به یاران هدیه کــردم
نثارش اشک خونین فدیه کردم
بنازم خــطّ و خطّــاط و رقــم را
که از وی رشک می آمد قلــم را
نیاید از قلم ایــن کــار دل بــود
به جای نکته بر جان متّصل بود
به هر نکته هــزاران راز پنهــان
سر هر نکته بر تــار دل و جــان
چه‌خوش‌بستی‌ز شبنم‌گل‌به‌زیور
بنفشه را ز خجلت سر به چــادر
چه بلبل وار از گل یــاد کــردی
مرا بلبل صفت دلشــاد کــردی
به یــاد آورده ای کبــک دری را
به خاطر بار دیگــر تیمــوری را
گــل زیبــای را زیبــا نوشــتی
به طاق عزّتش رعنــا سرشــتی
به نرگس فتنه و غوغا کشــیدی
به سبزه فرشی از دیبا کشیدی
به شاخ سرو دلها بسته کــردی
صف شمشاد را شایسته کــردی
گل هفت‌رنگ را صد رنگ دادی
به هررنگی دوصد فرهنگ دادی
چوسوسن‌صدزبان‌گشتی‌به‌سوسن
کشیدی عندلیبان را به گلشــن

چه خوش سفتی دُر رمز حقایق
سمین و سنبل و یاس و شقایق
فرو نگذاشــتی هــیچ آشــیانی
کــه از بلبــل نباشــد داســتانی
ولی افسوس ای شیدای شــیدا
به جای گل بماندم خــوار تنهــا
چه می پرسی ز احوال مــن زار
مباداکس چومن اندر وطن خوار
میــان خلــق بــا دلقــی دریــده
بــه جــای آبــرو بــا آب دیــده
همی‌شویم غبار از چهره خویش
ز چشم خلق پنهان با دل ریش
گهی‌باخویش‌وگه‌ازخویش‌بیرون
گهی عاقل گهی رسوا و مجنون
ز همسایه‌همی‌پوشم غم خویش
از آن‌ترسم زپوشیدن شود بیش
به دور از دوســتان و بوســتانها
چو برگ زرد خشکیده خزانهــا
بهاری رفت نشد از گل دلم سیر
نشستم بلکه آیــد در مــه تیــر
نه از بــاغی اثــر نــه از چراغــی
نه از سرو و نه از سوسن سراغی
نه از صبحی خبر نه از نســیمی
نه همرازی به بر نه هم نــدیمی
نه شمعی در شرر تا پر بســوزم
نه‌جمعی‌تا به ایشان چشم دوزم
نه تیغی تا بیندازم سر خــویش
نه کاردی تا ببرم حنجر خویش
نه جلادی کــه جــانم را ســتاند
نه صیادی که نعشــم را کشــاند
نه‌هم‌کیشی‌که‌بامن‌خویش گردد
نمک پاشم به زخم ریش گــردد
نه هم دردی که از دردم بدانــد
نه غمخواری که غم از دل براند
نه باری کز سر شــاخم بخیــزد
نه برگی کز پــس مــرگم بریــزد
مپرس از من که با رنج و تعبهــا
چگونه می برم روزی بــه شــبها
تک و تنها به کنج نصرت آبــاد
همه شاد و مــن بیچــاره ناشــاد
به دور از یار و از یاران دلســوز
به‌جان‌کندن‌شبی را می‌کنم روز
چومرغی‌درقفس‌دل‌تنگ ازننگ
به‌خون دیده چهره می‌کنم رنگ
به‌امیدی‌که‌حق ازلطف و احسان
کند شادم دم آخــر بــه ایمــان

مخفی نماند پیش از این که این کلیات را به دست خط بنویسم، چهار مرتبه دیگر هم به چندین سال پیش به مرور زمان نوشتم و از هرکدام چندین نسخه فتوکپی شده باشد و شاید به جاهای دور یا نزدیک پخش شده باشد ولی هیچ کدام کامل و قابلیت چاپ را ندارد. چون به مرور زمان اشعار بسیاری به این چندین وقت از حقیر سروده شده که در آن ها نیست. حتی کلیاتی که به کتابخانه احمد جام است ناصحیح و ناکامل است. مجبور شدم که همین سال ۱۳۹۵ اقدام کردم که به دست خط کلیاتی کامل و تصحیح بجا بماند. در هرجا نسخه دست‌نویس اگر پیدا شد کمبود و ناصحیح است. فقط این دست خط قابل چاپ است و از نسخه قبلی مدرک قرار نگیرد. آخرین دست نویس و مدرک همین کتاب است. حقیر غلامعلی تیموری.

وصیتی به دوستان به نام شکوه ای از نامرادی

تاریخ نظم ۱۳۶۷

ای وفـاداران خـدا را دوسـتان　　گر گذار تان شد انـدر بوسـتان
بزمی‌و نظمی و جمعی هم نشین　　با دل شاد و گشادی شد قـرین
خنده ای وچهچه ای و نغمه ای　　سایه سار ساحت بی سـقمه ای
محفل و تار و دف و شمعی به پا　　پرپر پروانه هـا بـر شـعله هـا
از من آشـفته دل یـاد آوریـد　　یادی از ایـن زار ناشـاد آوریـد
پیش گلبن یادی از بلبل کنیـد　　عرض ناشادی به شاخ گل کنید
پیش غنچه از لب گریـان مـن　　بـر لـب لالـه دل بریـان مـن
پیش نرگس از سرشکم دامنـی　　از زبـانم نالـه ای بـر سوسـنی
پای برگ از برگ بـی از بـرگیم　　پای شاخ سبز سرو از خشکیم
رنگ زردم را بـه تـاراج خـزان　　خاک و گردم را به یغمـای رزان
پـای جـو از آبـروی رفتـه ام　　پای تختی یاد بخت خفته ام
آه سـردم را سـر بـال صـبا　　خون گـرمم را بـه دامـان فنـا

گر نظرتان جانب شمشاد رفـت گوئیدآن‌قمری صفت بر باد رفت
هردوچشمش از رمد بی نور شد ناتوان و خسـته و رنجـور شـد
بخت‌بد را ره چو شبنم سهو شد در گلستان نارسیده محـو شـد
بسکه‌رنج ودرد بی‌درمان کشید چون کمان در زیر بار غم خمید
همچو تیری نارسیده بر هـدف در کویر عشق باطل شـد تلـف
از سـتمها و جفاهـا پیـر شـد بر سـر کـوی بـلا زنجیـر شـد
کـام نادیـده دل ناکـام مانـد دانه ای ناچیده سر بر دام مانـد
عشق ویران کرد خان و مـان او سوخت‌از حسرت دل و دامان او
درمیان‌دوست ودشمن‌خوار شد جغد آسا رانـده از دیـوار شـد
جان‌به لب دید و لب جانان ندید خون‌دل خورد و رخ‌خوبان ندید
عاقبت‌چون‌شمع‌جان‌در‌سینه‌سوخت گشت‌خاموش‌وبه‌دامان‌دیده‌دوخت
از چمن آخر گل ناچیـده رفـت دامن‌پرخون به اشک دیده رفت
شهد ناخورده سر بشکسته برد تلخ کام از خون لب آغشته برد
لیلی لیلی گفت و لیلائی ندیـد همچومجنون‌سر به واویلا کشید
طشت بد نامیش از بـام اوفتـاد کوس رسوائیش در عام اوفتـاد
کارش‌از درمان و از دارو گذشت دردش از افسانه و جادو گذشت
رفته از دستش عنـان اختیـار نه به روز آرام و نه شب را قـرار
خورده‌از بس غم به عالم غم ازو می گریزد غم به عـالم هـم ازو
روزش از شام سیه تاریـک تـر هر دمی با صد بلا نزدیـک تـر
دیگر امیدش بدل گشته به یأس می‌گدازدهمچویخ از بخت نحس
شمع‌سان‌سر در گریبان تا سحر جان‌همی‌سوزد به جای بال و پر
می‌گریزد خیر و شر از سایه اش تا چه‌باشد بعد ازین سرمایه اش
دوستان‌عذرش‌زپیری‌خوانده‌اند از سر بامش چو کرکس رانده‌اند
داغ عشق‌وعیب پیری طعن فقر خم شده پشتش به زیر بار جبر
جزخدایش‌نیست‌کس فریادرس در دو عالم بی کسان را یار بس

به تاریخ ۲۲ شهریور ۱۳۷۳ یکی از دوستان هم درد به نام آقای احمد طلائی به عزم فرار از غم به غمخانه ی حقیر می آید و حقیر را نمی بیند با دل غمگین تر به غمکده ی خویش بر می گردد چون که حقیر هم از غم به جان آمده بودم از غمخانه ی خویش به غم زارهای دیگر پناه برده بودم.

ای که خوش آمده بودی وبه ناخوش رفتی
با دل سوخته تر سینه پر آتش رفتــی
به امیدی که بیائی دل بی ریــش بــری
غافل از آنکه دل ریش تر از پیش بری
تو کــه از ســابقه ی درد دلــم آگــاهی
تو که خود نابغه ی پیچ و خم این راهی
توکه خود واقفی از ماندن و از رفتن من
ازچه پرسی توکه دیدی دگراز سوختن من
گر بگویم ز چه رفتم به کجا هــا رفــتم
زین غم و غمکده رو جانب غمها رفتم
رفته بودم که بیــائی و مــرا یــاد کنــی
زین همه در بدری چاره ای بنیاد کنــی
رفته بودم کــه بیــائی و ببینــی دودم
مشت خاکستری یک عمر به جای سودم
رفته بودم کــه بیــائی و ببینــی جــایم
سقف آلوده به خون جگــر از غمهــایم
رفته بودم که برم جای دگــر غمهــا را
کم کنم از غم خود دامن این روستا را
رفته بودم که دگر بیش ازین سایه ی من
نفتد سایه ی غم بر سر همسایه ی من
رفته بودم که ز دل آتشی خاموش کنم
چند روزی مگر از خویش فراموش کنم
رفته بودم که به صحرای بلا گم گــردم
دور ازین غمکده و دیده ی مردم گردم
رفته بودم که دل از سینه برون اندازم
تن بی دل شده در چاهی نگون اندازم
رفته بودم به غمستان که غمینی بینم
چون تو در گوشه ی غمزار حزینی بینم
مادوفرهاد شکست خورده ی بیدادانیم
ما دو ناکام جــدا از صــف دلشــادانیم
ما دو دیوانه ی سرگشته ی بی لیلاییم
ما دو تا وامــق نــالایق بــی عــذراییم
مادوتا شیرشکست خورده یک صیادیم
مادوگردن زده ی دشنه ی یک جلادیم
ما دو ماتم زده ی گوشه ی دیوار غمیم
مادوعاشق وش محنت کش زخم ستمیم
ما دو بیچاره ی آواره ی ســر گــردانیم
ما دو سرمایه ز کف داده ی بی سامانیم
ما دو شمعیم که بایست بسوزیم باطل
پای بزم دگران با سر و جان زآتش دل
مادوطبلیم که بی شکوه صدا باید کرد
خوش به میل دگران رقص ادا باید کرد
مادونائیم که سرمایه ی ما ناله ی ماست
سودما زاری ما آه و فغان مایه ی ماست
مادومجنون وش دل خسته بی مقداریم
پیش چشم همه هر جا بنشینیم خواریم
مادومرغیم که به یک دام گرفتار شدیم
مادونامیم که به یک نام سر و کار شدیم
بر سر فا و الف دل به دو نیمیم هــر دو
طالب طا شده و کشته ی میمیم هر دو
غیرغم کیست که بر ما و تو غمخوار شود
برغم وغمزده ای چون من و تو یار شود

جزبلا کیست که بر ما و تو همدل گردد
هم ندیم سفر و محـرم منـزل گـردد
آفرین‌برستم و رحمت حق بر غم و درد
که‌به‌یک‌عمرهنوزاز من و تو ترک نکرد
بارک الله به این مهر و وفایـت ای غـم
که‌نخواندی‌به‌جز از ما به سرایت ای غم
مروچند روز دگر زین دل رنجیده ی ما
جای تو بر دل ما پای تو بر دیده ی مـا
زانکه‌از هرچه‌بریدیم به‌تو عادت کردیم
از همه عیش جهان با تو قناعت کردیم

طعنه‌ی خارپشت به سنگ‌پشت تاریخ نظم ۱۳۶۴

خارپشتی‌سنگ‌پشتی‌را به طعن
گفت ای خو کرده با رنج و محن
تا به کی خم‌وار باشی‌چون کمان
تا به کی باید کشـی بـار گـران
خود به‌دست‌خویشتن‌برخودجفا
نه به خود با دیگـری نبـود روا
هیچ حمالی چنین ظلمی نکـرد
آنچه‌را تو می‌کنی‌بر خویش فرد
درجوابش‌گفت‌مسکین‌سنگ‌پشت
خار تو در زیر این بارم بکشـت
تا تـوئی و دامـن پـر خـار تـو
می کشم بار گـران از کـار تـو
تا تو را خار است من آهن کشم
به که زخم خار تو بر تن کشـم
بر سر هر موی خاری بسـته ای
بر سر هر خار جانی خسـته ای
نیست از زخم تو ایمن جان مار
جان ما ایمن کجـا ای دزد کـار
خواری بـارم بـه از خـار تنـت
در غمم مردن به از غم خوردنت
بار خود هستم نه بر جان کسی
جان خود خستم نه دامان کسی
خار بن برکن به جایش گل بکار
تابه‌چشم خویش بینی جمله یار
بگذر از خار و تهی از نیش باش
مرهم زخم دل هر ریـش بـاش
خار کبر و عجب از تن دور کـن
رو دل ویرانـه ای معمـور کـن
بار غم بردار از هـر خسـته ای
رو بجو حق از دل بشکسـته ای
بار کن مهر و محبّـت را بـه دل
بارنیکی هرچه هم سنگین مهل
خوی کن بر بار صدق و راسـتی
بگذر از آرایش و خود خواستی
ای‌خنک‌جانی که بار خود کشد
در قطار آید مهـار خـود کشـد
بار خود باشد نه بـار ایـن و آن
چون مگس دایم سوار دیگـران

از جبین ریـزد عـرق نـه آبـرو — در پی‌طعمه چوسگ هرکو به کو
ای‌بسا زین خارپشتان در جهان — صورت آدم در سیر خارش نهان

ساقی نامه تاریخ نظم ۱۳۶۶

خـدا را بیـا سـاقیا مـی بـده — بـه آهنـگ زار دل نـی بـده
خـدا را بیـا سـاقیا از کـرم — که‌سنگ‌ازخماری‌به‌سرمی‌خورم
بده ساقیا می به آهنگ چنـگ — که با مرگ دارم سر عزم جنگ
بده ساقیا می به پـیش از اجـل — که‌جان را سپارم به جانانه سهل
بده ساقیا می بـه آهنـگ سـاز — به تار و دف و رقص و ناز و نیـاز
بـده سـاقیا زان مـی ارغـوان — دوددر رگ و پی چو خون جوان
بده می کزین پیـر دیـو سـپید — دهندم‌چورستم‌زهفت‌خوان‌نوید
بیاور سبو تـا بـه سـیری زنـم — تـه بـاده بـر دیـو پیـری زنـم
بده سـاقیا زان مـی لعـل فـام — که فاتح تر آیم به اسـرار جـام
ازان می که بر سر سـرور آورد — ظهـورم زدایـد حضـور آورد
بده می که از خودپرستی رهـم — ز پستی برایم به هسـتی جهـم
بده می که تنگ قفس بشـکنم — سر و دست و پای هوس بشکنم
ازان می کـه نوشـید بـاد بهـار — از ان می‌که‌سرسبز شدشاخسار
ازان‌می‌که‌یک‌جرعه‌عیسی‌چشـید — ز مستی‌سر وپابه گردون کشید
ازان‌می‌که‌یک‌جرعه‌نوشیدسنگ — ز مستی بزاد اشتری بی درنـگ
ازان‌می که یوسف به یعقوب داد — کز آن نور بر چشم معیـوب داد
ازان می که نوشید جامی عصـا — ندانست چوب است و یا اژدهـا
ازان می که نوشید لبی کوه طور — به رقص آمد و داد از کف شعور
ازان می که خوردند مستان ازو — دریدنـد یـک بـاره دامـان ازو
بده ساقیا زانچه داری بـه کـف — که وقت‌وصال‌است نه وقت تلف
بده ساقیا زان مـی تنـد شـور — که بیخم بکند این سر ناصـبور

بده ساقیا می کــه دارم هــوس نشینم‌به‌خوان شکر چون مگس
به‌خوانی‌که‌مستان‌نشستندجمع چو پروانگان حلقه بر گرد شمع
بده ساقیا جـامی از آن حــریم که در برکشم قبــر پــاک نــدیم
به همراه فرزندش عبــدالحکیم به حاج احمد و حاج عبدالکریم
بده می که سرمست گیرم قلــم زنــم نــام پــاک رضــا را رقــم
بده می که تا سر به سوران زنم قدم در پی شــیر مــردان زنــم
بده می که تا بــاز چشــم تمیــز گشــایم بــه دیــدار عبــدالعزیز
پی حاجی سرور بگیرم چو بــاد بــروبم غبــار و بجــویم مــراد
بــده مــی کــه دارم ســرطیّبات ز یاران دیرینــه جــویم حیــات
ابــوبکری و خـــالقی و عـــرب گل و بلبل و شــمع بــزم طــرب
بیا ای صــبا رو بــه کــاریز کــن دم خویش را مشک آمیــز کــن
شمیمی ازان بــر مشــامم بریــز ز خضرائی بستان به کامم بریــز
به دوکان صوفی غفور ار شــدی به‌حاج‌خواجه‌کریم‌چون‌برابرشدی
ســلامی بگــو و کلامــی شـــنو لبی تــازه کــن ده پیــامی ز نــو
به جای تن از سینه ام دل بــده نمونه ز خــرواری مشــکل بــده
بیا ای صــبا عــرض احــوال زار بگیر بر لب و رو سوی ریــزه آر
خمی پر کن از خون سرخ دلــم بــه ســرخی لعــل لــب قــاتلم
بکن قطره قطره و هر قطــره ای بده ریزه ریزه به هــر ریــزه ای
پس‌آنگه‌رسان‌عرض‌این دردمند به‌سرخیل‌وسر حلقه ی نقشبند
ز سر درون رمــز اســرار صــدق رسان‌بردرحاج‌خواجه‌عبدالخالق
به‌حاج‌عبدالرحمان و عبدالواحد به حاج خواجه ستار دامت ممد
به عبدالجمیل و به عبــدالجلیل یکایک همه نورچشــمان ذیــل
بده‌جامی را هم به خواجه حکیم به‌آن‌شیردل مرد بی خوف و بیم
به آن عارف شوخ طبع ظریــف سخن سنج بی از بدیل و حریف
به یک بزم صــد رزم کوتــه ازو به یک نعره صد دیو در چــه ازو

بکش سهمی را بــر در نقشــبند — که دیــوانگی را بشــد ســربلند
خصوصاً چو دیوانــه ای مثــل او — که میش گله هست و گرگ عدو
ببر سهمی بر پــنج بــرادر بــده — عظیمــی بپــرس و برابــر بــده
به‌یک‌میم و چار عین عالی مقام — مپرسش ز نام بگــویش ســلام
سرشکی ببار و بجــویش مــراد — که‌هستندهر یک به مهر اوستاد
بیا پس به پلبند و هم بنــده وار — به میرزائی و محمدی گوش دار
بر حاجی آخنــد بنشــین و گــو — به دریوزگی هر چه خــواهی ازو
پی حاجی رحمت و بابش بگیــر — به‌روز ار نشد شب‌به‌خوابش‌بگیر
بگیر پای شان را و بیــدار کــن — به دریوزگی حاجت اظهــار کــن
بخواه‌آنچه‌خواهی خجالت مکش — سر از بزم دست از ارادت مکش
چه از دوستان جمله فارغ شدی — مرا نیــز جــامی بــده ســرمدی
تو را بر سر جــام و بــاده قســم — به مســتان از پــا فتــاده قســم
بده باده ای تــرک تــأخیر کــن — لبم را ز جــان لبــت ســیر کــن
بریز باده ای تــا نریــزد حســود — به جای شرابم بــه لــب آب رود
بریز باده ای تــا نبردســت بــاد — غبارم چو نــامم ز دلهــا ز یــاد
بده می بگیر جانم و جای جــان — به گورم یکی جرعه ای برفشان
بده‌می‌که‌دیگر خماری بس است — درین‌وقت‌کم‌هوشیاری‌بس است
به جامی‌که هرگز نــدارد خمــار — خمارش خماری و مستش قــرار
به‌جامی‌که‌هم‌جان‌وجانهاازوست — دل و دین و روح روانها ازوست
به‌جامی‌که مستانه مستان زدند — تهی باده بر خودپرستان زدنــد
بده ساقیا جامی چــون آفتــاب — که دیگر نماند ز مستی حجــاب
بــرو ســاقیا بــاز ســاغر فشــان — بــر دوســتان و ســلامم رســان
نشین بر در و عفو تکــرار کــن — ز جرم و خطا عذر اظهــار کــن
به جایم بگو بــا عزیــزان همــه — که کارم گذشت ست از حوصله
دگر باره بایــد ســر جــام شــد — به رندان سرمست همگام شــد

بنوشید چندانکه از هوش رفت | همه نیشها بر سر نوش رفت
ببخشید ای دوستان گرام | به جای مزه گر بخوردم سلام
کرم کرد ساقی و گفتا بخور | منش خوردم و او همی کرد پر
ز مست و ز دیوانه گر شد ادب | روا نبود از عاقلان لعن و سب
مرادر«کُلُوا»آن‌چنان خوش فتاد | که «لاتُسرِفُوا»را ببردم ز یاد
قلم‌درکفم‌مست و من مست می | نوشتی اگر شب نمی گشت طی
ولیکن‌سخن‌هرچه‌خوش‌سفتن‌است | ولی دُر به دریای ناگفتن است
نماند حرفی ناگفته جز از سلام | سلام علیکم دگر والسلام

ای دوست

ای دوست به جسم گرچه دوری | بی جسم هماره در حضوری
یادت به زمان گسستنی نیست | مهرت به روان شکستنی نیست
دوری دیار سدّ ره نیست | در چشمی و حاجت نگه نیست
ای بر تن دوستان شده دل | جز دل نسزد تو را به منزل
در عشق سراغ از سبب نیست | واصل شده را طلب ادب نیست
هر جا که دلی است منزل توست | بیدل شده شمائل توست
تنها نه دلی به جان عجینی | روحی و به جسم در زمینی
نفس نفسی نفس کشیدن | در پیکر دوستان دمیدن
خورشید صفت به نور بخشی | هر روزنی را ز توست نقشی
با جاذبه عقول حق کیش | مجذوب تو حلقه های دل ریش
خوش آنکه مقیم محفل توست | محصول کمال کامل توست
خوش برده ز همکنان به دقت | با حسن خصال، گوی سبقت
برخیز که سرو در قیامت | شمشاد گزد لب از ندامت
نازم به خدایی کاو به تقدیر | بخشید تو را علوم و تدبیر
عیش دو جهان به کام بادت | بی افت و پر دوام بادت
امید کز آن نفوس کامل | گاهی بدمی به سوی بسمل

گربه ی خادم و موش ناسپاس تاریخ نظم ۱۳۸۰

گربــه ای دل بــه کینــه آکنــده
گربهســــــتانی را نماینــــــده
نـــه نماینـــده بلکـــه ســـلطانی
داشت بـر هـر چـه گربهسـتانی
جمع‌کرد گرد خویش بـی مشـکل
غایبانـــــه گـــروه ظــــالم دل
داد تشــــکیل محفلـــی پنهـــان
دور از چشــم جملــه ی موشــان
گفــت ای قــوم غافــل بــی عــار
تا به کی خواب و مــوش در انبــار
گر نباشیم بــه فکــر خــود امــروز
می شویم پس همان عمــو نــوروز
دیگر این موشها به چشــم چرنــد
جانب ما بــه ســخره مــی نگرنــد
تــا بــه دیــروز صــید مــا بودنــد
قیــد تقلیــد کیــد مــا بودنـــد
خوان ما خون و گوشت آنان بــود
فرش‌ما پشم‌و پوست ایشــان بــود
حالیــا خــود شــدند بــا فرهنــگ
ما سر استخوان‌به‌سگ در جنــگ
بسکه ما را به زرق عیــان کردنــد
خلــق را نیــز بــد گمــان کردنــد
لعــن بــر گربــه هــا شــده آزاد
حتی تــا دور دســت مــوش آبــاد
ریختنـــــد آب و احتـــــرام مـــــا
قصدشــان گشــته محــو نــام مــا
گــر بــرین شــیوه بگــذرد ایــام
نــز شــما مانــد و نــه از مــن نــام
موش که بود که سر به لانــه کنــد
فکــر اهــل وعیــال و خانــه کنــد
بگشــاید زبــان بــه طعــن مــا
بســته باشــد کمــر بــه لعــن مــا
ترسم آخــر شــود بــرین دســتان
گربهســتان بــدل بــه موشســتان
پــرده هــا از فســاد بــر خیــزد
مــرگ بــر گربــه بــاد برخیــزد
بیش‌ازین‌گر شویم به غفلــت فــرد
طعمــه دیگــر طمــع نبایــد کــرد
همــه گفتنــد هــر چــه فرمــائی
ما مطیعیم بــه جــان و دل داعــی
گفت بایــد اول بــه جــای ســلاح
ظــاهر خــویش را کنــیم اصــلاح
چهــره هــا را بــه شــیوه ی زهــاد
بنمــائیم بــه خلــق بــی افســاد
نیش و ناخن به زیــر ریــش کنــیم
جای سبلت به ریش بــیش کنــیم
بتراشیم ســخن بــه قــول ســلف
تا کنیم‌صرف وقت شــان در صــف
هــم بــرین شــیوه هــای نرمــانرم
سر شان را به شیره مالی گرم

مـرگ شـان را کنـیم سورشـان		تـا شــود فخرشــان قبورشــان
زان میان پیر گربـه ای برخاسـت		گفت‌این‌گفته‌هااگرچه به جاسـت
لیک آن کـذب هـا کـه از مایـان		مانـده بـر یـاد و خـاطر موشـان
زانچــه کــردیم از ســر تلبـیس		ما به ایشـان نکـرد صـد ابلـیس
پرده یک سـو شـود و مـا رسـوا		چنگ و دندان پـر ز خـون پیـدا
بـی خبـر هـا همـه خبـر گـردد		سـمّ مـا آب و بـی اثـر گـردد
گفـــت آن گربـــه ی نماینـــده		در جـوابش بـه تسـخر و خنـده
آنچه گفتی اگر چه مقبـول اسـت		لیک‌این‌فرقه‌بیش‌ازین‌گـول‌اسـت
این چنین قومی را بـدون درنـگ		می توان کرد هر دمی صـد رنـگ
ملتــی گــر زجهــل گــول افتــد		گر خـدا هـم شـوی قبـول افتـد
تو نخواندی مگر چسـان فرعـون		او و هامان بـه مصـر بـی از عـون
کــرد دعــوی «رَبّــی الاَعلَــی»		از قبــولی خــورده مــخ کخهــا
آنچه فرعون بـه آن خرفهـا کـرد		می‌توان بی‌ز شک به این ها کـرد
گر چـه از مـا بسـی ریـا دیدنـد		دیـــر فهمـــان زود تأییدنــــد
باورشان بـه داوری پوشـی اسـت		عادت شان عدو فرموشـی اسـت
عقلشان‌گشته‌چشم‌وگـوش شـان		فکرشان ذکر عیش و نـوش شـان
هر چــه را بشـنوند بـی تحقیـق		یک صدا مـی شـوند در تصـدیق
این چنین قومی را به نـیم حیـل		می توان بـرد تـا بـه کـام اجـل
گر طمع طعمـه بـی تعـب داریـد		نیش پوشید و ریش پـیش آریـد
لیــک وقــت شکارشــان بایــد		زنده از چنگ تـان بـرون نجهـد
پیش از جیغ و کس خبـر گشـتن		بی‌صدایش‌کنید به چنگ و دهـن
در مثل گفته اند بکش و مایسـت		سـر ببریـده را صـدائی نیسـت
بکُشــید تــا بقیــه لال شــوند		یا که از خـوف بـی سـؤال شـوند
بکُشــید و کَشــید بیرقهــا		گورهاشـان بـه چشـم احمقهـا
بکشید ورنه مـی کشـندت خـوار		زانتقامی کـه کشـته ایـم بسـیار
روز رفت هان ز جـای بـر خیزیـد		زانچـه گفـتم بـر آن بیاویزیـد
اول آن میــر خــوش ســراینده		جســت از جـا بـه فکـر آینـده

کند از بیخ و بـن سـبیلش خفـت وصله‌کردزان به‌چانه‌ریشـی زفـت
بـا قبـای بلنـد و سـر دوشـی در کمـین گـاه خانـه ی موشـی
لب به ظاهر همـی خـدا خوانـان نیش و ناخن بـه آسـتین پنهـان
رو بـه قبلـه نشسـت زاهـد وار لب بـه خُرخُـر بـه حالـت اذکـار
زیـر چشـمی بـه طـرز دزدانـه دیـد موشـی بـه گوشـه ی لانـه
در شـک افتـاده از قبـولی ورد ولـی از بـیم بـرون نمـی آیـد
با صدای به گریه چـون خویشـان گفـت ای فرقـه ی سیه پوشـان
تا به کی سـر بـه لانـه بایـد بـود پیـرو حـرف دشـمنان حسـود
پا برون نه که لانـه تاریـک اسـت وقت تنگ و نمـاز نزدیـک اسـت
ترسم از اینکه فیض و فـوز نمـاز بگـذرد حسـرتش بمانـد بـاز
واجب آمد به توبه پـیش از مـوت «عَجِلـوا بِالصَـلاتِ قَبـل الفَـوت»
پا برون نه کـه موسـم شادیسـت گوشـها کـر ز بانـگ آزادیسـت
ظالمـان رفـتن و ظُلَـم بردنـد هرچه ناخورده‌حسـرتش‌خوردنـد
نیست دیگر کسی بـه جـز از مـا حامی جـان و مـال و دیـن شـما
کردیم از جان قبول خـدمت تـان تـا نیفتـد خلـل بـه عـزّت تـان
خـادم خـدمتیم نـه بـر قـدرت شیفته ی زحمتیم نـه بـر زینـت
نـه پـی جـاهیم و مقـام گـزاف حامـل عـدلیم و پـی انصـاف
ملـک آن شماسـت و مـا خـادم خیـر خواهـان بـی شـر و سـالم
آن قـدر گفـت بـر در سـوراخ تا که موش از دلـش بـر آمـد آخ
گفت ای صـالح صـلیب بـه دوش تو نبـودی کـه موشـکی را دوش
بـا همـه بـی گنـاهی آن مظلـوم کـردی از نوجـوانی اش محـروم
گفـت ای یـار غافـل از احسـان جد این مـوش لـوس در کهـدان
وقت خوردن به حلـق یـک گربـه زده بـود اسـتخوان او ضـربه
بیم آن بـود کـه بـد بتـر گـردد زخـم آن گربـه بیشـتر گـردد
مـن کـه بـودم رهـین انعـامش خـورده بـودم بسـی ز اقـوامش
کشـتمش تاکـه از خـواص شـود هم از این کشمکش خلاص شـود
گفـت ای میـر عـادل غمخـوار دوش موشی کـه گوشـه ی انبـار

صرف صبحانه ی تو می شد نغز / گوی جرمش بگفت خوردن مغز
چون که در مغز او فلاح نبود / مغز خوردن ورا صلاح نبود
این بود خود سزای بی مغزان / که کند پا درازی با نغزان
گفتش ای پر زمهر و کین خالی / هر چه گفتی همه درست ولی
دیگر آن موش پر ز هوش سطبر / که دریدی ورا به قهر از جبر
چه خطا کرده بود در این شهر / گفت کاری چه زین بود بدتر
که به بستر به وقت خوابیدن / لب نبستی ز عیب ما گفتن
غایبانه ز ما گله می کرد / غیبت ابر و وصف مه می کرد
خودنخواندی‌که‌شخص غیبت‌گر / گفت بدتر ز قتل پیغمبر
تا نکردست آتش افروزی / قُتِلَ موذی قَبل اَن یوذی
گفت این هم درست ای آقا / آنچه را گفته ای صحیح اما
لیک آن موش پیر خدمتکار / اتهامش چه بود با سرکار
گفت هر چند ندیده ام کینش / لیک از دست دادن دینش
چون خلل در عقایدش دیدم / دامنش را ز کفر بر چیدم
کشتمش از طریق غمخواری / تا نیفتد به دوزخ از خواری
هر که در آن جهان فرستادم / وعده ی قصری در جنان دادم
گفت این هم صحیح ای اوستاد / در فلان شب به شهر موش آباد
آن جوان موش عارف شبخیز / چه خطا کرده بود گفت تمیز
دادی تمییز حق چه از باطل / بیش ازین ماندنش نبود قابل
زانکه ترسیدمش که روزی چند / بی تمیزان بر او حسد ورزند
بکشند و به گور اندازند / پشم و پوستش به دور اندازند
پیش از آنکه خطر خبر گردد / گوشت‌و پوستش‌همه هدر گردد
بنده از راه خیر اندیشی / جستمش از خطر بر او پیشی
خیر او جسته و ورا خوردم / صرفه کردم به خاک نسپردم
نعمتی را که می شود زان خورد / هست اسراف اگر به خاک سپرد
خود نبشنیدی در کلام الله / مسرفان نیستند حبیب الله
گفت موشش که ای ولی نعمت / وقت تان گر چه هست پر قیمت

دیگر آن موش مقبل کامل — اتهامش چه بود ای عادل
گفت جرمش به جانب منبر — از دم در کشیدی گاهی سر
با سر انگشت خود نشان دادی — الحذر از فریب مان دادی
دست او را شکسته ام کز لج — نکند با اشاره این سو کج
هرکسی گرچه ازعوام‌وچه خاص — که ندارد به ما سر اخلاص
مرتدش دان و مفسد فی الارض — خوردنش‌واجب‌است‌وقتلش‌فرض
گفت ای حضرت اولواالالباب — گر چه کار شماست عین صواب
لیک آن موش تازه نو داماد — که شب عاروسی به موش آباد
چه گنه کرده بود آن مرحوم — غیر جشنی به شیوه ی مرسوم
در جوابش بگفت ای گمره — در شب یادبود یک گربه
برده از یاد کرده دامادی — جای نوحه نشسته بر شادی
این سزای کسی که بی دستور — نوحه بگذارد و بگیرد سور
باز گفتش که در فلان محله — نو جوان موشکی که از گله
بگرفتی به سایه اش بردی — بدریدی و بیضه اش خوردی
چه شنیدی ازو به همسایه — که به دست تو گشت بی مایه
گفت بر کف نداشت جز آهی — تا کند صرف عقد و زن خواهی
جز تن و یک نفس به عاریه — عاجز از شیربها و مهریه
خوردمش تا رهد ازین ذلّت — نکشد بار این همه محنت
وعده اش داده ام به حور جنان — وا رهاندم ورا ز قید زنان
خود به قانون‌نخواندی‌این مجموع — بیضه داری دگر شده ممنوع
هر که خواهد که بی خطر باشد — بایدی لال و کور و کر باشد
شادی در موش زار یعنی چه — خنده بر این دیار یعنی چه
ما نکردیم بی حساب هرگز — کاری را جز پی صواب هرگز
کشته ایم گاهی گر فسادی را — زنده کردیم ازان نهادی را
تا به‌حال‌هرچه‌موشی را خوردیم — خُرخُری در عزای او کردیم
خوردن‌تان‌نه نعمت‌است بلاست — راحتی شما و زحمت ماست
چنگ و دندان ما شده خسته — ز استخوان شما که بشکسته

آیا این اسـت سـزای زحمـت مـا | حق شناسی به پـاس خـدمت مـا
مزد مـا را خـدا دهـد نـه همـی | از چنـین رنـج و از شـما قـومی
جـای اینکـه بـرای دل جـوئی | نکنـد درد دسـت تـان گـوئی
دسـت کـم یـک تشـکّر خـالی | زیـن همـه سـالها بـه حمّـالی
مـتهم مـی کنـی بـه عـدوانی | گربـه ی ظـالمم همـی خـوانی
چون کمر بسـته ایـم در خـدمت | بشنویم بـیش ازیـن اگـر تهمـت
ترک خـدمت نمـی کنـیم هرگـز | ز اتهـامی نمـی شـویم عـاجز
هدف‌ماست‌چون که حق خـواهی | نـه پـی شـهرت و تـن آسـایی
مقصـد ماسـت جملـه امنیّـت | کسـب و کـار و فزونـی نعمـت
موش‌چون‌این شنید بـی‌تشـویش | کرد گـل گـولی اش از اول بـیش
شد پشـیمان و دیـده پـر گریـه | رفـت و بگرفـت دامـن گربـه
تا کنـد عـذر خـویش از موشـی | کـه بخـوردم فریـب خرگوشـی
گربه جست و ز جاگرفت حلقـش | سر بسر پاره کرد به تـن دلقـش
نوش‌جان‌کرد که نوش جانش بـاد | خون هـر بـی تمیـز مـوش آبـاد
نوش جان بـاد خـون هـر احمـق | کـه نکـرد فـرق دلـق از دلقـک
تیـز تـر بـاد گربـه را دنـدان | بر چنین موشهای تـن بـی جـان
بخور ای گربـه نـوش جانـت بـاد | ظلـم بـر ایـن فریـق بـه از داد
بخـور ای گربـه و بگـو یـاحق | عـاقلان اشـرف انـد بـر احمـق
که‌جز این نیست‌درحـدیث وخبـر | احمقـی را سـزا از ایـن بهتـر

جهت کتابهای حضرت پیرما حاجی شاه عبدالله مجددی تاریخ نظم ۱۳۸۳

بار دیگر به یاری الله — حضرت حاجی شاه عبدالله
پیشوای طریق مرضیه — قطب الاقطاب نقشبندیه
وارث اب و خلف اجدادان — شیخ افغان و مرشد ایران
هشتمین جانشین حق آگاه — شارع شرع شاه امان الله
رخت هجرت ز پرچمن آباد — چندی افکند به شهر مهر آباد
مسکنش گوشه ی خراسان شد — منبع فیض اهل عرفان شد
از درش کس نرفت بی حکمت — چه مرید و چه منکر از همت
در گهش باز بر امیر و فقیر — لنگرش سنگر صغیر و کبیر
با همه مشکلات در غربت — هم بر آن شد که با همه زحمت
بل به سعی بلیغ و یاری رب — این کتابی که پشتو بود و عرب
طرق الراشدین بود نامش — حجه السالکین به اضمامش
از تصانیف عمّ شان معلوم — مولوی غوث محمد آن مرحوم
مانده ده ها کتابهای گزین — تازی و پارسی و پشتو هین
ترجمه کردنش نه آسان بود — غیر این شه که ابن عمشان بود
زانکه پشتو و هم به تازی بود — پارسی کردنش نیازی بود
معنی در لفظ آن چنان پنهان — همچو روغن به شیر در فقدان
لیک با سعی و کوشش بسیار — گشت‌پایان به فضل حق این کار
تا که بهتر به معنی آینده — شود آسان برای خواننده
خاصه در این زمان باطل خیز — که ستیزه گرفته جای تمیز
با همه اینکه خود مهاجر بود — رنجها برد و گنجها بگشود
شکر این نعمتش در این عالم — واجب آمد دعا به اهل عجم
خواهم از قاریان هر مجلس — که بپوشند عیب این مفلس
هر گهی این کتاب بگشایند — به دعائی دریغ ننمایند
عفو جویند از خدا به دعا — هم مصنّف و هم مفسّر را
شدبه‌شمسی‌حساب اگر خواهی — چار حرفست بدون کوتاهی

غین و شین فـا و جـیم از تـاریخ　　بیســتم بــرج تیــر بــی تــوبیخ

ایضاً جهت کتاب جامع السلوک تاریخ نظم ۱۳۸۳

بــاز از ســعی مرشــد آگــاه　　حضرت حـاجی شـاه عبـدالله
مرشد و رهنمای اهـل طریـق　　مسلک نقشـبند را صـدیق
با وجـود کمـی امکانـات　　ایـن کتـاب جوامـع الخیـرات
غین و شین فا و جیم از ابجـد　　سال شمسی ز هجـرت احمـد
در خراسان بـه شـهر مهرآبـاد　　چاپ و تجدیـد اتفـاق افتـاد

ایضاً جهت کتاب نغمه عشاق ۱۳۸۳

بعد حمد خــدا و نعـت رسـول　　به امیدی که حق کند مقبـول
رحمت حق به آل و اصـحابش　　تابعــان طریــق آدابــش
هم ابوبکر و عمر و عثمـان　　مرتضی دان علیهم الرضوان
بعد از ایشان طریقه ی این راه　　شد محـول بـه علمـا بـالله
علمای علوم بـی تفریـق　　عامل شرع و حاملان طریق
وارثـان ولایـت نبـوی　　حارسـان شـریعت علـوی
بی شریعت نمـی شـود کامـل　　در طریقت حقیقتی حاصـل
مـا فقیـران نقشـبندیه　　خادم شرعیم و طریق همـه
چون بزرگـان مـا سلاسـل وار　　در طریقت به شرع بستند کار
هر یکی رهنمـای بحـر محـن　　ناخدا سان بـه سـاحل ایمـن
تا خلافت به این حقیر رسـید　　به امیدی که حق کنـد تأییـد
هستم از حی ذوالمـنن سـائل　　کندم یـاری انـدرین مشـکل
خلق‌را چون‌خلف ازاین طوفان　　بکشـم سـوی قـایق ایقـان
حمد لله که تا همـین سـاعت　　داده توفیقم انـدرین خـدمت
با همه‌زحمتی‌که‌هست به پیش　　خدمت خانقاه و مهمـان بـیش
قصدم این شد که چند اوراقی　　که سـرودند جمـع عشّـاقی
از خلفـای ابـوی و جـدم　　مخلصان جدید و هم اقـدم

مخلصـــــی گـــــرد آرم از اوراق　　کنمش نام نغمه ی عشّــاق
تا که از بهر مخلصان خالص　　یادگاری بـود ازیــن مخلــص
خادم خلق به نــام عبــدالله　　ابن شاه شمس الحق حق آگاه

خرقه پوشیدن پیرما حضرت حاجی شاه سید عبدالله مجددی بعد از فوت عم بزرگوارشان حضرت محمد مظهر مجددی قدس الله سره
اول فروردین ۱۳۷۷ شمسی

ای‌پیر تو را پیری پـدروار مبـارک　　تاج‌و کمرو خرقه‌و دستار مبــارک
از شرق‌نبوت‌شفق صـبح سـعادت　　تا غرب‌ولایت به‌سر ایثار مبــارک
ازشمس‌الحقت‌شعشـعه‌نورواثـت　　ازمظهرالحق‌جرعه‌سرشـارمبارک
بر چهره عیان جلوه آثــار مجــدد　　برسینه نهان صفحه‌اســرارمبارک
خیل خلفا را به وجود تــو تفــاخر　　سیل عرفا بر در و دربــار مبــارک
این‌سلسله عالیه نقشیه تا حشــر　　منسوب‌بر آن‌دولت‌بیــدار مبــارک
ازدست‌منه‌آنکه‌تورادست‌گرفت است　　ای‌دوست‌خدادست‌خـدایارمبارک
تاهست‌جهان‌وبه‌جهان‌هست‌شب و روز　　درهرشب‌وروزی‌دم‌صد بارمبــارک
شاهی‌به‌توارزنده‌ودرویشی‌به‌بســمل　　این‌برمن‌وآن‌بر‌توبه‌تکـرار مبــارک

***

درویشم‌ونبودبــه‌کفــم بــرگ و قیمتـی　　جزشعرهدیه‌تـاکـنمش‌صـرف‌خـدمتی
درشاخ‌خشک‌خویش‌ندیدم‌چه‌برگ‌سـبز　　خواهــان عفــتم از اثــر کــم ســعادتی

صفاتی به عین الیقین تاریخ نظم ۱۳۹۵

حمد ربّ المصـطفی کنــز الطریــق　　که ملقّــب کــرد مــا را بــر صــدیق
شاه عبدالله کــه میــر قافلــه اســت　　چلمین‌قطب‌زمان‌زاین‌سلسله‌اســت
نیست گــر بــوبکر امــا زان جنــاب　　هست‌از شرع‌وطـریقش‌فـیض‌یـاب
در تـــواریخ از مشــایخ بــی زچــون　　کس‌ندیده‌است‌و نخوانـده‌تـاکنــون
در میـــان خواجگـــان نقشـــبند　　این‌چنین‌شیخ‌و شـهی‌همّـت بلنـد
لنگــرش را در بیــان نتــوان ســتود　　از پـــری نعمـــت و انـــوار جـــود
از دعـــای خواجگـــان ایـــن طریـــق　　هرکجااین‌لنگراســت و ایــن فریــق
بر دوامــش مــی فزایــد روز و شــب　　بی دریــغ از فضــل بــی پایــان رب
زان که در این لنگــر بــی از حریــف　　نیست جز اتباع بــر شــرع شــریف

چون‌ز بـدعات‌و خرافـات‌اسـت‌دور　　تا ابد باقی اسـت ایـن پهنـای نـور
هرطرق‌کان‌عقل‌وشرعش‌حاکم‌است　　تا قیامـت مسـتدام و قـایم اسـت
در طریـــق نقشـــبندان کبـــار　　راه‌شرع است‌عقـل‌بـروی‌شـمع وار
ره نوردانی که شب پـی مـی کننـد　　هم به نور شمع ره طـی مـی کننـد
حق تعالی هم بـه یمـن ایـن روش　　شـاه مـا را داد شـاهی شـه مـنش
نـام وی مسـعود لـیکن در مثـال　　سیرت‌وصورت‌وشـی‌یوسـف‌جمـال
خالق‌یعقوب و شاه مـا یکـی اسـت　　گرکندمسعودرایوسف‌شـکی‌اسـت؟
آن کــه نـازاده دهـد پیغمبـری　　گوچـه بـاک از بـاور و نابـاوری
یوســف و یعقـوب اگـر پیغمبرنـد　　ایـــن دو ورّاث ولـــی و رهبرنـــد
آنچنـان دارنـد بـر دلهـا رسـوخ　　که ربودند گـوی سـبقت از شـیوخ
ای خـدا بـر مـا مریـدان ضـعیف　　اسقامت ده بر ایـن سـلک حنیـف
هــم دعــا و هــم نیــاز مــا پــذیر　　عمر ما کن خـتم بـر مرضـای پیـر
تا نگردیم زاین در و درگـاه رد　　در ثنـاگویی بمـانیم تـا ابـد
کن قبولم گرچـه خـود ناقـابلم　　در منـای نقشـبندان بسـملم

پیران پرچمن تاریخ نظم ۱۳۷۷

بیا تا ای دل گمـراه زنـیم چنـگ　　به بای بسم بسم الله زنـیم چنـگ
چو هوجویان و هوگویان‌بـه‌هوهـو　　به لا الـه الا الله زنـیم چنـگ
بـرانیم بـر زبـان شـهد شـهادت　　به دامان رسول الله زنـیم چنـگ
بــه مهــر آل و اصــحاب پیمبــر　　به آیـات کـلام الله زنـیم چنـگ
زصــدق دل بــه صــدّیقان کامــل　　به‌سلطان‌شاه‌امان‌الله زنیم چنـگ
دو دست بـر دامـن پیـر طریقـت　　بــه اولاد ولــی الله زنـیم چنـگ
بــه معصــوم ولــی شــهزاده انــور　　به پیرو نایب دلخواه زنـیم چنـگ
کشیم پا در پی شـهزاده یوسـف　　به‌شمس‌الحق‌حق‌آگاه‌زنـیم‌چنـگ
به پای شاه محمد مظهر الحـق　　سپهرآسا به‌مهر وماه‌زنـیم چنـگ
به پیر وقت و میر نقشـبندان　　به سیّد شاه عبدالله زنـیم چنـگ
برای جستن از هفـت خـان دوزخ　　به‌این‌هشت‌قطب‌عالی‌جاه‌زنیم‌چنگ
ز قرب دولت شان بسـمل از حـق　　مددخواهان‌گه‌وبیگاه‌زنـیم چنـگ

تجدید وسعت دادن و لنگر حضرات مشایخ نقشبندیه ی پرچمن و لنگر انداختن صوفیان را به لنگر شریف در پیشگاه قطب الارشاد حضرت پیرو مراد حاج سیّد عبدالله مجدّدی را تبریک گفته دوام خیر و برکت و مقام قرب و عزّت را از درگاه قادر متعال، جلّ جلاله، از برای آن وجود ذیجود و کلیه ی متعلقین و مریدین و محبّین آن حضرت را به جدّ و جهد خواستارم. با عرض معذرت و به امید عفو و دعای خیر که سخت محتاجم.

احقر الفقراء و خادم الخلفا غلامعلی تیموری. هفتمین سحر رمضان المبارک ۱۳۸۷/۶/۱۸

این خانقه که نام شریفش به لنگر است | دارالامان فرقه بی بام و بی در است
سرچشمه ی محبت و میعادگاه عشق | میدان سرگذشتن عشّاق بی زر است
دلخانــه ی مــراد مریــدان مهــرورز | خمخانه ی فتوّت فتیان بی سر اســت
آرامگاه غایــت غلیــان بــی خــودان | خلوت‌سرای‌خالی‌شدن از شرشراست
پیران این طریقه و میران این فریــق | میراث دار حضرت صدّیق اکبر اســت
با نام پاک حضــرت پیــران پــرچمن | شاه وگدا بر این در و درگه برابر است
ازهرکجای هر که درآید در این سرای | نانش‌همیشه‌حاضروچایش مکرّر است
شکرآن خدای راکه‌دراین عصر بهر ما | پیری‌عطانموده‌که‌دستگیرمضطراست
نام شریف حضرت عبدالله بی زشــک | باشاه‌نقشبندصورت‌وسیرت مصوّراســت
بسته‌کمر به خدمت مخلوق چون عمر | کاندرسخا چوحیدروهم‌آل‌حیدراست
سرمستی‌اش‌ز باده‌شمس‌الحق‌شهید | بی‌دُردی‌اش‌گواه‌دل‌صاف مظهر است
رفتند اگر چه از در این خانقــه ولــی | ارواحشان‌همیشه‌سایه‌براین‌بــام‌گستراســت
درویش‌راچه‌بهترازاین حشمت‌وجلال | کمتر گدای درگه او شاه کشور اســت
تا حال‌اگر نبرده‌پی‌نبردپی‌به رمز شیر | آنرا که چشم ودل‌پی‌شیر سماوراست
در پیشگاه عشق بجز جان نمی خرند | بازار خودفروشی برو جای دیگر است
بسمل‌به‌تیغ‌دوست‌مرابسمل آرزوست | ورنه‌به‌خودمُری‌همه‌کس‌را میسّر است

ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما تاریخ نظم ۱۳۷۰

بناز ای شمع کیهان کره خاک | سزد کز فخر نازی بر صد افلاک
شهی بر تو قدم بنهاد کاو را | خداوند جهانش خواند لولاک

وصف حبیب از زبان محبوب

وصف‌بلبل‌اززبان گل‌خوش است | مدحت‌گل ازلب‌بلبل‌خوش است

ما کجـا وصـف کمـال احمـدی
گفتن حد از خصال بـی حـدی

ما کجـا وصـف صـفات او کجـا
مو کجا آن طرّه ی گیسـو کجـا

ما کجا آن شـأن والایـش کجـا
سر کجا دیده کجا پـایش کجـا

مـــا کجـــا و آفتـــاب روی او
مـا کجـا عـزّ سـگان کـوی او

ما کجا و رمز علم «مِـن لَـدُن»
مـا کجـا و آیـت اسـرار کُـن

ما کجا و حق حمدی این چنین
عرش را نقشی کشیدن بر زمین

کرد مدحش آنکـه او را آفریـد
از حبیبی اش به محبوبی گزیـد

لایق‌مدحش خداوند است و بس
سیر عنقا را کجـا دانـد مگـس

وصف احمد را احدبایست گفت
کز میانش میم احمد را بسـفت

بی‌ز وصف مابه خودموصوف بود
خلعت«لولاک»را معـروف بـود

گر چه حد ما نباشـد وصـف او
لیک وصف اوسـت مـا را آبـرو

کیمیا را نیست حاجت بـر ثنـا
بل ثنا را حاجت است بر کیمیـا

مدح مـا بـر او نیفزایـد کمـال
بل به ما افزاید از مدحش جمال

ذکـر او کـام و زبـان را تزکیـه
فکـر او روح و روان را تصـفیه

آنکه او را خواجه ی لولاک کرد
مفخر کل مظهـر افـلاک کـرد

تا مقام قاب قوسـینش کشـید
دو جهان در زیر نعلینش کشید

آنکه را بگذشت پا از نـه فلـک
تا به جائی که بماند عقل ملـک

آنکه در بگشود بر وی آسـمان
از مکانها رو به سـوی لامکـان

آنکه‌راخواند و رضایش کرد حق
عرش را صحن سرایش کرد حق

آنکه‌رابرخوان«یُعطیکَ» به شب
خواند تا مرز«فَتَرضَی» بی تعب

تا به جائی که محمد حمد شـد
گشت احمد با احد پیونـد شـد

نه زمان مانـد و بیـانی و زبـان
نه نشان از قرب و بعدی در میـا

آنکه امر آمد به شـأن وی درود
شد درودش فرض بر کل وجـود

آنکه او شـد «رحمـۀللعالمین»
بر همه اهل سـماوات و زمـین

هر چه گفتند و بگویند تـا ابـد
جمله موجودات عالم بی عـدد

بلکه دربحرصفاتش قطره ایست | پیش‌خورشیدجمالش‌ذره ایست
پس‌همان‌بهتر که بفرستیم درود | بر وی و بر آل‌و صحبش‌از ودود
هم به ازواج و به تبع و تـابعین | بر نبـی و بـر ولـی و مرسـلین
بلکه بر اهل سـماوات و زمـین | جمله مخلوقات را تا یـوم دیـن
بـاز آئـیم بـر سـر حـرف اول | کز درازی سـخن زایـد کسـل
وصف‌بلبل اززبان‌گل‌خوش است | مدحت‌گل از لب‌بلبل‌خوش‌است

مشایخ طریقه علیّه نقشبندیه مجدّدیّه تاریخ نظم ۱۳۸۴

ندیـدم بـه زبسـم الله ثنـا را | ز لا الـــه الاالله خـــدا را
نگویم گر که بسم الله چه گویم | که باشد به ز بسـم الله سـزا را
به نامش می کـنم آغـاز دفتـر | کز ایـن بهتـر نباشـد ابتـدا را
کریمی کز کرم هرگز نکرد کـم | از الطافش گنه کاری چـو مـارا
پس از حمد خـدا نعـت پیمبـر | ابو القاسـم محمـد مصـطفی را
ابابکر و عمـر شـیخین عـادل | دگر عثمـان علـی مرتضـی را
از آل‌وصحب و از احباب و اتباع | چه از اهل زمین و چـه سـما را
به دل دارم ز سلک نقشـبندان | نویسـم زان مشـایخ نامهـا را
کشم در نظم نام پـاک ایشـان | که دست آویز باشد این گـدا را
اول صـدیق اکبـر یـار احمـد | کز او بگرفت سلمان این لـوا را
پس‌ازوی‌حضرت قاسم به مسند | نشست و یافت اصـل مـدّعا را
چو صادق‌یافت‌این‌خلعت‌زجدّش | سـپردش بایزیـد بـا وفـا را
هـم از طیفـور شـیخ خرّقـانی | اویسی یافت این ملـک بقـا را
به پیش مرقدش برپـا سـتادی | بسی شبها مراقب تـا ضـحی را
پس از وی بوسعید آمد ابوالخیر | ز خیرش بهره ها شاه و گـدا را
ابوالقاسم گرگـانی پـس از وی | در این مسند نشست او آشکارا
از او پوشید خلعت شیخ فارمـد | خراسان یافت از وی بس عطا را

ابویوسف چو آمد خوشه چینش | علم کرد دعوت خلــق خـدا را
از او شد ماوراء النهــر پـر نــور | گرفت نــورش ورای مــرز هــا را
چوشاه‌غجدوان‌بنشست‌به‌مسند | زخواری‌رست وگلشن شد بخارا
زفیض خواجه‌عارف بهره ور شد | امـــام عصــــر آمـــد اولیـــا را
هم از وی فغنوی محمود انجیــر | به قامت لایق آمــد ایــن قبــا را
چو نوبت با علــی رامتنـــی شــد | ملک گویا به وی صد مرحبـا را
به حق خواجه ســمّاس یـا رب | ببخشـــا امّتـــان مصــــطفی را
چو سیّدمیرکلالش جانشین شد | به نار عشق پختی خـام هــا را
بهاء الدین زفیضش مقتدا شــد | به نقشش خیره کرد اهل سما را
امــام نقشـــبندان جهــان شــد | به دل ها ریخت طرح نقش ها را
بَدَل شد هندوان با قصر عرفان | زبرکـــاتش چـــو او بنهـــاد پـــا را
بگفتند پیش از ما اهل تحقیــق | به چشم‌دل چه‌دیدند فیض‌ها را
همان سکه که در بطحا و یثرب | دوم نوبــت زدنــد انــدر بخـــارا
ز یُمنَش خواجه ی عطار بگرفت | طریق خواجه ی مشکل گشا را
به نام حضرت یعقــوب چرخــی | بچرخانید حــق ایــن گردنــا را
پس‌ازوی خواجه‌ی احرار نو کرد | بنـــــای ابتـــــدا در انتهـــــا را
زجود وبخشش‌اش‌مسرورخلقان | بشد ســرخیل جمــع اســخیا را
خداوندا طفیــل خواجــه زاهــد | کمــال بنــدگی بخشــای مـــا را
به‌مسندچون‌برآمدخواجه‌درویــش | به حق کرد آشنا خلــق خـدا را
چه‌شاه امکنه شد خرقه پوشش | بکلــی تــرک کــرد او ماســوا را
چه‌رنگین شد جهان از باقی‌بالله | بقــا بخشــید اصــحاب فنــا را
میـــان خواجگـــان نقشـــبندی | نگـــین آمــد فریــق اصــفیا را
پس از وی احمد فاروق سرهند | مجــدّد الــف ثــانی آشـــکارا
بجـــای انبیـــای مرســـل آمـــد | پــی تجدیــد دیــن مصــطفی را
طریقت‌را به شرع اندر یکی کرد | زدود از هر دو بدعات و خطـا را

به وقت فترت اسلام آمد — بقا بخشیداسلام هدا را
زنسلش‌خواجه‌ی‌معصوم‌بنشست — ملقّب عروة الوثقی شعا را
مسیحا دم بود و پاکیزه طینت — وراثت از پدر بادش گوارا
پس‌ازوی‌خواجه‌سیف‌الدین‌علم‌شد — پی امراض باطن زو شفا را
رسید نوبت به سیّد نور محمد — به میرزا جان جانان داد جا را
بخوان‌تفسیر و دیوانش که دانی — فسون عشقو اسرار خفا را
چه شاه دهلوی غلامعلی شاه — به عبدالله لقب آمد ثنا را
مقامش از مکاتیبش هویداست — مجدّد مائه شد ارتقا را
رسید تا بوسعید را این سعادت — نخوردی جز به ذکر حق غذا را
خلف احمدسعید آمد پس از وی — خوراندی در خور هرکس دوا را
بشو ای‌جان فدای دوست محمد — که‌مصداق‌است‌لفظ«قل کفی» را
به ملک غور او دادش بشارت — به سلطان شاه امان الله بنا را
زفیض شاه ولی الله چه گویم — که ریزان است دایم چون بها را
رسید بر شاه معصوم این وراثت — ولایت از سیادت مرتضی را
نشست‌جای پدر شهزاده یوسف — زحلمش شرم می آمد حیا را
چه‌شمس‌الحق دراین‌میدان‌فرس‌راند — معطّر کرد از فیضش فضا را
پس از ایشان محمد مظهر الحق — گرفت جای برادر او لوا را
هم او رفت جانب الله و بسپرد — به جایش شاه عبدالله لوا را
که‌چون‌خورشیداندر سایه‌خویش — کشید همچون پدر خلق خدا را
گشاده در بروی پیر و برنا — به مهر آباد مشهد آشکارا
خداوندا از آفاتش نگه دار — شهنشاهی‌چو او صاحب سخا را
به حاج احمد بکن یارب تو یاری — که یاری کرد در این نظم ما را
دوام بندگی این سلاسل — بده حاج احمد و هم بسملا را

اشاره ای از سبقات طریقه ی عالیه ی نقشبندیه مجدّدیه تاریخ نظم ۱۳۸۵

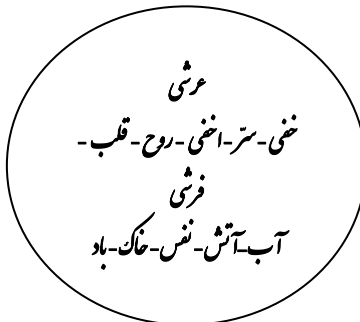
خداوند متعال انسان را از ده لطیفه آفرید

که پنج لطیفه آن از عالم امر یعنی عرشی هستند:

۱- قلب ۲-روح ۳- سرّ ۴- خفی ۵-اخفی

و پنج لطیفه ی دیگر از عالم خلق یعنی فرشی هستند:

۱-آب ۲-خاک ۳-آتش ۴-باد ۵- نفس



بعد حمد خالق کلّ وجـود — بر رسول و آل و اصحابش درود
از خدا خواهم‌دهد توفیق و عزم — کانچه‌از خلقان نهان آرم به نظم
از بزرگان شـیوخ ایـن طریـق — کاشفان سرّ این سبک عتیق
شـمه ای از نقشـبندان همـام — نقشـبندیّ مجددّیـه نـام
از طریقی که سر موئی ز شـرع — نیست‌بیرون‌نه‌زاصل و نه به فرع
چارسیر و چل‌سبق می‌جو طلب — که‌دراندیشه است بی‌ازگفت لب
جمله را کردند سیر انـدر سـیَر — بر زدند بر هر یکی نـام و صُـوَر

**

حمـد لله خـالق یکتـا — صلّوا و سَلَّمَ حبیـبش را
گر کند یاری ام که یـاری کـرد — بیش از انکه بخواهمش زان فرد
سر کنم بـابی را بـه تـوفیقش — از رمـوز طریـق صـدّیقش
از طریقی که اقرب الطرق است — که‌به‌حق سهل زاو توان پیوست
از ابابکر حضرت صـدّیق — «ثانی اثنین» آن یگانه رفیـق
چار سیر است و چل مقام عظام — نقشـبند مجدِدیّـه بـه نـام
بی کلام و زبان به نقـش خیـال — ذکر بـا رابطـه بـدون مقـال
زانکه فرموده صاحب مکتـوب — ذکـر بـی رابطـه بـود معیـوب
هر سبق یا لطیفه نـام خـدا — الله الله به هر یـک عضـو جـدا
چل سبق دان طریقه ی صدّیق — نقشبندی بنام در تحقیـق

هر مقامش زفیض سرشار است　　منشأ عشق حیّ دادار است

سبق اول لطیفه «قلب»

سبق اول اسـت قلـب سـلیم　　نـور او زرد گفتـه اهـل مقـیم
جای وی زیر سینه سمت چـپ　　ذکــر بـا رابطــه بــدون لــب
قلب ذاکر شـود بـه نـام خـدا　　گــردد انــوار حــق در او پیــدا
از صــفات بهیمـــه دور شـــود　　به صفات حمیـده جـور شـود
گـــردد آرامگـــاه نـــور جـــلال　　اندک اندک‌کشد به سوی کمال
نور یـزدان در او ظهـور کنـد　　ظلمت و جهـل را بـدور کنـد
زان سبب گفت حضرت یزدان　　می نگـنجم بـه عـالم امکـان
لیک در قلـب بنـده ی مـؤمن　　می بگنجم چو گـنج در ایمـن
آن که در این لطیفه گشت فنا　　آدمی مشـرب اسـت ای دانـا
هر یک از ایـن لطـایف ارشـد　　زیـر پـای یکـی رسـل باشـد

سبق دوم لطیفه «روح»

روح آمــــد لطیفــــه ی دوم　　نور او سرخ خوانده این مـردم
جای وی نیز زیر سینه راسـت　　ذکر با رابطه بدان اولی اسـت
بوده جایش مقام قـرب جـلال　　در بشر حق دمید بهـر کمـال
باشـد از امـر کردگـار قـدیم　　کس نباشد به کُنه روح علـیم
گرشود عقل کل به وی رهبـر　　از ملک بگذرد به سیر و سِـیَر
پس‌کندسوی‌اصل‌خویش رجـوع　　آگهی یابد از اصـول و فـروع
ور بمانـد اسـیر نفـس دغـل　　حق چو اَنعام گفت بَل هُم اَضَل
هر که در این لطیفه گشت فنا　　هست در مشرب خلیـل خـدا

سبق سوم لطیفه «سرّ»

سرّ که باشد لطیفه ی سوم　　اوچوخورشیدوآن دو چون انجم
نور وی شد سفید و نـورانی　　کشـــف بـــر ســـالکان ربّـــانی

جای وی‌نیز فوق‌سینه‌ی‌چپ ذکر با رابطـه بـه نقـش طلـب
آنکه در سر شود فنا آنگـاه هسـت در مشـرب کلـیم الله

سبق چهارم لطیفه «خفی»

چون خفی چارمین لطیفه بـود سـالک راه را وظیفـه بـود
نور او شد سیاه و بـی ظلمـت کشـف بـر سـالکان بـا همّـت
جای وی نیز فوق سینه راست بل یه اندیشه نقشبندان راست
هر که در این لطیفه یافت مراد عیسوی‌مشرب‌است زاهل رشاد

سبق پنجم لطیفه «اخفی»

باز اخفـی کـه پنجمـین آمـد حلقه ی خمسه را نگـین آمـد
از لطـایف همـه بلنـد آمـد نور وی سبز و دل پسـند آمـد
جای‌وی دان‌که اوسط‌سینه‌است طُـرُق نقشـبندیان ایـن اسـت
این‌لطیفه‌به فیض‌فوق‌خفی است زیر پـای محمّـد عربـی اسـت
گر به اخفی شـود فنـا ز طلـب هست بی شک محمّدی مشرب

سبق ششم لطیفه «نفس»

نفس را می شمر لطیفه ی شش زاده ی آب و خاک و باد آتـش
جای او در میان پیشانی اسـت تیغ فکرت زدای ظلمانی اسـت
نور وی ابلـق اسـت ای یـاران می شود کشف کامـل الایمـان
نفس امّاره غـرق لـذّات اسـت درپی‌عیش ونوش‌وشهوات‌است
گر شود فضل حق بـه وی یـاور هم به اخـلاص و همّـت رهبـر
سـوی لـوّامگی کشـاند رخـت پشت‌از خبط و رو به‌جانب بخت
مطمئنه شـود بـه همّـت پیـر بل به فضل خدا امـان ز سـعیر

سبق هفتم «سلطان الاذکار»

هفتمین ذکر سلطان الاذکـار هر بـن مـوی ذاکـر جبّـار

جای وی فرق سر بود تـا پـا   ذاکــر الله جملــه ی اعضــا
زان سبب نام وی بود سلطان   که جوارح از او برد فرمــان
همــره رابطــه بــه نــام خــدا   الله الله به هر یک عضو جدا

سبق هشتم «نفی الاثبات»

هشتمین از مقام سیر و سلوک   که مســمّی نهــاده انــد ملــوک
نام اصلیش نفی الاثبــات اســت   ماحی‌شک‌و ریب و ظلمات است
لا کند دفــع جملــه موجــودات   بــه الا الله خــدا کنــد اثبــات
لفــظ لا را کشــد بــه پیشــانی   از پــی دفــع هــر پریشــانی
پس اله را کشد به کتف راســت   هرچه‌جزاوست جمله بایدکاست
ضــرب ســازد بــه قلــب الا الله   بیخود و بــی همــه بــه او آگــاه
معنیش را بــه کنــه دل منقــود   اَنتَ مَعبودو اَنــتَ لِــی مَقصــود
بــود ایــن بازگشــت اســتغراق   بازگشتی ز اصــل ســوی فــراق
بعــــــد از لا الــــــه الا الله   بــر محمــد بخــوان رســول الله
برهــد از قیــود شــرک خفــی   بزداید چو موج هــر چــه کفــی
رغــم ارضــای نفــس بــدفرجام   طاعت حق پــذیردش بــه دوام
نقشــبندان کــه میــر عرفاننــد   شــرع را دل طریــق را جاننــد

سبق نهم «وقوف قلبی»

نهمین را وقــوف قلبــی دان   یعنی غفلت نبایدت یــک آن
قلب باشــد مــلازم ســبحان   کــو بــود از مقــام محبوبــان
پس‌مراقب‌شوی به سوی احد   بگــذری از تــردّد و ز عــدد

سبق دهم «مراقبه ی احدیّت»

احــدیّت مراقبــه اســت دهــم   کز‌توگردد هرآن چه جز حق گم
کاوست مستوجب جمیع کمــال   و منــزّه زعیــب و نقــص و زوال
انتظــــار فیــــوض ربّــــانی   مــی کشــند ســالکان عرفــانی

درشب‌وروز سیصدو شصت بـار	حق بود در قلـوب بنـده نظـار
تـا کـه منظـور ذات او باشـند	واقف از وسوسـه عـدو باشـند
آن که را یار نیک دمساز اسـت	در ره حق ز خلق ممتـاز اسـت
گفت آن پیشوای هر دو جهـان	آنکه‌مبعوث‌شدبه انس و به جان
سـاعتی فکـر در ره اسـرار	به زهفتـاد سـال شـب بیـدار
فکردرمحوخویش و هستی ذات	سـالکان را بـود مـدار نجـات
همچنین گفته است جای دگـر	کابن مسـعود داده اسـت خبـر
هسـت ایمـان بنـدگان خـدا	عشـراجز از دیـدگاه مـا
نُه‌سهم ازآن‌مراقبه است و یقین	یکِ دیگـر همـه عبـادت بـین

سبق یازدهم «سیر آفاقی»

سبق یازده سیر آفـاقی اسـت	سالکان را مسیر مشتاقی است
سـیر آفـاق دیـد انـوار اسـت	در صفاتی که ظل اسرار اسـت
بیند انوار حـق بـه هـر رنگـی	در همه چیز حتّـی بـر سـنگی
«سَنُریهِم» بگفت حضـرت رب	کاندر آفاق ایـن نشـانه طلـب
«سیروا فی الارض» امر یزدان را	پند و وعظی است اهل ایقان را

سبق دوازدهم «سیر انفس»

سیر انفـس دوازدهـم میـدان	هرچه جز اوست جمله فانی دان
روزنـی از مشـاهده انـوار	می شود در قلـوب هـر بیـدار
از تجلّـی حـق شـود محظـوظ	در پناهش ز نفس شر محفـوظ
سیر انفس زبعـد آفـاقی اسـت	خودشناسی‌به‌سالک‌اطلاقی‌اسـت
«اَفَلا تُبصِرون» خطاب به ماست	متن قرآن و از کـلام خداسـت
خودشناسان خدا شناسان انـد	ره نـوردان کـوی عرفـان انـد

سبق سیزدهم «فنای قلب»

سیزدهم شدفنای قلب سبق	سالک اینجا فنـا شـود مطلـق

فرد گردد زجمله موجـودات | برگزینــد زجملــه حــبّ ذات
انس گیرد به ذکر و یاد خـدا | گردد از ماسوای دوسـت جـدا
خودپسندی رود به کتم عدم | زایدش انکسار و عجـز و نـدم
این لطایف که جمله پنج آمد | در خزینه خدا چـو گـنج آمـد
اصل هریک بود به فوق‌العرش | گرچه انسان بود به حیطه فرش
اصل قلـب از تجلّـی افعـال | به فنایش چه یابد عبـد کمـال
جمله افعـال را زحـق بینـد | خویش را خوار و مستحق بیند

سبق چهاردهم «فنای روح»

چـاردهم را فنـای روح بـدان | سـالکان را بـود فتـوحی زان
روح دارد مناسـبت بـه ملـک | بوده در قرب حق به فوق فلـک
چون ثبوتیـه اصـل روح بـود | سـالکش زیـر پـای نـوح بـود
از صفات بهیمـه دور شـود | قـانع و خاشـع و صـبور شـود
سلب بیندهمه صفات ز خویش | همه اوصاف را زحـق در پـیش
ماسـوا را صـفت نمـی دانـد | هر صفاتی زحق همـی خوانـد

سبق پانزدهم «فنای سرّ»

پانزدهم را فنای سـرّ مـی دان | ذکر فیضش کجا توان بـه بیـان
اصل سرّ دان‌که‌در شیونات‌است | ممتزج از صفات و از ذات است
مـی شـود از انانیـت بیـرون | سالکی را که گشته او محصـون
مضمحل گشـته در شـیوناتش | محـو مـدهوش غـرق لـذّاتش
سالکان را رسد بـه همّـت پیـر | پیـر باشـد معـین راه خطیـر
چون که باطن به پیـر بسـپاری | می شوی از صـفات بـد عـاری

سبق شانزدهم «فنای خفی»

سبق شانزدهم فنای خفی است | بس‌بقاهایی‌کاندر آن‌مخفی‌است
فیض یزدان تو را شـود شـامل | گر نباشی از آن بـه دل غافـل

سلب بیند زخـود همـه افعـال / جمله بیند ز ذات پـاک جـلال
خویش نـاچیز محـض پنـدارد / بلکـه کـم از جمـاد انگـارد
جمله طاعات خویش بی مقـدار / کند آنگه به کفـر خـود اقـرار
داند حق را منزّه از همـه چیـز / نکند درک ذات عقـل و تمیـز
عقل در این مکان علیـل آمـد / عشق را جذبـه ی جلیـل آمـد
عشق نشناخت هـم ورا کامـل / کـرد اقـرار عـاجزی از دل
مصطفی عشق و عقل را کل بود / بلکـه مـأمور در تکامـل بـود
کرد اقرار عـاجزی آنجـا / چون که دیدش کمال بی همتـا

سبق هفدهم «فنای اخفی»

هفـدهم را فنـای اخفـی نـام / سـالکان را رهـایی از اوهـام
که‌دراینجا فیوض‌مصطفوی‌است / زانکه‌وی‌رابه‌جمله‌فضل‌جلی‌است
شأن جـامع فنـای اخفـی دان / متخلّـق بـه خُلـق مـولی دان
شـاد ارواح حضـرت عطّـار / هر کلامـش چـو درج گوهربـار
صوفیا جامه چه کنـی از صـوف / در صفت های حق بشو موصوف
هرکه جز این بود چو «کَالانَعام» / روز و شب در پی شکار حطـام

سبق هجدهم

دایره «ولایت صغری»

هیجـــدهم را مشـــایخ والا / نـام کردنـد ولایـت صـغری
در مقـــام ولایـــت صـــغری / وحدت انـدر وجـود جـو آنجـا
نعره و ذوق و شوق و بـی تـابی / سالکان را رسـد بـه هـر بـابی
جمع‌جمع الجمع است بر سالک / تا کـه گـردد فنـا و مسـتهلک
فرق از بعد جمع هشـیار اسـت / بهر تکمیـل امـر جبـار اسـت
«اَینَمـاکُنتُم» از کـلام بخـوان / کایـد اینجـا معیّـت سـبحان
کاوست با ما به هر زمان و مکان / ترک کـن منهیـات ای انسـان

ترک کن زانچه ترک باید کـرد　　پیش از آنکه به مرگ باید کـرد
امر او را بــه جــان و دل بپــذیر　　تــا زلــوث گنــه شــوی تطهیــر

سبق نوزدهم

«دایره اولی ولایت کبری»

نــوزدهم دان ولایــت کبــرا　　در مراتــب بلنــدتر از صـغری
از مَنی و اَنـا بــه دور شــود　　جز حق از عیب خلق کور شود
«نَحنُ اَقرَب اِلَیهِ حَبْل وَرِید»　　گشته خرق حجاب وقرب پدید
رسته از ظل به اصل پیوسته　　در شمار رجـال برجســته
بهره یابد ز رشته ی توحید　　از وجودی سوی شهود پدید

سبق بیستم

«دایره ولایت ثانی کبرا
مسمّی به محبت اول»

بیستمین نام ثانی کبراسـت　　در طریقت مقامی بس والاسـت
گفت یزدان«یُحِـبُّهُم» مـا را　　از «یُحِبّونَــه» بــرد دل هــا را
گر نبودی زسوی وی کششی　　عشق را کی بودی به سر روشی
عشق باصنع خویش می بازد　　لیـک لـیلا بهانــه مــی سـازد
چون پرِکاه در نشـیمنِ بـاد　　هر کجا می کشاندش خود شاد

سبق بیست ویکم

«دایره ثالث ولایت کبرا
مسمّی به محبت ثانی»

بیست و یک دان ولایت ثالث　　کز نبوّت ولـی بـود وارث
از شیونات ذات بی همتا　　اندر این جاست بهره سالک را
مورد فیض نفـس را میـدان　　چون‌رسد فیض حضرت سبحان

ذکرو تهلیل بر زبـان گفـتن　　　نافع آید ورا در ایـن مـوطن
یا خیالی به ذکر اگر مشغول　　　کز مشایخ‌چنین بودست معمول

سبق بیست‌ودو

«دایره رابع ولایت مسمّی به قوس»

بیســت ودوم ولایــت رابــع　　　هر سه تـای دگـر در او جـامع
در ولایت مقام آن چـار اسـت　　　هر یک بهر فـیض دادار اسـت
چــون ولایــت ز انبیـا باشــد　　　وارثــان را رســد روا باشــد
بر طفیـل حبیـب پـاک احـد　　　بر محبـان رسـد زفـیض مـدد
پیــرو تابعــان احمــد بــاش　　　وانگه منظور ذات سـرمد بـاش
حشر هرکس بود به محبـوبش　　　لیک بنگر که کیست مصحوبش
طالب صـحبت عزیـزان بـاش　　　همچو کلب سرای دربـان بـاش
کــردن طــی ایــن دوایــر را　　　دافع وسوسه اسـت و خـاطر را
به یقین دان که رهبران طریق　　　چون‌پدر بر مرید خودیش‌شفیق
نور وی همچو نور خود دیدنـد　　　سالکان را زنفـس حـر دیدنـد
فیض شد از دمـاغ بـر سـینه　　　سینه شد صاف همچـو آیینـه
وسعت سینه گردد از حد بیش　　　گم‌کندسالک‌هرچه‌هسـتی‌خویش
در مقـام رضـا کنــد مســکن　　　راضی از حق به گلشن و گلخن
گر نشدطی علامتش کـم نـور　　　همچوخورشیددرخسوف حصور

سبق بیست‌وسوم

«دایره مراقبه مسمّی به اسم الظاهر»

بیست‌وسه‌اسم‌ظاهرش‌گفتند　　　نقشبندان که این طُرُق رفتند
اسم ظاهر برای سیر صـفات　　　نیستش آگهی ز حضرت ذات
سیر در علم و سیر در ظـاهر　　　بنماینــد دفتــر خــاطر

سبق بیست و چهارم «دایره ولایت علیا مسمّی به اسم الباطن»

بیست و چارم به اسم الباطن		صُوَری ظاهر و سیَر موقن
در علیم است سیر در باطن		فرق بسیار اندر این موطن
بلکه از خاک تا به عرش مجید		فرق آید میان این دو پدید
زانکه‌باطن به‌هردو مشغول است		کز شه نقشبند معمول است
هر یک اینجا جناح طیران است		سوی‌قدسی‌که فوق امکان است
نفس امّاره مطمئن گردد		از صغارت رهد مُسن گردد

سبق بیست و پنجم «دایره کمال ولایت»

بیست‌وپنجم سبق‌کمالات است		هر ولی را کمال حاجات است
در کمال ولایت ای طالب		صحو بر سکر می شود غالب
از ولایات انبیا بی شک		بهره یابد بخورد خود هر یک
سیرفی‌الله که در شیونات است		محو انوار حضرت ذات است
از بقا بهره ور شود سالک		جان باقی ببخشدش مالک
لال گردد زبان دراین موطن		شرح این راز کی شود ممکن
در مقام ولایت کبرا		شد حصول مقاصد اعلا

سبق بیست و ششم «دایره کمالات نبوّت»

بیست وششم مقام پیغام است		به کمال نبوّتش نام است
از کمال نبوّت ای سالک		عقل ها قاصر است و مستهلک
چون نرفتیم راه مردان را		به که گوییم به ترک تاوان را
کاین سخن در زبان نمی گنجد		در کلام و بیان کجا گنجد
هر که را فضل حق شود شامل		عهد بندد به فرقه ی کامل
زانکه در این طریق ربّانی		نقشبند مجدّد ثانی

گفته اند راه این بنـای حنیـف — نیست جز در قفای شرع شریف
از طفیلش رسد بـه هـر خـادم — نعمتی را کـه مـی دهـد مـنعم
نیست از فضـل کردگـار بعیـد — که مبدّل کند شقی بـه سـعید
اکتفا می کنم بـه نـام شـریف — تـا نیفتـد کـلام هـا ز ردیـف
«قاب قوسین» و رمز«او ادنـی» — از کمـالات ایـن مقـام علـی
از « دَنا» قرب حق شـود ظـاهر — «فَتَـدَلّی»بـه رغـم هـر منکـر
یأس ونومیدی است ودید قصور — فارغ از ما و من و کبـر و غـرور
دائم الحزن و واصل الفکر است — اندر این راه نکتـه بکـر اسـت
فیض‌حق بهر عنصر خاکی است — لفظ‌قرآن‌در این‌بیان حاکی است
گفـت«کرَّمنـا» بـر بنـی آدم — خاک از افتـادگی بشـد محـرم
بر ملک نیست این مقام کمـال — عند قرب الوصـال ذات جـلال
رو به حق است در همه اوقـات — بهر ارشاد واصل است بـه ذات
هر کمـالی چـه صـغرا و کبـرا — پلّـه هـای نبـوّت اسـت تـو را

سبق بیست و هفتم

«دایره کمالات رسالت»

بیست‌وهفتم‌دراین‌طریقه‌وکیش — شد کمال رسـالت ای درویـش
عـالم خلـق و عـالم امـرش — بعد از تصـفیه چشـد خمـرش
تصفیه تزکیه چو شـد سـالک — جان بـاقی ببخشـدش مالـک
اندر اینجا چه دفع اسباب است — درجاتش به فضل وهّـاب اسـت
گر لطایف وگـر کرامـات اسـت — جملگی جزو این کمالات اسـت
لیـک تقلیـد از زبـان کتـاب — می کنم شـرح انـدکی دریـاب
ورنـه معنـی کجـا و فهـم مـا — عفو می خواهم از خـدا زخطـا
ایـن کمـالات را اصـول شـمار — بعد از آن بر قصـور کـن اقـرار

سبق بیست و هشتم

«دایره کمالات اولوالعزم»

بیست‌وهشتم کمال اولوالعزم است	پیشه ی واصلان این بزم است
این مقام شهودی و عالی است	می‌رسد هرکه را که اقبالی است
جمله ای زاین کمال ای دانا	می نویسم ز قول مولانا
هست اینجا مقام بی رنگی	نیست آداب و رسم فرهنگی
شد اکابر و اشرف مخلوق	محرم سرّ عاشق و معشوق
نه ملک واقف است زاین اسرار	جز محبّان حضرت دادار
نه عبارت که تا بیان گردد	نه به تقریر این عیان گردد
اندر اینجا خموش باید شد	همه را هِشت و هوش باید شد

سبق بیست و نهم

«دایره حقیقت کعبه ربانی»

بیست ونهم حقیقت کعبه است	این‌جهان مزرعی و او حبه است
سالکا در حقیقت مسجود	که بود خانه ی خدای ودود
مقصد کلّی عنصر خاک است	خاک اینجا به فوق افلاک است
عظمت و کبریائی سلطان	گشت مشهود سالک عرفان
بیند اینجا توجه عالم	رو به جلّ وعلا اجلّ و نعم
وسعت باطنی زحد بیش است	هرکه را دین‌مصطفی‌کیش است

سبق سی ام

«دایره حقیقت قرآن مجید»

سی که آمد حقیقت قرآن	نه نوشتن رسد در آن نه بیان
تا ابد بکر و بذر اسرار است	حرف حرفش کلام جبّار است
گوشه ای از کنوز قرآنی	کشف گردد به اهل ربّانی
از حروف مقطّعات کلام	بهره گیرند عارفان عظام
کعبه با آن علوّو شأن و مقام	هست قرآن ورا به فضل امام

کشف گردد بواطن قرآن   بهر خاصان حضرت منّان
هیئت وحدت اندرآن میدان   مورد فیض حضرت انسان

سبق سی و یکم — «دایره حقیقت صلاة»

سی و یک از حقایق ای درویش   از حقیقت صلات آمد پیش
از صلات وحقیقتش چه بیان   لیک بهر تکامل انسان
گفت آن شه صلات معراج است   زانکه‌مؤمن‌به هردو محتاج است
لاجرم گفتم از زبان رسول   عاجز از درک آن کلام و عقول
ز این حقیقت چو بگذرد طالب   نفس را عقل کل شود غالب
نفس قدسی عطا شود از حق   از صفات بشر رهد مطلق
از ملک بگذرد به قرب و مقام   پر شود صفحه دلش ز کلام
شد مقامش به فوق قرآن جای   می گذارد نماز ذات خدای
نیست در خورد ذات حمد بشر   خود کند حمد ذات خویش مگر
جامع جمله ی عبادات است   جز نمازی که رسم عادات است
باز دارد ز منکرات نماز   گر بود در مقام عجز ونیاز
«یَسجُدُ الساجِدُ قُدوم الله»   این روایت شد از رسول الله
بهر ساجد زسجده به نبود   گر به اخلاص او گره نبود

سبق سی و دوم — «دایره حقیقت معبود صرف»

سی و دوم حقیقت معبود   هست معبود صرف را مقصود
اندر اینجا قدم شود کوتاه   در نظر سیر جانب الله
طیّ این منزل است به سیر نظر   بی من وما و بی مسیر و اثر
راه یابد به شارع و حدا   ظاهر و باطنی ز شرک رها
گفت لا معبود از کمال یقین   مستحقّ عبادت اوست همین
چون که گوید تنزّه و تقدیس   سوزد از نور او سگ ابلیس

گرددش نفی جملــه موجــودات — از دلش غیر حبّ و عشــق ذات
بــه تجــرّد شناســد یــزدان را — به تکامل به فضــلش ایمــان را

«دایره حقیقت ابراهیمی»

سبق سی وسوم

سی وسوم از ایــن حقــایق هــا — از بــــراهیم دان خلیــــل الله
این مقــام فناســت و قربانگــاه — سر نهــادن بــه زیــر سـیف الله
جمره اینجا به خویش بایــد زد — جهد پیش است بـیش بایــد زد
مطمئنـــه رهیـــده از تلـــوین — هست تصدیق قلب وهم تسکین
تابع و متبوع هر دو یک رنگنــد — گرچه دو نخــل لیــک پیوندنــد
هر دو همبسترند و هم آغــوش — هردو ازچشمه سار وحدت نوش
هر دو چون شیر و شکر آمیزند — هر دو از جــام فــیض لبریزنــد
بــه طفیــل حبیــب پــاک احــد — امّتــان یافتنــد ایــن مســند

«دایره حقیقت موسوی»

سبق سی وچهارم

ســی و چــار از حقــایق ممتــد — که مسمّی بــه موســوی باشــد
اندر اینجا بدون گــوش و زبــان — سالکان راســت رمزهــا پنهــان
سحرهای درون شکسته شــود — فرّشیطان ونفس خســته شــود
گشته ظاهر بــه عارفــان کمــل — که بود ایــن تعــیّن اول
هم محیط است بــر همــه اشــیا — جمع اضداد خیــر عــالم را
ذات حــق نیســت تعــیّن اول — که خدا خوانده اند بعض ملــل
مـــاوراء همـــین مقـــام الله — گشت مکشوف شاه امان الله
اندر اینجا ظهور استغناست — بی نیازی ز خلق عارف راست

«دایره حقیقت محمّدی»

سبق سی وپنجم

سی و پنجم که اهل این کوینــد — این حقیقــت محمّــدی گوینــد

تاج بر حمد حلقه ی میم اسـت   چشمه‌ای از شراب تسنیم است
گشت پیدا جهان زحلقه ی میم   ماه را یک اشاره بس به دو نـیم
لُـبّ لُـبّ همـه حقـایق هـا   این بود گر تو راست فهم رسـا
زانکه ایجاد را سبب حب اسـت   ظاهرش«فی غیابت الجب»است
گر نگشتی سبب تو بـر ایجـاد   کی شدی گستریده ایـن ابعـاد
گفت«لولاک» حضرت سـبحان   نشـدی خلـق عـالم امکـان
هر چه از جن و انس و مخلوقات   به طفیل تو گشـت موجـودات

سبق سی و ششم

«دایره حقیقت احمدی»

سی‌وششم به‌احمدی رسم است   چون‌حقیقت‌به‌احمدی‌ختم است
آید اینجا برون زخـود سـالک   هستی خود سپرده بـر مالـک
وصل عریان در این مقـام آیـد   از هزاران یکـی چنـین شـاید
گفت شخصی ز عارفان غـور   وصل عریان بـود زدیـد قصـور
کشف گردد در این مقـام عُلـی   سـر محبوبیـت ز ذات خـدا
حبّ‌جذبی است مختفی در ذات   که به عاشق رسد به هر اوقـات
دور دارد ورا ز هـر میلـی   دل چو مجنون رود سوی لیلـی
داد عیسـی زبهـر امّـت خـود   این بشارت ز عُلوِ همّـت خـود
داد اخبـار ایـن کـلام احـد   «یَأتِی مِن بَعدی اِسـمُه احمـد»
احمد اسمی که سامی احد است   سر مکنون ذات مسـتند اسـت
حلقه‌میم‌طوق‌بندگی‌است‌به‌جان   غیرازبندگی نه‌زندگی‌است بدان
بنده ی ذات اوست حلقه ی میم   احمـد آمـد ورا پـی تعظـیم

سبق سی و هفتم

«دایره حب صرف»

سی و هفتم زحبّ صرف شـمار   تا ابد گر کنی بـه حـب تکـرار
هر نفـس حـبّ دیگـری زایـد   هر دگر زان دو صـد دگـر آیـد

دشمن خود شوی عدو آگاه / دوست دار خدا و خلق خدا
عشق ورزی به مسلم و کافر / خلق را خیر بینی خود را شر
حبّ صرف است حبّ ذات احد / دور باش تردّد و ز عدد
ذات پاکش منزّه از جفت است / لَم یَلِد یولَدش نبی گفته است
حبّ غیرش مده تو در دل ره / تا که گردی ز عظمتش آگه
گر به دل جا گرفت عظمت او / گشت مستغرق محبّت او
غیر را بر دلت عبوری نه / نفس را زشتی و شروری نه

سبق سی و هشتم

«دایره لاتعیّن»

سی‌وهشتم‌دراین طریق از بن / خود مقامی است به نام لاتَعیُن
سیری‌وفضلی‌است‌نه‌به‌سلوک / اوست مالک فقط همه مملوک
اندراینجاسخن نه بتوان گفت / او نگفته‌است‌آنکه این را سفت
این مقام محمّد عربی است / خاصه او و تابعش که ولی است
خلعت مصطفی مزید آمد / کاین کرامت به وی پدید آمد
نیست اینجا مقام سیر قدم / به طفیلش رسیده اند امم
طیّ این سیر بی نظر باشد / آن که سنّت کحل بصر باشد
از پی تابعان پیغمبر / می شود قطع این به سیر نظر
لیک باید ز وارثان باشد / تا از این سیرشان نشان باشد
آنکه دارد نشانی از شه غور / اندر این نشئه می شود معمور

سبق سی و نهم

«دایره سیف قاطع»

سی و نهم مشایخ عظام / سیف قاطع ورا نهاده نام
سیف قاطع که تیغ برّان است / اندر این جایگاه عنوان است
هستی سالکان به این شمشیر / محو گردد به یمن همّت پیر
در محاذی ولایت کبراست / ذکر نام و بشارتش اینجاست

نه توان برد بیش از این نـامش　　　نـه بـه اخبـاری از در و بـامش

«دایره قیومیت»

سبق چهلم

چلمـین را مشـایخ مرحـوم　　　کـرده انـد اختتـام بـر قیّـوم
لفـظ قیّومیـت بـود ظـاهر　　　کاین چنین منصبی بـود نـادر
از هزاران یکی به این‌منصـب　　　شد مشرف به اهل علـم و ادب
منصب انبیـای عظـام اسـت　　　تابعان را طفیل شان کام اسـت
منصب‌فضلی‌است‌نه‌به‌سلوک　　　گوش‌کن‌این‌سخن‌به‌قطع‌شکوک
آنکه را فضل حق شود رهبـر　　　از ملک بگذرد به فضـل و هنـر
نام این منصبش نهند به سـر　　　گردد از وارثان پیغمبـر
عالم و وارث نبی گـردد　　　تابعـان محمّـدی گـردد

**

بعد از این مقـام هـای عُلـی　　　چار سـیر اسـت نقشـبندان را
هرچهارسیرضمن این سبقات　　　طی شـود بهـر تابعـان ثِقـات

۱. سیرالی الله　۲. سیرفی الله　۳. سیرعن الله بالله　۴. سیرعن اشیاء بالله

***

حاجی احمد

حاجی‌احمدکه‌احمدی‌بخت‌است　　　کامل العلم و عارف وقت اسـت
شمع اصـحاب و پیـر را اخلـف　　　به سلیمان وقـت چـون آصـف
در میـــان بـــرادران طریـــق　　　پیر را یـار غـار چـون صدّیق
یـاوری همچـو آو نخواهـد زاد　　　جامع وکامـل و رئـوف و رشـاد
حمـد لله کـه شـد دگـر بـارم　　　بـه نـدیمی دگـر سـر و کـارم
آنچه بر من بـه سـالها مشـکل　　　کـرد او از کمـال خـود کامـل
چل سبق را کـه بـود از پیـران　　　همـره چـار سـیر از ایشـان

بپــذیرفت خواهشــم را ســاق | یاریم کــرد انــدر ایــن اسباق
کــرد تفســیر ان چنــان مــوجز | که من از رمــز آن بُــدم عــاجز
به مــروری ز نظــم بــا تصــدیق | کرد تحسینم آن یگانه شــفیق
خلفایی بــه حــق گــوارش بــاد | جان صدها چو من نثــارش بــاد
گنجی‌کاندرخرابه‌ای‌مخفی است | بحری‌کاندرلفاف‌مشت‌کفی است
حق ورا حشر بــا حبیــب کنــد | به لقای خــودش نصــیب کنــد
خواســتم تــا ز پــرده بگشــایم | ســــیرتش را کمــــی نمایــــانم
همچواویی‌به‌وصف‌حاجت نیست | زانکه او را صفت نهایت نیســت
من‌نیم‌مادحش‌که‌خودمدحی‌اســت | لیک‌از دیده خفاش خفی اســت
دانمش‌نیست‌چون‌به‌وصفش‌خوش | پس به میلش همی شوم خامُش
بیشتر زایــن دگــر نمــی گــویم | چون اشارت همــی کنــد اویــم
دوست‌آن‌است‌که‌بی‌اشارت‌دوست | بپذیرد به جان اطاعت دوســت
خواهم از حــی ّ قــادر ذوالمــن | این کم اخلاص و حبّ را از مــن
بپـــذیرد و هـــم مـــدد ســـازد | ثبـــت در دفتـــر ابـــد ســـازد
برگزیــــدم ورا بــــه جــــان و دل | بل به جــای نــدیم بــس کامــل
در طریقت بود خلیفــه ی مــن | در شــریعت ابوحنیفــه ی مــن
این چنین دوست و یار روحانی | مــر تــو را بــاد بســمل ارزانــی

تقدیم به نی‌های نیستانی که هرگز شرح نشد ۱۳۹۵

بعد ازعرض و سلام ای‌بوالحسن | بر امیدی آنکــه بپــذیری زمــن
ای عزیــز شــارح شــرح نکــو | شرحی‌زان‌نی‌های خامُش مانده گو
شرحی‌از آن زنده های بی نفس | زیسته با پشّه مرده چون مگس
شرحی‌زان نی‌ها که اندرنیستان | شرحه‌شرحه‌بی‌زشرحی‌داده‌جــان
صدهزاران داستان انــدر درون | بی‌شکایت‌گشته‌مشتی‌خاک‌گــون
بی ز نام و بی نشان بر روی هــم | گنده و پوسیده و گشــته عــدم

بس نواها در درونشـان فسـرد — درجهان‌زایشان‌کسی بویی نبرد
ای رسول سـرّ سـیر خامُشـان — خامشانه ده به ما زایشان نشان
زان همه ناگفته ها شرحی بکن — یا رموزی زان فضای بی سـخن

هفت‌وادی و هفت خوان نظم ۱۳۹۵

گرچه‌دور است از ادب‌ای‌اوستاد — از نگاه ایـن حقیـر کـم سـواد
هفت‌وجهی را که‌فرمودید از آن — ای عزیـز رازدان عارفـان
کاهل‌عرفان زان‌رموزی سفته‌اند — هفت‌خوان‌وهفت وادی گفته اند
نه چنان وادی که از وی بگذری — رو به سوی خـوان دیگـر آوری
هر یکی را فتح کرد و درگذشت — همچورستم‌بعدازآن‌فارغ‌نشست
یا چو هفت وادی که با طی سفر — طی نگردد جز به طیّ عمر سـر
طی نه آن باشد که اندر پی کنی — بل به پای عمر باید طـی کنـی
درگذشتن‌نیست‌هم‌ازوی‌به‌مرگ — کونشایدبعدمرگ از وی به ترک
هفت‌خوان وهفت وادی کز برون — تـو مجـو الا مگـر انـدر درون
هفت‌اوصاف است‌یعنی هفت تار — متّصل بـا هـم طنـابی اسـتوار
تارهای خوان ووادی را به جان — بافت باید تا شود یک ریسـمان
ور یکی تاری شود کم زان عداد — رفتنش در چه نشـاید اعتمـاد
حق تعالی زان به فرقان مبـین — جمع کرده نام وی «حبل المتین»
جمله ی طاعات ها بـر بنـدگان — هست‌تمرین یعنی‌مقصد را بدان
چه نماز و روزه و حجّ و زکـات — واجب آمد بهر تعـویض صـفات

مراحل عشق نظم ۱۳۹۵

آن یکی‌مهمان مرا گفت ای‌فلان — خواهشم‌بپذیر و بر من‌کن عیان
چیست‌عشق و سرّوسیرعشق چیست — عاشق‌ومعشوقه ومشتاق کیست
کیست‌عاشق‌چیست‌درمیثاق‌عشـق — که‌جهان پرگشته از اوراق عشق

شمه ای را زان همه بسـیار گـو
ده نشان زان بحر بر ما یک سبو

از حقیقـی و مجازیهـاش گـو
کـوتهی هـا و درازیهـاش گـو

عشق تاکی سربه‌جان عاشق است
چندسال وماه عاشق‌شایق است

گفتمش در گفت ناید این رمـوز
عشق‌سوزاست‌عشق‌سوزاست‌عشق‌سوز

عاشقان پیش از ازل عاشق بُدند
تا ابد هم خود ابـد را ممتدنـد

بلکه درعشق مجازی چون خطر
هست بُردش از حقیقی بیشـتر

شـرط آنکـه دور از آلـودگی
باشد از شهوات پاک و بیشـکی

وای اگر در شهوتی آلـوده شـد
ماندشهوت‌عشق سردرپرده شد

عشق‌سه‌فصل‌است‌ودرسه‌مرتبه
این حقیر از آنچه کردم تجربـه

سـال هـای اول عاشـق بـدان
هیچ‌جزسوختن‌نخواهددر جهان

آتش دنیا به آبی شـد خمـوش
آتش عشق آورد دریا به جوش

همچنین‌تافصل‌دوم‌سوخت‌وساز
می‌شود خوداندکی کم زان گداز

باز می سوزد ز روزی کـو مبـاد
کم شود این آتش کـم از نهـاد

فصل سوم چون شود او آشـکار
عاشـق دیوانـه را گیـرد قـرار

در نظر باشد چو کوهی اسـتوار
لیک اندر بطن خود او بی قـرار

آتش عشق از درونش شعله ور
ظاهرش از فعل او هست بی‌خبر

بوی دودش را نمی داند کسـی
آشکارا هم نگـردد بـر خَسـی

ای‌بساکوهی که‌هست‌آتش‌فشان
لیک از آتش نباشـد زو نشـان

سر به مهر و باقی و پاینده است
ذاکر حق است تا او زنده اسـت

غافل از سوختن نباشد لحظه‌ای
روز و شب در حسرت‌یک لمعه‌ای

ای‌فقیر بینوا تو سوختن‌بسمل ببین
آتش عشق حقیقـت را گـزین

عرض تشکّری از زبان نی

بشنو از نی چون تدبّر می کنــد — از جدائی ها تشــکّر مــی کنــد
زان جدایی کــز دم انــوار جــود — باب راز «کُنتُ کَنــزاً»را گشــود
بی زبان با صــد بیــان رمزخیــز — زیر لب می گفت کای اهل تمیز
آن لبی‌خواهم که بادرکی رشید — بوسدآن‌دستی که از وصلم برید
تا از آن ناگفته ها لب تــر کنــد — با اشاراتی ســری را ســر کنــد
وصل در آغوش نــی زاری بُــدم — مست‌خویش وغافل از یاری بُدم
بی خبر از رمز هجــران و فــراق — پی نبرده حکمت جفتی و طــاق
وصل‌جوئی‌نیست جز لذّات نفس — لذّت فرقت چه داند ذات نفــس
وصل‌جفت‌است‌وبه‌جفت‌اندرنفــاق — بی نفــاقی نیســت الا در فــراق
وصل‌خواهی پیشه‌عشاق نیست — جزبه‌فرقت‌سوختن‌مشتاق‌نیســت
وصل اگر مثل وصال عالم است — عمرها در سوختن‌فرقت‌کم‌است
سوختن‌با عشق عاشق را جحیم — به ز وصل بی زعشق اندر نعــیم
عاشق سوز است نه جویای ساز — جان به کف در انتظار نــیم نــاز
عاشق‌ازسیری‌وسیرآبی‌بری‌است — تشنگی‌درتشنگی‌رامشتری‌اســت
از جــدایی شــد در اســرار بــاز — شمع‌خامش کی شود پروانه ساز
گرجدایی می نیامــد در وجــود — که‌همی‌گفت‌این‌همه‌که می‌شنود
شد جدایی واصف اوصاف وصل — پرده ها بدرید از اطــراف وصــل
کرد عریان آنچه را عریان نبــود — گشت‌خودبریان وبرهان ها نمود
عاشق‌عشق‌است‌عاشق‌های‌عشق — شیفته لذّات‌سوختن های عشق

متفرقات







إنّ الله و ملائکته یصلّون علی النّبیّ یا أیّها الّذین آمنوا صلّوا علیه و سلّموا تسلیماً

اللّهمّ صلّ و سلّم و بارک و ترحم علی خیر خلقه سیّدنا و نبیّنا محمّدٍ و علی آله و أصحابه و أحبابه و أتباعه أجمعین

ربّ اشرح لی صدری و یسّر لی أمری واحلل عقدةً من لسانی یفقهوا قولی

ربّ یسّر و لاتعسّر یا میسّر کلّ عسیر

رَبِّ هَبْ لِی حُکْمًا وَأَلْحِقْنِی بِالصَّالِحِینَ یَا مَعْشُوقَ العَاشِقِینَ

هو الحیّ القیّوم

ابتـــدا از بقـــای بســـم الله	انتهـــا در قفـــای بســـم الله
هـر دو عــالم طفیـل بسـم الله	ریزه خـواران خیـل بسـم الله
ذره ذره به هـر صـباح و پگـاه	شد علـم از عـدم بـه اذن الله
بی زبان و دهـان گـه و بیگـاه	همـــه گویـــای ســـبَّحَ لله
هر چه در عرصه ی وجود آگـاه	در سجود انـد پـیش بسـم الله
گرد هر صفحه هفـده بسـم الله	رکعـات نمـاز راسـت گـواه

حمد و ثنای الله

ثنا و حمـد بـی حـد دادگـر را	سـزاوار صـفات ناشـمر را

به هر چیزی ز هر چیــزی مبــرّا　　نه بی جایی نه جایی زو خبر را
محمد مصــطفی خیــر النبیــین　　درود بی حد آن خیر البشــر را
به اولاد و به اصــحابش تمــامی　　رفیقی چــون ابــوبکر و عمــر را
به عثمان جــامع فرقــان اعظــم　　علی کآمد مدینه ی علــم در را
حسن کزحق بر او صد بار احسن　　حسین جان به کف خونین جگر را
به زین العابدین زیبنده ی زهد　　محمد بــاقر هــم چــون قمــر را
به جعفر صادق اندر سرّ و سیرت　　بــه کــاظم بنــد اربــاب شــر را
رضا راضــی بــه مرضــای الهــی　　تقــیّ متّقــی خــوش ســیر را
نقــی جمــع نقــود گــنج تقــوا　　حسن سیاره ی ســحر ســحر را
بــه مهــدی قــائم آل محمــد　　قوام خیر و دفع و رفــع شــر را
به حق جمله ی ایشــان بیــامرز　　به فضلت بســملای در بــه در را

ثنای حبیب از کلام محبوب تاریخ نظم ۱۳۶۹

ای گفته ثنایت ایزد پاک بس است　　«لَولاکَ لِماخَلَقتُ الاَفلاک» بس است
صلّوا علی النبی و ســلموا تســلیما　　ازکثرت کوثری اعطیناک بس است
تسکین دل کرسی و آرامش عرش　　برسرزغبارکفش تو خاک بس است
ازفرقتت این بس که ستون می نالید　　سنگ ریزه گواهی چست وچالاک بس است
آتشکده فارس اگرچه خاموش نشســت　　حورو ملک وفلک طربناک بس است
از لات و منات و از حَبَل تا به هبــل　　سردرقدمت نهاده بی باک بس است
آغشته ی زهر کفر را در دو جهــان　　یک اشهدنام تو به تریاک بس است
طاعات توهمقرین به طاعات خداست　　این فخر توراسند به املاک بس است
شیطان نشد از رحمت تو بی بهــره　　ناخوردن سیلی اش به امساک بس اســت
از کوی تو هرکه سرکشید گوی برو　　وان دل که توراما نده به فتراک بس است
ساقی چه توئی دگر غم ساغر نیست　　مخمور توراشراب بی تاک بس است
دشمن نکند بسمل اگر فهم چه غم　　مه را به دونیم وسینه چاک بس است

عزیزی تعریف یکی از مهاجرین افغانی که تخلصش را به حزین گذاشته بود می کرد حقیر هم نادیده به تعریف آن عزیز این شعر را برایش سرودم اما وقتی که دیدم پشیمان شدم ولی آن عزیز ارزش صد برابر آن را داشت. تاریخ نظم ۱۳۶۶/۹/۱

میگفت عزیزی که غمینی‌شده پیدا — محزونی تخلّص به حزینی شده پیدا
بیت‌الحزنی‌ساخته در گوشه طیبات — یعقوب صفت پیر حنینی شده پیدا
در نظم نظامی ای و در علم امـامی — درشعروادب خال جبینی شده پیدا
شوریده دلی بار دگر از در گلشـن — بلبل صفتی شاخ نشینی شده پیدا
از لوح قضا سر ز سراپرده ی تقدیر — ماهی به سراشیب زمینی شده پیدا
از دامن ایـام سـر از بـام حـوادث — بر جمع بلا دیده قرینی شده پیـدا
صنعانی‌دگر از نوومنصوری دگر بار — بر دار سر و دیر گزینی شده پیـدا
در حلقه ی فقر فقرا خـاتم عـزت — بر تخت وفا تاج و نگینی شده پیدا
نشناخته‌دوستی‌خوش‌ودلباخته‌یـاری — جان‌سوخته‌باعشق‌عجینی‌شده‌پیدا
پیری که ندیم دل ما بود اگر رفـت — غم‌نیست‌که‌غمخوارحزینی‌شده‌پیـدا
ترسم نشود فرصت دیدار و بمیـرم — بسمل‌که‌اجل‌هم زکمینی شده پیدا

یاران دیرین تاریخ نظم ۱۳۶۴

ای صبا از من برو یاران دیرین را بگـو — سرور جمع جماعت رونق دین را بگـو
ای‌صبا ازجای من نظمی ببر در طیبات — مهربانی ابوبکری خوش طـین را بگـو
دوستان بی وفا عبدالواحـد و احـدی — خنده‌مرموزو روی ترش پرچین را بگو
بازعرض‌عرضمندان‌رابه ارزه عرضه دار — در بزن بر خالقی بر جایم آمین را بگو
باز گرد از ارزه بر کاریز لبریز از پیـام — حاجی‌خواجه‌وبه‌خضرائی‌نشین‌سین‌رابگو
بال‌وپربگشای ای‌پیک‌خجسته بال‌و پر — سوی‌پلبندآی‌وازمن‌ماه و پروین را بگو
روبروی‌محمدی‌بنشین‌زمیرزائی‌بپرس — ازدل‌ریشم‌خبر ده چشم خونین را بگو
حاجی‌رحمت‌رابگوازما به‌رحمت یادکن — پیش‌بابش‌حال‌این‌درمانده‌مسکین‌رابگـو
نزد مولانا محمد رو به بند دسـت ادب — طالب‌مطلوب‌شواستادخوش‌بین را بگو
حاجی‌آخوندرابگوعذرمن‌ناخوانـده‌درس — نسل‌عارف‌احمدجام ژنده فیلین را بگو
ریزه‌ریزه‌عرض حالم را بسوی ریزه بـر — یک‌به‌یک‌آن مردمان نیک آئین را بگو
نوخطان‌غنچه‌برلب‌پنج عظیمی‌رابه‌نظـم — چار عین عفو و میم مصطفوین را بگـو
پور عبدالخالقا ازمن ببخشا نام خویش — خواجه‌زاده‌های‌اهل‌عـزو‌تمکین‌رابگـو

ای‌صبا ازمن هرآنچه دیده‌ای ازبهرحق — پیش‌یاران‌این‌همه‌شبهای‌غمگین‌رابگو
ازخطاهایم‌به‌پیش آن ختن ها دم مزن — ناف‌پشکین‌بسته‌به‌نافان‌مشکین را بگو
آنچه ازصبر وتحمل آنچه ازدردو فراق — آنچه‌بسمل‌می‌کشدزین‌چرخ‌پرکین‌رابگو

داستان دوستان

به تاریخ ۱۳۶۵ دوستان طیباتی شب جمعه ای قصد خانه ی حقیر را داشتند و حقیر هم به دلم آرزو بود که ای کاش دوستان ریزه هم می آمدند خوشبختانه بی خبر آمدند و مرا از دیدار خود شاد کردند.

دوستانی کـه اهـل طیباتنـد — جمعه شب را به نصرت آبادند
با لب پر ز شهد شـان امشـب — مـرهم زخـم فـرق فرهادنـد
بهـر دلجـوئی حقیـر فقیـر — به عیـادت حـدیثی منقادنـد
قایق غرقه ی مـرا زیـن بحـر — بـه نسـیم کـرم فـرح بادنـد
با همه سـور و سـیر عنقـائی — لانــه ی عنکبــوت را یادنــد
جای پای شما فقط خالی است — بر دو چشمم که پای بنهادنـد
از شماست انتظار چون ایشان — بر سـر وعـده و بـه میعادنـد
هم به ریزه روند و هـم کـاریز — تا به پلبنـد و بنـدش آزادنـد
شمع و پروانـه و گـل و بلبـل — دست بر دست یکدگر دادنـد
جای‌شادی‌است‌زانکه از بسمل — یادی کردند و هم بر آن شادند

به یاد یاران تاریخ نظم ۱۳۶۹

هرمحفلی‌که‌دروی‌تار و طرب نباشد — دستی‌به‌زلف‌یاروجامی به لب نباشد
بی‌بوسه‌و کناری بی غمزه ی نگاری — گرمحفل‌عزایش‌گویند عجب نباشد
یک جو بها ندارد یاران اعجمی را — گرشوخ‌چشمی‌ساقی‌دروی‌عرب‌نباشد
بوبکری در ترنم میرزائی در تکلـم — محمدی ازان خم ساغر طلب نباشد
هم‌باده‌حاج‌محمدرندانه‌حـاجی‌رحمت — خوش‌نغمه‌حاجی‌آخندآن‌خوش‌نسب‌نباشـد
خواجه‌کریم‌جامی‌هردم‌به او سلامی — مارابه نیک نامی جز او سبب نباشد
خضرائی‌بادل‌شادسرسبزترزشمشاد — پیوسته‌سربه‌میعادبرکف‌رطب‌نباشد
بی‌خالقی‌صراحی‌خوردن بود گناهی — یادش‌به‌هرصباحی‌دوراز‌تعب نباشد

کم‌گیربی‌عظیمی‌جامی‌مگر به بزمی
کز باده محبّت پر لب به لب نباشد
گوسوختن‌نشایدپروانه را به شمعی
درمحفلی‌که‌جمعی‌درتاب‌وتب‌نباشد
بی‌روی‌دوست‌شبخوان‌روزی‌که‌رفت‌بیدوست
زیراکه‌روزبی‌دوست‌بهترزشب‌نباشد
هرچندکه‌نام‌ایشان‌بی‌پرده‌گفته‌آمد
شایدخطاب‌باشد لیکن عتب نباشد
هرجاکه‌هم‌ندیمی‌باشد پیاله گردان
دیگرخمارماندن بسمل ادب نباشد

به تاریخ ۱۳۶۷ به یاد سالهائی که همراه دوستان به زیارت می رفتیم یادش بخیر

یادی از بسطام

مرابخت‌سیه‌یارب‌دگربیدارخواهدشد
دوباره‌نورباظلمت‌قرین‌ویارخواهدشد
طلوع‌مهرکنعانی‌زشرق مصرخواهدتافت
زلیخای دلم‌راپای دربازارخواهدشد
به‌عزم‌خاک‌بوسی مزار مظهر عرفان
به‌نیشابورسربرمرقد عطارخواهدشد
خمارآلوده درپای‌خم خمخانه خیام
صباحی‌مست‌صهبای‌می‌سرشارخواهدشد
خداراموکب‌ماروی‌دربسطام‌خواهدکرد
سرنالایقم‌لایق برآن‌دربارخواهدشد
به‌خرقان‌خرقه‌پوش‌بوالحسن‌قطب‌زمان‌یارب
طوافم‌مرقدآن‌قدوه ابرار خواهدشد
کنارقبه‌هشت‌گوش‌آن‌سرحلقه‌خوبان
رفیقان‌جمع‌درآن‌گوشه‌دیوارخواهدشد
زبارانهای‌الطاف‌وزخرمنهای‌فیض‌شان
به‌دامن‌خوشه‌ای‌از‌آن‌همه‌خروارخواهدشد
دوباره‌بخت‌سویم‌ازنگاه‌مهرخواهددید
فلک‌راجای‌کینه‌دست‌بی‌آزارخواهدشد
رفیقان‌فرشته‌خوی‌ویاران‌صفاسیرت
به‌این‌دردوغم‌وپیری‌مراغمخوارخواهد شد
دل‌دیوانه‌ام‌بسمل‌درین‌پیرانه‌سرازعشق
شبی‌راازسرم‌بی‌رنج‌دست‌بردارخواهدشد

خان کاکا تاریخ نظم ۱۳۶۴

برو قاصد بگو گوید ابوبکری زیبا را
به‌جای‌من به‌خان‌کاکارفیقم‌حاجی‌عیسی‌را
خدا رااز سرتحقیرکمتر بین گرم نو نیست
به چشم عیب جوئی آستین کهنه ی ما را
به‌حسن‌ظن‌به‌مسکینان‌کرامت کم‌نمیگردد
سلیمان‌با همه شأنش گرامی داشت آنها را
نریختم‌آبروی‌فقربه‌پای‌خوان‌خان‌غم‌نیست
نبوسیدم اگر از بهر نانی دست دونها را
مخوان‌اهل‌نظر را بر سر خوان مگس هرگز
به دام و دانه دل بستن هواداران عنقا را
به‌جانبازان‌کوی‌غم‌گذشتن‌ازدرم‌غم نیست
که‌پیش‌چشم‌عاشق‌قدروقیمت‌نیست‌دنیارا
لب‌شیرین‌وازفرهادسر سالم چه می جویی
به جز از ترک نام و ننگ خریداران لیلا را
زجان‌بایدگذشتن اندرین سودا نه تنها نان
بیا در پای دار و بین سران بی ز تن ها را

اگرسودای‌شمعت‌برسراست‌پروانه باید شد — اگر پرواز سـر داری بنـه از سـر تمنّـا را
بدون دوستان در بوستان از دیده ی بلبل — حرام‌است‌بوستان‌بی‌دوستان‌کردن‌تماشا را
چه‌غم ازخار بلبل‌را به‌جان تا در حریم گل — ندیم باغ نتوان شـد ندیـده داغ دلهـا را
به‌خال‌هندویی‌حافظ‌همی‌بخشدسمرقندی — چرابسمل‌نبخشدبرخط سبزی سه خرما را

قاصدی به یاران تاریخ نظم ۱۳۶۴

برو قاصد بگـو یـاران شـب را — ابـوبکری و خـالقی عـرب را
به‌خضرائی‌و حاجی‌خواج کریمی — چه شد این بی وفائیها سبب را
به‌میرزائی‌و محمدی بگو چیست — سبب تأخیر افتادن طـرب را
به پیش حاج‌محمدحاجی‌رحمت — به جای من ببند دست ادب را
بگیر اذن دخول از حاجی آخند — فقیه و خواجه ی عالی نسب را
برو راز دلـم در ریـزه بگشـای — گشاید بلکه دل عقد تعب را
عیادت را بسی مزد بزرگ است — خصوصا همچو من بی ام و اب را
شمارا جمله ی شبها عزیز است — به‌من‌هم‌زان‌همه‌یک‌جمعه‌شب‌را
قبول‌افتدگر از من عرض حاجت — ببوسم‌دست‌وپا و چشم و لب را
ببخشائید از بسمل اگر رفـت — خطائی بر لب آن اهل ادب را

عشق کودکانه صنعان و غزال تاریخ نظم ۱۳۹۰

ایا صنعانک صنعان وش مـن — تو ای‌سه ساله طفل بی غش من
همی رفت کاتشم خاموش گردد — به عشقت تازه کردی آتش من

غزل

بسـی گشـتم میـان عشـقبازان — بـه شـهر و روسـتاهای خراسـان
ندیـدم عاشـق سـه سـاله ای را — به جز طیبات صنعانی چو صـنعان
به دختر عاموی چارساله ی خـود — غزالش نام وحشی چـون غـزالان
تو ای غزّال ترسا کـیش وحشـی — دل صـنعان وش مـا را مرنجـان
چه درجمع و چه تنها در همه حال — فراموش از غزالش نیست یـک آن
تو گویی زآتش صنعان چو ققنوس — زده صـنعانی سـر از امـر یـزدان

بـــدون اختیـــاری عاشـــق آســـا — کشد آه و همــی گویـد خـداجان
جوانی گر بود عاشق عجب نیست — عجیب‌است‌عشق‌ازطفلی‌بدین‌سـان
رکورد عاشقی را خوش شکسـتی — بنـــازم نـــازت ای صـــنعان دوران
پس‌از ده‌سال دیگرخواهی دانست — چه آوردی به روزت ای پســرجان
بیا بسمل که بایـد از نـو آموخـت — الفبـــای محبّـــت را ز طفـــلان

دی ماه سال ۱۳۶۳ اولین بار به عزم روستای سوران به زیارت دیدار حضرت صوفی عبدالعزیز

هرجا زدیم سرو سـری نیـافتیم — آخربه‌عزم قریه سوران شتافتیم
برزنجه‌رفیع‌سعادت‌کشیده رخت — آنجا رخ نکوی عزیزان بیـافتیم

کوی عزیز

ما به سر درکوی جانان می رویم — با دل و جان جانب جان می‌رویم
در ازل بستیم دل بر عهد عشق — بر سر آن عهد و پیمان می‌رویم
سر زدیــم از ظلمــت ابــر ســیه — درپی خورشید رخشان می‌رویم
از خم کوه و کمر بی خوف و بیم — پا برهنه مست‌وخندان می‌رویم
از زلیخـــای درون بگریختـــه — یوسف آسا چاک دامان می‌رویم
خرقه و سجّاده و تسبیح زهـد — پاره‌کرده همچو صنعان می‌رویم
بد سکالان را به بد بگذاشــتیم — رو بسوی خوب خوبان می‌رویم
صبر اگر چه هست مفتاح الفرج — بر فرج بی صبر آسان می رویم
دل به نقاشان چیــره داده ایــم — بی دل و زار و پریشان می رویم
دست بر دامــان ابــراهیم وقــت — جان‌به کف از بهر قربان می‌رویم
دل‌به هر نقشی منقش کی کنیم — بهر نقش نقشبندان مــی رویــم
در قفای محمــل لیلــی وشــان — از خود و بیگانه پنهان می رویم
شیشه‌ی ناموس را بشکسته‌ایم — مست وخندان‌پای‌کوبان‌می‌رویم
گر چه در ظاهر نخواندستم ولی — غایبانه نامه خوانان مــی رویــم
پــای بــزم حضــرت عبــدالعزیز — بر امید جود و احسان می رویم

شوق دیدارش چنان کش کرده دل — نیست گر ممکن به امکان می‌رویم
بی سروبی پا و بی دل سوی وی — پای سر کرده به سوران می‌رویم
صحبت مرد خـدا مـردت کنـد — زین‌سبب سردر پی آن می‌رویم
شکرحق بسمل ندیمت گر برفت — با تو در بزم عزیزان مـی رویـم

گله از یاران فروردین ۱۳۶۴

یارب چه شد به یاری که یاران نیامدند — بستند عهد و بر سر پیمان نیامدند
از جام آمدند بـه بـاخرز خـدای را — ما را خطا چه بود که ایشان نیامدند
گراز خطا نبود چه شد موجب ملال — بر خاطر شریف که آنـان نیامدنـد
استای راشدندوبه سوران که سور بود — یک‌نوک‌پا به کلبه‌ی احزان نیامدند
جای ملال نیست بسمل وجای مقال اگـر — رفتن چوروح از تن وچون جان نیامدند

به یاد دوست صوفی ملا عبدالعزیز به عزم روستای سوران یادش بخیر فروردین ۱۳۶۴

بازطغیان کرددل برآرزوی روی دوسـت — پای ازسرساختم گشتم روانه سوی دوست
جرقه زدبرسرهوای حضرت عبـدالعزیز — کردبی صبروقرارم یادگفتگوی دوسـت
همچومرغ نیم بسمل بی سروپاتن خزان — باپروبال شکسته رهسپارکوی دوست
ازرفیقان دغل بگریختم بل دل ز غِلّ — تاکه بزدایم زانفاس مسیحاخوی دوست
آرزوی داراگردارم مکن عیبم ز جهل — زانکه دارعاشقان نبودبه جزازموی دوست
شاخ خشکی رااگرسرسبزگرددچه عجب — گربه صدق دل نشانی اش کنارجـوی دوست
پامکش بسمل زکوی دوستداران ندیم — ازعزیزانی که داردشمه‌ای ازبوی دوست

پرواز دل به سوی سوران به شوق دیدار حضرت صوفی عبدالعزیز فروردین ۱۳۶۵

دوش دل پروازکردبرعزم دیدار عزیز — همچوپروانه به عشق شمع رخسارعزیز
فیل شوقم رابه خواب آمدشبی شیران هند — یادحاجی سرور و چشمان بیدار عزیز
بر سرم موج خیال و جان به بحر آرزو — غوطه بر دریای نطق لعل دربار عزیز
بلبل آساپرزنان سردر پی صبح وصال — بر امید غنچه‌ای از صحن گلزار عزیز
کی‌شود یارب به قله لشکری شارپیاز — سربرم با کُنده تن کنده ی بار عزیز
پای قله چائی راشامل ز مشمولی شویم — ساقیم باشد دلاور باده سرشار عزیز

کی‌شودیارب‌ندیم وهمدم‌خوبان‌شوم	همچومژگان‌هم‌ندیم‌چشم‌خمار عزیز
بگذرازبخت‌سیه‌بسمل‌اگرطرفی‌نبست	لیک‌عفووبخشش‌است‌پیوسته‌اطوارعزیز

درفراق عزیز (رحمه الله علیه) تاریخ نظم ۱۳۸۰

دردا که‌رفت جانم من از جهان نرفتم	جان و جهانی از بر من از میان نرفتم
حاجی‌خلیفه صوفی عبدالعزیز عارف	بود هم زبانی و من با هم زبان نرفتم
اورفت‌ومن‌بماندم‌بادردوغم‌هم‌آغوش	برخاک اونشستم زین خاکدان نرفتم
جای‌هزاردستان‌چون‌بوم‌زین‌غمســتان	هم‌داستان‌به‌دوستان‌دربوستان‌نرفتم
مرگش‌بدیدم‌وترک بسمل‌ز تن‌نکردم	سنگش‌به‌سرنشاندم‌خودبی‌نشان‌نرفتم

به سرمزار حضرت خلیفه ندیم (قدس الله سره) تاریخ نظم ۱۳۷۴

اگرچوشمع بسوزم به داغ تو شاید	هزار همچومراسوخته تو می‌باید
مزار تو دل زار مــرا امیــدی بــس	هنوزبوی توزین سنگریزه می‌آید
بریدآنکه تورا رشته حیات‌کجاست	پی ممات من آخر چرا نمــی‌آیــد
چوهدهدازپی‌سیمرغ‌پرکشیدبه‌قاف	دگرمسیرشهرسباراجزاوکه‌پیماید
دریغ‌زان‌همه‌عرفان‌ومعرفت‌کامروز	برفت بر دل خاک و دگر نمی‌زاید
ره‌طریق‌که جوید پی‌رفیق که‌پوید	که‌بلبلی‌کند ورمز گل که بگشاید
سرم‌اگربلند نشددرزبان شعرچه‌غم	میان‌گور گرم سر به پای تو ساید
چوغنچه‌بسته‌دهن‌خون‌همی‌خورم‌بسمل	لبی‌که بسته‌ندیمی‌نسیم نگشاید

**

برفت‌آنکه‌چو گل بود ماندنش زیبا	ز بوستان حقایق به گلشن عقبــا
مگربه‌پای‌کوثروباغ‌جنان‌گلی‌کم‌بود	به قدوقامت طوبا چو او گلی رعنا
برفت‌جائی‌که‌ازوی‌به‌غیرنامی‌نیست	به‌کوه‌قاف‌چوسیمرغ ودرفضاعنقا
به جای آنکه‌شود هم ندیم ماامروز	نشدندیم وبگفت‌بسملا شوم فردا

درفراق سه بزرگ تاریخ نظم ۱۳۸۱

خدا را دل کجا دلبر کجــا شــد	ندیم از بر برفت مظهر کجا شد
عزیزی کو بــه عــزت برگزیــدم	چو نورچشم خود دیگر کجا شد

خلیل بت شکن آخر کجا رفـت | رفیق جمره زن هاجر کجا شـد
چه‌شدجام‌وچه‌شدمیناچه‌شدخم | صبوح و ساقی و ساغر کجا شد
الم ها با قلم ها مانــد در پــیش | رقم های خوش از دفتر کجا شد
صدای‌چنگ از محفل بشد لنگ | نوای آن نــی لاغــر کجــا شــد
نمی آید چرا دیگــر بــه گوشــم | سرافیل زمان آخــر کجــا شــد
سه‌تا نوروسه تا مهر و سه تا ماه | سه تا راه و سه تا رهبر کجا شد
عزیز و شاه محمــد مظهــر مــن | خلیفه صاحب‌آن سرور کجا شد

در فراق حضرت پیرما شاه محمد مظهر (قدس الله سره)

ای مظهر عشــق و مظهــر مــا | ای هادی دین و رهبــر مــا
ای شــاه وامیــر نقشــبندان | جمشید و قباد و قیصر مــا
ای‌صاحب‌تخت‌و بخت و عزّت | ای تاج و کلاه و افســر مــا
بگذار دو پا که چشــم داریــم | چون نور به دیده ی تر مــا
دل ها همه باغ توست ســایه | ای سرو مگیــر از ســر مــا
سوگند به جان تو کــه جــانی | در جسم و وجود و پیکر ما
بیمار تو ایم تو خــود گــواهی | برما و به حــال مضــطر مــا
ای از پــدری بــه مهــر برتــر | غمخــوارتری زمــادر مــا
آخر چه‌شده‌است‌که‌می‌نیایی | یک بار دگر تــو در بــر مــا
بــاز آی ز مصــر ای مبشّــر | بــا پیرهنــی تــو در برمــا
بی محرم و بی نــدیم مانــدیم | ای مونس و یار و یــاور مــا
ای مرشد و ای مــراد بســمل | بگذار قــدم تــو بــر ســرما

تاریخ فوت خلیفه به حساب ابجد

چه آرام است درین آرامگه خاک | سعید محمد خلیفه عارف پــاک
خلــف از خلفــای نقشــبندان | روانش شاد اندر عرش و افــلاک
به شه راه هــدایت هدهــد آســا | به وادی فصاحت چست و چالاک

ندیمی بود تخلص بر ندیما
ندیمانش نکردند بلکه ادراک
نه‌جسمی‌بلکه‌جانی از جهان رفت
جهانی را به جسمی در دل خاک
زمین‌رابین‌چوخورشیدی‌نهان‌کرد
زمان‌بگذاشت ما را سینه ی چاک
به سن هفتاد و چار از دار فانی
به سوی دار باقی تاخت بی باک
به لیل جمعه بیست و چار مرداد
وفاتش‌خوان‌توازشمسی«غمش‌باک»

به تاریخ ۱۳۷۴ به سرمزار عارفی وارسته از خلق و پیوسته به حق مرحوم خلیفه سعید محمد معصومی (قدس الله سره)

اینکه‌در خاک خفته میر نبود
بند حق بنده ی وزیر نبود
عارفی بود در خط عرفان
سالکی صاحب سریر نبود
شاعری بود بلکه بی شهرت
با تدبر ولی دبیر نبود
در کتابت تخلّصش به ندیم
بر ندیمان خود شریر نبود
پیری بر حق و مرشدی کامل
در زمانش کسی نظیر نبود
بر شغالان بیشه ی عرفان
بی شباهت ز نره شیر نبود
به‌سه تا خانه گلی می‌زیست
کاجرش پخته‌ی قمیر نبود
ملک و آبی‌نداشت جزچندمیش
سفره‌اش بی‌زماست‌وشیرنبود
درقناعت چنانکه از فقرش
جز خدایش‌کسی خبیرنبود
اغنیا را ز بام و در می‌راند
الفتش جز که با فقیر نبود
با همه فقر و فاقه در تبلیغ
ازکسی‌مزد و مزد بگیر نبود
بی نیاز از تمام خلق الله
در پی نام و دار و گیر نبود
از دهی زاد و بردهی‌شد فوت
مرگ را چاره و گزیر نبود
نام‌پاکش سعیدمحمد وپیکان
از سعادت تهی ز تیر نبود
قدس الله سره الاقدس
لایق بسمل حقیر نبود

تأسف

اُف‌بر‌توای‌جهان‌که‌توماندی‌وجان‌برفت
جانی‌که بودجان‌جهان ازمیان برفت
دُرّ نسفته‌ای و گل ناشکفته‌ای
قدرش‌نهفته‌مفت‌ز کف‌رایگان‌برفت
ماماندیم‌وجهانی‌سیه‌پیش‌چشم‌خویش
مارا به‌غم‌گذاشت‌وخودش‌بی‌نشان برفت

به یاد حضرت خلیفه

ای که یادت نمی رود هرگــز | به گذشت زمان و لیک هنوز
رفتی از بــر نرفتــه ای از دل | هستی‌در بزم ما شریک هنوز
گر به‌جسمی‌ز چشم‌ما غایــب | پیش مائی به نام نیک هنــوز
تو برفتــی و مــن بمانــدم زار | برسر خاک تو چو ریگ هنوز

فوت حضرت فاطمه رضی الله عنها تاریخ نظم ۱۳۸۰

وای‌از آن‌روزی که‌رفت‌ازاین‌جهان‌دخت رسول | زوج‌حیدرفاطمه‌یعنی که زهرای بتول
گرنمی‌گشتی‌زمین‌خم‌زیراین‌بار گران | آسمان‌هرگزنکردی‌این‌چنین‌حملی‌حمــول
نه‌مراتنهادل ازداغ‌چنین‌ماتم‌بسوخت | بلکه‌وحش‌وطیرازاین‌داغ وماتم‌شد ملول
برسراین‌مرگ‌بسمل‌دادمی‌ای‌کاش‌جان | چاره‌ازدست‌اجل‌باجان‌اگرگشتی‌قبول

به عرفای جام تاریخ نظم ۱۳۷۹

ای نامه ببر ز من پیامی | در محضر عارفان جامی
بر گوی هر آنچه را که داری | با عرض ادب ز هر کلامی

***

ای‌دم‌تان‌گرم‌که‌دم‌هاتان‌همه بی‌دودبود | خالی‌ازهرریب‌ورنگی‌خالص وپرسودبود
بزم‌تان و نظم‌تان و جمع تان و قصدتان | جنگ باجهل وجلال معرفت‌مقصود بود
صادقانه مجلســی و عارفانــه محفلــی | فیض‌شمس‌وروح‌مولانادرآن‌مشهود بود
نور سیما فی وجوههم من آثار السجود | از درون و از برون پیدا به تار و پود بود
از دبیر و دکتر و استاد و شاگرد و ادیب | طوق‌برگردن‌چوقمری در وفا منقود بود
بر اطاع الله عباد و بر رسول الله مطیــع | مقتداومقتدی‌ساجدبه یک مسجود بود
نکته‌هاازصرف‌ونحوومنطق وتاریخ وفقه | بهر حلّ رمز و راز روزن مســدود بــود
سعی درگفتار ودررفتار ودر کردار نیک | در حد امکان ز عهد باستان معهود بود
از شمیم عطــر ایثــار و تواضــع و ادب | درب و دیوار سرا و خانه مهر آلود بــود
بحثهای خارج از ابعاد عرفان گــاه گــاه | بر سر حسن ایاز و سیرت محمود بــود
چهره‌ها شاداب و خرم فارغ از آلام فقر | از مدار کسب و کار پر ثمر خشنود بود
حمدلله‌آنچه‌را ملزوم مهمان داری است | با تشکر از همه از هر جهت موجود بود

بی تکبر از تشخّص بی تعلّــق از طمــع | حسن‌خُلق‌وحب‌ورحم‌وعلم‌وعقل‌وجود بود
چونکه‌می‌دانم نمی‌رنجنداز آن گستاخ‌وار | گفتمش‌آنچه‌وفور و آنچه را محدود بود
خسروشیرین‌وعذراویس‌ولیلاهرچه‌بیش | قیس ورامین وامق وفرهادهاکمبود بود
عشق‌کز«اَحبَبتُ»باب«کُنتُ کَنزاً»راگشود | همچوعنقانامی راخودازمیان مفقود بود
جام‌راجامی به‌جام‌عشق جام شهد کرد | ورنه‌پیش‌ازجام‌جامی‌نام وی جَمرود بود
درمیان آن همه مقبول جام و حق فقط | بسمل باخرزی از ناقابلی مــردود بــود

تقدیم به دوست کوچکم پارسا تاریخ نظم اردیبهشت ۱۳۸۴

الها خالقا پروردگــارا | اجابت‌کن تو از من این دعا را
موفق کن به پــاس پارســائی | تودوست کوچک من پارسا را
چنان که پارسایش نام کردند | محقق کن برین نامش بقا را
نجوید جز طریــق پارســائی | نپوید جز ره صلح و صــفا را
نگویدجزحقیقت‌در همه حال | نخواهد از خدا الّا خدا را
نگنجد جای در اعماق قلبش | بجز عشق و محبّت ماســوا را
رسد تا همچوبابش در بزرگی | گشاید خودبه حکمت بابها را
کمر بندد خلایق را به خدمت | به خدمت دادحق وعده لقا را
حبیب حق طبیب خلق گردد | شفاباشد به دستش هر دوا را
شودجام‌ازوجودش جلوه جود | چو جد خویش احمد آشکارا
به عزت‌سربردعمری به پیری | چو بــابویش طریــق انبیــا را
ببیند هر گه مرغی نیم بسمل | بود که یاد آرد بســملا را

***

یارب برسان به رتبه اجــدادش | دکتراحمد جامی و همه اولادش
زینسان‌که‌مرا به‌دیدنی‌شاد نمود | درهردوجهان‌کن‌زکرم‌دل‌شادش

**

نه‌ازان‌دوست‌که‌ای‌دوست‌تومالی‌داری | خانه و مطبخی و خوان و نوالی داری
نه‌ازاندوست‌که صحنی و سرائی مرمر | در و دیوار مــنقش بــه ســفالی داری
نه‌ازان‌دوست که‌دست پر ودامان بلند | دور از محنـــت ایــام مجــالی داری

دوستت‌دارم‌ازان‌روی‌که‌با خلق حسن		لب پر خنده دل پـاک و زلالـی داری

سیر ندیدم تاریخ نظم ۱۳۸۸/۷/۷

رفت‌آنکه‌رابه سیری ندیدم زدیده رفت		چون نور دیده‌ای که زدیده رمیده رفت
بشکسته‌بال‌ترزبلبل و افسرده تر ز گل		درمشت‌کودکان‌وشی‌بتپیدوکفیده‌رفت
آمد به روزهای چارده تیر ماه ای دریغ		دربیست‌شهریورهنوزبسرنارسیده رفـت
یوسف‌صفت‌به‌جرم‌حسن‌کمال‌وجمـال‌خـوش		دامان صدق از پس و از در دریده رفت
بر تنگدلان‌گذاشت‌جای‌وهماساز‌تنگنای		سوی فضای فیض لایتناهی پریده رفت
تنهانه‌دروطن غریب بلکه‌به عالم غریب‌وار		پشت‌ازوطن‌چوباد به غربت وزیده رفت
آمدروان چومهر و دوان رفت همچو ماه		از پشت ابرها به جـوار سـپیده رفـت
گلزار علم ومعرفتی بـود و مـا زجهـل		از وی‌گلی‌نچیده‌معرفتی ناچشیده رفت
دانشوران‌بسی‌به‌حسرت جاه ومقام وی		او زان مقام جاه به فقر آرمیـده رفـت
شاگردهای وی همه مافوق دکتراسـت		بس‌پرفسورکزاوبه‌مقصداعلارسیده‌رفت
در ساده زیستن ز انشتین هنوز بـیش		پیچان‌چوشاخ‌پرزبارفروسرخمیده رفت
تنهانه‌زاین‌جهان که هم از آن‌جهان‌به زهد		دست‌ازجنان وحوروقصورش‌کشیده‌رفت
چون‌شیخ‌خرقان‌شده برنفس خودسوار		شاخ غرور و کبر و هوا را بریـده رفـت
با آن همه مدارک علمی و فخرو فضـل		چون ابن‌ادهم از همه یکسر بریده رفت
یا رب عیوب این همه اهل بصر چه بود		کزآن همه‌که‌داشت‌کسی ناخریده رفت
نامش‌به‌پرفسورمحمدجامی‌اسـت‌در دُوَل		چون‌جدخویشتن‌زشهوت‌وشیدش‌رهیده رفت
باضعف‌پیری‌خوش‌بُدم‌که‌گزیدم عجب گلی		کامدخبرکه دست بگز کان گزیده رفت
بسمل‌چه‌شدکه‌بخت‌سخت سیه‌پیش‌روی ماند		رویی‌که‌بادودیده‌سیرندیدم‌زدیده رفت

بیان بی لب تاریخ ۱۳۸۳

نسیماازسبب‌بگذربه‌یاران بی‌سبب برگـو		نه از قول قلم نه از رقم نه از کتب برگو
نه‌ازخط ونه ازخامه نه ازقاصد نه ازنامه		بدون‌حرف‌از شامه به تعظیم ادب بر گو
نگوئی‌ازسیه‌روزی اگرپرسندزمن روزی		ز هجران‌که‌جانم‌را رسانیده به لب بر گو
اگردانندمراقابل به‌پای خویشتن بسمل		زعمق‌جان‌به‌صدق‌دل‌مراسردرطلب‌برگـو

هفت طاق و هفت جفت تاریخ نظم ۱۳۸۴

مرحبـا دختــرم ثمانــه جــان		در سلیقه شدی خدیجــه ســان

هم چنانکـه خدیجـه الکبـری | برگزیـــد برگزیـــده ی یـــزدان
برگزیدی تو در زمانه ی خویش | طاقی را چون امیر طاقه چیـان
جفت تر جفتی را به هم جفتـی | طــاق تــر از تمــامی خوبــان
طاقی‌چیدی‌که نیست در مشهد | جفتی‌چیدی که نیست در ایران
ای بنازم بـه طـاق چیـدن تـو | هم به جفت و به طاق بودن تان
طاق و جفتی چنین مبارک بـاد | ثمری چون امین و آیـدا جـان
چه‌ثمر به ازین‌که‌خودپیداسـت | مهر انــدر جبــین جفــت شــان
مســئلت دارم از خــدای کــریم | به رحیمی خویش در دو جهــان
حافظ جان و مـال تـان باشـد | از شــر خلــق و فتنــه ی دوران
عزت و برکـت و شـرف بـدهاد | عمری پـر آبـروی و بـا ایمــان
سه‌الف‌جمع‌یک صدویازده است | ششصد و یازده به ث ثمــان
خط سیزده فقط تـوئی بسـمل | که ز نحسی نداری جا به جهان

گزیده وفا

ندیده مراد و کشیده ستم | چشیده جفا و شــنیده ســقم
گزیده وفا و نچیده صـفا | شمیده بلا و مکیده الـم
بریده ز خلق و خزیده بـه دلـق | شده‌حلقه‌چون نون به پای قلم
خمیده چو خمّ و خریده به جـان | بــه پــای تعلّــم بــرای امــم
نه پیموده راهی به جز خیر خلق | نه بگشوده بابی به جز از کـرم
نه بشکسته عهدی شکسته طمع | زسیم وزر و زور و جاه و حشم
گسسته ز کین و نشسته به مهـر | نبسته کمر پـیش اهـل ظلـم
به علم‌و به‌عقل‌و به حسن و کمال | مقدّم به آثار و ایثـار و رحـم
به‌خَستن‌چوباد و به‌شُستن‌چو ابر | غبار دل بسمل از هـمّ و غـمّ

اظهار تأسفی از ۱۶ تن از یاران جلسه ی مثنوی مشهد که در یکم بهمن ۱۳۹۰ دسته جمعی به قایقی غرق شدند

هم محفلان باده ی سرشار نهر عشق | گشتندغریق غرقه غرقاب بحر عشق

شانزده تن‌از طریقه ی اصحاب مثنوی یک‌جان‌شدنددرپی‌سیمرغ‌شهرعشق

**

این چه مرگی بود که ما را مات کـرد همدلی را در عمل اثبـات کـرد
همدلی از همزبان گر خوشـتر اسـت لیک همجانی فسـون دیگـر اسـت
این نه آن افسون که هر افسانه خوان در عمل آرد چـو ایـن جانباختگـان
سوخت آن که همچو پروانه به جمـع شرم دارد جان دهد تنها چـو شـمع
این نه‌مرگ است بل فنای دوستیست نـه فنـا بلکـه بقـای دوستیسـت
مرگشـان آمـد گـواه زیسـت شـان همدلی را زاین چـه بهتـر در نشـان
جـز مگـراین تشـنگان نهـر عشـق غرقیـان غـرق عمـق بحـر عشـق
شاد روحشان چنـان کانـدر حیـات هم نشد جانشان جـدا انـدر ممـات
ختم کن بسمل اگر چه خـتم نیسـت عشق را امکان خـتم و کـتم نیسـت

**

غمم‌اگرچه‌فزون بودشددوصد چندان زدست دادن جمعی عزیـز از یـاران
زدست‌دادن‌یک‌دوست‌صدمصیبت‌اسـت اگر زدست‌دادن‌جمعی چه‌سان‌شمار توان
زداغ هر یکی صد داغ در جگـر دارم که‌تا به‌حشرفراموش کی توان زایشـان
به حیرتم که زداغ کدام یـک گـریم چه‌سان بسوزم‌و زارم‌چه‌سان‌شوم بریان
نبودمی به جهان و ندیدمی ای کـاش که‌صیدمعرفتشان نگشتمی زین سان
مرا به‌دوست پرستی کسی اگر خواند بگورواست‌به‌بسمل به کیش عشّاقان

دختر نیکوکار تاریخ نظم ۱۳۹۲

طیبه‌دخترم ای‌سیده پـاک ضـمیر سیدی‌برتوگواراچویکی طفل ز شیر
می‌سزدگرکه‌بگویم‌زجبینت پیداست اثر مهر و محبت به سرشتت تخمیر
بیشترزانچه‌محوّل به‌وظایف هستی کرده‌و می‌کنی‌براهل‌رجوع بی تغییر
هیچ‌فرزندی‌به‌مام‌وپدر خویش نکرد خدمتی‌راکه‌توکردی به‌من پیر حقیر
کاش‌درکشورمامثل‌تو بودی مسئول صدی‌پنج به‌غمخواری‌مسکین‌وفقیر
به‌یقین‌دان‌دِرَوی آنچه بکاری بی کم چه‌دراین‌حشرصغیروچه‌درآن‌حشر کبیر
بیندهرکس‌عمل‌خیروشرخویش‌به چشم پیش‌ازمرگ‌همینجاچو بهشت‌وچو سعیر
دل‌به چند روز مقامات مصوّر مسپار چه‌بسااوج‌که‌موجی‌بکشاندست به زیر
من‌کجاشاعروشعروشعف و شور کجا چونکه‌توطیبه‌ای‌طینت‌توست‌عذرپذیر

حُسن‌اخلاق‌توشدموجب‌گستاخی‌من	ورنه‌من‌بسمل‌عشقم نه که مدّاح شهیر

تبریک عید

از من‌این‌تبریک عید هر روز باد	هر صباحت بهتر از نـوروز بـاد
بلکه در هر روز صد نـوروز نـو	بر تو و بر اهـل تـو پیـروز بـاد
شب‌چوروزوروزت‌همچون‌آفتاب	بی زوال و بی خلل هر روز بـاد
سرو قدت سبز تر از هـر بهـار	راست در هر انجمن بی قوز بـاد
طالعت‌میمون‌وش وخورشید وار	کوکب بخت تو شب افـروز بـاد
نور عزت بـر رواقـت مسـتدام	دیو ظلمت محو همچون یوز باد
چشم‌تو روشن که چشم روشنی	نرگس آسا مست و پر مرموز باد
آنچـه داری از خداونـد انتظـار	جمله حاجاتـت روا امـروز بـاد
هرکه نتوان دید بر تو روز خوش	روز هایش بی دُم و بی پوز بـاد
خرم و خندان بماند هـر کـه او	همچو بسمل گر تو را دلسوز باد

در زمستان ۱۳۶۷ که آقای رمضان میرزائی از روستای پلبند به سفر جماعت چهار ماهه بود دختری داشت به نام پروانه که در حقیقت به گرد دوستان پدر پروانه ای بود خصوصاً به این حقیر، به اندک مریضی که شاید از فراق پدر فوت کرد با تأسف از مرگ وی چند کلمه ای نوشته آمد یادش بخیر

می سوز دلا تو هم که پروانه بسوخت	چون شمع به داغ دل پروانه بسوخت
تنها نه من و شمع که پروانه چو شمع	تا پای نفس به داغ پروانـه بسـوخت
زین غصه ی دل مریم و عبدالباسـط	از داغی چنین مادر و فرزانه بسوخت
ناپخته جگر نماند در آن جمع کسـی	ناسوخته‌دلی‌کز غم این خانه بسوخت
ایوان بشکست و بلبـل از بـام پریـد	سقف وقفس ازمرغ تهی لانه بسوخت
شب زلف عزا به دست اغیـار سـپرد	نفشانده غبار گیسو را شانه بسوخت
هشیار به افسوس گزان دست خـرد	دامن بدرید همچو دیوانـه بسـوخت
مخمور به خمار حسرت چشم خمـار	مست‌ازغم‌آن نرگس مستانه بسوخت
هر کس که شنید و دید پروانه صفت	از سوختن پروانه چو پروانه بسوخت
بابایی نبود و گر نه می سوخت چو ما	می دید اگر چه جانی جانانه بسوخت

بسمل من و تو اگر بسوزیم چه عجب　　زین‌غم‌همگی‌چه‌خویش‌وبیگانه‌بسوخت

به یاد روزهایی که با احمد طلائی در باغات ارزنه بودیم. تاریخ نظم ۱۳۷۸

شبی‌رانیست‌که‌دل‌خاطره‌خواهی نکنــد　　یاد روزهای طلائی به طلائی نکنــد
همه شب غنچه زیبا و گل رعنــا را　　به خیالی نکشد ناله و آهی نکنــد
پای‌آن‌تخت‌ولب‌جوی‌ودرخت بادام　　همچوبلبل هوس نغمه سرائی نکند
یادروزی‌که من وتو بودیم‌وباغ عمو　　کاری‌کردیم‌که‌هیچ‌دزدبه‌جائی‌نکنــد
سینی‌آلووآن‌قابک‌گیلاس کجاست　　تا دگر باره بیایــدو جــدائی نکنــد
پای‌بیددال‌بلندی‌که‌درآن‌محوطه بود　　کز بلندیش فلک فکر کلاهی نکند
می‌نشستیم‌وبه هم راز دلی‌می‌گفتیم　　حرفهائی‌که‌کسی‌باکسی‌گاهی‌نکند
وای‌اگرسینه دلدل‌به‌چنین‌آب‌زلال　　دل پر زخم مرا پاک و صفائی نکند
ترسم‌آخربه‌همه‌بخشش‌خودبخشنده　　به گنه گیرد و از لطف نگاهی نکند
درنظردارم‌ازین‌پس‌بزنم‌رنگ‌به‌ریــش　　گرفلک‌پوست‌مرافرش‌سرائی نکند
جای‌شادی‌همه‌بسمل‌سروکارم‌شده‌غــم　　ترسم‌ازروزی‌که‌غم نیز وفائی نکند

پرده ی اخاذی تاریخ نظم ۱۳۷۷

موشکی‌سر به موش بازی شد　　به خیالش رسید که تازی شد
دم علم کرد بر سـر میــدان　　جای‌شیران بتاخت‌وتازی شد
کــرد فریــاد تــا بــه فریابــاد　　روبه تورانه تــا گــرازی شــد
بـــود مـــلا و بـــاز ای والله　　در پس پرده ی اخــاذی شــد
روی ناشسته رفت در محراب　　غسل ناکرده را نمــازی شــد
بـــه اذان بلنـــد نمـــاز دراز　　به گمانش که فخر رازی شــد
ازپی‌دفع ورفع موشی خویش　　همه جا را به چاره سازی شد
گر نشد شیر یا پلنــگ ولــی　　بلکه با گرگ هم محاذی شد
غیر حقه چه می توان گفــتن　　حقه ای گر به حقه بازی شد

به گورستان طیّبات تاریخ نظم ۱۳۶۷

به مــزاری همــی گذشــتم دوش　　شهری‌دیدم‌به شور بسی خاموش

شهری پر از گدا و شـاه بـه هـم | مشت خاکی و تلی خاک به روش
نــه فقیــری ز فقــر در شـــکوه | نه‌زمُلکش مَلِک به طبل و خروش
نــه غنــی را بــه عزتــی ز غنــا | نه امیری به ناز و نعمـت و نــوش
نه دوکانی نه حجره ای نه متــاع | نه خریداری در میان نـه فــروش
زان همه باغ و راغ و مزرعــه هــا | نه درختی برون نه شاخی بتوش
نه صدائی ز ساز و چنگ و سرود | نــه نــوائی ز بانــگ کوشــاکوش
نه ازان سـاقیان سـیمین سـاق | جشنی‌درجوش‌ومحفلی‌به‌خروش
زان همه شهد و شـاهدان در بـر | نــه قــراری نــه یــار در آغــوش
نــز اثــر بــود و نــز ثمــر پیــدا | جز سر استخوانی خاک به گوش
دیگر از شور و شر نبــود خبــری | غیر از دیگ حسرتی در جــوش
جای بوس و کنار و نرگس مســت | خاک‌درچشم و سنگ در پهلوش
بر سر از نــاز جــای افســر کــج | گژدمی کج نشســته بـر ابــروش
ریخته در هــم و شــده بـر هــم | گردن از سر دو پــای از زانــوش
مهره هــای کمــر بــه دور از هــم | شانه گریان به حــال دو بــازوش
در مغاکی فتــاده بــس نــاخوش | او دل از خاک و خاک را از بــوش
کِرمَکــانی بــراو عجــب ســرگرم | جست‌وخیزی میان چند تا موش
با سروشی خمــوش مــی گفتنــد | کای‌همه بی‌هشان کجا شد هوش
گربــه را نیــز شــرم بایــد کــرد | گر به سر نیست دیگ را سرپوش
این چنــین لقمــه ای نمــی ارزد | هرچه‌شیرین ولی به زخم گلوش
اولش آن و آخــرش ایــن اســت | زین همه‌نقش و زان همه منقوش
دل شــادی نبــرد کــس بســمل | لب شیرینی زین عروس تــروش

صدا و سیما تاریخ نظم ۱۳۷۳

ای رفیــق صــدا و ســیما بــین | هین بیا بی صدا صــداها بــین
یک دو روز از سر و صدا بگــذر | بــی صــدائی بــی نواهــا بــین
این قدر تند مــران کمــی آرام | بر سر ره نشســته هــا را بــین

گوش بربند چشم سر بگشـای　　چشم هـای پـر از تمنـا بـین
لحظه ای صبر کن بیا نزدیـک　　آنچه نشنیده ای در اینجا بـین
پاره کن دفتـر و قلـم بشـکن　　رقـم کـور بـی رمقهـا بـین
یک طرف نالـه ی یتـیم شـنو　　یک‌طرف خنده های بی جا بین
یک طرف قتل و قاتلی بر سـر　　دست‌پرخون و چشم حاشا بین
به کجـا مـی روی چنـین بـالا　　خشت پـائین بنـای بنّـا بـین
وزن بالا به روی پـائین اسـت　　ای رفیـق صـدا و سـیما بـین

فصل نسق تاریخ نظم ۱۳۶۷

آمد نسق و وقت خـدایا کـردن　　هنگامه خون خوردن و آیا کردن
شد موسم تحقیـر فقیـر و فقـرا　　تفریق ز اربـاب و رعایـا کـردن
بادست‌ادب‌به‌سینه‌وپشت دو خم　　در خدمت اربـاب دعایـا کـردن
هرلحظه به گوش کار پرداز جدید　　با زیر و بم نـوی صـدایا کـردن
مانده ی یک مترسکی بر دم در　　خودرابه دوصدشکل وادایا کردن
باپوزک وباچشمک‌وباگوشک‌ودم　　تعظیم و تواضـع و ثنایـا کـردن
هی رفتن و هی آمدن و باز هنوز　　شبها به امیـدها صـبایا کـردن
با اشـکم گُشـنه و لـب داغ زده　　یک ماه ز عمر خود فنایا کـردن
ترسم‌بکنیم‌این‌همه‌دهقان نشویم　　بسمل من و تو مانیم و آیا کردن

درپی نان نظم ۲۵مهر۱۳۶۹

بهرنانی‌تابه کی‌آسان زجان بایدگذشت　　باسرتعظیم خم ازپیش خان‌بایدگذشت
پای‌یک‌لقمه‌هزاران‌سقمه‌می‌باید چشید　　جای‌نان‌ازدربرون‌پرخون‌دهان‌بایدگذشت
باتملق‌دست روی سینه و دم روی کول　　خم‌خم‌وپس‌پس‌سروگردن‌تکان‌باید گذشـت
آبروراتابه کی‌درجستجو بایست ریخت　　سودنابرده‌به‌کف‌باصد زیان باید گذشت
سربه هرملک‌ودیاری‌چون‌غباری‌تابه کـی　　درغریبی‌سربه‌کاراین و آن باید گذشت
تابه‌کی صد ناسزا رابی خطا باید شنید　　گوش‌کرّوچشم کوروبی‌زبان‌باید گذشت
چندسرگردان‌وحیران‌غلط‌غلطان‌همچوگـوی　　بی گل از بهر گل بازیگران باید گذشت
کار جوی و کار پوی و کار خواه و کارگر　　باز بیکار و گرسنه از میان باید گذشت

گرهمی‌خواهی‌که‌بسمل برلب‌نانی رسی   لب‌ببند کزداستان راستان باید گذشت

نسقهائی در نسق تاریخ نظم ۱۳۶۶

ای کاش دگر نســق نمــی شــد   بر این روش و سبق نمــی شــد
زینگون نســق و نســق شــدنها   بر فرقه ی مستحق نمــی شــد
چند سال نسق شدیم به نــاحق   امسال به رنگ حق نمــی شــد
خون از سر و صورت ار چکیدی   بهتر که ز شرم عرق نمــی شــد
صد کاسه ی سر شکستی و راز   از حجره ی سینه لق نمی شــد
خون‌خوردی‌به‌جای نان چه بهتر   کز نانی چنین رمــق نمــی شــد
یا آنکه بمُردی هر چــه دهقــان   یا ظلمی بر این سبق نمی شــد
یــا فرقــه ی فقــرا نمــی بــود   یا فقر بــودی فــرق نمــی شــد
یــا نــاظر و جانشــین اربــاب   این لاشه خوران دق نمــی شــد
یا آنکه چو مــا و همچــو مــا را   از صُلب به رَحِم علق نمی شــد
آن روز که زد به بخت مــا ســر   ای کاش سر از فلق نمــی شــد
پایت بشکستی به کــه بســمل   تــا بــاز پــی نســق نمــی شــد

**

نیم شاعر و لیکن ایــن رقــم را   نوشتم تا بمانــد بــیش و کــم را
گر از دهقانی ام بیرون نکــردی   گرفتــی بیــل نگرفتــی قلــم را

کشاورز بی کار تاریخ نظم ۱۳۶۷

منم بســمل یکــی پیــر کشــاورز   حنیفی ز اهل گندم شــاد بــاخرز
کنون بیکــاره ای در نصــرت آبــاد   چو من بیکار بسیارند دراین مــرز
نه ملک و باغی و نه کشت و کاری   نه از آبی نــه از دیمــی بــر و بــرز
چهار بز دارم و ســه خانــه ی گِــل   به هشت سر عایله بی باغ و بی رز
بــه جــای بــاغ کــال فرشــمی را   به جــای ســرو بــر ســایه ی گــز
ندیمم دفتــری و خامــه غمخــوار   رفیق و هم نــوایم جَــز جَــزِ جَــز
دو فرزند داشتم بردند به خــدمت   مرا بگذاشتند چون مهره ی حــرز

به جورم آن چنان دامــن دریدنــد | که‌نتوان‌دوخت‌بسمل‌دیگر این درز

استثمار ۱۳۶۷

چرخ‌برگشته مگر یا بخت ما بیدار نیست | یابه‌ملکش‌مالکان را زارعی در کار نیست
یا جوال خان و جیب حضرت آقا پر است | یا برای گندم و جو جای در انبار نیســت
یا برای زیستن ما در زمین جائی نمانــد | یا برای کشتن ما ریسمان و دار نیســت
یا که ما از نسل دیوانیم و ایشان از ملک | یاکه‌حیوانیم‌جامان‌جزبه‌مسلخ زار نیست
اشتران را در چرا بی بار باشد مشت خار | ازچه مارابارهست‌وبهرخوردن‌خار نیست
فرق‌ازانسان‌وحیوان نیست‌گودر این دیار | یا که قانونی برای ما جز استثمار نیســت
هرکه‌رابسمل‌چوماًاندر جوانی بخت خفت | برسرپیری دگر ازخواب‌دست‌بردارنیست

به تاریخ آبان ۱۳۶۷باهمه رفت و آمد یک ماه نسق تمام شد و دهقانی نصیب حقیر نشد

جامه ی ارباب پسند

نذرکردم‌گرنمردم‌هرنسق کاید ز نو | جامه ی ارباب پسندی را در گــرو
قدوقامت‌رابه یارانم به‌طرز تازه‌ای | درصف‌اول‌نشینم‌پیش‌از یاران جلو
هرچه‌راگفت‌حضرت ارباب هی‌گویم بلی | ریش‌جنبانم‌به‌تصدیق‌کلامش‌چــون خلو
برنخیزم‌زان‌میانه‌بهرفوت چند نماز | هرکه‌آنجابرکماچ‌خویش‌می‌ریزدعلو(الو)
درکنار در نشینم با ادب تر از همه | چشم‌بازولب‌ببندم‌همچوگربه‌ازمعو
وقت را از دست ندهم‌حاضرو آماده باش | کاومباداد‌یرجنبم گربگویدکای آَهو
در شمار و در قطار انتظاران نســق | تن‌سپارم‌برسرهرصبح بیاشب‌شدبرو
تادگرامسال‌رابسمل‌چه‌سان‌شصت‌وشش | وانمانم در میانه خوار و بیکار و ولو

سیلی رد تاریخ نظم ۱۳۶۸

کاش‌می‌مردم‌به‌خواری‌درد‌یارخویشتن | پیله‌آسا سر به زیر بال و تار خویشتن
دست‌حاجت‌پیش‌هرناکس‌نمی‌کردم‌دراز | پای‌زحمت‌می‌فشردم پای‌کارخویشتن
ملک‌خودمی‌کاشتم‌نه‌ملک‌هرچاه‌دارپســت | تانمی‌ریختم‌به‌خواری‌اعتبار خویشتن
نان‌زملک‌خویش‌می‌خوردم‌نه‌نان‌ناکسان | با زن و فرزند سر اندر کنار خویشتن
عذروزاری‌پیش‌این‌وآن‌برای‌کسب‌وکار | خوردن سیلی رد اندر عذار خویشتن
مرگ‌بسمل‌به‌ازین‌دهقانی‌پر گیر و دار | کردن‌تعظیم هر ناکس شعار خویشتن

نسق و نسقها تاریخ نظم ۱۳۶۸

ترسم‌ازروزی‌نکُشت گرگل مراخارم کُشد
پیش‌چشم‌خلق‌عیال‌واری‌به ناچارم کُشد
دست‌تنگ‌وسال‌ننگ‌وجنگ ایران وعراق
جیب خالی و گرانی های بـازارم کشـد
رفتن اندر پیش اربابان به دهقانی نکشت
لیک از رد کردن هر ساله از کارم کشـد
وعده ی امروز برو فردا بیا کـاری نکـرد
خجلت و تحقیر پیش چشم اغیارم کشد
کاش‌اول‌گفتی‌کاری نیست ای مردک برو
تا نماندی منتظر کاخر چنین زارم کشد
تا به کی باید نشستن بر در این قتلگـاه
مرگ کو تا دور این در بر سر دارم کشد
سالها ارباب‌بسمل صد چو ما را زین نسق
هرنسق‌کشت‌است‌وحق‌داردنسق وارم‌کشد

گول گفتار مورخه ۱۳۶۸

دلم بیزار شـد از کـار اربـاب
دگر از وعده ی بسیار اربـاب
نه از ما فرقه دهقان که شیطان
نکردبیرون‌سر از اسرار ارباب
بجز یک عده‌ای‌از کاسه لیسان
که می‌ریسند نخ افسار ارباب
به‌جان‌آمددلم از بس که بشنید
به هرسال از نسق اقرار ارباب
نچیده غنچه شادی به عمـری
کسی جز خار از گلزار اربـاب
طمع‌ازنان‌بریدم بس که خوردم
به جایش گول از گفتار ارباب
به سر بردن به فقر و فاقه بهتر
پی نان این همـه آزار اربـاب
چو یوسف سر به زندان بلا بـه
به صف بودن سر بازار اربـاب
هزاران فحش در خانه شنیدن
به والله بهتر از دربـار اربـاب
اگر دامـان مـا از فقـر بدریـد
درد روزی اجل طومار اربـاب
چه‌غم بسمل‌اگر از تونماندست
نماند در جهان آثـار اربـاب

در مهرماه سال ۱۳۶۸ که مرا بعد از هشت سال دهقانی بدون خطا به جرم اینکه چاپلوس نبودم با هشت سرعایله دهقان نکردند از بیکاری مجبور شدم به روستای نصرت آباد آمدم و تن به امید خدا سپردم.

چه غم ار آقا کَرَم یا خان نکـرد
چهارده‌چاه‌شان بود و دهقان نکرد
هر چه را خواهی و لیکن از سـلام
بر علیکی ترک از احسـان نکـرد
بانه بر برهان که سرباز است تمـام
هم به یزدان خوفی از یزدان نکرد

عذر بر من گر چه پیــری آشــکار | این یکی حقش بُد اَر پنهان نکــرد
از سر کارم به هشــت ســر عایلــه | راند و رحمی بر من و طفلان نکرد
مانده بود انصاف می بایســت کــاو | حق دهد انصاف شان گر آن نکرد
کار را بر دســت بــدکاران ســپرد | فکــر بیکــاری مســکینان نکــرد
کاسه لیســانش چنــان بفریفتنــد | تا که فرق گرگ از چوپــان نکــرد
یا فریب چاپلوســان خــورده بــود | کاو نظر بر حال درویشــان نکــرد
هرچه‌گفتندمفسدان‌یک‌یک شنید | اعتنــا بــر گفتــه ی مایــان نکــرد
راند مــا را همچــو آدم از بهشــت | جای ما را خالی از شــیطان نکــرد
خدمت هشت ساله را نادیده دیــد | سال نهم یــادی از پیمــان نکــرد
از شلوغی بر سرش شــاید نمانــد | یادی کز سه تن یکی دهقان نکرد
ای خداشان بی سر و سامان مکن | گر چه ما را بر سر و سامان نکــرد
گــر نکــرد اربابهــا لــیکن خــدا | سفره ی ما را شبی بی نــان نکــرد
چه غم ای بسمل هوالرزاق اوست | او کند هر چند که این و آن نکــرد

**

نبــودم کاهــل و بیکــاره و پســت | توان کشت و کارم بود در شصــت
به هشت سر عایله این قوم جبــار | گــرفتن ظالمانــه بــیلم از دســت

به تاریخ ۱۳۶۷ یک ماه به چندین بار می رفتم وعده دهقانی می دادند ولی در آخر چه بگویم از آنچه گذشت و می گذرد.

این‌نه‌دال‌است پیشت ای ارباب | جیمی را گشته بار می خواهد
الفــی بــوده کــاو ز نــاداری | خم شده از تو کار می خواهــد
التماسش اگر پسندت نیســت | بــا دل اشــکبار مــی خواهــد
تن‌به‌سوختن‌دهد اگرچه عجب | نور از آغوش نار مــی خواهــد
بهــر خــرج عیــال و اولادش | نوش از نیش مار مــی خواهــد
خم‌شده گر چو نون ولیکن نان | نانی بــا اعتبــار مــی خواهــد
نه‌به‌چشمک‌به‌چشم‌هم چشمان | بر زبان آشــکار مــی خواهــد
بر ســر وعــده هــای آن روزت | مانده در انتظــار مــی خواهــد

دفـع زردی چهـره را سـرخی خون دل در کنار مـی خواهـد

از تو دهقانی ولـو شـش یـک کرده ای چون قرارمی خواهـد

نه‌به‌خیرات و صدقه از دسترنج کاری با افتخـار مـی خواهـد

بلکه انصاف از تو بـی انصـاف این زن و بچه دار می خواهـد

نیست خر تا که آخـوری از تـو شتراست بلکه خار می خواهد

می‌خوردخار و می‌کشد خواری سرفرازی ز بـار مـی خواهـد

فقرا را سری اسـت منصـوری کز بلندی به دار مـی خواهـد

شیر هر چند صید روبـه شـد در قفس هم شکار می خواهـد

ورنه از این گروه صـاحب کـار تا به محشر فرار مـی خواهـد

انقلاب هم به نـام مستضـعف مردم پولدار مـی خواهـد

همه نان از شما و کار شـما بسمل از کردگار می خواهـد

روز اربعین سال ۱۳۷۲ که آخوند ملا ابراهیم مشهور به آخوند دیوانه از مهاجرین افغانی که مدت ده سال را در کنار ما بود خانه ی خود را بار کرده و به افغانستان رفت خدا یارش باد که همدمی بود عارف

یادش‌بخیربادکه رفت و به جا گذاشت ما را به پای حسرت داغ فراق خـویش

*

آنکه‌چندین‌سال‌راااندرکنارم بود رفـت چون‌ندیماهم‌ندیم‌وغمگسـارم بودرفـت

نام او آخونـد ابـراهیم قـوم دُرزائـی موسوی‌مشرب‌هـم‌اسـماعیل‌وارم‌بودرفـت

مردم‌جاهل‌ورادیوانه می‌خواندند ولـی با همه دیوانگی ها هوشیارم بود رفـت

مدت ده سال را دور از دیار خویشـتن با بز چندی مهاجر در دیارم بود رفـت

می ندانم در کنار که نشینم بعـد از او زانکه‌اوآگاه‌تر از من به کارم بود رفـت

شوخی‌اش‌تلقین‌صبرم‌بودوهزلش‌بـه زجِد خنده‌اش‌مرهم‌به‌زخم‌قلـب‌زارم‌بودرفـت

گریه‌اش‌جان‌سوزتر از ناله بلبل به گـل اشک‌چشمش‌شبنم‌صبح‌بهـارم‌بودرفـت

بی‌طمع‌ازهرکسی‌وبی هوس از روزگـار با توکل‌در قناعت هم قطارم بود رفـت

درشجاعت‌چون‌پلنگ‌ودرشهامت‌همچوشـیر درخلوص‌ودرصداقت‌جان‌نثـارم‌بودرفـت

در شباهت بود تشبیه خلیفه پیر مـن سیرت وصورت‌مثالی‌زان‌نگـارم‌بودرفـت

رفته‌بودعمرشریفش‌بیش‌ازهفتادسـال تازه‌ترازهرجوانی هم شعارم بود رفـت

چون نگریم آنکه بسمل مهربان تر از پدر		درغم وشادی رفیق ویارغارم بودرفت

به تاریخ ۱۳۶۹/۸/۲۵ رفتن حقیر همراه آخوند ملا ابراهیم به شهر بیرجند جهت دامادی پسر بزرگش گل احمد خسرش هم گل احمد شیدا نام داشت و خواهر زاده آخوند بود از خانهای سرشناس و تمندان یک جبهه بود دارای دو زن و چند پسر و دختر منزلی که اجاره داشت زیر زمینی داشت حجله عروس را به زیر زمینی و خود در طبقه بالا

کسی کم دید دو گل از نهال احمدی پیـدا		درآغوش دو بلبل در گلستان بی غم اعـدا
یکی ازشاخه باخرز یکی از ساقه ی قـاین		یکی گل احمد آخوند یکی گل احمد شـیدا
به دورنگ ودوبوامابه یک نام از دو تا گلـبن		یکی مشهور درشهر ویکی محصوردرروستا
یکی خُسرِیکی دامـادیکی سـروویکی شمشـاد		یکی زان بچه عمه یکی زان بچـه ی مامـا
نشسته درکنارهم به یک شهروسراآن هـم		یکی در خانه زیرین یکی در خانه ی بـالا
من وآخوند ابراهیم گرفتیم بعـدازاین تصـمیم		به جای ساغر ازساقی نشینیم گوشه ای تنها
امیدوارم گر از بسمل نیامد خدمتی قابـل		ولیکن این دوگل ازدل گذارند از خطای مـا

در بهار سال ۱۳۷۱ با تشکر از پیرمرد مهاجر به نام سعدالله که برادر آخوند ملا ابراهیم بود زن و فرزندی نداشت خادم مسجد روستا شد پنج بز داشت یکی از بزهای خودرا به ما هدیه داد چون ما چهار بز داشتیم یکی تلف شده بود

امسال اگر سعدالله ما را کمک نمی شـد		تامین ما به شیر این سه بُزَک نمی شـد
با شیر این سه تا بز ما شش نفر همه پُـز		بی جنگ اگر بماندی بی از کلک نمی شد
صلح وصفا که سهل است مهر ووفانمی بود		بی دوغی داغش هرگزازکاسه فک نمی شد
نه از کره خبر بود نــه از پنیـر و قیمـاق		شیرازوماست وکشکی،مشکی نمک نمی شد
خویشان اگر گذشتی از ما به طعنه لیکن		بیگانه در میانه بی دست مَسَک نمی شد
از دختران از آبرو ماندی به ریش اگر مو		لیکن زمادرشان تن بی کتک نمــی شـد
رحمت به شیروبابش کز ما رسید به یادش		ورنه کسی به فکر ما زین غمک نمی شد
شکر خدا که بسمل این غم نماند بر دل		وای آن دمی که این غم ازصد به یک نمی شد

تشکر از نوه عزیزم حنیفه تاریخ نظم ۱۳۷۱/۶/۲۷

تشـــکر ای حنیفــه جـان بــابو		که قلبم شـاد کـردی از سـلامی
سلامت را علیک ای دختر پـاک		بــه پـاکی دل سـاقی و جـامی
فرســتادی بــرایم نامــه ی نغــز		پس از احوالپرسی خوش پیـامی
ز بی بی ات خبر دادی تو با مـن		هم از حـورا و از برهـان کلامــی

فرســتادی ســلامی را ز یــزدان | ز سمنانش بـه تلفـن اهتمـامی
ولــی از مــادر و بابــت نبــردی | از اســـماعیلک غُـــرّاب نـــامی
از افـــروز و ســـمیه وز فـــاطم | نپاشــیدی نمـک انــدر طعـامی
نکردی آگهــم از حــال مســعود | نه بخشیدی بـه قلـبم التیـامی
چــرا ننوشــتی احــوال حمیــرا | ز عبدالله و سـرو و گـل رقـامی
ز داوود و ملنـگ محمــود نــوزاد | نگفتی زان دوتـا ناپختـه خـامی
نیــاوردی بــه نامــه نــام بلقــیس | که باشد مونست هر صبح وشامی
دگـــر از بـــاقی همســـا هایـــت | که هستند با تو هم دیوار و بامی
رسان از من سلامی را به ایشــان | بجای من به یک یک هر کـدامی
خصوص از من به ملا شیر محمــد | به اسماعیل و مامـانش سـلامی
پسر خاله ی من صوفی عظـیم را | به فرزنـدان و هــم زوج گرامـی
تشکر از تو با این ســن کــه بابــا | نوشـــتی نامــه ی پــر احترامــی
خـــداحافظ خـــداحافظ حنیفـــه | رساند حق تو را در هــر مقـامی
مکن از بــابوی پیــرت فرامــوش | خصوصا در نماز هر صبح و شامی

در شادی و غم به تاریخ ۱۳۷۲

یا رب دهِ ما را بـا صـفا تـر گـردان | از هر چه دهی که هست بهتر گردان
در سینه ما چشمۀ از مهر بجای کینه | از عشق پر و خالی ز هر شـر گـردان
یک‌یک چه‌زن و چه‌مرد ازپیر و جوان | غمخوار چه خـواهر و بـرادر گـردان
از راه حـــرام ده نجـــاتی از فضـــل | روزی حـــلال را میســـر گـــردان
چند روزکه زنده ایم به هم همســایه | در شادی وغم شریک ویـاور گـردان
دردوستی ما هر که دهــن بــاز کنــد | ســیراب ورا زحــوض کــوثر گــردان
آن را که کشد نقشه ی کین در پی ما | ناکرده عمل بــه جــان وی برگــردان

سرود با تاریخ نظم ۱۳۸۱

درحیرتم‌که خلق شدم ازچه‌دنده‌ای | از اشک‌صاف‌دیده و یا خون گنده‌ای
از خاک مرده زنده‌ای از مرده ای بتر | اکنون به نام بنده ای از بند کنده ای
نه‌زنده ای که زنده ای در زندگی من | سازد به سوزی‌و بنوازد به خنــده‌ای

نه‌مرده ای که سینه درندم درندگان	برگرد نعش من بنشیند پرنده ای
نه‌سودی‌رابه‌خلق‌نه‌نفعی به دام و دد	نه‌طعمه ی خزنده نه برگ چرنده ای
بسمل به نام بنده‌ای از بندگی‌به دور	کمتر ز چار پا سر دو پا رونده ای

به تاریخ روز نهم رمضان المبارک ۱۳۷۹ مادر برهان را به مرض سرطان به بیمارستان موسی بن جعفر پیش آقای دکتر مسگرانی که خدایش خیر دهاد بردیم. بعد از آزمایشات گفت این مریض شما سرطانش بدخیم است ده درصد امید بیش نیست به امید خدا عمل می کنیم فقط شما دعا کنید اگر چه ما دعا بسیار کردیم ولی آقای مسگرانی واقعا دست شفا بخشی داشت و حقیر هم در همان ایام که مادر برهان بستری بود نا امیدانه چند خطی نوشتم

ای‌خوش‌آن‌روزی‌که‌ازخودخانمانی داشتم	زوجه ی مهمان پذیر و مهربانی داشتم
روز و شب در انتظار مقدم مهمان بدم	زانکه در خدمتگزاری اش گمانی داشتم
آنچه را کم داشت مردم با همه نازو نعم	بیش‌ازآن با وی‌من اندرخشک‌نانی‌داشتم
درفقیری سازگار و در غریبی یار غار	در همه احوال با وی کامرانی داشتم
پنج‌وپنجاه‌سال‌باوی‌درغم وشادی‌شریک	بی زهر گون اختلافی زندگانی داشتم
من‌به‌غیرش‌عشق‌می ورزیدم اما او به من	با همه عمری که صرف خردوانی داشتم
من نمی‌گویم‌ملک‌بودش‌ولی بی لی و لک	در زمین بی از لک و لی آسمانی داشتم
غمگساری رابه خانه آبرویی در برون	بر سرپیری هنوز ناز جوانی داشتم
دیگرازداشتم‌مگوبسمل‌که‌ازداشتن‌گذشت	حالی از دارم بگو نه یک زمانی داشتم

ایضاً به گریه خوکن

دلاباگریه‌خوکن‌بعدازاینکزخنده‌هابگذشت	زمان‌نغمه‌وتار و دف و نای و نوا بگذشت
غم‌ازهرشش‌جهت‌آمدفراق‌ازچارسودرپیش	تعب جای‌طرب‌بگرفت‌بلاآمدولابگذشت
ندیدم‌کربلاراگربه چشم سر ولی در سِرّ	بدیدم آنچه بر آل پیمبر بر ملا بگذشت
صدای بوم می‌آیدبه‌گوشم از در و دیوار	که‌دیگرچهچه‌شادی‌ازاین‌بام‌وسرابگذشت

ایضاً به فقر و فاقه

روانت‌شادای‌جانم‌که‌ازتن‌همچوجان‌رفتی	مرابگذاشتی باغم‌ولی خود شادمان رفتی
ز گل آزار دید بلبل ولی از تودیدم من	گل‌بی‌خار بودی‌خود ولی‌خوار از جهان رفتی
به‌فقروفاقه عمری‌ساختی‌بامن‌ولی‌افسوس	که قدرت‌راندانستم توازمن‌قدردان رفتی
من ازتوراضیم حق ازتوراضی‌بادجاویدان	که‌هم‌باراستی‌زیستی‌وهمچون‌راستان‌رفتی

به تاریخ ۱۳۷۱/۲/۲۵ اولین ته‌چین که شاید سهوا به خانه‌ی حقیر تشریف آوردند با تشکر از ایشان

آن شب شب بیست‌وپنج دو بود | هفتاد و یــک از بهــار شمســین
شد خانه ی ما چــو روز روشــن | آن شب که قدم نهاد تــه چــین
کرد ســفره ی بــی فــروغ مــا را | از نــور جمــال خــویش رنگــین
بــا شــالک زعفرانــی بــر ســر | در قاب نشست به تخت تمکین
روپوش ســپیدی بــر ســر دوش | چون کوهی به کوه بــرف تــزئین
دو دست به کمر به جای توشک | تکیه زده روی گوشــت مغــزین
از هــر طرفــی بــه احتــرامش | صف‌بسته ز ترش و شوروشیرین
ســر پــیش نهــاده پرتغــالان | دو دست بــه دل انــار مســکین
ســبزی بــه کنــاری در نظــاره | در طرفی به ظرفــی از ملامــین
از ماست و خیار وسرکه و ســیر | آمــاده ی امــر بــر فــرامین
برخاســـتم و ســـلام کـــردم | گفتم که قسم تو را به هر دیــن
از ما چه عجب کــه یــاد کــردی | یــا ره بــه غلــط فتــاد پــایین
آخر تــو کجــا ومــا کجــا گفــت | پر حرفی بس است بگیر بنشین
در مجلـــس مـــا ادب نگهـــدار | تا سفره پر است وخالی از کــین
یک امشبی را کــه شــد میســر | می خور و بگو کــه بعــد از ایــن
گــر عمــر دهــد خــدای بســمل | ســالگرد مــرا ببنــدی آیـــین

داس و بیل تاریخ نظم ۱۳۷۰

خوشا روزی‌که بی از قال و قیلی | سر و کارم به داسی بود و بیلــی
نبودم بی سر و سامان چو امروز | بدم دهقان نه بیکــار و علیلــی
نــه عــار اقربــا نــه بــار فرزنــد | نه خوارخانــه و اهــل و عییلــی
زشعر و شاعری از ریشه فــارغ | زکشت و کار می خوردم نــویلی
نبود این دفتر پر غم به پیشــم | برای خویش داشتم جل و جیلی
دودست‌جای قلم بر دسته بیــل | به خانه شیرودرصحرا چو پیلی
به خاطر جمعی با جمع رفیقــان | گذشتی عمر در جمع حصــیلی

نه محتاج کسی جز از خداونـــد نه گردن کج به شاهی یا وکیلی
بُدم‌خودعُشردهِ نه عشر خواهان به خفت عشر خوار هر قبیلـــی
جوال از آرد مملو سفره از نـــان نبود چشمم به دست هر بخیلی
شکمبه ها همه پر گوشت قورمه ز بره های پروار خصـــیلی
قضا را گربه آمـــد دنبـــه را بـــرد به پیشم ماند بی چربی سبیلی
پس‌ازسی سال دهقانی و زحمت برونم کردن آخـــر بـــی دلیلـــی
به جرم‌اینکه دستمال‌کش‌نبودم به مثل دیگران هر یوم و لیلـــی
به هشت سر عایله بی کار ماندم دل پرغم به چشـــم آل و ایلـــی
بیا بار دگر ای بخت سر ســـخت بده جای قلم بـــر دســـت بیلـــی
که تا بار دگـــر از بـــازوی خـــود کنم کار و خـــورم نـــان حلیلـــی
بگیرم دســـته ی بیـــل و بریـــزم عـــرق نـــه آبـــرو پـــیش رذیلـــی
بشویم از عرق این مشت اوراق دگر رنگین نسازم رخ به سیلی
قلـــم را بشـــکنم دفتـــر بســـوزم به دور از شعر بسمل چند میلی

خدایت راضی ای بابا تاریخ نظم سال ۱۳۶۸

خدایت‌راضی ای باباکه‌راضی ازخدا رفتی خلایق‌ازتوخشنود وتوازایشان رضا رفتی
بنازم حسن رفتارت که درگفتارودرپندار به‌هرزخمی‌دوابودی‌به‌هردردی شفا رفتی
نمی‌گویم که‌حاتم بودی‌اما می‌توانم گفت که دایم دست پردر خانه های فقرا رفتی
برهنه آمدی در خانه دادی‌جامه‌بادرویش براین‌شیوه‌خودم‌دیدم‌که‌چندین بارهارفتی
به نام قرض‌می‌دادی بزومیش وجووگندم ولی هرگزطلب ازوی نکردی از حیا رفتی
حدیث‌نام‌نیک‌توبه‌خوش‌خویی‌زبـانزدبود میان خلق ازرحم وسخاوت هر کجا رفتی
بجزمهرومحبّت‌کس‌ندیداز تو ترش رویی به‌صدسال عمرت ای‌پیرکهن‌کزپیش مارفتی
برنج‌وگوشت‌ونان‌خشک‌درپیش‌تویکسان بود اگرچه‌خود غنی بودی ولی بی ادعا رفتی
امیدوارم که حق از حرمت روح بلند تـو نپرسد بسملا آخر چه آوردی کجا رفتی

مبارک مرگت ای خواهر تاریخ نظم ۱۳۶۹

مبارک‌مرگت‌ای‌خواهرکه ازصدزندگی بهتر مبارک‌ترازآن‌زیستت کزین‌بُدبی‌شکی‌بهتر
چنین‌مرگ‌وچنان زیستی که دیدم ازتوچون بابا نمی دانم بگویم این یکی یا آن یکی بهتـــر

بیامرزدخدایت دانم آمرزیده پیش از مرگ — از آنکه داد توفیقت به امر بندگی بهتر
ز بازار جهان رفتی ندیدی هیچ جز آزار — بسان فاطمه ای فاطمه یک روزکی بهتر
ندیدم ونخواهم دید زنی ازخویش و بیگانه — قناعت عادتی‌چون‌توسخاوت مسلکی بهتر
نبردی‌دست اندرکاسه‌بی‌مهمان ومسکینی — و لیکن خود گرسنه ساختی با اندکی بهتر
زما بیچارگان جز حمد واخلاصی نمی آید — به خشنودی ارواح تو بر کف چیزکی بهتر
مبارک مرگت ای بابا صفت مادر خصال من — نکردهمچون‌توبربسمل کسی‌غمخوارگی بهتر

جای بیل تاریخ نظم ۱۳۶۷

نه زخود کاری‌که‌خودبادارخویش — باشم و از خودکنم‌خودکارخویش
ناصر خود گردم و منصور خود — مالک خود باشم و سالار خویش
نه دهد کارم کسی کز کار وی — کم کنم از دیگران آزار خویش
دوستان ندهند کاری را ز شرم — از حیای بی حد سرشار خویش
دشمنان‌هم‌رشته‌بر کف کو به کو — می‌دوندسر در پی اشکار خویش
در میان من مانده ام بیکار و ویل — درمیان‌دوست‌ودشمن زارخویش
نه خریداری به بازار کسان — نه فروشی بر سر بازار خویش
بهر هر بومی ست بامی و مرا — نیست جایی بر سر دیوار خویش
جای بیل و داس بسمل روزوشب — گشته‌کارم گریه بر کردار خویش

نامه ی سیاه تاریخ نظم ۱۳۷۵

ترسم از آنچه کردم عمری تلف نماند — فرزندی و بمیرم از من خلف نماند
زین نظمهاکه‌گفتم با خون‌دیده سفتم — ناخوانده‌خاک گرددگردی به کف نماند
بعد از سرم به جای آثاری زین ورقها — جزمشتی موش‌خورده‌چیزی‌به‌رف نماند
این‌دوستان‌که‌هستندهم داستانم‌امروز — دامن‌کشان گریزند پائی به صف نماند
گورم‌شودلگدکوب در زیر پای احشام — چندان که بر مزارم تخم علف نماند
جز نامه سیاهی در پیش روی بسمل — نام و نشانی آخر زین پوف و پف نماند

تار و مار تاریخ نظم ۱۳۷۸

من‌تیمورم که چرخ مراتار و مار ساخت — در اول جوانی به عشقم دچار ساخت
من‌تیمورم‌که سنگ به سر می‌خورم‌ز خلق — نه تیموری که از سرمردم منار ساخت

من تیمورم که نرم دلانـم شـکار کـرد | نه تیموری که سنگدلی را شعار ساخت
من تیمورم که جای ندارم به هیچ شهر | نه تیموری‌که شهرزخون لاله‌زار ساخت
من‌تیمورم نه‌تیموری‌کافشاند به چرخ گرد | آن‌تیمورم‌که چرخ ز گردم غبار ساخت
من تیمورم نه تیمور تیغ و تبر به کـف | آن تیمورم که با کف پر پینه دارساخت
من تیمورم نه تیموری کآتش به باغ زد | آن‌تیمورم‌که پای گلی‌سربه خار ساخت
من تیمورم نه تیمـور کـاخ سـتمگری | آن تیمورم که بر ستم روزگار سـاخت
من‌تیمورم‌نه‌تیمورعاشق به تخت و جاه | آن‌تیمورم‌که‌عشق به‌فقرم‌دچار ساخت

آخر فلک مرا به کلک بی کلاه سـاخت | از تیمورم به تیمور لنگ اشتباه ساخت
بر جـای قتـل و غـارت او دامـن مـرا | بگرفت‌وروزرا به‌چشم‌سپیدم‌سیاه ساخت

خار کراهت تاریخ نظم ۱۳۸۱

قسمتم این بود که دیدم همـه | دانه همین قدر که چیدم همـه
قیمتم آن قدر که از مـرد و زن | بـر سـر بـازار شـنیدم همـه
آب بریخت و رخ بـی آب مانـد | بس که ز مژگان بچکیدم همـه
هیچ علامـت ز سـلامت نمانـد | بر سر و پا تا که خمیـدم همـه
خار کراهت همه بر جان خویش | بـار ملامـت بکشـیدم همـه
هر چه نه لایق ز خلایق به جان | بنده بـه ناچـار خریـدم همـه
از غم بی دلقی نه کز طعن خلق | در پـس دیـوار خزیـدم همـه
روز و شبم در پی یک کـام دل | رفت و به ناکـام دویـدم همـه
یار به اغیار خوش و من خمُـش | دامـن حسـرت بدریـدم همـه
جای بر و دولـت بخـت سـپید | ماند به سر موی سـپیدم همـه
با همه این جز در خالق ز خلـق | حلـق طمـع را ببریـدم همـه
عمری‌همه بسمل و در پی هنوز | رفت و به مقصد نرسیدم همـه

هفتاد سال تاریخ نظم ۱۳۸۳

رفت‌عمرم‌بیش و کم هفتاد سال | سربه‌سربا درد و غم هفتاد سال
هیچ کس از حال من آگه نشـد | آنچه‌پنهان می‌کشم هفتاد سال

از جوانی تا دراین پیـری هنـوز کم نشدعشق از دلم هفتاد سال
کس مبادا همچو من درعاشـقی خوار و زار و متهم هفتاد سـال
تیرطعن این و آن از ننگ خلـق بر دل وجان میخرم هفتاد سال
گوئی‌خاکم را قضا با غم سرشت با سرشکم زد به هم هفتاد سال
در هزارو سیصدو سیزده بدست روز مـادرزادنم هفتـاد سـال
بادوسیزده‌کی‌توان‌خوش‌بخت‌زیست آنکه را شد این رقم هفتاد سال
شد هزار و سیصدو هشتاد سه تا همین دم پای غم هفتاد سال

دست‌وپای لرزان تاریخ نظم ۱۳۸۴

شدم پیر و چرا حالا به روز من نمی خندند به‌ریختنهای آب ازچشم وپوزمن‌نمی‌خندند
به دست‌وپای لرزانم لبی رامی‌کنند شیرین و لیکن بر عصا وپشت قوز من نمی خندند
هم‌آنهایی‌که‌تادیروزبه‌رویم خنده‌می‌کردند چه‌شدکامشب‌به‌تاریکی‌روزمن نمی خندند
سر بالین من بسمل ترش تر می‌کنند رو را خمش‌تر می‌روند ازبر به سوزمن‌نمی‌خندند

آدرس غم خانه‌ی حقیر تاریخ نظم ۱۳۶۸

اگر دوستی گذر با خرزش افتاد به دلجوئی به خاطر آمدش یـاد
ندارد گـر ز مـن نـام و نشـانی به‌این‌آدرس‌که‌می‌گویم بسش‌باد
غلامعلی به شهرت تیمـوری ام تخلص بسـمل نـا کـام ناشـاد
اگر پرسند کجا غـم خانـه دارد کجا بیت الحزینی کـرده بنیـاد
بگوئیدش‌که در شرق خراسـان به شش‌فرسنگی‌اندرغرب تایباد
سرای بی دری را رو به مسـجد به باخرز روستای نصـرت آبـاد
زشصت‌بگذشته‌عمرش‌درهمه‌حال نشدازشست غم یک لحظه آزاد

نگفتم ای پسر تاریخ نظم ۱۳۷۳

نگفتم‌ای‌پسردست‌ازرفیق بدبشو ننشین به‌دوستان‌حیل بازوبه یاران‌دو رو ننشین
نگفتم‌دشمن‌دانابه‌ازصددوست‌نادان‌است به این محرم‌نماهای بترازصدعدو ننشین
نگفتم ازتلف با ناخلف عمر ای پسر بگذر به‌پای‌لاف‌وپوف‌خودسران یاوه گو ننشین
نگفتم‌دل به هرقلاش و هراوباش کمترده سردیگدان‌وپای‌خوان‌هرناشسـته‌روننشـین
اگرخواهی زشر تخمه ی ناپاک مانی پاک تمیزحق‌وباطل‌کن‌چوریگ اندرکدوننشین

به سگ‌بنشین به خرخوکن‌کزوکمتربه‌شر افتــی	به‌این‌مشت‌دغل‌بازپریشان‌کرده‌موننشین
پی هر کس مرو چون خس چه لعلت هست در دسترس	پی‌مردارچون کرکس به بال آرزو منشین
پی‌گل‌گیر وبلبل شوبکش ازجزوپاکل شو	جُعَل‌آسازجهل‌آخرسرسرگین‌و بوننشین
مشوحل درخم‌تیزاب‌همچون‌گوشــت بــی از رگ	به‌هرسازی‌نرقص‌وپای‌هردف‌ازغلو ننشین
توای‌برهان‌وای‌یزدان همــین را از پدر بشنو	نکرده‌ازکسی‌خیروشرش‌تاجستجوننشین

زهرا گکم تاریخ نظم ۱۳۷۱/۱۰/۱۰

زهرا گکم ای دختر هفت‌ساله‌ی‌من	ای‌مرغک‌خوش بال و پر لانه‌ی‌من
ای هم دمک هم کمک هر غمکــم	داروی شــفای دل دیوانــه ی مــن
دوستان‌تو ازتو دردبستان خشنود	از خوی تو خرم دل همسایه ی من
از دفتر و درس تو معلم راضی	از مشق‌توپرعشق شده خانه مــن
دردیکته تونیست بجز بیست دگر	چیزی که شود جان پدر بانه‌ی من
هم نام به نام حضرت زهرائــی	خاک قدمش به فرق تو دیده‌ی من
او نور دو چشم احمد و حیدر بــود	تو قوت قلب و مرهم سینه ی مــن
کوچکتر از آنــی کــه بفهمــی بابــا	از دست تهی و دل رنجیده ی مــن
جز شعر نبود هدیه مرا جان پــدر	از بهر تو ای دختر فرزانــه ی مــن
امیــد کــه روزی بــه مــزارم آیــی	سنگی بنهی به گور پاشیده ی من
باشدکه پس از مرگ به یادم روزی	خوانی و بدانی هدف از ایــده مــن

به‌هرکره‌خر تاریخ نظم ۱۳۶۸

هرگز نگفتمت که سفرای‌پســرمکن	گفتم سفر بدون صــلاح پــدر مکــن
هرگزنگفتمت‌ننشین بی‌رفیق‌و دوست	گفتم که هم نشینی‌به‌هرکره‌خرمکن
هرگز نگفتمت نکنی کــار بــر مــراد	گفتم به امرخیر و لیکن به شر مکن
هرگز نگفتمت که بزن طبل سروری	گفتم که پا ز حد گلیمت بدر مکــن
هرگزنگفتمت‌که‌چشم‌به مال‌کسی بدوز	گفتم‌که وجه اندک خود را هدرمکن
هرگز نگفتمت که غنی باش یا فقیر	گفتم جدل به امر قضا و قدر مکــن
هرگزنگفتمت‌که‌رشته الفت‌ببرزخلق	گفتم به بد رفاقت ازین بیشتر مکن
هرگز نگفتمت که منه پابه دام‌عشق	گفتم‌همین یکی تو به مثل پدر مکن

دعا و نصایح به برهان و یزدان و پسر عموهای شان به تاریخ ۱۳۷۴/۹/۱

الهی ای پسر یزدان زمانت بی زیان گردد / خدای هر دوعالم حافظت دردوجهان گردد
سرت‌سبزودلت شادولبت‌خندان‌تنت سالم / همای بخت بر فرقت هماره سایبان گردد
همیشه‌سفره‌ات پرباد از ته چین و برچینها / سرا و خانه ات دارالامان از میهمان گردد
نه تنهادوستانت بلکه از جان دشمنانت نیز / بجای‌دشمنی برجان ومالت‌جان‌فشان‌گردد
اگر چه پیرم و پا بر لب گور و نخواهم ماند / نمیرم تا ببینم کامرانت کامران گردد
چنان تعلیم ده او را که در آداب شرع‌وفقر / توخودازصالحان‌محسوب واوازعارفان‌گردد
خدا پیرش کند در پیروی پیر تا چون تو / مرید شاه محمد مظهر روشن روان گردد
خلاص ازنفس جزاخلاص‌براهل‌ولایت‌نیست / به حب اولیا تمییز حق از باطلان گردد
ره و رسم حقیقت را مجو از منکران هرگز / که‌حق‌ازدیده‌منکر چوخوردرشب‌نهان گردد
طریق ماطریق صحبت است وسیره‌اصحاب / به‌صحبت‌کلبی‌بااصحاب‌کهف‌از کهفیان گردد
نظر اندر قدم را هوش در دم باش تا خلوت / تو رادرانجمن حاصل سفر اندر مکان گردد
رضای حق اگر خواهی و خشنودی پیغمبر / طریقت‌درشریعت دان‌که‌جایت درجنان گردد
موافق باشریعت جزطریق نقشبندان نیست / طریقی را که مقبول قبول کاملان گردد
نماز فرض را مگذار جز با جمع در مسجد / سرازفیض جماعت هرکه تابدبی‌نشان‌گردد
به‌شب‌می‌خوان‌کتاب‌وصبحهافرقان اعظم‌را / به روزها کار کن کز کار میزانت گران گردد
دعادرحق خلق وصدقه و انفاق در خور کن / که‌روزی صدبلا دور از تو و از دیگران گردد
سپاس نعمت خالق کن و شکر عطای خلق / رضای‌خالق از خشنودی خلقان عیان گردد
مشین با بد که ننشیند غبار بد به دامانت / به‌بدهرکس‌نشیندگرچه‌نیک‌است‌ازبدان گردد
مکن‌آلوده از هرلوده‌ای‌خود راکه دیر یازود / سرا و خانه ات بیغوله گاه ناکسان گردد
نه‌ای‌کودک‌توخودمردی‌کمرمردانه‌بایدبست / نه‌مرداست‌آنکه صیدوسخره‌نامردمان‌گردد
دگرازشب نشینیهای بی‌جا برحذر می‌باش / سر و کارت مبادا عاقبت با خائنان گردد
اسیرسیم وسنجاق‌ازشهیدمثنوی‌کم‌نیست / نگیردهرکه‌زان‌عبرت‌به‌عبرت‌داستان گردد
مکن پاازگلیم‌خویش بیرون پیش‌ازآن‌تاسر / به خاک‌کوچه ها پامال‌پای این‌وآن گردد
مده زن را مجال مدپرستی از سر هستی / که‌اوازپیش وتوازپس درون‌برهردکان گردد
به‌وجهی‌کز برایش‌این قدربایدعرقهاریخت / چرا بیهوده صرف مستراح و دیگدان گردد
مکن اسراف درپوشیدن وخوردن‌که‌جایز نیست / تنی‌واشکمی‌کاوسیر از چند لقمه نان گردد
نکرددرزندگی هرکس قناعت عاقبت روزی / به خواری‌احتیاج کیسه همسایگان گردد
اگر چه مال ملعون خداوند و رسول اوست / ولی بی مال اگر لقمان بود عاق زمان گردد
تو و برهان و ابراهیم و امرالله و عبدالله / کنیدکاری‌که‌دشمن‌خوارودوستان‌شادمان‌گردد
سخن‌کوتاه‌به‌بسمل‌ازآن‌ترسم‌که‌بیش ازاین / ملال سامع و درد سر خوانندگان گردد

گفتمش آنچه را کــه بایــد گفــت		گر چه گفتنــد بــه ز مــن بســیار
عاقلان را بس است یــک حرفــی		جــاهلان را چــه ســود از تکــرار

تشکر از برادر طریقت خسرو سلیمانی که گوش هایش کم شنواتر بود تاریخ نظم ۱۳۷۲

کس‌نبرده‌دل‌هرگزاین چنین‌به‌آسانی		هم چنانکه از ما برد خسرو سلیمانی
گرچه‌برده‌اندخوبان‌یک‌دلی‌به‌صدغمزه		برده او هزاران دل از سر ادب دانــی
الخصوص در خدمت از بلندی همــت		با خلوص و بی منت از طریق مهمانی
ازفقیری‌همچون‌من‌چون‌منیژه بابیژن		گه به‌خواب وگه‌بیدار می‌کندنگهبانی
گه‌به‌غمزه‌گاهی نازگه به‌سوز وگاهی‌ساز		گوش‌بسته چشمی باز از نگاه پنهانی
جام‌جم‌به‌کامش بادچرخ‌سربه‌بامش‌باد		تا ابد قیامش باد فتح و نصر یزدانــی
پای‌گرد از مویش چین غصه ازرویش		دور باد از کویش بی سری و سامانی
سالکی‌چنین‌مشفق‌درطریــق‌حق‌صادق		دوستی چنین لایق باد بر من ارزانی
نه به دل‌توان تابش گفتن یکی بابش		شرح قصه خوابش بسملاتو کی دانی

از مادری گل تاریخ نظم ۱۳۶۵

نیم سید کــه ســرداری فروشــم		بــه خلــق الله فخــاری فروشــم
نه خانم تا که ویران خانه خلــق		کنم جور و ســتمکاری فروشــم
نه خواجه تا خراج جد و امجــاد		بــه عنــوان طلبکــاری فروشــم
نه شیخم تا بگیرم دامنــی شــخ		حدیث دیو و جن داری فروشــم
نــه آخنــدم نــه مــلا مولــوی‌ام		که‌پوشم‌جهل و هشیاری فروشم
نه‌صوفی‌یم که درد تیره را صاف		به رنگ دین و دین داری فروشم
نه قاضی ام نه مفتی ام نه واعظ		که حق از بهر مــرداری فروشــم
نه میرم تا که‌میراثی پس ازمرگ		به فرزنــدان کلــه داری فروشــم
پدر از خــاکم و از مــادری گِــل		چه دارم جز مگر خواری فروشم
نمی بینم به چشم خویش بسمل		بهایی تــا بــه دینــاری فروشــم

عرض اعترافی که به دست عالم بزرگ مولانادین محمد طیبی مهاجر دادم که به کعبه بجایم بخواند تاریخ نظم ۱۳۶۵

ای‌بار خدایا من حیران چه نویســم		ای عالم‌سرواقف پنهان چه نویســم

شرمنده‌ام‌از نامه‌و پیغام به ســویت   ازکفر نهان‌کرده‌درایمان چه نویسم
از طاعت‌و تقواچه بگویم که نــدارم   ازعمری‌به‌سربرده‌به‌عصیان‌چه‌نویسم
جزمعصیت وتوبه‌شکستن‌نشدم کار   نابرده به‌سرعهد زپیمان چه نویسم
هرروزبه صدمرتبه مستوجب رجمم   گفتن نبودزان‌یکی‌آسان چه نویسم
بذری نفشاندم که بچینم ثمرش را   از خرمن نابوده ز دامان چه نویسم
سرمایه ی امر در طلب نهی نهــادم   ازسودچه‌گویم وزنقصان چه نویسم
یک عمرکه دادم‌همه‌بربادهم اکنون   ناگشته ز افعال پشیمان چه نویسم
ازتوهمه‌فضل‌وکرم ورحمت وغفران   ازخودهمه‌سرپیچی‌زفرمان‌چه‌نویسم
از لطف تووکرده‌خوددرعجبم‌سخت   پاداش‌بدی‌این‌همه‌احسان‌چه‌نویسم
ای منبع‌جودوکرم و فضل و عنایت   آگه‌تری‌از من به گناهان چه نویسم
بااین‌همه‌یک‌خواسته‌ای‌ازتومراهست   امید اجابت بودم زان چــه نویســم
دیوانه خود سازی و از هر دو جهانم   برهانی‌یم‌ازغیرخودت‌هان‌چه‌نویسم
خود«وابتغوا»گفتی و«الیه‌الوسیله»   دست‌من‌ودامان عزیزان چه نویسم

چهار بز تاریخ نظم ۱۳۶۷/۲/۱۹

یاد از آن روزی که ما بز داشتیم   چار بز ریشوی قُمپُــز داشــتیم
بیشتر از میش داران پیش پیش   ریش می جنباندیم و پز داشتیم



زانچه می‌ترسیدمش ای‌وای شد   چار بز داشتم یکی سرزای شــد
دومی مرد سومی استاق رفــت   بر سر چارم عجب غوغای شــد
عــــده ای را ادعـــا آبســـتنیش   عده ای هم منکر این رای شــد
بین هــر دو عــدّه و ایــن ادّعــا   صحنه بحث و جدل بر پای شد
رفت از نوروز ســی روز و هنــوز   سخت‌تراین مشکل خنثای شد
نه بزائید تا رهیم از شک و ریب   نه به نازائیــدنش افشــای شــد
عاقبت بز مرگی خان آمــد ز در   کرد کاری کاو سخن کوتای شد
شکر حق بسمل بز استاق مانــد   بهر قربانی عجب دلخوای شــد

نگوتایباد تاریخ نظم ۱۳۸۵

بگو طیبات نگو کــه تایباداســت	چومولانایی‌در این خاک زاد است
شــهی مانــد شــاه نقشــبندان	ابا پاکان قدم اینجا نهــاد اســت
همه آب و همه خاکش به حکمت	همه‌بذر و همه مرزش رشاد است
گرم از حیث امکانات خالی است	و لیکن از محبّت پر زیــاد اســت
اگرچه‌خشک‌سال و تنگ دستیم	ولی دلهای ما گرم و گشاداســت
به جرئت می توانم گفت طیبــات	که طیبش‌به زمشک هربلاد است
سلام از ما به مهمانانی کز لطــف	به چشم ما قدم منت نهاداســت
چو مهر از مهر بهر شــب زدودن	نویدشان امیــد بــا مــداد اســت
به دیداری دل مــا شــاد کردنــد	به سیمایی که صدها اعتماد است
به‌جان‌ودل همی‌گوییم خوش آمد	به یک‌یکشان ولوازهر نهاد است
ملامت نیستند گر عیــب گیرنــد	به من شاگرد ایشان اوستاد است
اگر خواستند بداننــدم بخواننــد	کتابی را که عشق نــامراد اســت
صدای طشت بدنامی مــن فــاش	شده‌شصت‌سال‌کزبام اوفتاد است
تن پیر و غم دیر و ز جــان ســیر	نه صبری و نه تاب امتداد اســت
چومرغی‌درقفس‌محبوس‌ومأیوس	دلی پر خون و پایم در قلاد است
کنون‌هفتادودو سال است بسمل	هنوزم زخم سیزده ساله یاداست

طیب مولانا تاریخ نظم ۱۳۷۵

خوشاباخرز و شهر طیبات و طیب مولانا	درخت پسته و ایوان پر از زیــب مولانــا
ابوبکر نام‌پاکش‌هم مصاحب با بهاء الدین	شه‌مشکل‌گشارا هم قرین بی ریب مولانا
اگرپرسندازکیش‌وطریق‌ومذهب ودینش	حنیفی نقشبندی و بری از عیب مولانــا
نوای رب ارنی را ندای لــن ترانــی بــس	ندیده ای ید و بیضا تو اندر جیب مولانا
خدااگرهمی‌خواهی‌توسل‌جوبه‌وی‌بسمل	که ازغیرت‌رهابخشدبه دست غیب مولانا

شعر امضائیست از شاعر تاریخ نظم ۱۳۷۷

شعر کاری نیست آسان ای عزیــز	گــر درو نبــود تعهــد در تمیــز

شعر امضائیست از شـاعر بـه جـا | پای هـر امضـائی مـی بایـد وفـا
شاعری کاو از تعهد خـالی اسـت | شعر مشمارش همه رمـالی اسـت
آنکه بر گفتار خود پابنـد نیسـت | گفته اش را پایه و پیونـد نیسـت
گر زفقری گفت همـدل بـا فقیـر | گـر زدردی خـود بمانـد در نفیـر
گر زمـردی و جـوانمردی سـتود | خود نباشد کمتر از دد پـای جـود
از گذشـــت واز فـــداکاری اگـــر | گفـت بایـد بـود در وی زان اثـر
گر ز شمعی گفت و جان افروختن | هم نشانی باشـدش زان سـوختن
شعری‌کان بی‌رنگ‌ازخون دل است | ماهی‌خود مرده ای در ساحل است
ای که آسان می نویسی ایـن اثـر | برده ای آیا دران عهـدی بـه سـر
بر سر هر حـرف عهـدی بایـدت | در پی هـر عهـد جهـدی بایـدت
شعر شـوری از درون شاعراسـت | آتشی پنهان که دودش ظاهراست
شعر شمع است و درون افـروختن | تشنه دوداست و گُشنه سـوختن
عاشق درد است نه درمـان طلـب | شیفته بسمل شدن در روز و شب

احسان باخرز تاریخ نظم ۱۳۶۸

منم بسمل‌یکی‌ازجمـع‌فرزنـدان بـاخرزم | رگ‌وپی‌گوشت‌و پوست‌وخون پر از احسان بـاخرزم
به‌گندمشادعمری‌بگذرانیدم‌خوش‌وناخوش | کنون‌درنصرت‌آباد ریزه خوار خوان باخرزم
به‌خواف‌وجام‌وبیرجند گاه گاهی سرزدم اما | نشد خاطر تسلی جز که در ایوان باخرزم
مباف‌ای‌خواف‌لاف‌ازنارو سرو و ناژو و عناب | یکی خاری مرا خوشتر ز خارستان باخرزم
به دام افتاده ای را در بلا افتاده می دانـد | کجا داننـد جامیهـا جمالسـتان بـاخرزم
نوای نعره ی حب الوطن را از بـن هـر مـو | به آواز بلند هـر جـا نواخوانـان بـاخرزم
گهی درطیّبات‌و گه به سوران گاه در کاریز | به دل لبریز از عشـق پریرویـان بـاخرزم
ندارم‌آب‌و ملکی گر بز و میش وخر و گاوی | به نان خشک قانع در صف رندان بـاخرزم
نیم طاووس هندی یا که طوطی سمرقندی | یکی داستان سرای ساحت بستان باخرزم
در این بیت الحزن باری امید یوسفی دارم | بشارت را چو پیر پر غـم کنعـان بـاخرزم
دل ودین رفته در یغما دراین پیرانه سر اما | هنوز دلداده ی چشم سیه چشمان باخرزم
مگرکه‌خاک‌گندمشادخونم‌رابه‌خود آمیخت | که تا این حد ندیم گور و گورستان باخرزم
صفای‌عارفانش‌بین قیاس‌ازمن‌مکن‌چون‌من | که‌نه‌هم‌شأن‌ایشان و نه خود شایان باخرزم
اگر گفتم ثنا بسمل هم از باخرز و باخرزی | مکن‌مَنعم که مست جام سرمستان باخرزم

در تابستان۱۳۷۲ آقای مشایخی رئیس آموزش و پرورش طیبات که گاهی به روستای نصرت آباد به کلبه ی حقیر تشریف می آوردند و از نوشته های سر و پا گسیخته ی حقیر می بردند و برای خود کپی می کردند مثل اینکه سه شعر که اندکی به نظر ایشان بی عیب تر می آید چون خود ایشان هم در ادبیات مهارت و تخصص شایانی داشتند خلاصه سه شعر از میان شعرهای حقیر را که مناسب می دانند به ماهنامه ی انوار جام می فرستند و حال اینکه آقای ادیب ماهنامه که حتما باید دارای اولاً درک و سواد کاملی باشند و گذشته از این وظیفه ی ایشان بازگو کردن کل متن شعر و در پایان دلسوزانه و معلمانه نقد کردن است ولی متأسفانه بدون اینکه یک بیتی از شعر را بنویسند فقط از هر سه شعر ایرادها را می نویسند در شماره۷۲ صفحه۳۶ آن هم غلط و اشتباه فاحش نمی‌دانم چرا یک چنین ادیبی شعر را این قدر غلط بخواند در بیت دوم شعر که بی نیازی از خلق (ما گداییم بل گدای راستان) ایشان نوشتند (ما گدائی گدای داستان) و در شعر دوم که در ایثار قلم است ایشان نوشتند (بی‌گله از گله انداخته) متن شعر این است (بی‌گله از سر کُله انداختی) و در شعر سوم که متن شعر این بوده (همچو شمع در جمع جانبازان عشق) ایشان نوشتند که عین شمع سنگین است؛ بلی فقط این ایراد بجاست ولی اگر ایشان معلمانه می نوشتند شمع سان بهتر است چقدر زیبا بود. ماهنامه یا روزنامه کلاس امتحان است یا بازگو کردن و بعد نقد کردن. اکنون حقیر هم در جواب هر سه ایراد و نقد کردن ایشان با عرض معذرت می نویسم.

نقدسهل‌است که مایه را به ضرر　　　می دهم نسـیه کـو خریـداری

***

طمع نقد را نباید داشت　　　آن‌هم‌ازشعر کم سواد چو من

نسیه دادم به یک شعیر نبرد　　　زانکه نقدی نداشت در سفتن

گفتم آخر ببر به مفت بگفـت　　　کاش می داشت ارزش بـردن

جواب سنگینی حرف عین تاریخ نظم ۱۳۷۲

چنانم برد غین غم ز سر هــوش　　　که عین شمع را کردم فرامــوش
مکن عیبم به عین کز غین غمها　　　نسوختی‌خود پَرِ بشنیدی‌از گوش

ایضاً مثنوی

شبی را گر به پای عیش جمعی　　　به جان‌می‌سوختی‌همپای‌شمعی
به‌سوختن‌ساختی‌خوش‌بی‌تأســف　　　رساندی‌جان به‌لب‌آخربه‌یک‌پف
سبک تر می‌نمودی عین شمعت　　　به جایش جیم سنگینی جمعت
همی‌دیدی‌که‌سنگین‌کیست در جمع　　　که‌جان‌می‌بازدوکـه‌مـی‌کشدشـمع؟

ایضاً جواب نقد گدای داستان

ای‌که‌کج‌چون‌خودگمان‌پنداشتی　　　گدیه سانم بهر نـان پنداشــتی
ما گدائیم بـل گـدای راسـتان　　　تـو گـدای داسـتان پنداشــتی
یار را بـا بـار کـردی در جـوال　　　کهکشان را کاهدان پنداشــتی
آنچه را هستی و نقد توست آن　　　نسیه پـای دیگـران پنداشــتی
درک می‌باید نه مدرک ای ادیب　　　درک‌خوردی‌نوش‌جان پنداشتی

ایضاً خطاب به نقاد محترم

از ما بگذر که چنــد صـباحی　　　در گوشه غم بسر رسـانیم
لب بـر لـب یـار دیگـران را　　　بگذاریم و خود به در بمانیم
سر برده به جیـب نـامرادی　　　اشکی به دریـغ برفشـانیم
از بهـر تسـلی دل خــویش　　　بیجا همه جا قلـم دوانـیم
بامعری نه‌شعرخوش کنیم دل　　　در کنجی‌نشینیم و بخوانیم
باشد که از این طریــق آخـر　　　یک سوخته‌ای به برکشانیم
داغی‌که به سینه‌مانده عمری　　　با وی دمکـی ز دل بـرانیم
از بی ثمری خـویش بسـمل　　　با اهـل دلـی اگـر تـوانیم

اولین روز افتتاح برق روستای ما تاریخ ۱۳۷۱/۶/۲

شکر خدا کـه کارگرآمـد دعـای مـا
در پیشگاه‌حضـرت جـل وعـلای مـا
مهمان‌که هست‌حبیب خدا هدیه شریف
دادازحبیب‌خویش‌ضـیادیده‌هـای مـا
جمعی‌ز وارثـان‌دولـت وازآمـران‌امـر
بستندکمر به‌همـت‌ایـن‌روسـتای مـا
هریک‌چوشمعی‌برسراین‌بزم بی‌زنظـم
افزوده‌جلوه ای بـه‌رخ بـی‌جـلای مـا
مارارهین منـت خـود کـرده‌اندهمـه
از افتخار آمـدن خـود بـه جـای مـا
آنهاکه‌سالها به‌پـی‌شـان‌نشسـته‌ایـم
امروزخودنشسته‌اندپی‌قصه‌هـای مـا
مشکل‌بسر رسید و دگر مشکلی نماند
حلال مشکلات چه شـد رهنمـای مـا
ای بخت‌تار و تیره برو شب بسر رسید
زین‌پس سیه نبینی دگر کوچه های ما
دیگر ز آب و برق غم مدرسه چه باک
گر فقر و بی ز کاری نبودی بـلای مـا
ترسم که پس روند و نیارند دگر به یاد
در پای عیش خویش غم دردهای مـا
ای جان فدای هر قدمی کاو ز بهر حق
بگذشت‌ازرضای‌خویش‌وبزددررضای‌ما
مداح‌نیستم و نه بر مدح حاجتی است
مهمان خودش ثناست بدون ثنای مـا
خوش‌آمدند و بار خدایا که خوش روند
از این ده ی خرابه ی بی در سرای مـا
امید آنکـه از نظـر ایـن همـه کـریم
افتد قبـول خاطرشـان عـذرهای مـا
ما مشت‌بی‌سوادیم وازماهر آنچه رفت
نشنیده و ندیده بگیرنـد خطـای مـا
نازم به‌آن مسببی‌که‌شماراسبب بساخت
مسئول کار خیر و حسب از بـرای مـا
یارب به حق حرمت هشت و چهار تن
مپسند تیرگی بـه ده پـر صـفای مـا
کوته کنیم قصه خدا عالم است و بس
از زور و زر تهی کف پر پینه هـای مـا
جاوید باد آنکه به جان شد معین خلق
پاینده باد آنکه گسست بنـدهای مـا
ما راضی ایم از همه بسمل خدا شـود
راضی از آنکه راضی نشد بر جفای مـا

تاریخ نظم ۱۳۶۹/۳/۱۳ که چندین سال از بی آبی آب خوردن از روستاهای دیگر می آوردیم

ما آل حسینیم که مگر آب نـداریم
کز تشنگی‌شب‌تابه‌سـحرخواب‌نداریم
یا تشبیه عباسیم و گویا به پی آب
جزدست جداگشته زگرداب نداریم
آخرچه‌دهیم‌شرح زآب اهل حرم را
چون‌اصغری‌راغرقه‌به‌خوناب نداریم
هم رازی ندیدیم علی وار مگر چـه
دم سازی بجززخم‌به‌محراب نداریم
رو سرخی‌ماشاهد سیرآبی مانیست
سیلی‌خوریم وحاجت‌سرخاب نداریم

نابیم به لب نایی و طبلیم نه طبــال | چنگیم‌به‌چنگ‌چنگ‌به مضراب‌نداریم
ازآب‌اثری و اگراز نان خبری نیست | جزاین‌دودراین‌ده‌کم‌وکمیاب نداریم
ماراچه به‌خربوزه و هندانه و سبزی | مائی که‌به صدخانه یکی‌قاب نداریم
ازپول‌چه‌گوئیم وزپارتی‌چه زنیم دم | هفت‌خانی به‌پیش‌رستم‌وسهراب نداریم
گر برق نداریم درین ده چه تفــاوت | ما را که به یک برق نگه تاب نداریم
آفتاب نشینانیم و خوکرده به گرما | وجه کولر و قیمت یخچاب نــداریم
سرمایه یک‌عمربه دهقانی و زحمت | جزپینه‌به‌کف‌سودی ازارباب نداریم
ازبس‌که‌دویدیم‌سروسرگشته‌پی‌آب | دیگر غم‌سر گیجه ی زرداب نداریم
بی آبی ما در همه جا ورد زبان شد | با این همه بی آبی هنوز آب نداریم
یک عمر بسر بردیم و گشتیم برادر | باشد که برابر شویم اشتاب نداریم
ازهرچه اداریست و ازهر چه ادارات | ممنونیم‌وهیچ شکوه‌دراین باب‌نداریم
بی‌آب توئی بسمل و بی‌آب‌تر از تو | در خانه عیالت که مِگَه آب نــداریم

ای خوش سری تاریخ نظم ۱۳۶۸

ای جان فدای آنکه سر و جان فدای کــرد | دست عــدو ز دامــن مــیهن جــدای کــرد
از جان و دل بسیج شد و خود بســیج وار | تا پای جان بــه دادن جــانش وفــای کــرد
لبیک گفت و سر به کف و پا به پای عشق | بگرفت سلاح و دامن عشرت رهــای کــرد
بی از توقع و طمع و چشــم داشــت مــزد | دَین خدای را به خلق خــدایش ادای کــرد
بگرفــت جــام شــهد شــهادت و شــیروار | شادی به چشم دشمن پر کین عزای کــرد
پرپر شد و به هر پری صد بال و پر گرفــت | پــرواز ســوی عــالم بــی منتهــای کــرد
بی خوف از شهادت و از قطع دست وپــای | بــی بــیم از بــلا رو ســوی کــربلای کــرد
چون‌سنگ‌سخت درپس سنگر گرفت جای | چون‌تیر سر به سینه ی دشمن صدای کرد
تن داد بر اسارت و ســر بــر ســریر صــبر | مفقود گشت و بــاز ز فقــدان نمــای کــرد
شبهای تیره چیره تر از شــیر در مصــاف | روز سپید را به چشم حسودان سیای کرد
پــر افتخــار پــرچم ایــن مــرز و بــوم را | پــر اهتــزاز بــر ســر گــردون بپــای کــرد
یک جان بداد و مملکــت جــاودان خریــد | یک دل سپرد و صددل مجروح دوای کرد
با قطره قطره خون و به بند بند اســتخوان | کاخ شــرف بــه زیــور عــزت بنــای کــرد
بگذشت از خیال جان و لــیکن ز خانمــان | اعدای را به مشــت بــرون از ســرای کــرد
رحمت بر آنکه در خور حد و مقام خویش | خشنود خلق را بــه رضــای خــدای کــرد
ای خوش سری که بر سر ســرٌ فقیــر شــد | ای خوش دلی که فکر دل بی نــوای کــرد

بشکسته باد پائی که ننشست به پای حق — ببریده باد دستی که ناحق جفای کرد
مردم مخوان هر آنکه به غم در غمی نشد — دعوی مردمی اگرم ادعای کرد
ترسم که حمل بر جنون کندم ورنه کردمی — جان را فدای آنکه عفی از خطای کرد
بسمل‌سخن‌بس است دگر کوته کن که حق — راضی‌ست ازآنکه خَلق به‌خُلقی رضای کرد

الگوی وحدت تاریخ نظم ۱۳۷۱/۶/۲

بیایید ای مسلمانان رفیق و یار هم باشیم — به دردیکدگر درمان به غم غمخوار هم باشیم
چرالاله صفت سر در بیابان خون خوریم تنها — اگرچون گل به شاخ گلبن گلزار هم باشیم
ز چاه تفرقه بر رشته ی حبل المتین یک دل — به شهر مصر وحدت بر سر بازار هم باشیم
ز یک‌بابیم ویک مادرمه و خورشید یک خاور — به‌یک‌ملکیم و یک کشور پی تیمار هم باشیم
یکی‌جانیم‌به چندین تن همه پروانه‌یک شمع — چرا وحشی صفت سر در پی آزار هم باشیم
اگر ترک و اگر کردیم اگر صاف و اگر دردیم — ثناگویان یک وردیم چرا بیزار هم باشیم
چه‌سنی‌ایم‌چه‌شیعی‌ایم‌چه‌روستائی‌چه شهری‌ایم — چه هندی‌ایم‌چه رومی‌ایم همه‌درکارهم‌باشیم
گر از ایران گر افغانیم فلسطین یا ز لبنانیم — سر یک سفره مهمانیم چرا دیوار هم باشیم
اگر درویش و مسکینیم و یا از اهل تمکینیم — محب آل یاسینیم به جان ایثار هم باشیم
چه اسلام ست شعار ما به قرآن افتخار ما — به توحید ست قرار ما برادر وار هم باشیم
به‌اصل‌دین‌منافی‌نیست‌درارکان‌اختلافی‌نیست — زفرع بگذاریم وعاقل شویم هشیار هم باشیم
برای‌دین پاک خود هم از ناموس و خاک خود — بکوشیم‌تا هلاک خود به حق انصار هم باشیم
مقدسات هر یک راچرا بیهوده دشمن وار — بجای هم کناری بر سر انکار هم باشیم
هدف‌پیروزی دین ست همه را آرزو این است — شکست‌دشمنان زین‌ست اگربسیارهم باشیم
بخواهیم‌از خدا نصرت به پاس این همه نعمت — به دور از کینه از شفقت طلایه دار هم باشیم
به دوستان‌دوستی مشفق به‌یاران‌یاوری لایق — عدوّ خصم خویشان دشمن اغیار هم باشیم
بیائید ای مسلمانان به صدق دل یقین جان — امین سر پنهان محرم اسرار هم باشیم
بیا بسمل مکن ضایع نصیحت را از این لایح — کزین پس با تعمق پیرو افکار هم باشیم

ای کرم دمی تاریخ نظم ۱۳۷۳

ای‌کرده‌به‌هیچ‌وپوچ‌سری‌خوش — خود را به خیال باوری خوش
ناکرده حساب روز محشر — چندروز به زور و زیوری خوش
آراستی عشرتی به رشوت — از کیسه‌وجیب مضطری خوش
نه خوفی‌زخلق و نه ز خالق — چون‌گرگ‌به‌نعش‌لاغری خوش
نگشوده گره ز کار مظلوم — از خیر به دور با شری خوش
بشکسته سر هزار حق را — از بهر حقوق بیشتری خوش

با روی ترش به اهل حاجت — در پیش گشاده دفتری خوش
ناداده سـلامی را علیکــی — ناگفته کلامــی از دری خــوش
ارباب رجــوع در انتظــارت — تو تکیه زده به بستری خوش
لم‌داده‌به‌میزوگوشی‌برگوش — با پشت‌خطی به لب‌تری خوش
نه‌گوش‌به‌کس‌نه‌گوشی‌ازگوش — با غمزه و ناز سرسری خــوش
از خوردن خون خلق نا حق — چون‌طفل به‌شیر مادری خوش
ازآن‌همه ناخوشان‌به بیرون — می‌گفت خمش قلندری خوش
ای گرم دمی که با دم گــرم — کرده دلی از بــرادری خــوش
آدم شد و خود بســان آدم — آخور بگذاشت بر خری خوش
دندان طمع ز بیش بســمل — بر کند و بشد به کمتری خوش

رشوه گیران حق کش تاریخ نظم ۱۳۷۷

ای که‌خوابیده بر سریری خوش — شکم پُر ز فرط ســیری خــوش
غافل از حال خسته ی مظلــوم — بی خبــر از دل فقیــری خــوش
بــر ســر میــز از پــی رشــوت — بسته‌بر ریش خودخمیری خوش
سنگ مظلوم را به سینه زنــان — از شکست سر حقیــری خــوش
خالق و خلق از تــو ناخوشــنود — تو سر طعمه از دلیــری خــوش
بستی‌ازپشت دست صد شیطان — تا خودت جای او بگیری خــوش
گر تو از جان و از مقام خوشــی — بسمل‌ازعشق وفقروپیری خوش

لب خشکیده تاریخ نظم ۱۳۷۸

بسی‌گشتم‌بسادیدم‌که خودنادیده بهتر بود — به‌گپ وارستگانی‌را کــه‌بنــدِ بنــده‌زر بــود
به‌پای‌وعظ در منبر دم از چرخ برین می زد — ولی‌خود بهرکاه‌وجو بــه‌پــای‌آخورخربــود
لب خشکیده از تقوا گشــاده دفتــر معنــا — دوچشمش‌جانب‌مردم‌دلش‌درجای‌دیگر بود
حساب‌حشرونشرعیش ونوش‌دیگران‌کردی — ولی‌ریش‌خودش‌ازآنچه‌کردی‌نوش‌جــان‌تربــود
ز گفتار و ز رفتار پیمبــر زان همــه ســنت — فقط‌خوشبوئی‌وزن را به جدّ و جهد باور بود
به ظاهرخویش راحامی مظلومان‌نشان‌دادی — به باطن یاور ظالم طرفــدار ســتمگر بــود
به یک دستاربندی صد کله برداشتی و باز — هنوز در فکر سودای سران نو کله تر بــود

بیامرزدخدابسمل به اجدادی که پیش از ما   به‌عهدی‌مردن‌وزیستن‌که‌زین‌گون‌قوم‌کمتر بود

***

گفت پیغمبر که در آخر زمان   سرور هر قوم خودبینان شود
فاسقان گردند فقیه روزگار   معرکه سازان سخن رانان شود
حارس وچوپان شود خانه نشین   گرگها در گله ها چوپان شود
عارفان گمنام و عاقل بی نشان   جاهلان واعظ به دانایان شود
علما با الله همه سر زیر بال   یحمل اسفار اعلم دوران شود

به تاریخ ۱۳۷۹/۲/۱۶ تشکر واقعی بدون غلو از مهندس الهام پور از زحمات وکانال کشی و رساندن آب و جاری کردن قناتی به روستای خشکیده ی مابی طمع فقط برای رضای خدا و نوع دوستی خدا خیرش دهاد.

بعد از حمد خداوند کثیر الحسنات   بر محمد و علی آل محمد صلوات
تو که هستی ز کجائی که خداوند کریم   ای‌مهندس‌که تورا هدیه به ما کرده برات
بی طمع از سر اخلاص به ایثار چو خضر   برساندی به لب تشنه ی ما آب حیات
نصرت آباد که بود همچو کویری اکنون   گشت از همت والای تو دارای قنات
آرزوهائی که هرگز نبُدی باورمان   توبرآوردی به چل روز به چندین زحمات
آنچه را گفتن و رفتند و نیامد به عمل   تو به سعی و عمل خویش بکردی اثبات
ازتووهر که چو تو هست به جان ممنونیم   اهل این قریه زن و مرد به کل نفرات
حمد گوی تو نه تنها من و این روستائیم   بلکه حمد تو شده کار دد و دام و نبات
چون به گوینده ی امن یجیب المضطر   استجب گفته خداوند مجیب الدعوات
تا که این اب روان ست روان خواهد بود   نام نیکت به زبانها به جهان پر برکات
دیگر از آب غمی نیست اگر نان باشد   گرنباشدچه عجب خاصه‌که‌دراین‌سنوات
گرچه مارا عوضی‌درخوراین‌خدمت‌نیست   مطمئن باش که ضایع نکند حق خدمات
طاعت‌حق‌به‌جهان‌خدمت‌خلق‌ست‌به‌جان   نه‌به‌سجاده و تسبیح و به صومی و صلات
لذت خدمت مخلوق کسی می داند   که نشد شیفته ی شهرت و صید شهوات
طوف‌یک‌دل‌به‌خدا به‌زدو صد خانه ی گل   کاندرین‌خانه خداهست‌ودرآن‌لات‌ومنات
دست افتاده گرفتن صفت فتیان است   دل شکستن هنر جیره خواران جیبات
صدی پنج اگر مثل تو می بود به جد   ملک و ملت همگی یافتی از فقر نجات
ای خوش آن ملک که دارد روسائی سالم   مشفق و صادق و لایق چو ستون فقرات
پشت درها به دم دفترشان اهل رجوع   نشود چون صف صافات به طول عرصات

حقی‌ضایع نکند خود غم کم‌کاری نیست
از برای طمع رشوه به نام سوغات
جاه‌پرستان‌سگ‌هارندچه ریزوچه درشت
دوست‌ودشمن نکندفرق سگ هار صفات
گرگ را دادن چوب و نمد چوپانی
در کف دزد بود دادن تیغ و ادوات
پیر مردی پس دیوار شنیدم می گفت
آن هم‌از ترس به زیر لب خود این کلمات
حالی کو آب رساند بر لب ما الهام پور
که کند اشکم ما سیر به نانی هیهات
تا به کی در پی نان خون جگر باید خورد
ماند بیکاره و بیچاره درین کنج دهات
نه دلی را که بمانیم و نه روئی که رویم
مانده‌حیران سرشش راه‌به ششصد آفات
غم‌ناداری‌خوریم یاغم‌سال خشکی و فقر
یا غم غارت و قتالی دزدان هرات
بارها گفته ام و بار دگر می گویم
بهر تسکین دل خویش فقط این جملات
مرگ از نان نبُدی گر که گرانتر بسمل
بخریدی اگرم بودی به کف برگ ممات

در بهار سال ۱۳۶۵- اولین بار که جهت بیماری چشم به مشهد به جای دکتر صحیح زاده که منشی اش به نام فولادی رفتم

السلام‌ای‌صدف گوهر دل صبح سپید
بپذیر از من دل خسته سلامی تأکید
ای صحیح زاده تو را دولت صحت بادا
شهد آسایش گیتی به کامت جاوید
هر گزندی به تو و اهل تو هرگزمرساد
دوربادازتوچنین‌منشی‌دل‌سنگ پلید
زخم‌چاقوی‌تو شدمرهم‌چشمان علیل
حسن نیکوی تو نور دل و داروی امید
منت از چشم ندارم ز تراخم دارم
که‌مراپا به شفاخانه چشم تو کشید
بسملاتحفه بجز دیده معیوب نداشت
رد این تحفه ی ناقابلم از توست بعید

فروردین ۱۳۶۷ آقای دکتر صحیح زاده به دست مریضی از روستای ما سلامی فرستاده بودند

یارا چه شدی یاد مرا یاد تشکر
دل‌خسته‌ای‌راکرده‌ای‌دلشادتشکر
از آنکه رسانید و کشانید پیامت
مارابه صحت از تو خبر داد تشکر
از قاصد بی نامه و پیغام شفائی
از کام و زبانی که فرستادتشکر
از ثابتی عهد تو و حرمت قولت
از ماندن بر وعده و میعاد تشکر
یعقوب‌اگریادپسرکردعجب‌نیست
یوسف که به یاد پدر افتاد تشکر
ازبام‌ودروپیکر واز چاقو و مقراض
ازمنشی‌چشم‌سبزتو فولاد تشکر
تا از خلل و از علل دهر صحیحی
ازبسمل دل خسته مبر یاد تشکر

باز تابستان ۱۳۶۷ فقط جهت ملاقات صحیح زاده رفتم آن هم با گرفتن ویزیت فولادی نداد ملاقات میسر نشد.

هر چه کردم که رود داد نرفت
کار من پیش ز فریاد نرفت

تیر عذرم سپر چـرخ شـکافت — لیـک انـدر دل فـولاد نرفـت
این چه فولاد که آتش نگداخت — این چه سد بود که بنیاد نرفـت
می رود آنچه درین محکمه نـام — بـر سـر دام ز جـلاد نرفـت
آنچه خود در پس این در دیدم — از تبـر بـر سـر فرهـاد نرفـت
در گذر بسمل ازین ددمنشـان — کس ازین محکمه دلشاد نرفـت

تابستان ۱۳۷۱ خبر آمد که دکتر صحیح زاده در منزلش بوته ی تاکی جابجا می کرده افتاده دستش شکسته.

چه‌شد ای‌دوست‌که بردست‌تو آزار رسید — خبرش دیر به گوش مـن بیمـار رسـید
بشکننددست فلک کاو بشکست قلب مرا — از جفائی که بران دولـت بیـدار رسـید
کاش‌بشکستی‌مرادست‌که‌شر یست‌به‌خلـق — نه ازان دست کز آن خیر به بسیار رسید
حمد و لله که دگر باره بگفتنـد صـحیح — دست سالم به سلامت به سر کار رسـید
به مطب آمد و سالم به طبابت بنشسـت — به دوا و بـه شـفا از پـی تیمـار رسـید
آخر این هم مگر از بخت بد بسمل بـود — ورنه بر دامن خورشید کجا خـار رسـید

تابستان ۱۳۶۸ فقط باز هم به قصد ملاقات صحیح زاده بعد از دو سال رفتم باز منشی اش همان فولادی بود هر چه کردم که ویزیتی بدهد نداد کارت معرفی قبلی را که داشتم پیش کردم قبول نکرد مثل این که طمع رشوت داشت فردایش آمدم با ویزیت و بی ویزیت راهم نداد و ملاقات میسر نشد.

آمـدم بینمـت بدیـد و نـداد — به ویزیتی هم این یزید نداد
قصد من بود دیدن آن بی رحم — روی‌ازمن به هم کشید و نداد
پولها را به زیـر میـز انـداخت — کارت‌را هم ز هم درید و نداد
هر چه کردم و هر چه را گفتم — ناشنیده همه شـنید و نـداد
گفتمش می نشینم آخر وقـت — هم برین وعده ام نوید نـداد
راضی گشتم به وعده ی فـردا — هم به فردایم این امید نـداد
خواستم تـا صـدا بلنـد کـنم — بی امانم صـدا بریـد و نـداد
با دو تا چشم سبز چون گربـه — از سر میـز برجهیـد و نـداد
چونکه‌نامت‌حسین بودآن‌شمرک — به درون راهم آن پلید نـداد
طمع بسمل مکن که از فـولاد — جز دریدن کسی نوید نـداد

در تابستان۱۳۷۱برای چشم خود به مطب دکتر عشقی رفتم باوجودی که مرا می شناخت منشی اش ربابه خانم چون رشوه خوار بود ویزیت نداد گفت برو چند روز بعد بنده هم آنقدر نداشتم که هم رشوه و هم ویزیت بدهم.

حیف‌ازان‌عشقی‌که عشاق تو نامت‌نبرد — دم ز عشقت زند و شهد ز کامت نبرد
به امید نگه چشم تو بـا چشــم طمــع — چشم معلول بیـارد و سـلامت نبـرد
بر سر خوان تو بنشیند و محــروم ز در — هوس‌وصل‌به سر دست به جامت نبرد
گر برین شیوه ربابه بزنـد سـاز ربـاب — هیچ عشاقی دگر یـاد ز نامـت نبـرد
درگذربسمل ازین درگه‌که‌باوجه‌ویزیت — چون‌تو بی‌رشوه‌کسی‌غیر ندامت نبرد

در بهار سال۱۳۷۳ به علت فشار درد چشم به مشهد به بیمارستان امام رضا رفتم از ساعت۹ صبح که رسیدم به صف نشستم تا ساعت۲ که دفتر ویزیت دادن بعد از ظهر باز شد ویزیتی گرفتم ویزیتم از دکتر عباس کار گذار بود در انتظار نشستم تا ساعت۸ بعد از ظهر که نوبتم شد او مرا با همه ناراحتی و درد شدید مثل موش آزمایشگاهی به دست چند دانشجو سپرد آنها هم آنقدر چراغ به چشمم انداختند و زیر و رو کردند مثل سکه ای که در سطل آشغال جستجو کنند جهت آموزش خود، اگر بگویم از چشم کندنهای زمان نادر شاه افشار بیشتر اذیت شدم شاید باور نکنید خدا شما را گرفتار نکند آخر خودش آمد نگاهی کرد و بدون اینکه قطره ای بچکاند یا نسخه ای بدهد یا بگوید چه علتی دارد یا چه کار باید کرد یا کی بیا دستم را گرفته از اطاق بیرون کردند یکی از پرستاران بیرون دستم را گرفت و از پله ها پایین برد تا کنار خیابان و به ماشینی که مرا به حرم برد و در ضمن گفت فرداحتما بیا که دکتر درخشان بعد از ظهر هست ویزیت خود را به نام او بگیر او آدم دلسوز و مهربانی است خلاصه به هر عذابی بودبه حرم رفتم و تا صبح از بس که آب از چشمش می ریخت و خلش می کرد نخوابیدم.تا این که صبح شد رفتم و به صف نشستم تا ساعت۲ بعد از ظهر که دفتر باز شود و ویزیت بگیرم تا ساعت پنج که دکتر آمد در انتظار ماندم وقتی که

نوبتم شد آقای دکتر درخشان نگاهی به چشمم کرده گفت چرا دیر آمدی چشمانت نزدیک به کور شدن است ولی دستگاه که لازم است اینجا نیست باید فردا بیایی. خلاصه کمی راحتم کرد و نامه ای داد که فردا به بخش چشم بیایم.

ای دلا رنج پـیش خـار مبـر — شکوه از دست روزگار مبر
چشم تا اکبر درخشان اسـت — پیش عباس کارگذار مبـر
طمع از صـحت صـحیح زاده — تو ز فولادی انتظـار مبـر
عشقی‌را هم‌به عشق‌زر بگذار — نام منشی رشوه خوار مبر
با چنین پول کم دگر بسـمل — پا برون از ده و دیار مبـر

خطاب به دکتر درخشان تابستان ۷۳

اولاً با ما فقیران دوست کم باید شـدن — گرشدی‌حتماًشریک‌دردوغم باید شدن
ثانیاًدوستی‌مادست‌شستن‌است‌ازسیم‌وزر — گرشدی‌دست‌ازسرسودودرم باید شدن
ثالثاً مگذار پا را بـر طریـق مـا فریـق — گر نهادی در وفاداری علم باید شـدن
رابعاًیعنی که از هر چارسووشش جهات — در بلا ها و خطرها پیش قدم باید شدن
پنجمین‌هم پنجه‌بامعشوق‌راشایق مشو — یا که بسمل وار آماج ستم باید شـدن

ایضاً به دکتر درخشان

یقین از بهترین بودی به لایق — که گشتی‌بهترین مخلوق خالق
علم بر بهترین علمی به عالم — طبیب بهترین عضـو خلایـق

به تابستان ۱۳۷۳ به آقای دکتر اکبر درخشان متخصص چشم مشهد مقدس

ای کوکب درخشان بهر خـدا گـرفتن — بهترکه‌دست‌کوری پیش از عصا گرفتن
هر کودکی تواند بگرفت دست کـوری — فرق است ازان گرفتن تا از شما گرفتن
دستی‌که می‌توان داد بر دیده‌ها ضیائی — هرگز روا نباشد دسـت از دوا گـرفتن
نازم به آن طبیبی کز راه پـیش گیـری — چشمی کند منور پیش از عزا گـرفتن
از آن دم مسیحا زان کلک پـر ز بیضـا — زین در نمی‌توان رفت بی‌از شفاگرفتن
ازخوان‌جودواحسان عیب‌است‌پادشه را — پای گدا شکستن دست از نـوا گـرفتن

چون‌یارمهربان‌شدخوفی‌زپیش‌وپس‌نیست
دیگر نباشد از سگ بـیم قفـا گـرفتن
من‌عاشقم نه مداح فرق ا ست بین ماها
او زر گرفتن آموخت من سر فدا گرفتن
گرنغزنیست شعرم شایسته ی تو مهرم
دانم‌به‌شأن‌تو نیست جرم و خطا گرفتن
ای اکبر درخشان شرمنده ام از احسان
جز از خدا برایت کف بـر دعـا گـرفتن

***

بنواز ای که داری نفس خجسـته ای را
به‌دم‌خجسته‌گاهی‌دل غم نشسته ای را
ز لب مسیح آسا به کـف غبـار فرسـا
بکش‌از میان غمها سروپا شکسته‌ای را
ز کرم بگیر گاهی نگرفتـه تـا عصـائی
نفتاده‌تا به‌چاهی به‌دودست‌خسته‌ای را
عجب‌است‌از‌توای‌جان‌که‌از‌آفتاب‌احسان
نکنی‌چوخوددرخشان‌دل‌چشم‌بسته‌ای را

ایضاًبه دکتر درخشان شهریور ۱۳۷۳

گفتی بیا بیامدم آخـر بـه عسـرتی
از راه دور دیر به خـدمت ز غربتـی
جای‌دو دست‌پرکف‌خالی کنون به شهر
چشم امید پر شـده از عیـب و علتـی
اول سلام گویم و خـواهم بـه احتـرام
از جان و دل به اهل و عیالت سـلامتی
بینم هر آنچه را که ندیـدم بـه سـالها
بر چشم خود ز چشم درخشان کرامتی
دستت ز دست برد حوادث به دور بـاد
چون من مباد بر تن و جانت جراحتـی
اینک‌به پشت‌دررسیدم‌وراهم‌نمی‌دهند
این جامه گان سـفید درونـم اجـازتی
ای‌کاش‌بخت من‌سپیدبدی‌جای جامه‌تا
زینسان در انتظار نماندی به حسـرتی
شاعر نیم ولی به سرم هست این شعور
کاهل خرد خطـای نگیرنـد بـر خطـی
قصدم مزاح بـود نـه اظهـاری از گلـه
گفـتم حکـایتی و نـدارم شـکایتی
بسمل‌دعاکن‌آنکه به جان‌از صمیم قلب
خلق خدای را ز بهر خدا کرد خـدمتی

آمدن امرای احزاب افغانستان از پاکستان جهت تشکیل حکومت و به جان هم افتادن

کاش این نجوم نحس به کابل نیامـدی
این خارها به دامن ایـن گـل نیامـدی
از بام آن و این همه بـا نامهـای دیـن
از بهر جاه ز کینه شـده هُـل نیامـدی
یک‌دم ازین طریق‌ودگر دم ازان طریق
گه با کلاه و گاهی به سر جُـل نیامـدی
غـارتگران روز و تجـاوزگران شـب
کرکس صفت به شیوه ی بلبل نیامـدی
درنده‌تر زگرگ و به صورت لباس میش
با چنگ تیز کـرده بـه آغـل نیامـدی

تا جای نان ز سینه بـه حلقومهـا روان / خون یتیم و بیـوه بـه غلغـل نیامـدی
دیگر نرفتی‌روس کزین قوم جاه پرست / از موشکی مساجدی به تزلزل نیامـدی
آهی نرفتی بر فلـک و نالـه بـر ملـک / اشکی ز دیده خونی به کاکل نیامـدی
ماندی نجیب و نورک و یا ببرک و امین / کاین مشت جاه طلب به چپاول نیامدی

اشغال افغانستان به دست روسها به حکومت گرباچف ۱۳۶۴

خورشید را خمش نتوان کس به پف کند / جز آنکه‌ریش‌وسـبلت‌خودپرز تـف کنـد
در خاک پاک میهن افغان چه جای سگ / صدهاچفان‌چه کرد که یکی گرباچف کند
در بستر پلنگ هژبـر افکـن دلیـر / جائی‌به‌گربه‌نیست‌که دران خر و پف کند
ماراخدای هسـت وسـرافرازی‌دو کـون / بگـذار بـی خـدا مُـرد و آخ و اف کنـد
بسمل‌غمین‌مشوکه‌بی‌زخدایان‌جاه‌پرست / غافل از آنکه جان به سر طاق و جف کند

عشاق جاه

خلق عالم جمله یک سر عاشـقند / از بزرگ و کوچک و از مـرد و زن
هریکی را در درون معشوقه ایست / عشق می ورزند میان انجمـن
آن یکی‌عاشق به‌ملک و مال و جاه / دیگری عاشق به افـزون داشـتن
عده ای را برده دل ماشین لـوکس / عده ای را سود کشتی و تـرن
جمعی را بر سر هـوای سـیم و زر / جمعی را سودای فرزندسـت و زن
بسمل بیچاره هم در این میـان / عاشق‌است عاشق به دایم سوختن

حاج احمد تاریخ نظم ۱۳۶۵

ملول باد کسی کاو مـلال حـاج احمـد / بخواهد ار خللی در خیال حـاج احمـد
سر بخیل و تـن دشـمن و دل حاسـد / چو خاک ره به قدم پایمال حاج احمـد
زقید و بند جهان باز باد همچو نسـیم / همای همت با فـر و بـال حـاج احمـد
بـه دور بـاد ز شـرّ حـوادث ایـام / همیشه‌حسن‌پر ازخط وخال حاج احمد
نه من اسیر جمالش که مثل من بسـیار / به لوح دل همه پر از مثال حاج احمـد
رسید آنچه به من از ندیم شاید بـیش / رسد به هر که ندیمش کمال حاج احمد
دریغ ودردکه رفت عمری‌نگشتیم سیر / وی‌ازوصال دلبرومن از جمال حاج‌احمد
خلاص کن سخن و بسملا خلاصه بگـو / به خط و خامه نگنجد خصال حاج‌احمد

دربه در تاریخ نظم ۱۳۸۱

آنکه از یاد نبردست تو را مــن هســتم	تا ابد بر سر آن عهد و وفا مــن هســتم
عاشق سوخته و پیر و حقیــر و گمنــام	سر و سرگشته به دنبال شما من هستم
در به در کوی به کو پای پیاده به سراغ	چشم بر پنجره ی بام و سرا من هستم
تو همان نابغه اسـتاد دبیرسـتانی	منگ شاگرد رها از همه جا من هســتم
توهمان‌جانی که بی‌ازتوتنم رنجور ست	تنی‌کزجان نتوان گشت جدا من هستم
تو همان جاه و جلال و صفت جبروتــی	سائل مفلس بی نام و نــوا مــن هســتم
چه‌کنم‌باتن‌پیر و کف بی مایه که نیست	توشه ی آمدن از بخت سیا من هســتم
مستشاری اگر از من گله ای کرد بگــو	درشب‌وروز به یادش به خدا من هستم
اعتباری اگرم هست نه از کسب عمــل	مفتخر از تو میــان رفقــا مــن هســتم
گرچه عذرم‌ردوقولم‌همه نامعقول است	معترف با همه ی جرم و خطا من هستم
تیموری‌بودم و از سعی تو بسمل گشتم	حالی‌هم‌بسمل‌جان دوست‌فدامن‌هستم

فقر و درویشی تاریخ ۱۳۷۱

از تو ای دوست خوب و بد از من	از نظر هر چه کــردی رد از مــن
آنچه را خورده می‌شود از تو	هر چه خورده نمی شــود از مــن
سگ و چوپان و گلــه هــا از تــو	آن بزی را که خــورده دد از مــن
باغ و بستان و کشت و زرع از تو	زحمت‌و رنج و خاک و گرد از من
پرتغال و انار و سیب از تو	سطل آشغال و بــوی بــد از مــن
عزت و ثروت آبــرو از تــو	فقر و درویشی تا ابد از مــن
شهر و بازار سر بســر از تــو	زیر سر خشتی در لحــد از مــن
تا سحر پای شمع و جمع از تــو	تــک و تنهــا احــد احــد از مــن
عالم از تو الــم بــه بســمل بــس	هر قدر هم که می رســد از مــن

به تاریخ ۱۳۶۷ شهادت به نام شاه مردان از مهاجرین افغانی که همسایه ی ما بود در حقیقت شایسته ی شهادت بود رحمة الله علیه

این‌نه‌گوریست‌که‌بروی‌بتوان‌زندان‌گفــت	مصطفی‌روضه‌رضوان‌وخدامهمان گفت
کشته عشق شهیدست و نمیرد هرگز	لا یموتوا و به احیا صفتش قرآن گفت
کمتر آمدبه‌شهادت‌کسی‌چون‌شاه‌مــردان	کاین‌سخن‌فاش‌به‌تقواش‌همه‌خلقان‌گفت

شاد روح پدر و مادری کز بطنی چنین   شاهدی‌زادکه‌جانانه به ترک جان گفت
دو برادرکه ازو مانده یکی رحمان ست   یکی‌برهان که ببایست ورا انسان گفت
بود همسایه ی ما قوم مهـاجر بســمل   رفت‌در ملک‌خودوترک‌من‌وایران گفت

ناله ی محراب تاریخ نظم ۱۳۶۴

شنیدستم کــه محرابــی بنالیــد   ز خوش خــوانی آخنــد جماعــت
تو بی انصاف تا کی می خراشــی   دل خلــق و مــرا ای بــی مــروت
دراز و کوته را حدی ســت آخــر   مــزه بــردی ز قــاری و قرائــت
کــلام حــق بــه آهنــگ و ترانــه   غزل خوانی و پنــداری فصــاحت
بیــا بهــر خــدا مطلــب ادا کــن   به‌آنچه واجب‌است‌ازفرض و سنت
دلــم را رنجــه کــردی از امامــان   امامــانی چــو تــو انــدر امامــت
مکـــن آیـــات را آلات ترجیـــع   تو را خوش آمده گــر از صــدایت
در و دیوار از لحــن تــو نــاخوش   تو در تقلید سرخوش از سفاهت
ریاشرک‌است‌به‌هرشکلی‌که‌باشد   به چشم خلق آن هم در عبــادت
پشیمان‌می‌شود هرکس‌که‌یک بار   کند از بخــت بــد گــر اقتــدایت
شکست زین درد سقف ناتمــامم   تو را از سقف دل نــزدود عــادت
هنوز تا خشت سقفم را نخوردی   به فرق سر بیــا بگــذر ســماجت
پیامبر راست گفــت آیــد زمــانی   که قــرآن را کننــد آلات بــدعت
سخن کوتاه کن بسمل مگر حــق   کند از فضل خود مــا را هــدایت

حاجی خانم تاریخ نظم ۱۳۷۷

حاجی خــانم ز راه بیــت الله   برد هر چه دو چند باز آورد
با یکی غمزه رفت و لیکن باز   ساکی را پر ز کبر و ناز آورد
به لب و چشم و ابرو با مــردم   عیبجــوئی و احتــراز آورد
جای‌چند موی‌را که کوته کرد   در عــوض دامــن دراز آورد
از صـــفا و منـــا و از عرفـــات   خبر از پنکه های گــاز آورد

گر نخواند نماز عیبی نیســت		قرص از بهر هــر نمــاز آورد
آنچه‌کم‌داشت‌حاجی‌خانم‌بود		رفت‌آن را هم از حجاز آورد
بیش از پول خویش بل بسمل		رتبه و جــاه و امتیــاز آورد

جزسه گز

ای‌که‌می‌نازی به‌ملک ومال وجاه		گوئیامرگی تو را در پیش نیست
گز کنی بــاغ و ســرا و خانــه را		جزسه‌گزسهم‌توآخر بیش‌نیست
آنچه را در پی دوانی روز و شب		پیروی‌جزنفس‌کافر کیش نیست
تــو نمــانی و بمانــد ایــن همــه		برکسانی‌کز پی‌ات‌دل‌ریش‌نیســت
صرف عیش و فارغ از گرگ اجل		دیرشایدلیک دوراز نیش نیست
جای‌چون‌گورست بسمل بر همه		فرقی‌ازسلطان‌وازدرویش نیست

قاتل موش تاریخ نظم ۱۳۷۱

کم از گربه نه ای ای قاتل موش		ز کرکس نیز اندر صید خرگوش
به حیله بلکه از روبه به ســبقت		ربائی طعمه را رندانــه خــاموش
دریدن را چو گرگ ودر چریدن		دل ازچوپان‌ز بره برده ای هوش
نه هرگز کمتری در پــای آخــور		خریت را به گاه عشرت و نــوش
گرت از همت کوته حیا نیســت		حیا کــن از درازی دم و گــوش
مسلمانی‌گرم‌درختنه ختم است		براینت‌افتخاری بس به سر پوش
به‌دین‌گرسستی وکاهل‌غمی‌نیســت		به‌دنیاچستی‌وچالاک‌وسخت‌کوش
گشــادی نــاقلا جیــب طمــع را		چه‌خوابی باز دیگر دیده‌ای‌دوش
چه‌قصدی‌رابه‌سرداری‌بگوراست		که‌بگشادی‌چنین‌سرمست‌آغوش
مگر اسلاف و اجدادت نمردنــد		که‌ازمرگ‌این‌چنین‌کردی‌فراموش
سخن‌کوتاه کن بسمل که مقصد		چه دانا دانداش بیهوده مخروش

وجهی به کنار تاریخ نظم ۱۳۶۹

ای آنکه نمانده خاک و خاکت		بر چشم غبار مانده یا نــه

زان خانه ای تا به سقف مرمر		نقشی ز نگار مانده یا نـه
از اجرت کار کارگرها		راهی به فرار مانده یا نـه
زانچه به ستم گرفتی از خلق		وجهی به کنار مانده یا نه
از آن همگی شعار و شـهرت		نامی به دیار مانده یـا نـه
آنها که شریک ظلم تـو بـود		اینجا به تو یار مانده یا نه
باز آی و ببین دگر ز دسـتت		بی سیلی عذار مانده یا نه
جز آه و فغان و لعن و نفـرین		حمدی به مزار مانده یا ن
آنچه که به کار آید امروز		درکف به شمار مانده یا نه

یعنی چه

خانی و زیر خاک یعنی چه		مهلکی را هلاک یعنی چه
سر به اوج سما همـی سـودن		در حضیض مغاک یعنی چه
با همه عیش و نوش دل بستن		ترک از باغ و تاک یعنی چه
چون‌توئی را چه نسبتی با خیر		سخن بی ملاک یعنـی چـه
سنگ‌لوحی به آن همه توصیف		بی‌صفت این پلاک‌یعنی چه

میان محضر

دیدی که چه گفت میان محضر		قاضـی سـر عقـد پـای دفتـر
از مبلغ ازدواج بـه دامـاد		چندان که نکـردی عقـل بـاور
دانی‌که چه گفت به قاضی داماد		کای عـالم فاضـل سـخنور
گویم سخنی به جای این عقـد		از من نشـوی اگـر مکـدر
چون نیست مرا از آنچه گفتـی		تو نصفه ی آن بده نـه بیشـتر
از خیـر چنـین زنـی گذشـتم		کن عقد برای خویش و می بـر

در شهریور ۱۳۷۲ یکی از دزدهای خانگی مدتی از انبار حاجی عبدالغفور رجبعلی زاده از قند و چای و روغن و برنج می برده به وسایل که رسیده فهمیدند

به دزدان بگو گفته حاجی غفور		که ای مشت نـادان بـی از شـعور

بــه دزدی دزدان نیفتــد خلــل — به مــالی کــه داده خــدای غفــور
کسی را که حــق داده انبارهــا — چه کم گردد از خوردن موش کور
مرا تا خدا هست پشت و پنــاه — چه باک از هلاک و چه غم از فتور
من عبدالغفورم شما عبد نفــس — من آن خیل خرمن شما مشت مور
بـــه زانـــو در آوردن پیـــل را — به چند پشه ای باشد از عقــل دور
به‌جود و سخاوت‌چه‌خورشید و ماه — نباشـــد ازو روزنـــی بـــی ز نـــور
اگر گــویم حــاتم نکــردم غلــو — هزاران گواه هست بسمل حضــور

روضه ی باغ

نه‌باغ‌روضه‌ایست‌ونه‌هم‌روضه‌ای‌به باغ — در باغ و روضه‌ای که‌نباشی‌توچلچراغ
هرباغ‌ازشعاع‌شمع‌وجودتوروضه‌ایست — هر روضه ای ز پرتو علم تو روضه باغ
تنها نه روضه باغ بشد باغ و روضه ای — شد طیبات روضه باغت چو روضه باغ
امروز اگر به روضه ی باغت نشد سرم — لیکن‌چوبلبلان همه وقتم درین سراغ

اسیر برف تاریخ نظم ۱۳۷۱

دی آمدو دوباره سواره امیــر بــرف — با طالع سپید نشست بر سریر بــرف
گوئی ز پشت سام نریمان فتاده زال — بار دگر به دامن سیمرغ و شیر برف
برجای برگ برسرهرشاخی چلچراغ — هرکس به نحوی‌محورخ بی‌نظیربرف
کوه‌وکمر شده‌همه خَم‌از حیا چو خُم — چادربه سرکشیده‌زمین ازحریر برف
هر جای کودکی سر ره را به مرغکی — بگرفته تا به دام کشاند اسیر بــرف
صیاد را که قصد پی قید صــید بــود — شدصیدکیدخویش‌خودش‌درخمیربرف
آسایش غنی و عــزای گــدای عــور — هنگام عیش منعم و مرگ فقیر برف
بسمل هزار مثل من و تو ز فرط فقر — مردندچه‌غم به‌حال‌غنی‌گربه‌زیربرف

کرابیه تاریخ نظم ۱۳۶۷

ای به سلف خریده خوش خیر و شر کرابیــه — پاک و نپاک را به هم خشــک و تــر کرابیــه
با اگر و مگر سلف با ولــع رو بــه هــر طــرف — بی چک و گاهی چک به کف در به در کرابیه
نیست‌درین وطن سخن بر لب هرچه مردوزن — غیر کــه کیلــوئی بــه چنــد از ثمــر کرابیــه
جمله مقام دولتی کرده بــه تــرک خــدمتی — کاشـــتن و کنـــون شـــدند برزگـــر کرابیـــه
قاضی‌به‌پشت‌میزخویش‌دست‌کشان‌به‌تارریش — گشته‌ز هر که هرچه بیش جان‌بــه‌ســر کرابیه

ای‌بساورشکست شده لب‌گزودل‌به‌دست‌شده　　ریختــه آب و پســت شــده از ضــرر کرابیــه
چون فقرا نداشــتند وجهــی بــرای کاشــتن　　داده چو مــن بــه کــار تــن بــر اثــر کرابیــه

چند و چون تاریخ نظم ۱۳۶۸

دیدی چه کرد این همــه آخــر کرابیــه　　کاری که نیست به زور میســر کرابیــه
تنها نــه از طمــع دل برزیگــران ربــود　　بــل مجتهــد و قاضــی دفتــر کرابیــه
جای حدیث و آیت و اخبــار بــر زبــان　　می‌خواند بی‌کتاب و خط از بــر کرابیــه
ملا سر خریــدن و مفتــی پــی فــروش　　در چند و چــون تــا بــه دم در کرابیــه
سر نازده‌ز خاک‌چه‌سرها که‌سر کشــان　　دل در خیــال ســود مکــرر کرابیــه
گویی بــرای عدّهٔمشــتی نــزول خــوار　　پیــدا شــد از میانــه ســر خــر کرابیــه
از بس گران خریدن و ارزان فروختنــد　　شد عاقبــت بــه خــاک برابــر کرابیــه

سبیل چنگیزی تاریخ نظم ۱۳۶۶

چیست ای‌برادر نام این سبیل چنگیزی　　بدعت هلاکوئی قال و قیــل چنگیــزی
کرده‌ای دهان پنهان‌چون‌دژی به زیر مو　　لانه ی شیاطینی جل و جیل چنگیــزی
عرض‌وطول‌پیدانیست بلکه‌می‌زند پهلو　　گه به گربه وحشی گه به ایل چنگیــزی
مو علامت مردی نیست ای به موئی بند　　مردی‌عفو و ایثارست ای ذلیل چنگیزی
مواگر بُدی‌مردی‌موی‌زیر ناف اولی است　　فرق از خر و انسان ای علیل چنگیــزی
بر قیافه ی اسلام خود بگو سزاوارســت　　هیکلی و خرطومی عاج فیل چنگیــزی

دو گونه تاریخ نظم ۱۳۶۷

فلانی را بگو دیدی که چــون رفــت　　ز ما بیرون به تو آخــر درون رفــت
یکی کــون داشــتیم بــا آب بــردیم　　به‌بی‌آبی تو را از کف دوکــون رفــت
بسی‌پیش‌از‌توچون‌توزین‌ســرخوان　　به جای آبرو کون پــر زخــون رفــت
ازین آخور چه خرها کز تو خــر تــر　　نخورده‌چون توآخر دُم‌حــرون‌رفــت
گرسنه رفتیم و ســر خــم نکــردیم　　تو که ماندی‌بگو روز تو چــون‌رفــت

بغ بغ تاریخ نظم ۱۳۶۹

چیست‌ای‌چوپان‌که ازهوشت نرفت　　یاد از چائی و چای جوشــت نرفــت
از گمــاری بســتن و خرجــی شــب　　هیچ فکر از خوردن و نوشت نرفت

پشم و پول مزد پــنج یــک از رمــه | از ســر ســرپا و پاپوشــت نرفــت
پس‌چه شدکاینهابه‌هوش‌وگوش ماند | سود این سودا از آغوشــت نرفــت
لیــک وقــت بــردن گــرگ لعــین | بغ بــغ بزغالــه در گوشــت نرفــت

پی درم

ای بــرده ز یــاد دوســتان را | بگزیده به دوستی تومــان را
از همدم و هم قرین فراموش | ازجان شده هم قرین قران را
بشکسته سر کرم به ســختی | بر بســته پــی درم میــان را
نگدشته ز پل مگر پــی پــول | پل ساخته نعــش دیگــران را
تــا کــی بــدرانی و بــدوزی | با هم تو زمــین و آســمان را
سهم‌تو سه‌متر بیشتر نیست | تنگ‌کردی به دیگران‌جهان‌را

برج حمل تاریخ نظم ۱۳۶۸

به‌دل‌دارم چو بلبل جای در برج حمل گیرم | به تخت‌وبخت نوروزی‌همه ملک دول گیرم
کلاغ و بوم و کرکس را به داغ باغ بنشــانم | لب گل بویم از نرگس شراب بی خلل گیرم
قلم ازمشتری لوح از عطارد خنجر از مریخ | کله از مهر و مه بربایم افسر از زحل گیــرم
سریر سروری را از ســپهر نیلگــون بنیــاد | فلک‌راسرکشم در زیر و زهره در بغل گیرم
به ثور و جوز سرطان و اسد را بشکنم پهلو | به سنبل‌ساق گل ازدست میزان دغل گیرم
بریزم‌زهرعقرب رابه کام قوس و جام جدی | تقاص و انتقام از دلو و حوت پر جدل گیرم
ازاینهاچون‌شدم‌فارغ‌به‌دست‌همت‌ای‌بسمل | به همراه گل و بلبل گریبــان اجــل گیــرم

برج حمل ۱۳۶۹

به‌دل‌دارم‌چو بلبل جای در برج حمل گیرم | ثمر از ثور و از جوزا جواز بی جدل گیــرم
سپرراازسرسرطان اسدراچون اسیر از سیر | سلاح‌ازسنبل ازمیزان طریق هر عمل گیرم
دونیش ازعقرب‌وتیروکمان‌ازقوسک‌غاصب | کلاه و جبه از جدی و دم از دلو دغل گیرم
به جرم انتقام گل نفس را از تــن حوتــک | دَمش راازدُمش‌همراه‌جانش زان محل گیرم
کله از مهر و مه بربایم از دست عطارد لوح | به خط مشتری تاج مرصع از زحــل گیــرم
به‌پیروزی نوروزی مرا بسمل چه شد روزی | بدرّم زَهره ی مریخ و زُهره در بغل گیــرم

قیل وقال مورخه ۱۳۶۹

سر ما هم تهی ز کِرکِـر نیسـت   خالی از قیل و قال و قِرقِر نیست
از ســر روســتای تــا پــائین   جای بی عکس تا به آخر نیســت
بی سر و بــی صـدا از بوقـابوق   بی دف و تـار در معـابر نیسـت
یـاروئی کـز رضـای دل بـا وی   زنش در رأی دادن حاضر نیسـت
کــرده دعــوی قــابلی از خلــق   آنکه مقبول هیچ خـاطر نیسـت
بــا همــه روســیاهی در انظــار   به خیالش که خلق ناظر نیسـت
زندهسهلستکهمردههـا از وی   یکــی آســوده در مقــابر نیســت
ظــاهر آراســته مســلمان وار   پای نیرنگ کـم ز کـافر نیسـت
در تمتع دو اسبه در تک و تـاز   روز و شب جز پی تفاخر نیسـت
بر سر خوان خلق چون کـرکس   لقمه ای راضی بر مسافر نیسـت
در پی جاه و منصب از تعظـیم   بی تملـق ز هـیچ آمـر نیسـت
کرد آنچه که داشت در قـدرت   بیش ازین شایدم که قادر نیست
سینه ها ریش و زخمها در پیش   سنگ پیدا و دست ظاهر نیســت

ترشی مورخه ۱۳۷۱

رب فروشــی ســر بــازار تــرش   جای رب رو به خریـدار تــرش
گفت چه خواهی بگفتش ترشی   گفت دل بر کن ازین کار تــرش
درعبثصرف مکن وقت شریف   بیهــده عمــر پــی بــار تــرش
هر چه دیدی همه ترشی انگـار   هر چه خوردی همه پندار ترش
ترشی این همه مخلوق کم ست   سر به سر بر ســر بــازار تــرش
از خریــدار و فروشــنده همــه   چهره ها در هم و بسیار تــرش
حاجت ترشــی نباشــد بســمل   زاین همه خلق به دیدار تــرش

کت کهنه مورخه ۱۳۷۱

کتی هر چند کهنه دیر خریـدم   به سه صد تومان آخـر خریـدم

هم از دست دو تا روبـاه مکـار   پلنگ آسا به مثل شیر خریـدم
پشـیمان بـودم از اول و لـیکن   بدون میل و از خـاطر خریـدم
به رو درماندم و حاضـر نبـودم   شدم مجبور و در ظاهر خریـدم
مگو بسمل دگر از کت خریـدن   بگو پالانی بـی آسـتر خریـدم

کیک کودک ۱۳۷۲

خورده آنکه بگـو دگـر نخـورد   کیـک هـر کـودک دبسـتانی
بخـورد بلکـه گـوی ایشـان را   بهتر از کیک شان بـه پنهـانی
ما ببخشیم خـدا نمـی بخشـد   از سـر حـق مشـت طفلانـی
از معلـــم کجـــا روا باشـــد   کـــار گرگـــی لبـــاس چوپـــانی
این‌چنین‌ننگ‌آن هم از فرهنگ   نیست فرهنگ به ننگ اگر دانی
هیچ عاقل نمی خـورد بسـمل   طعمـــه ای از دهـــان مـــورانی

فریب قیافه مورخه ۱۳۶۷

بازم این خر دو باره بار انـداخت   آرد و انبان بـه آبشـار انـداخت
تنـگ ببریـد و پـاردم بـر کنـد   جل و پالان کشید کنار انـداخت
تـا بـه خانـه نبـرد ایـن خـائن   از خری بـین جویبـار انـداخت
این صحب مرده را چه شد کاخر   زو نبود آنچـه انتظـار انـداخت
پوز در آب و دم ز پـس جنبـان   از یمین خم شد از یسار انداخت
آب را کـــرد ملـــوّث از شاشـــه   جفتک از بس که ناشمار انداخت
از رگ موشه گـیش حاشـا شـد   پای چون موش در تغار انـداخت
مـا فریـب قیافـه اش خـوردیم   بی خبر کو بسی شکار انـداخت
پـــر طـــاووس در نظـــر بنمـــود   رنگ‌عوض‌کردوپوست مارانداخت
کاه و جو را خوش و گوارا خـورد   بـــار را جـــای نـــاگوار انـــداخت
عهد را جای جو جویـد از جهـل   قول را خورد و بول وار انـداخت
بار انداخت کـم نبـود کـه لگـد   بر من این نابکار حمـار انـداخت
پـــیش روی خـــران و خـــرداران   مرا از چشم دوست و یار انداخت

همه خرهابه خنده گفتند کیست — این‌کم ازخرکه ننگ بشارانداخت
آب خـــود بـــرد و حرمـــت مـــا را — خر خران را هم از خمار انــداخت
نــز خــر مشــکی بلکــه لاســا را — سُرخه را نیــز از عیــار انــداخت
هر چه خر بــود در طویلــه همــه — این صحب مرده زاعتبار انداخت
سبزه ای را نماند جــز بــه فلــک — بس‌که‌سرگین به‌سبزه زارانداخت
روز خود را به سود خود سر بــرد — لیــک مــا را ز روزگــار انــداخت
سر و پای برهنه در پــی خــویش — از غریبی و کسب و کار انــداخت
صد چو ما و تو زاین نمط بســمل — ســالها از ســر منــار انــداخت

خانقه مورخه ۱۳۷۳

دیدمش روزی به جــائی منزلــی — بــر درش ایســتاده مــرد مقبلــی
گفتم اینجا چیست گفتــا خانقــه — گفتم از اهل دل انــد گفتــا بلــی
گفتمش جای بزرگیست گفت بود — کوچکش کردند مشــت جــاهلی
آنچنان‌کوچک که‌جز از چند جغد — نیســت جــائی از بــرای بلبلــی
هم چنان که پیش ازین هالو بلند — کرد چند سالی درین جا سوگلی
فرق بین شان به جز قامت نبــود — زان هویج تلــخ و از ایــن فلفلــی
بین هــر اهــل دل و ایــن خانقــه — هــر دو یکســانند انــدر حــایلی
هر چه اهل دیده دید زین نــاقلا — اهــل دل بشـــنید از آن نــاقلی
جای بر اهــل دل و دیــده نمانــد — اهل دل رفتند با صــد بــی دلــی
رفته‌اند ز انسان که از سر می‌رود — موی از بی مهــری از فــرق کلــی
رو ابوبکری مجــو زیــن ســبزوار — نامی از عثمان و عمــر یــا علــی
بگذر و بگــذار تــا بیــرون نشــد — از پـــی قتلــت ازیـــن در قــاتلی
رونشین در گوشه‌ای‌خاموش باش — صبر کن بر جــور هــر نــا قــابلی
همچوموسی‌پای زاین صحرا بکش — رو به بحرین کن به خضر ار مایلی
شاه‌محمد مظهرست بسمل و بس — خضر وقت و شیخ و پیــر کــاملی

خرمادم نداشت مورخه۱۳۷۷/۵/۷

مشکلم‌را چه دیددوستی سخت — گفت قومت مگـر قــدیر نبــود
گفتمش بود قدیر ولی ســودش — جز ضــرر بــر مــن فقیــر نبــود
او چنین آرد در تغــار بریخــت — ورنه حاجت به این خمیر نبــود
کرد آنچه که زود تــر مــی شــد — دیر کرد آنچه را که دیــر نبــود
گفت با وی چرا رجــوع کــردی — آنکه بــر مشــکلت دلیــر نبــود
تکیه بر غیر حــق چــرا کــردی — مگــرت یــاد پنــد پیــر نبــود
گفتمش بــود مقصــد از دیــدار — قصدم این قصه ی کثیــر نبــود
فرض عین ست صله ی ارحــام — ترک ازین وصلتم گزیــر نبــود
بگذر ای دوست از من و بگــذار — خشــت مــا قابــل قمیــر نبــود
به هدف کی رسید بــی تــرکش — از کمانی که خم بــه تیــر نبــود
گنه از ماست و دست کوته مــا — ورنــه او را جــوی نظیــر نبــود
کُله پاره منم نــه رســتم بیــک — زانکه دستم به جیب زیر نبــود
کی کند حل مشــکلی مســئول — شکمش گر به رشوه سیر نبــود
هفته ها رفــتم و بــرون کردنــد — چون مرا جامه ی شــهیر نبــود
دزدهـــا از لحـــاف پیـــداتر — یکی در شــهر دزد بگیــر نبــود
بی خبرها همــه خبــر گشــتند — بــا خبرهــا یکــی خبیــر نبــود
من که از اولــش بــه تــو گفــتم — ســر مــا لایــق ســریر نبــود
خَـــرِ مـــا دُم نداشـــت از اول — اگــرم داشــت از حقیــر نبــود

دست وپالرزو علیل تاریخ نظم۱۳۷۸

پیرزالـــی بـــه دم درب کمیتـــه دیـــدم — با عصائی به کفش ناله کنان زاهــل کــرات
با دو پیر مرد و یکی پیرزنی مثل خــودش — لنگ لنگانه همی رفت و همی گفت هیهات
اینچه پولیست که از بول خودش بدتر کرد — این‌سنان‌سیرت‌وخولی خصل وشمر صفات
مگراین‌چند تمن ازکیسه این چند نفرست — یا که در کیسه ی ما نیست گمان ســوغات
نه علیکی به سلام و نه مجالی بــه ســوال — جز ترشروئی جوابی به خوشی یک کلمات

حاجت‌توپ وتشرنیست‌براین‌مشت ضعیف
دست‌وپا لرز و علیل و کر و کور و له و لات
ساعت ده شد و او بر سر چای و تلفن
صد نفر پشت در و او به سر طول نکات
هر قرانی که به ما می دهدش از سر قهر
می زند دفتر ما بر سر ما چون جمرات
گر بگوییم که آقا به کدام روز آییم
گویدش گم شو برو تا نشکستم سر و پات
برده سیری ز سرش رحم که عذر و زاری
نکند بر دل سنگش سر موئی اثرات
عجبا این همه شعر از در و دیوار نخواند
تا کند شرم ز کردار خودش زین حرکات
کار یک لحظه ای را گاه به چند روز کشد
که برو روز دگر آی به چندین دفعات
به‌شعارهمچو حسین و به عمل همچو یزید
دست بر چوب تر و لب به سلام و صلوات
آنچه در کرب و بلا رفت بر اولاد علی
رفت بر ما هم ازین حرمله در مرز هرات
بعد یک عمر به دهقانی و زحمت آخر
بر سر پیری شدیم جیره خور این حضرات
عاید ما همگی مائده ایشان شد
حالی کز سیری به سکرند و ما در سکرات
مردیم از حسرت یک بار که گیریم به کف
چند تومانی ز کمیته نشنیده طامات
کاش میمردیم و تا آب نمی ریخت چنین
پیش این مشت ستم پیشه به چشم نفرات
عشوه‌ورشوه‌سلاحیست که‌غنی دارد و زن
ما نه‌اینیم و نه‌آن‌مشتی که واجب به زکات
بار الها تو به فضل و کرم خویش بده
یا به مرگ از شر این فرقه ناجنس نجات

درپی آمار مورخه ۱۳۶۵

هفت‌سال‌است‌شدیم‌درپی‌آماربرون
به‌شناسنامه‌ای‌هرسال به‌ده بار برون
با دل شاد به طیبات به ثبت احوال
بلکه خاری بکُنیم از دل افکار برون
گفتن امروز برو روز دگر آ رفتیم
بازچون‌روز اول بار شدیم خوار برون
از درون آمدن و باز به بیرون رفتن
کفش‌ماپاره‌شدوهم در و دیوار برون
مشت‌خوردیم زبهرامی به هر اندامی
آخر کار شدیم خسته و بیمار برون
ازسعیدونه‌سعیدهاچه‌سخنهای‌قبیح
هم در آمار شنیدیم از آمار برون
کاش‌جای من و امثال چو من بیرونی
می‌شداین جمع‌دغل‌پیشه‌اشراربرون
به گمانم نتوان برد به جیب خالی
سرچوتوبسمل‌ازاین‌پیچ‌وخم‌کاربرون

سال از هشت گذشت تاریخ ۱۳۷۳

سال از هشت گذشت ونشداین کار درست
این شناسنامه هفت ساله در آمار درست
ترسم آخر بکشد کار به ده سال و هنوز
ما بمانیم و همان سایه ی دیوار درست
بخوریم باز همان مشت و لگدهای قدیم
بشنویم باز همان فحش به بسیار درست
کفشها پاره تر و دیده ازآن خونین تر
خاری بیرون نشود از دل افکار درست

نادُرُستان بروند باز درستان مانند		دست خالی دل پر غم چو گنه کار درست
یا درست‌نیست که مأموری به ارباب رجوع		بکند کاری به جز مردم پولدار درست
بسملا این همه تعجیل مکن کاخر کار		می‌کند دست اجل این همه یک بار درست

***

گر چه در هر گلبنی بی خار نیست		لیک دور از نظم و بی آمار نیست
هست در هر جای آماری ز ظلم		ظلم در آمار ما آمار نیست
طعم تلخ ناسزا هرگز نرفت		گر چه از مشت و لگد آثار نیست

به پای ساختمان ارشاد مشهد تاریخ نظم ۱۳۶۶

دار ارشادست گر این ارشاد کو		آنکه بیرون شد ازینجا شاد کو
نیست‌براین بیستون‌گرتیشه‌ای		زاین همه فرهاد یک فریاد کو
گر نه زیر نام پنهانست دام		این فضا را بلبلی آزاد کو
جز نوای بوم زاین بام و بنا		بانگ قمری اندرین بنیاد کو
قدر دانیها چه شد زاهل هنر		وعده ها را پای بر میعاد کو
جشنها و بزمهای بی مزه		جز تمسخر بر سر افراد کو
این همه اموال بیت المال را		گر ندادنش به دست باد کو
بر در و دیوار بسمل جز شعار		در عمل از آن یکی را یاد کو

***

اجل بدرید اگر دامان ما را		درد روزی گر بیان شما را
نه از زخمش خلاصی یافت سلطان		نه از چنگش امان باشد گدا را
به‌پیشش‌خویش‌وبیگانه‌یکی‌هست		نه بشناسد غریب وآشنا را
خوشا آنان که تن دادندو بردند		به پای جور دست بی جفا را
نریختند آبروی فقر از فخر		نبوسیدند دست اغنیا را

خودستائی

ای که در خودستائی مغروری		پند باید گرفت از شیطان
گفت من نار آدم از خاک است		نار از خاک بهتراست عیان
سجده بر خاک تیره کی شاید		چون منی را نمی سزد بر آن

در تکبر مباش چـون ابلـیس | او چه‌کرد تا تو خود کنی نادان
به حقارت مبین تـو نیکـان را | وارث آدمنــد خــود نیکـــان
بهرنوحی‌ببین‌چه‌کرد ازخشـم | عــالمی را غریــق در طوفــان
ســر راه عزیــری خــار مشــو | همچو بلعم به موسـی عمــران
هر چه رحمت کز آسمان آید | هم ز یمن وجود و برکت شــان
غره هرگز مشو به علم و عمــل | بس‌علمهاشکست‌دراین میدان
دست نیکی نـداری معــذوری | دست کم بد مکن چو بد بنیان
عیب در چشم تو بــود بســمل | گر ندیــدی کمــالی از خوبــان

الله

چار حرف است نام الله ای عمــو | هر چه از وی کم کنی یابد رفــو
گر ز الله کم کنــی حــرف الــف | بــی الــف لله مانــد خــاص او
گر ز لله کــم کنــی یــک لام را | هم به جای خویش می ماند لَـهُ
از لَهُ گــر لام دیگــر کــم کنــی | هست ثابت بر کمال خویش هو
پوست‌رااز بهر مغزش می‌خرنـد | نغــز مغــزان رشــید مغــز جــو

دیوانگی مجنون

به‌مجنون‌گفت‌کسی کای عاشق‌زار | چرا دیوانه گشتی سر به هر خار
بگفتش از من بی دل چه پرسی | بروعاشق شو و پرس آنگهی کار
ندیده لیلی و ناگشــته مجنــون | ز سّر عشق کی باشی خبــردار
شکر دیدی لب شیرین ندیــدی | تبر دیدی ندیدی زخم کهســار
چه آید چشم مستی در میانــه | کجا ماند به پیش مست هشــیار

سؤال کردن سائلی از حضرت علی کرّم الله وجهه که بدبخت کیست مورخه ۱۳۷۹

گفت در نهج البلاغه مرتضی | شاه فقر و میــر میــدان ســخا
در جواب سائلی کاو گفت هــان | کیست در عالم به بدبختی نشــان
گفت مولا آنکــه جــای دوســت او | می کند بر خویش خلقــی را عــدو

می تواند کاشت تخـم گـل ولـی　　می فشـاند خـار از بـی حاصـلی
گفت زو بدبخت تر هم هست گفت　　هست لیکن خوب می باید شنفت
آنکه بودش دوستی بدهد ز دست　　در سـیه بختـی او بایـد نشسـت
هست بدبخت‌و هم از خود بی‌خبر　　خود به بدبختی خود بسـته کمـر
نیست‌بدبخت تر ازو کس در جهان　　از زبـان نحـس و از سـوءگمان
بسملا این پنـد را در گـوش کـن　　دوست‌چشم‌است‌وبه‌حفظش‌هوش‌کن

گشاده جبین به تاریخ ۱۳۸۱

شنیدم که پیری بـه گـاه سـفر　　همی گفت فرزند را کـای پسـر
مرا گر بشد عمر بی گـه هنـوز　　شما را چه روز و فزون بـاد روز
مده کینه در سینه ره ای پسـر　　که‌ازتخم‌کین‌کس‌نچیده‌است بر
مبر عمر بر سر به جنگ و ستیز　　که بر هر دل و دیده باشی عزیز
به‌جنگ‌ودفاع‌عمرفرسایشی است　　به‌صلح‌وصفاچشمه‌سارخوشی‌است
سرایت اگر در نـدارد چـه غـم　　تو را گر بود کوته دسـت سـتم
ز مهر و محبـت سـرائی بسـاز　　بـه روی خلایـق درش دار بـاز
بیامرزد حق آنکه این دُر بسفت　　خدارابه خدمت هم ازخلق گفت
به خلق خدا یار و همـراز بـاش　　گشاده جبین و امم سـاز بـاش
بکن هر کسی را سلام و دعاش　　ولی منتظر بر علـیکش مبـاش
اگر خـواهی آسـایش مسـتمر　　به نیکان نشین از بدان در گذر
مپندار خوبان به عالم کـم انـد　　اگر چه کم اما مسـیحا دَم انـد
مده بر قضـاوت جبـین را گـره　　به تحقیق بنشین و انصـاف ده
مکن باور از بد گمانـان سـخن　　که رفتن بود در چهی بی رسـن
به بدخوی‌منشین‌که ازخوی‌شان　　پذیرد اثر خویت از بـوی شـان
بگیر دوستانی که بلبـل وشـند　　تو را بی‌گمان سوی گلبن کشند
براین شیوه گر طی منزل کنـی　　خدا را رضا هم ز بسـمل کنـی

خوی خوش

گفــت بــا مــولا یکــی از مومنـــان
کیست‌درعالم‌کسی بدبخت و پست
گفت حیدر آنکه نتوان کرد دوست
خلق را با خوی خوش اندر نشست
گفت‌زو بدبخت‌تری‌هم‌هست؟ گفت
آنکه دوستانی بُدش بدهد ز دست
جای حُسن خُلق با صـد سـوءظن
دوست‌رادشمن‌کندازجهل و خست

جواب موش به گربه مورخه ۱۳۸۱

بگفتا گربــه ای یــک روز بــا مــوش
تو را در خواب با خود دیده ام دوش
ببســتیم هــر دو عقــد دوســتی را
کشیدیم تنگ یکــدیگر در آغــوش
چه‌بشنید این سخن را موش گفتش
که ای قتــال بــی انصــاف خــاموش
چه می‌خوردی همین یک‌لحظه‌پیش
که از داغش مرا کردی ســیه پــوش
بــه زیــر چنگــت از یــادم نرفتــه
طنــین نالــه و زاریــش از گــوش
بــرو ایــن خوابهــای پــر کرامــت
به حرفت هر که بدهد گوش بفروش
چو گربه کم نیند بسمل دراین دهر
تو هم کمتر مباش آخر ز یک موش

از فراموشی فراموش تاریخ نظم ۱۳۶۸

می خوری بگذشت بر میخانه ای
دیــد پیــری بــر ســر پیمانــه ای
قامتش از ضعف پیری خم شــده
چهره پر چین ابروان در هم شــده
می کشد مستانه باده پی به پــی
نــه ز فــروردینش آگــه نــه ز دی
بی خبر از چار طرف گِرد خویش
کرده ساقی می بیاور ورد خــویش
گفت میخوارش که ای پیر کهین
ازچه‌چسبیدی به ساغر این چنین
کردی‌محوومست‌نوشانوش‌خویش
جمع را از بانگ کوشاکوش خویش
گفت می نوشم که از هوشم شود
از فراموشـــی فراموشـــم شـــود
تا ز سهو و سکر و از خوف و رجا
همچو شبنم محو گــردم در فضــا
از فنـــا و از بقـــا فـــردم کنـــد
از وجــود گــرد بــی گــردم کنـــد
نه غمی ماند نه شــادی و شــعور
نه مکــانی نــه زمــانی نــه ظهــور
وارهم از هیچ و پیچــاپیچ هــیچ
بی زهیچ و بی زهیچ و هیچ هــیچ

نه منی مانــد نــه مــائی درمیــان نه‌ظهور از جسم‌و نز جان در گمان
می کشم باده کــه تــا دادم دهــد آنچــه را در یــاد بــر بــادم دهــد
بل ز عقل وجهل کلــی ول شــوم بسملی را در خــور و قابــل شــوم

خدارا باش تاریخ نظم ۱۳۸۲

پس از حمد و ثنائی مر خــدا را نصیحت می کــنم بابــا شــما را
خدا را باش کاو باشد تو را نیــز ز هر چه غیر او بگذار و بگریــز
بــه بنــد او درآ کــازاد گــردی به بندش بنده ی دلشاد گــردی
مشو در بند خلق و بنده خویش خدا را بنده شو از خلق مندیش
به دل‌ذکر و به تن در کارمی‌باش ز جاهل دور و با هشیار می باش
مکــن تــأخیر در امــر عبــادت اگر خواهی بری گــوی ســعادت
بخوان دایــم درود مصــطفی را به هر وقتی خصوصاً جمعه ها را
مده از دســت دامــان شــریعت بجز این نیست‌راهی در حقیقت
طریقی بی شریعت خود نباشــد اگر باشد جــز اســتدراج شــاید
به حــب آل و اصــحاب پیمبــر حنیفی وار ایــن ره را بســر بــر
به اهل‌شرع دایم هم نشین باش طریقت‌را به شرع اندریقین‌باش
اگر روزی شوی صد بار بســمل مچین دامن ز جهل از بزم عاقل

عتاب گل به نسیم تاریخ نظم ۱۳۶۵

گلی آشــفت بــر بــاد ســحرگه چرا از پرده بیــرون بــردی رازم
رساندی بر سر هر شاخ و برگی کشاندی پای هر ســیر و پیــازم
بگفتــا در جــوابش بــا دم نــرم کزین کوتاه ترست دست نیازم
تو را آخر کجا رمزی نهان بــود من آشفته تــا در پــرده ســازم
نگنجــد پــرده ای در پرتــو تــو نه من پرده در و نه پرده ســازم
نماند از وصف تو در پرده چیزی نگفته تا مــنش در گفتــه تــازم
اگر رازی هم از سر رفت بسمل نبود جز دود آه جانگدازم

گفتگوی غنچه با گل تاریخ نظم ۱۳۶۴

سحرگه با تبسم غنچه ی تنگ به گل گفتا چرا بی رنگ و تابی
طلوع گاهست وقت شادمانی نوای بلبلان از هر کتابی
بهاراست و همه در بزم عشرت تو سر افکنده و در اضطرابی
بیا اکنون‌نه وقت رنگ زردیست که‌زردی‌نیست برگل‌خوش‌نقابی
تنفس کن نسیم دلگشا را بنوش از شبنم برگان شرابی
کجا شد چهره ی رنگین شاداب به زیر لب بگفت او را جوابی
مرا هم جلوه ای بود و سحوری به برگم شبنم و بر سر سحابی
لبی‌خندان‌دلی‌شاد ودمی خوش به دور از هر غم و هر التهابی
هنوز دل در گرو بودم سحر را بزد بر بام سرخم آفتابی
مخند امروز بر رخسار زردم توراگرحجله‌ای هست و خضابی
منازای غنچه بر صبح و سحرگاه که هرصبح و سحر دارد حسابی
که آخر اژدر مرگت به ناکام کشد در کام گر خود بوترابی
روان خویش را خندان نگه دار که جاویدان نمی ماند شبابی
مبند بسمل دل این دار فنا را که نبود این بنا را جز خرابی

سؤال بلبل از گل تاریخ نظم ۱۳۶۶

بلبلی گفتا به گل کای گل عذار ازچه‌بربستی به گرد خویش خار
تکیه کردی بر سر شاخ ستم گشتی از خار جفایت در حصار
می‌فشانی خار و در بر می کشی جای‌دوستان‌دشمنان را در کنار
با لب خندان به بلبل گفت گل کای رفیق روز غم شبهای تار
بلکه تا صبر تو بینم خار خویش آزمایم مرد لاف از مرد کار
گر نبودی خاری در گلزار عشق بلبلان را خوار تر دیدی ز خار
هر مگس بودی به دعوی بلبلی باغ پر از ویز ویز و قار قار
پُر شدی باغ از کلاغ و زاغ و بوم کرکس و بلبل نگشتی آشکار

زان ره محصورم به خار امتحان آزمون بر کرکس و بوم و قنار
شمع بسمل‌سوخت زان‌پروانه را هرکه‌رامیل است بگو دعوی بیار

بلبل آشفته تاریخ نظم ۱۳۶۶

شبی‌نسیم‌سحرگه‌به گوش بلبل گفت شکافت‌سینه‌توراغنچه‌را لبی‌نشکفت
به نیش خار ملامت زبان کشی تا کی غبار از سر گلبن به دیده تا کی رُفت
به تیر طعنه ی زاغ و زغن زمستان را نشست‌بر سرهر خارو اشک‌بایدسفت
بگفت بلبل آشفته تا نفس دارم به‌ترک گل‌نتوان‌تابه مرگ گردم جفت
طریق مذهب عشاق بی وفائی نیست نمی سزد گلی بیدار و بلبلی را خفت
برو برو که ازین در نمیروم هرگز به‌ناشکفتن‌چندروزگل به حرفی مفت
مرا چو بال هوس هست و دیده امید چه بیم‌ازکس وهر ناکسی گرم آشفت
همین‌بس‌است‌که‌چاووش این‌گلستانم مرابه لام لبش‌کشت‌و نام بسمل گفت

جواب جغد به بلبل از بی وفائی دنیا تاریخ نظم ۱۳۶۵

بهاری بلبلی هنگام پرواز بشد در راه با جغدی هم آواز
بگفتش این همه بستان ندیدی چرا ویرانه ها را برگزیدی
ویاهم‌چشمت‌ای‌جان‌نیست روشن که از گلشن گریزانی به گلخن
همیشه مونس ویرانه باشی ز یاران دور چون بیگانه باشی
چرا در شهر و در ایوان نیائی چرا در باغ و در بستان نیائی
بگفتش جغد کای دل داده بلبل به ویرانه به از دو روزه ی گل
چو در بام شهان شادی ندیدم ازان رو پا به ویرانه کشیدم
نباشد خود در این گلشن وفائی نه در قصرو نه در ایوان بقائی
درین معموره آبادی نباشد خراب آباد را شادی نباشد
ازاین محنت سرا ویرانه بهتر ز خویش بی وفا بیگانه بهتر
مسافر را اقامت صحن گلزار نزیبد بسملا جز پای دیوار

مصادف شدن شخصی به شیطان در حالی که شیطان از خستگی به پهلو افتاده بود تاریخ نظم ۱۳۶۷

یکی‌دیدش به‌ره‌شیطان مسکین ز فرط خستگی بر سر فتاده

تن بی تاب و هر دو پای مجروح — بسـان بسـته ای انـدر قـلاده
بگفتش هی چرا نالان و گریـان — بگو آخـر تـو را چـه روی داده
بگفتـا آه انسـانی بـه نیرنـگ — مرا کـرد از خـرم آخـر پیـاده
فریبم داد و با صد حیله خر برد — به ابلیسی ز من صـد ره زیـاده
به لابه گفتمش کز خر فرود آی — بگفتا رو نـیم مثـل تـو سـاده
مرا مِن بعد ازین شیطان نگویید — چه می آیـد ز شـیطان پیـاده
گرفت از من عنـان شـیطنت را — کنون خود دام شیادی گشـاده

عتاب به دل از تفرقه و جواب دل از وحدت تاریخ نظم ۱۳۶۴

دل نا اهـل را کـردم نصـیحت — تو تا کی در پی هر ایـن و آنـی
بگفتا تا کـه مـن ایـنم و او آن — نیاسایم از آن خود هـیچ آنـی
گریزانم از ایـن تـا آن بگیـرم — پی آن سر به هر جـا و مکـانی
تو هم بگذار از این و آن او شـو — چه آن او شوی خـود آن آنـی
چه نفی این شود آن مثبت آید — عیان بینی تو آن بی این و آنی
چه‌این‌وصفش‌به‌آن‌موصوف‌گردد — شود ز اوصاف در موصوف فانی

عتاب روز به شب ۱۳۶۶

بگفتـا روز روشـن بـا شـب تـار — تورا ای شب بگو ازمن‌چـه‌حاجـت
گـه و بیگـاه سـر انـدر قفـایم — ربودی از من و از خـویش راحـت
جوابش داد شب کای شمع رخسار — تو راموجب‌چه شد نور و سـعادت
تو را روی سپید و نـام نیکوسـت — مرا شـام سـیه گوینـد و ظلمـت
بگفتا روز شب را کای سیه خـوی — مکن از دیگران هـر گـز شـکایت
نپنداری کـه ایـن ره رایگانسـت — ادب می باید و اخـلاص و خـدمت
گـرفتم دامـن صـدق و تواضـع — نهادم سـر بـه پـای اهـل همـت
عزیزان را بـه عـزت یـاد کـردم — ز حـب دل محبـان را محبـت
زدودم زنـگ دل زانفـاس نیکـان — ز فیض شان گـرفتم ایـن عنایـت
چه انـدر بـام خوبـان پـا نهـادم — گـرفتم رو سـپیدی از ارادت

تو را چون میل سوی اهرمن شـد   دلت تاریـک شـد ز ابـر حماقـت
مرا بر سر به جز از مهر مه نیسـت   نـدیم مهـر مـه باشـد کفایـت
بیا بگشای بسـمل چشـم در روز   مبادا دیـده بگشـائی بـه ظلمـت

عید رمضان سال ۱۳۶۶

شبی بی پولی ام در خاطر افتـاد   بیامد عیـد و پـول کـم گرانـی
دراین سودا سحر در خواب دیدم   صدائی را که می گفت ای فلانـی
صدای بی زبان و کـام شخصـی   شدم حیران ازاین رمز و معـانی
بگفتم کیسـتی ای صـاحب آواز   بگفت ارزانـی ام ای یـار جـانی
همان ارزان که اندر خواب پیری   صـدایم بشـنود گرددجـوانی
بگفتم جان به لب شد زانتظـارت   چـرا از آرزومنـدان نهـانی
بگفتـا نیسـتم پنهـان و لـیکن   بـه پشـت گوشـها دارم مکـانی
تو هرگه‌پشت گوش‌خویش دیدی   مـرا دیـدن تـوانی آن زمـانی
نخواهی دید رنگم را به جـز نـام   بگردی گر دراین سـودا جهـانی
برو پای وعید خویش مـی سـاز   گذر زاین عید و عود سر گرانـی
بـه اسـم و آرزویـم اکتفـا کـن   بگو اشکر لـک مـا قـد کفـانی

وفای غم تاریخ نظم ۱۳۶۷

ندیدستم به عمر خویش یک روز   به غیر از غم کسی همراه جائی
شب و روز و گه و بیگـه مـداوم   چه سایه در پی ام سر در قفائی
به او گفتم میان این همـه خلـق   مگر جـز مـن نـداری آشـنائی
برو دست از مـن بیچـاره بـردار   نداری بـر سـرت گـر ادعـائی
دگر کی می کشی از دامنم دست   بگفت مپسند بر من بی وفـائی
به هر طاق دلـی کـو پـا نهـادم   نکـردم تـا دم آخـر جـدائی
عزیزم دار که هرگز بـا عزیـزان   نورزیدم دریغ از جـان فـدائی
به هر بام و دری ننشـینم هرگـز   چو بومان سر به هر کهنه بنائی
مـن آن شـهباز بـازوی شـهانم   نیم سگ تا گـزم پـای گـدائی

تو هم بسمل دراین چندروزدیگر　　مکــن از مــن تقاضــای رهــائی

مجمرو سپند تاریخ نظم ۱۳۶۴

گفت مجنون را شبی لـیلا خمـش　　ناله و زاری و افغــان تــا بــه چنــد
این همه تاب و تبت از بهر کیست　　کاین همه آه و فغان کــردی بلنــد
گفت مجنون از من بی دل مپـرس　　مجمــری پرســید آیــا از ســپند
بــر دلــم آتــش نهــادی و هنــوز　　باز گوئی بی قــراری تــا بــه چنــد
از خم زلفین و خال خویش پـرس　　از من‌مسکین مپرس ای نوش خند
خود تو بهتر دانــی از حــال درون　　صــید را صــیاد بهتــر از کمنــد
هم به‌دست خویش بسمل می‌کنی　　هم به‌چشم مست ریش و نیشخند

آتش

به شمعی‌در شبی پروانه‌ای گفت　　مرا پرتو چرائــی ســر در آتــش
چراتنها تو می‌سوزی‌درین جمع　　نمی سوزد کسی دیگر در آتش
بگفتاچون به سر دارم سر عشق　　ازآن رو سوختندم سر در آتش
چنــانم آتشــی افتــاده در دل　　که می‌سوزم نسوزم گر در آتش
دراین آتشکده خود می نــدانم　　که سر در آتشم یا پر در آتــش

طریق دلبران

بگفت دل داده ای بر دل ربــائی　　تو را دل نیست کز من می ربائی
بگفتا هست دل بر من و لــیکن　　مــرا شــد آفــرینش دلربــائی
تو دل اندر درون خود نگهــدار　　منــه دل در حــریم دلربــائی
طریق دلبران شــد دل ربــودن　　طریــق کهربــائی کهربــائی
خطا را کاه کــرد و کهربــا شــد　　ملامتهــا بــه نــام کهربــائی
مگس آسا سر هر شهد منشین　　اگر بسمل همی خواهی رهــائی

بلبلی مسافر تاریخ نظم ۱۳۶۸

مســـافر بلبلـــی از ناشــکیبی　　بــه دیــواری کنــار عنــدلیبی

نشست و احترامی کـرد و گفـتش الا یـــا ایهـــا الاخـــوان حبیبـــی
بگـــو زایـــن باغهـــای پـــر ز نعمـــت مرا هم بهره ای هســـت و نصـــیبی
بگفتش عندلیب ای ســاده بلبــل نـــه ای گـــر آشـــنا شـــاید غریبـــی
نه سهمی بهر تو ماند و نه بـــر مـــن به جز ازحسرت و حرمان نصـــیبی
گرفتـــه بـــوم بـــام و جغـــد دیـــوار سر قسمت بـــه هکتـــار و جریبـــی
کلاغان‌یک طرف کرکس ز یک سو به چنگال و به دندان چون کلیبی
زغن با زاغ چون در بیشه ضـیغم بـــه جمـــع غـــاز پیوســـته اکیبـــی
سپاه و لشکر لـــش خوارگـــان نیـــز یدک کش هر یکی با یک جنیبـــی
شکستند دست و پـــای باغبـــان را به مرغان چمن هـــر یـــک نهیبـــی
گروهی برده خوش منقار بـــر نـــار یکی ناخن فـــرو در قلـــب ســـیبی
یکی بـــر شـــاخ شـــفتالو نشســـته یکی بـــر ســـرو آویختـــه صـــلیبی
گروهی حملـــه کـــرده مـــر هلـــو را گلابی را یکـــی بـــا طعـــم و طیبـــی
بـــه بـــادا بـــاد بـــر بیچـــاره بـــادام نهیـــب نعـــره و جنـــگ عجیبـــی
سرکشمش‌هنوزهم‌کشمکش‌هاست به رنگ صـــلح و نیرنـــگ حزیبـــی
بـــه زرد آلـــو نشـــد زردی نجـــاتی ز ســـرخی نیـــز بـــر عنـــاب زیبـــی
پذیرفتـــه نشـــد ز انگـــور ســـوگند نه از خواهش نه از عذری و عیبی
بگـــــرد آوردن گـــــردو گمانهـــــا به سوء ظن کشید و شک و ریبـــی
یکی دست بر جوال دیگـــری بـــرد یکـــی از دیگـــری بدریـــد جیبـــی
کله بربـــود کـــلاغ از کـــرکس پیـــر زغـــن را زاغ شـــد در پـــی فریبـــی
به جای نـــرگس و یـــاس و شـــقایق گرفت جـــا هـــر هیـــولای مهیبـــی
نه‌از بستان که از خارش اثر نیست نه دردی و نه درمـــان نـــه طبیبـــی
کسی از هدهد و قمـــری نپرســـید معلـــم زاغ شـــد کـــرکس ادیبـــی
عسس‌کشتند و بر جایش مگس را خطا کاران نشســـته بـــر خطیبـــی
چه آوردند به روز گـــل کـــه دیگـــر طمـــع بلبـــل کنـــد یـــا عنـــدلیبی
نپائیدست اگر مظلوم غـــم نیســـت رسد ظـــالم بـــه پایـــان عنقریبـــی
چه شد موسی فر فرعون کجا شد ز شـــداد و بنـــایش کـــو شـــعیبی
بنای ظلم را هـــر چنـــد بلنداســـت یکی روزی نهـــد ســـر در نشـــیبی

به‌این‌چندروزبسمل‌دل مکن خوش　　چه مرگی را همی در پـی رقیبـی

طعنه‌ی خر به سگ تاریخ نظم ۱۳۷۰

خری از طعنه روزی با سگی گفت　　تو خواری ما بـه عـزت آشـکاریم
غم بـیش و کمیهـا نیسـت مـا را　　که بختی در خور و بیـدار داریـم
تورا یک استخوان هرگز نشد بیش　　ولی مـا جـو در آخـور ناشـماریم
پر از سرگین نشان سیری ماسـت　　طویلــه را کــه از نســل کبــاریم
خوراک‌ما جو است و یونجه‌ی سبز　　به کاه خشک سـر پـائین نیـاریم
دم چیده بـه یـال و بـال رنگـین　　بــه پــالانی بــه اوج افتخــاریم
تـو را اول دو گـوش و دم بریدنـد　　ولی مـا بـر مـراد خـود سـواریم
درین اسـطبل مـا را آبروئیسـت　　ازان خرهـای صـاحب اعتبـاریم
جوابش داد سگ کای احمق خـام　　نپنداری که ما بی قـدر و خـواریم
اگــر گــوش و دم مــا را بریدنــد　　کــه دَم از دُم بلنــدی بـر نیـاریم
به جای یونجه و جو ای خـر آخـر　　خوریم سـنگ و وفـا را پایـداریم
نکردیم پشـت از بـی اسـتخوانی　　که تا در پشت ایـن در پاسـداریم
به نیم شب شناسیم یـار از اغیـار　　هم از غیرت عـدوِّ خصـم یـاریم
به چوپان هم دل و با گلـه همـراه　　به کوه و دشت و صحرا هم قطاریم
به محنت خوی کردیم بی ز نعمت　　ز همت بـر کسـی منـت نـداریم
نشان صبر ما ایـن فخـر مـا بـس　　که از بهر جو و آخـور نـه زاریـم
همه در خواب ما بیـدار تـا صـبح　　همه بیکـار و مـا در بنـد کـاریم
نگرییم گر چه سـیریم و گرسـنه　　ننـالیم کـز شـکایت بـر کنـاریم
اگر کهـدان و آخـور اعتبارسـت　　دگــر بیــزار مــا زایــن اعتبــاریم
زسرسهل‌ست‌که بهردوست بسمل　　نه‌یک جان بل‌زصدجان می‌گذاریم

به تاریخ ۱۳۸۰/۱/۱ تقدیم تشکری به جناب آقای دکتر مسکرانی از جراحی سرطان سنگینی که بدون طمع یک دینار فقط فی سبیل الله انجام دادند ای کاش در کشور ما در همه ادارات صدی پنج این چنین جوانمردانی می بود چه می شد.

دلا دیدی چه گنجی مخفی اندر مسگرانی هسـت　　به‌چشم‌خویش‌کز چشم خسان‌چون‌زر نهانی‌هست

به مس اندوده الماسی بــه دُر پیچیــده کرباســی
نهان از جهل انفاسی که غافــل از معــانی هســت

سراغ‌از مه چه می جوئی که ما ناجسته اش دیدیم
به صورت در زمین اما به سیرت آســمانی هســت

ز سروآزاد تــر لــیکن بــه ره وامانــدگان از رحــم
ز برگش سایه بر خلق و به شاخش آشیانی هست

عبادت‌چه ازاین بهتر که بی از چشم داشت و مزد
کنی بی رنج از رنجت به هر جــا نــاتوانی هســت

خوشا حال مریضی را که با تو شــد ســر و کــارش
ز مرگش گر چه سرطان است امید زندگانی هست

مشــو نومیــد ای دل آنکــه گــاهی از دل ظلمــت
نویــد چشــمه ی آب حیــات جــاودانی هســت

روا ناگشته حاجت از در موسی بــن جعفــر پــس
نخواهد رفت کاو باب الحــوائج را نشــانی هســت

خدا رحمت کند روح محبان را که خوش سُــفتند
محبّت «کُنتُ کَنزاً» را به خلقت مژدگــانی هســت

اگر دیدی که خار و گلبنی آبشخور یک جوســت
نپنــداری خلــل از باغبــان در باغبــانی هســت

پر و بال ار بُدی ارزش چه فرق از کرکس و بلبــل
براین دعوی مگس را هم سردستک پرانی هســت

نباید کرد از باران شــکایت گــر شکســت ایــوان
خرابــی ســرا و خانــه از بــی نــاودانی هســت

مبارک باد عیدت گر چه خود ســازنده ی عیــدی
چه‌عیدی‌زاین‌بودبهترکه وقتت صرف جانی هست

پذیرازمن سلامی رااگرچــه بــی‌طمــع زایــن هــم
بکردی خدمتی در خور که یادت هر زمانی هست

اگرهر چند بی قــدرم ز فقــر و فاقــه شــکر حــق
به‌چشم‌اهل دل‌بســمل‌ولــوکم قــدردانی هســت

اولین مستزاد تاریخ نظم ۱۳۶۴

ای طبیبــا مرهمــــی بــــر ایــــن دل بیمــــارم
چــاره ای در کــارم

بیش ازاین مپسند بــر تــن ایــن همــه آزارم
بـــی وفـــا دلـــدارم

بی مروت تا به کی دل خسته و مجنــون مــرا
دل‌کنی پر خون مرا

سر به‌کوه و دشت و صحرا خوار و وحشی وارم
از جهـــان بیـــزارم

بس که زیر لب خمش افشرده دندان بر جگــر
کرد خون آخر اثــر

ریخت از لب بر سر و بــر صــورت و رخســارم
از دل خـــون بـــارم

گر بگیرم جام و ساغر بی خمار چشــم مســت
قطع‌بادا هردو دست

گــر کنــد ســاقی ضــمانت از مــی سرشــارم
بی تو کــی بــردارم

شب همه شب از فراقت سر به بام و در کشــم
تا کفن بر سر کشم

دور از چشــــم حســــود و دیــــده ی اغیــــارم
در پـــس دیـــوارم

جعد گیســو بــر ســر بــازار ای گــل وا مکــن
بنده را رسوا مکــن

کــز هجــوم بــد دلان بســته شــود بــازارم
بــــر مــــلا اســــرارم

بر سر مــوی تــو بایــد گفــت اول تــرک ســر
از جهان قطع نظــر

یــا بگیــرم تــار گیســو یــا کشــی بــر دارم
نعــش بــی مقــدارم

ترسم آخر از غمت صنعان صفت ترسا شوم | واله و شیدا شوم
از صف مسجد کشاند در صف کفارم | در پی زنارم
آخر کارم نمی دانم کجا خواهد کشید | با چنین‌عشق‌شدید
گر ازین بیشتر نشینی در پی آزارم | ای مسیحا یارم
تا کشید رخت اقامت را به گلزار نعیم | از ندیمانش ندیم
کو ندیمی تا کند زخم نهان تیمارم | از دل افکارم
بسملم کردی و لیکن بر سر نعشم بیا | یک قدم بهر خدا
همچو مرغی نیم بسمل جان به لب مگذارم | هر دمی صد بارم

مستزاد تاریخ نظم ۱۳۶۵

تا به دام سر زلف تو گرفتار شدم | به خدا خوار شدم
خوار و بد نام سر کوچه و بازار شدم | تا تو را یار شدم
تا دل از ساحل تن رفت به دریای هوس | سربه‌هرموج‌چوخس
غرق طوفان غم و دیده ی خون بار شدم | تا خبردار شدم
بخت بد را چه زدم دست به دامان امید | دامن‌از دست کشید
دست بر دامن شام سیه ی تار شدم | چون عزا دار شدم
بستم احرام طلب کوی تو را سعی مراد | کسی ام در نگشاد
پیش حجاج رهت منفعل و خوار شدم | رو به دیوار شدم
کی ز تو جاه و حشم خواستم و ناز و نعیم | بگو ای یار قدیم
غیر از عشق تو را کز تو طلبکار شدم | دم صد بار شدم
نکند سود مرا وعده ی فردوس و جنان | چون ندارم سر آن
بهر سوختن به سر شمع چو طیار شدم | شایق نار شدم
اگرم پای طلب بر سرگلزار فتاد | دیدنت بود مراد
به امید گل روی تو به گلزار شدم | گل خریدار شدم
عمرم‌اندر غمت‌ای دوست ز پنجاه گذشت | رشته صبر گسست

بیشتر زانچه که می خواستی آزار شـــدم پیر و افکــار شــدم
دوستان بهر خدا طعنه به عشــقم مزنیــد بر من‌از ریش سپید
دیگر از عقل گذشتست جنون وار شــدم سر به کهسار شدم
دل آتش صفتم لحظه ای خــاموش نشــد بی غم و جوش نشد
بسملا تا به دل و دیده ســر و کــار شــدم به خدا خوار شــدم

مستزاد تاریخ نظم ۱۳۶۵

تا به کی بار غمــت بــر دل بیمــار کشــم بــه تــن زار کشــم
خار هجران تو بر دیده ی خونبــار کشــم ای ســتمکار کشــم
به امید گــل روی تــو بــه تــاراج خــزان دل‌ودین‌و تن و جان
هر صباح سینه ی پر غم به سر خار کشم طعن اغیــار کشــم
همه شب‌را تک و تنها به دو کلکین خیال ای مه بــرج جمــال
نقشت از آینه ی دیده بــه دیــوار کشــم دم صــد بــار کشــم
ما که بد نام جهانیم چه سیاه و چه سفید از چه لرزیم چو بید
پرده ی پاره شده از چه به رخسار کشــم شانه از بــار کشــم
قصه ی غصه ی خود قصه کنم بــر بلبــل از جفــا کــاری گــل
بلکه او را به ســر قصــه ی گلــزار کشــم نالــه ی زار کشــم
تــار گیســو زدم شــانه مینــداز بــه دور از سر کبر و غــرور
بده تا این دل دیوانــه بــه مســمار کشــم بوی دیــدار کشــم
تا شدم دست به دامان می و ساغر و جام همه جز عشق حرام
سر دراین کارم و پا نیز دراین کــار کشــم تــا ســر دار کشــم
بیا ای آفــت جانهــا ز پــس پــرده بــرون خون‌نشویندبه‌خون
تا که بانــگ شــعف از گنبــد دوار کشــم همه جا جار کشــم
گر ندیمم شد و دل گشــت نــدیم غــم او بــه پریشــانی مــو
به کجا این دل غم دیده به تیمــار کشــم مــن بیمــار کشــم

حالی بسمل که دگر طشت من از بام افتاد پـای بـر دام افتـاد
پس چرا طعنه ی دیوانه و هشـیار کشـم سر از این کار کشم

مستزاد تاریخ نظم ۱۳۷۲

رفت عمـری و دلـم در انتظـار یـار مانـد چشم در ره تار مانـد
بر امید حسرت یک لحظه ی دیـدار مانـد تکیه بر دیـوار مانـد
می توان گفتن کسی در کعبه ی مقصودشد با کف پر سـود شـد
آنکه ره پیمود و شب را تا سحر بیدار مانـد دست‌ودل در کار ماند
بر سر بازار لیلـی گـر نباشـد چـه عجـب همچومجنون در طلب
بر سر این سود کی بتوان کسی هشیار ماند بی غل و مسمار ماند
در ازل هر کس که پیوندش سر زلف تو شد شـامل لطـف توشـد
تا ابـد آویـز گـردن رشـته ی زنـار مانـد تن به چوب دار مانـد
گر پی خوبان گرفتم چند صبا عیبم مکـن حمل بر ریـبم مکـن
سایه ی خورشید گاهی بر سر دیـوار مانـد خیره بر گلـزار مانـد
نقد جان بر کف گرفتم بر سر بـازار عشـق تا کنم در کار عشـق
نقد جان رفت ودل آشـفته در بـازار مانـد طعنه ی اغیـار مانـد
سالها خـون جگـر خـوردم بـه جـام آرزو تا که پخت اندر گلـو
آخرم دامان خالی دیـده ی خونبـار مانـد گل برفت و خار مانـد
ای بسا سرها برفت و داسـتانی سـر نشـد نظمی بر دفتـر نشـد
جز سر منصور کز وی داسـتان و دار مانـد خطی بـر ادوار مانـد
تا سر کوی تو را بسمل به جان شد معتکف راست‌باز همچون‌الف
سبحه و سجاده رهن خانـه ی خمـار مانـد بی سر و دستار مانـد

مستزاد تاریخ نظم ۱۳۶۷

ترسم آخر غم عشق تو کنـد خـوار مـرا پـیش اغیـار مـرا
خـوار چشـم دل دیوانـه و هشـیار مـرا سر به کهسـار مـرا

کند از خانقــه و صــومعه و کعبــه بــرون بر سر بــاده نگــون
جــای در میکــده و خانــه ی خمــار مــرا روز و شب کار مــرا
ترســم آخــر نکنــد ایــن همگــی آه اثــر بر دل سنگ تو سر
تیره تر سازد ازاین بیش شــب تــار مــرا چشم خونبــار مــرا
ترسم آخر به پی ات مردمک دیده ی من دل رنجیده ی مــن
پیش مــردم بــدرد پــرده ی اســرار مــرا بــه مــلا کــار مــرا
نیست بیمار غم عشق تــو را چــاره دگــر جز یکی بوسه مگر
از رخ مــاه و لــب لعــل شــکر بــار مــرا غــم سرشــار مــرا
گر به دل میل و هوای ســر کشــتن داری قصد خســتن داری
خود بکُش پای مکَش بــر ســر بــازار مــرا کش کشان خوار مرا
می‌خورم خون دل خویش‌که‌خونم نخورند به سخنهای چرنــد
از تمسخر سر هر کوچــه ای اشــعار مــرا عشق سر شار مــرا
بر سر پیری بیا و بــه غــم عشــق مســوز بسملت‌را شب‌وروز
بیش ازین در پی خود در به در و زار مــرا دم صــد بــار مــرا

مستزاد تاریخ نظم ۱۳۷۰

ترسم برود یــار و غمــش یــاد بمانــد فریــاد بمانــد
داغش به دل خسته ی ناشــاد بمانــد غم راد بمانــد
ترسم لبی از کام نگیــرم و بــه ناکــام شرمنده و بد نام
تلخی غمــش بــر مــن فرهــاد بمانــد بیــداد بمانــد
ترسم‌که شوم پیر و دگر باره شود دیر از این همه تأخیر
هر لحظه جوان تر غمی نــوزاد بمانــد منقــاد بمانــد
ترسم که بمیرم ز خماری دم ایــن در با این تن لاغر
بازم دل سنگ تو چــو فــولاد بمانــد بی یــاد بمانــد
ترسم‌که تو را با همه این ریختن خون ازچون‌من‌مجنون

بر هر دهنــی دســت مریــزاد بمانــد		اســتاد بمانــد
ترسم ببــرم حســرت آن ســرو دلارا		در گور تن ما
چشــمم نگــران قــد شمشــاد بمانــد		ناشــاد بمانــد
ترسم که پس از کشتنم ای آفت آفاق		در دفتر عشاق
بسمل مُــرَد و نــام تــو جــلاد بمانــد		بیــداد بمانــد

مستزاد تاریخ نظم ۱۳۸۳

امشب ای‌ساقی بیا دست‌من‌مست بگیر		رفتم از دست بگیر
بکشان جانب میخانه ی آن مست پذیر		که مبادا شوه دیــر
تا که بی نوبتم از خُمره به خُــم انــدازد		مست مستم ســازد
مست را جز نکند مست پذیران تطهیر		کاو قدیر است قدیر
که مبادا در میخانه ببندند و به جــاش		ایــن گــروه قلّــاش
بگشــایند در ریــب و ریــا و تزویــر		بــه گنــاه تکفیــر
بشکندپا و سرودست و دل باده فروش		واعظ خرقه به دوش
که به تأیید کلامم تــو نگفتــی تکبیــر		از چه ای بسمل پیر

مسدس تاریخ نظم ۱۳۶۸

غم مخورصفها صف بی‌شــر شــده		دختــر نــازا اگــر مــادر شــده
طاق‌در صف رفتــه‌جفتــی‌در شــده		صاحب‌یک‌دخت‌خــوش‌منظــر شــده

زاین همه خر دار اگر بی خــر شــده
چند تنی هم صــاحب اســتر شــده

غم‌مخورگر صف دراز است‌و به‌صف		ک... ســپر کــردیم بــر ک... طــرف
پشت هم چسبیده و کوپین به کف		می خورد یک تیــر آخــر بــر هــدف

زاین همه خر دار اگر بی خــر شــده
چند تنی غــرق در و گــوهر شــده

زاین‌همه‌افسون‌که‌می‌خواندنددوش		لاف و پوف و وعده های عیش و نوش

با همه گنــدم نمـائی جـو فـروش　　چــه غــم ار افتــاد در انبــار مــوش

زاین همه خر دار اگر بــی خــر شــده
چند تنی ملیاردر از زر شده

چه غم ار پالان بماند اشــتر برفــت　　خر برفت توبره برفت آخــور برفــت
ترک و کرد و ترکمان و لــر برفــت　　سفره ی مــا خــالی از او پــر برفــت

زاین همه خر دار اگر بــی خــر شــده
چند تنی صاحب به صد موتر شده

گر که مستضعف نبــودیم و شــدیم　　بــی درم در کــف نبــودیم و شــدیم
پوست روی دف نبــودیم و شــدیم　　مرد و زن در صف نبــودیم و شــدیم

زاین همه خر دار اگر بــی خــر شــده
چند تنی را کاخ از مرمر شده

هیچ کفری برنگشت از کیش خــود　　هیچ بزی مویی نکند از ریــش خــود
هیچ غداری نخورد از پــیش خــود　　هیچ گرگی کم نکــرد از نــیش خــود

زاین همه خر دار اگر بــی خــر شــده
در عوض ظلم و ستم بیشتر شده

بر در خان خــورد وپامــالیم هنــوز　　در پی نــان ســر بــه دنبــالیم هنــوز
سال به سال بدتر ز هر سالیم هنوز　　از دو گوش کر از زبــان لالــیم هنــوز

زاین همه خر دار اگر بــی خــر شــده
واعظان مداح استمگر شده

غم مخور گر بد بتر شــد بــه نشــد　　کــاری حــل از زاری و لابــه نشــد
روز ما شب گشت و شب بی مه شد　　هــیچ کــس در فکــر اهــل ده نشــد

زاین همه خر دار اگر بــی خــر شــده
رشوه ها بسیار نافع تر شده

داروی بــــی داروئـــی داریــــم درد　　جــای نــان گــرم بــر لــب آه ســرد
بخت را در جنگ و طــالع در نبــرد　　چه غم ار در خاک پامالیم چــو گــرد

زاین همه خر دار اگر بــی خــر شــده
حمد لله گرگ و سگ بیشتر شده

یا مرتضی علی تاریخ نظم ۱۳۶۹

ای در کلام نازل منزل بــه آیتــی　　مصداق در سخا و کرم را به شهرتی
معروف در ترحم و موصوف رأفتی　　در کعبه ی تولد و محراب حــاجتی
یا مرتضی علی به عنایت عنــایتی

یا صاحب ولایت و یا والی الــولی　　ای جلوه‌ی جمال و سراپرده‌ی جلی
یا قابل‌قبول قبله‌ی‌محراب مقبلی　　ای شافع شفیع گناهــان شــفاعتی
یا مرتضی علی به عنایت عنــایتی

ای‌کوکب هدایت و ای آفتاب علم　　ای‌گفته‌مصطفی‌به‌شأن‌تواندرکتاب علم
من‌شهر علمم وعلی‌ام‌بای‌باب‌علم　　ای مفتخر به علم و عمل بی نهایتی
یا مرتضی علی به عنایت عنــایتی

بسمل‌همان‌رمیده کودک‌بین‌دوشست توست　　هستیش از نسیم نفخه پر فیض هست توست
در انتظار جرعه ای از جام دست توســت　　ای داده خود بــه قــرب غلامــی ام عــادتی
یا مرتضی علی به عنایت عنــایتی

اولین مخمس تاریخ نظم بهار ۱۳۶۳

ای دل بیا که دور زمان بر مدار نیست　　غره مشو که وعده ی او پایــدار نیســت
بر طارم سپهر به جز این شعار نیست　　کای بی خبر بخیز که جای قرار نیســت
فردا تو را مجــال فریــب و فــرار نیســت

ساقی بده به ساغر پــر شــور دلبــری　　جامی که دو جهــان نکننــدش برابــری
نبود چه اعتماد بــه فــردای دیگــری　　نه مهتری به جــای بمانــد نــه کهتــری
کیست‌آنکه‌تیرشست اجل را شکار نیست

ساقی بیار باده ی مخصوص دست یار　　مگذار بیش ازیــن بــه دلــم داغ انتظــار
همچون ندیم سایه مکش از سرم کنار　　کاین چنــد روزه را نبــود هــیچ اعتبــار
امــروز در کنــار تــو فــردا کنــار نیســت

ساقی‌بریزباده که جان می‌رود ز دست　　تعجیل‌کن که مهلت‌ماندن دگر کم است
تا مرگ از کمان اجل برنداشت شست　　زاین‌موج‌بیکران نتوان‌کس‌به‌حیله رست
مقتول این عجوزه ی دون را شمار نیســت

ساقی مکن به ساغر خالی مرا فسـون　　گر نیست می‌بریز به جایش به جام خون
تا گوش عقل را بکشم حلقه ی جنون　　سر مست زین خرابه گذارم قدم بـرون
چون اشتران مست که بند مهـار نیسـت

ای سنگ دل ستمگر و ای ساقی عزیز　　بهر خدا بیـا بـه لـبم جرعـه ای بریـز
تا تشنه لب ز خاک نخیزم به رستخیز　　کانجا ز دست تشنه لبان نبـودت گریـز
زیرا که تشنه را به صبوری قـرار نیسـت

ساقی بیا که وقت عزیزاست و مغتـنم　　پیش از دمی که قصد به عزم سفر کـنم
بگذار تا لبـی ز لـب بـاده تـر کـنم　　جامی خورم و رو بـه دیـار دگـر کـنم
درکیش عاشقان لب خشک افتخار نیست

ساقی بیا که تا نکشـیدندطناب شـب　　جامی بده که چیره شود مستی بـر ادب
تا مست وار جان بـدهم در ره طلـب　　کاین‌تن دگر سبب نشود وصل بی سبب
جائی که جای دوست نباشد به کار نیست

ساقی‌بیاکه‌سخت دل‌آزرده ازعدوست　　نه ازعدوی جان خودم کز عدوی دوست
جامی‌بده‌که ازسردشمن کشیم پوست　　بر دشمنش‌به‌دشمنی‌بردوستانش‌دوست
کلب‌سرای دوست شدن ننگ و عار نیست

ساقی بیا که باده ی عمرم به ته کشید　　روز مراد سر بـه غـروب سـیه کشـید
پای‌سمند بخت شکست‌و به‌چه کشید　　گرگ اجل ندیم مرا زایـن گلـه کشـید
دیگر به زخم من کسی مرهم گذار نیست

ساقی‌مکش ز بهر خدا پای زاین حریم　　از چشم تار بسمل آشفته چـون نـدیم
چون‌نیست قلب سنگ‌اجل‌رادل‌رحیم　　نز گریه ی صغیری و نـز نالـه ی یتـیم
چون شهر مرگ را درو برج و حصار نیست

مخمس تاریخ نظم ۱۳۷۰

بازازخم زلفت دین‌ودل به غارت شـد　　جان به تار گیسویت طالب اسارت شـد
صید بند صیاد نـرگس خمـارت شـد　　کشته‌دو ابرویت‌گشت و بی قرارت شـد
ناز و عشوه را کم کن مرغ دل شکارت شد

باغ‌حسن‌راواکن‌برگ‌سیم و زر بگشای　　غنچه ی لب خندان از دم سحر بگشای

بس‌کن‌از پریشانی جعد از کمر بگشای		دیده از سر شفقت باز کن نظر بگشـای
بلبل دلم را بین سر به پـای خـارت شـد
پیچ‌و تاب گیسویت عالمی به یغما برد		چشم‌مست جادویت ره به طاق دلها برد
غنچه ی لبت رونق از دم مسیحا بـرد		هرکه‌دید رویت را پا به دشت‌وصحرا برد
هر که ماند درکویت سر به پای دارت شـد
پسته دهن بگشا طوطی از سخن افتد		برقع از رخت بردار شور در چمن افتـد
سرو بشکند قامت لرزه بر سمن افتـد		یوسف از فراق تـو در چـه ذقـن افتـد
کحل دیده ی یعقوب خاک ره غبارت شد
روزسرزده ازشب یالب توخندان است		ماهی‌در محاق افتاد یا چه زنخدان است
این‌شعاع‌چشم‌توست‌یادوشمع‌سوزان‌است		سوسن‌است ویاسنبل یادوزلف‌پیچان‌است
یا که افعی دو سر حلقه بـر عـذارت شـد
آه‌کزین‌غم‌جانکاه‌جان بدر نخواهم برد		در خیال وصل تو جز خطر نخواهم بـرد
ازفراق‌خواهم‌سوخت‌ره به‌سر نخواهم برد		دست آرزو روزی د رکمر نخـواهم بـرد
شد نصیب بلبل غم خار هم کنـارت شـد
تا به کی بگو بسمل سوزد از فراق تـو		تن به آتش هجران دل بـه اشـتیاق تـو
پای بر سر کویت دیـده بـر رواق تـو		بلکه جان دهد روزی بـر در وثـاق تـو
عمری را درین سودا صرف انتظـارت شـد

درمدح رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم تاریخ نظم ۱۳۶۶

ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را		گل‌گشته‌خجل‌دوخته‌ازشرم‌دهن را
سوسن به‌زبان‌آمده و گفته سمن را		این کیست که آتش زده این ملک و وطـن را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را
از برق نگه آتشی برجست و جهان سوخت		چرخ‌فلک‌وروزوشب ودورزمان‌سـوخت
مردوزن‌وحوروپری‌وپیروجوان سوخت		تا زنده‌بجنبید‌بسوخت‌مرده کفن را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را
گیسوی‌سیه‌خرمن‌سوسن‌به‌کمرریخت		باتارسرزلف چو در شانه در آویخت

لاله‌به‌فغان‌ناله‌کنان‌خون‌به‌جگرریخت   منصور به جان آمد و ببرید رسن را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را

گل‌از گل رخسار تو در بــاغ معطــر   از خال لبت غنچه بیاموخته زیــور
عنقابشکست بال تمنا وبسوخت پر   آهی‌بکشید بلبل و سر داد سخن را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را

نرگس‌به‌چمن‌دیده‌چه بگشادتورادید   برخاک ره‌افتاد و سرو پای فرو چید
گفتاکه‌مگرچشمه‌خورشیددرخشــید   یا یوسفی در بند شده چاه ذقــن را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را

ای‌برده دل ازسینه‌صدیوسف‌کنعان   مجنون‌به‌تمنای‌توسرگشته وحیران
در مصر زلیخا سر انگشت به دندان   لیلی شده دیوانه و بدریده یخــن را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را

ای‌تاج و کمر قیصر و ای فخر سلیمان   ای بسته مسیحای دمت موسی عمران
ای غارت دین و دل و ای آفت ایمــان   جان کرده فدا در قدمت دولت تــن را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را

لایق‌چه‌نبود نقش کف پای تو را کفش   گستردفلک‌بال و بشد در قدمت فرش
نعلین تو را بر سرو بردیده‌کشان‌عرش   چون‌دید که‌نیکوترازاین‌نیست‌حسن‌را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را

شد کوکبه ی حسن تو را پای به بازار   بازار شد از رونق حُسن تو چــو گلــزار
گلها همه بر خال لبت گشت خریــدار   خون‌شددل‌ازین رشک غزالان ختن را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را

خون‌خوردن‌عشاق‌اگر بر توحلال است   لیکن ز وفا دور مساوی به ملال اســت
برگوی تورابرمن بی‌دل چه خیال است   آخر ز که آموختی ایــن فــنّ کهــن را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را

بسمل که‌هنوز می زند از داغ تو پر پر   بیعت به ندیمان تو را بسته چو چــاکر
جایز نبود کر تــو شــود روزی مکــدر   مشکن دل این پر گنه عهــد شــکن را
ای برده به تاراج لبت لعل یمــن را

مخمس تاریخ نظم ۱۳۸۳

پیش‌زخلقت دوکون‌حرفی زبیش و کم نبود　　حرکتی کاینات را جنبشی در قلـم نبــود
کرسی وعرش‌و لوح راسقف‌و پی‌وحشم‌نبود　　فوجی ز اوجها بلند موجی به زیرو بم نبود
عشق بُد و جمال عشق نامی هم از عدم نبود

نه فلکی به سیر بود نه به زمــین زمانــه ای　　نه‌به سما در و سری نه دد و دام و دانه ای
نه مه و مهرو مشتری نه به سحر نشــانه ای　　نه گلی و نــه بلبلــی غلغلــی و ترانــه ای
عشق بد و جلال عشق خال و خطی علم نبود

باغ جهان جوانه‌ای صحن‌چمن‌سمن نداشت　　قیس‌قیاس‌از جنون برسرش ازمحن نداشــت
قله بیستون به‌پیش تیشه‌و کوهکن نداشت　　چشم در انتظار ها لیک یکی دهن نداشــت
عشق بد و مجال عشق فرصت پیچ و خم نبود

نه ثمری ز خیر بود نه خطری ز شــر هنــوز　　نه گنهی ز ممکنات نه صوری کدر هنــوز
نه دل ریشی در میان آتشی در جگر هنوز　　نه ره‌کفر و دین عیان بر سر داری‌سرهنوز
عشق بُد و وصال عشق غیری درآن حرم نبود

شعله ی آفتاب هنوز سایه ای بر زمین نداشــت　　ظلمت‌شب‌به‌چهره‌چین سینه‌ای‌پـرزکین‌نداشـت
زهره‌دفی به کف به صف‌دیده‌ای‌در کمین‌نداشت　　صحنه کهکشان گمان‌زین همه‌آن‌واین‌نداشت
عشق بد و زلال عشــق دُردکشــی دُژَم نبــود

خلوتی بی چند و چون خالی ز هر غبار خــوش　　حجله ای بی ز غیر دور از همه بر کنار خــوش
محفل بی مثــالی و بــاده ای بــر قــرار خــویش　　مست‌به‌حسن‌خویشتن‌عاشق‌خویش‌یـارخوش
عشق بد و کمال عشق نطفه ای در رحم نبود

یار به عشق‌خویش خوش نغمه عشق می‌نواخت　　از پس گنجه ی عدم آینه ای ز خویش ساخت
تا که در آینه به خــود بنگــرد از ســر شــناخت　　کرد اراده بزمی را جمعی و نظمی در گــداخت
عشق بُد و ز کنت کنز سرّ خفــی علــم نبــود

عشق بد و جلال عشق عاشق بی زوال خــویش　　محو کمال خویشتن جلوه گر جمــال خــویش
مست وصال بی ملال وصل بــه اتصــال خــویش　　بی همه از همه به دور واله قیل و قال خویش
عشق بُد و غنای عشق بسملی غرق دم نبــود

مخمس تاریخ نظم ۱۳۷۵

ناصحا بگذر که ما را سر به کــار دیگریســت　　پای ما در دام و دل قید شــکار دیگریســت
رشته ی افســار مــا در اختیــار دیگریســت　　کاله ی ما درد و بــازارش دیــار دیگریســت
سیر ما سوی مسیر عشق زار دیگریســت

رو تو را ما از سر تـاج و کلـه بگذشــته ایـم　　از عبا و خرقه و سیم و صله بگذشــته ایـم
از شعار خشک و زهد چلچله بگذشــته ایـم　　از سر حرص و طمع بی هلهله بگذشته ایــم
در نیـاز مـا فقـط نـاز نگـار دیگریســت

گر همی خواهی بدانی رمز و راز کـار عشــق　　از سه چیزت ترک باید کرد در بازار عشــق
ترک مال و جاه و جان جانانه پای دار عشــق　　از سر این سه گــذر یـا از ســر آزار عشــق
جبهه ی عشاق را خود کار زار دیگریست

ما جهان را بر سر یک جام یک جا داده ایـم　　بر سر ناموس و ننگ و نام پـا بنهـاده ایـم
صد بـلا را در بهـای یـک نگـه آمـاده ایـم　　مست عشقیم و خمار بـی قـرار بـاده ایـم
جرعه ی ما از خم چشم خمار دیگریست

زاهدان جنت همی جویند و مـا جویـای نـار　　واعظان منبر همــی پوینـد مـا مهـر نگـار
عـاقلان جـاه و جـلال و مـا جنـون پایــدار　　زر پرستان سیم و زر خواهند ما گل در کنار
عشق را نفرت ز ثروت افتخار دیگریســت

کار عشق و عاشقی از عادت دیـرین ماسـت　　خط و خال خوبرویـان آیـت آئـین ماســت
حلقه ی زلف بتان دامی به کفر و دین ماست　　آبروی ما سرشک و خون دل تزئین ماســت
نرد جانبازی جانبـازان قمـار دیگریســت

ما غمی‌داریم که درمانش به جز از دود نیست　　نه‌غلط‌گفتم که‌دود هم از برایش سود نیست
داروئی‌را کان بجز نامی به لب موجود نیسـت　　راهی جز از سوختن تا سرحد نابود نیســت
دیده ی امیــد مـا را انتظـار دیگریســت

جغد را ویرانــه ای و بـوم را بـر بـام خــوش　　کرکس‌و زاغ‌و زغن را سر به نعش خام خوش
گرگ را میشی‌وسگ‌را نیش خون‌آشام خوش　　هرکسی‌بسته به چیزی دل دراین ایام خوش
وعده ی ما بر سر عهدو قرار دیگریســت

مسجد و منبر تــو را مـا را دل خونبـار بــس　　چوکی و دفتـر تـو را مـا را نـوای زار بــس
مال و جاه و زر تــو را مـا را ازان بیــزار بــس　　هرچه‌خشک و تر تو را رو رو که مارا یار بس
برگ بی‌برگی به‌کف بسمل ثمار دیگریست

مخمس تاریخ نظم ۱۳۸۳

ای یار آتشین وشم آتــش بیـا بــزن　　ای نــازنین مهوشــم آتــش بیـا بــزن
ای تک سوار سرکشم آتش بیـا بـزن　　ای دوخته به ترکشــم آتـش بیـا بـزن
ای‌سوخته در آتشم آتش بیا بزن

ای ترک تاز عرصه ی جولان بیـا بیـا　　ای غــارت دل آفــت ایمــان بیــا بیــا

دنیا به کام توست خروشان بیـا بیـا		آتش‌فشان‌صفت‌به‌سوختنم‌ای‌جان‌بیا بیا
ای آرش کمان کشم آتش بیا بزن

ازآب وخاک وباد دلم سرد و سرد شد		شمعم فسرد و فرصت اظهار گـرد شـد
جان بر لبم رسید و تن آماج درد شد		با آه سرد هم نفـس و هـم نبـرد شـد
ای بر چهار از ششم آتش بیا بزن

با این‌همه‌که‌قدرت‌وزوروزمان‌توراست		از عرش‌تا به فرش کران تا کران توراسـت
برهرچه‌هست‌ونیست‌عیان‌ونهان‌توراست		بس ناشمار عالم پُر کهکشان توراسـت
ای‌کرده‌سخت‌بی‌هُشم‌آتش‌بیا بزن

من تشنه‌ام به آتش و آتش نجات من		در سوختن حیات و نسوختن ممات من
دودم دلیل و شعله نشان بـرات مـن		خاکسترم گواه مثبت صبر و ثبـات مـن
ای‌پاک کن زهرغشم‌آتش بیا بزن

ماهی نیم‌که سر بکشم زیر آب خوش		کرکس نیم که بر سر نعش کلاب خـوش
روبه نیم که چاله زنم بر تراب خـوش		شمعم‌به‌شعله‌شادودرون بر مذاب خوش
ای بر تن بلا کشم آتش بیا بـزن

ای دلربا بس ست بریـدی امـان مـن		زاین بیشتر به صبر نباشـد تـوان مـن
شدمنجمدزسردی‌چویخ‌استخوان من		آخر چرا نمی زنی آتش بـه جـان مـن
ای قاتل ستم کُشم آتش بیا بزن

روزی که لب به «قالوا بلی»بازکرده ام		خـود را اسـیر دام تـو طنـاز کـرده ام
از ساختن به سوختن آغـاز کـرده ام		بسمل شدن به کوی تو را ساز کـرده ام
ای دل ربوده‌خامُشم آتش‌بیا بزن

مخمس تاریخ نظم ۱۳۷۱

بجای گریه می‌خندم ز بیم‌اشک‌تـر روزی		مبادا همچو اشک تر بیفتم از نظر روزی
ندیده از شجر برگی نچیـده از ثمـر روزی		من‌ودل‌مانم و لب‌خندی‌ازگریه بتر روزی
به ناکامی کشدکارم اجل‌آید به‌سـر روزی

همه‌ازگریه‌راز خویش‌ومن‌ازخنده‌می‌پوشم		عیوب گریه از نامردمان دیده می پوشم
به شادی سایه غم از سر همسایه‌می‌پوشم		به‌خنده‌همچوآب ازسنگ‌زخم‌سینه‌می‌پوشـم
بودکزخنده‌ام‌خندان‌زندآن‌غنچه‌سرروزی

ازآن ترسم‌که سر در گوشه ای خاموش بنشینم دم در چون غلام حلقه انـدر گـوش بنشـینم
چو ماتم دیدگان جامه سیه تن پـوش بنشـینم به غاری‌یابه سوراخی خزم چون موش بنشینم
میان غار هم ایمـن نمـانم از خطـر روزی

همه از خوف می نالند من‌از امّید می‌ترسم همه‌از بیم‌تهدید و من از تأیید می‌ترسم
همه از نکته ی ردّ و من از تمدید می‌ترسم ازان‌بذری‌که‌خودکشتم‌گرم‌روئیدمی‌ترسم
نبودی‌کاش‌فرزندی‌چومن بر بوالبشر روزی

دلا با بی قراری ساز که خوبان را قراری نیسـت بجزپیمان‌شکستن از هنر ها هیچ کاری نیست
سراغ‌از گل چه می‌پرسی‌که‌خاری هست‌ویاری نیست دراین‌صحرا خبر از اُشتُر و اشتر سواری نیست
دل بی‌خویش‌و ره در پیش‌بسر دشوارتر روزی

غمش را عزتی دیدم به آب دیده گـل کـردم به‌صحن سینه‌بنشاندم مسمّایش‌به دل کردم
به دود آه پروردم بـه خـونش متّصـل کـردم عنان اختیارم را بـه‌دسـتش داده‌ول‌کـردم
برفت‌آن بی‌وفا از من‌دگرنگرفت‌خبر روزی

به‌هر جاپای بنهادم‌طنین شیهه شب بـود بجای بزم و نظمی عزم آزارم مرتب بـود
صراحی واژگون ساغر تهی مینا معذّب بود همان‌خونی‌که‌می‌خوردم‌همانجانیزبرلب بود
ندیدم بی شرر شامی نبودم بی ضرر روزی

اگر دستم تهی از مال دنیا شد غمـی دارم رضایم زانچه از این جیفه‌سگهاکمی‌دارم
سر پیری به زخم دل ز پیران مرهمی دارم ازین‌بی‌پیرپیران‌باجوانان‌خوش‌دمی دارم
نشینم بر سر ره تـا بیایـد از سـفر روزی

چه خوش بودی‌سگ کویش به دردم‌آشنا می‌شد به‌رغم این همه دشمن به‌دوستی‌هم‌نوا می شد
به جای راندنم از در درونم رهنما می شـد شبی‌را با همه عیبم پذیرا در سرا می‌شد
نماندی‌جان‌به لب‌بسمل‌دم صدبارهر روزی

مخمس تاریخ نظم ۱۳۷۸

مکن از عاشقی منعم که دینم باور عشق اسـت طریق و مذهب و کیشم کتاب و دفتر عشق اسـت
خطم آئین عشق و پیروی از رهبر عشق اسـت حیات و مرگ من عشق و قیامم محشر عشق است
گلم از آب و خاک عشـق و بـاد و آذر عشـق اسـت

چه می پرسی از آئینم به عشق آئین نمی گنجد به فقه و منطق و تاریخ کفـر و دیـن نمـی گنجـد
به چند و چون نمی آید به آن و این نمی گنجد به جز نامی به کاف کفّـه ی تکـوین نمـی گنجـد
عـدم محـو جـلال بـی مثـال انـور عشـق اسـت

به پیش از بیش و کم بودن بُدم اندر عدم عاشق «نَفَختُ فیهِ مِن روحی» به«کُنتُ کنـز» در ملحـق

نه مجنون بود و نه لیلا نه عذرا بود و نــه وامــق   نه بحری بود و نه برّی نه مــوجی بــود و نــه قــایق
وجود از ظلّ جود عشق و خلقت مظهر عشق اســت
نه از خاکم نه از بــادم نــه از آبــم نــه از آتــش   نه از پستم نه از بالا نــه از شســتم نــه از تــرکش
نه از شرقم نه از غربم نه با نقشم نه بی از نقش   ز شـــهر عشـــقم و از ملــک گمنامــان عاشــق وش
ازآن شهری که خاکش از دیار کشــور عشــق اســت
نه قدری ام نه جبری ام نه دهری ام نه بــابی ام   نــه عیســائی نــه موسائی نــه ترسـائی مـآبی ام
نه سرخم نه ســپیدم نــه ســیاه وزرد و آبــی ام   نــه در ســودای معمــورم نــه در بنــد خرابــی ام
طــریقم عاشــقی و رهبــرم پیغمبــر عشــق اســت
در میخانه می روبم که از خــاکش کُلــه ســازم   پــی بتخانــه مــی پــویم کــه از بــت آینــه ســازم
غبار شانه می جویم کــه کحــل باصــره ســازم   به می سجاده می شویم که پــاکش از گنــه ســازم
چه در میخانه و مسجد صــراحی داور عشــق اســت
برفت بر باد اگــر عمــری بــه بــاد بــاده بادابــاد   خرابـــــاتم خرابـــــاتی ز مـــــادر زاده بادابـــــاد
به عشق و عاشقی ذاتــی خــدایم داده بادابــاد   به تیر طعــن و زخــم تیشــه ســر آمــاده بادابــاد
خدا را شکر می گویم که راهم بــر در عشــق اســت
مکن‌عیبم‌به عشق‌ای جان به‌والله‌نیست مقدورم   به ترک جان توانم گفــت ولــی از عشــق معــذورم
طناب«عَلَّم الاَسما» به گــردن کــرده مجبــورم   نه مدهوشم نه دیوانه بــه دســت عشــق مقهــورم
مزن طعنم به بدنامی گنــه زیــر ســر عشــق اســت
نمک پرورده ی عشــقم دعــاگوی ســر عشّــاق   اســیر و بنــده ی عشــقم غــلام و چــاکر عشّــاق
قتیل خنجــر عشــقم بــه پــای منظــر عشّــاق   شوم صد بار اگــر بســمل بــه قربــان ســر عشّــاق
بهای خون صد بسمل یکی مــو از پــر عشــق اســت

مخمس تاریخ نظم ۱۳۷۸

گر نیم دیوانه ای باخرزیان بامم کجاســت   پرپر دست که هستم دانه و دامم کجاســت
روزن‌روزی‌به‌پیش‌وشمعی‌درشامم‌کجاست   استخوانم‌سوخت آخر پخته و خامم کجاست
آنکه برده است از دل و جان صبر و آرامم کجاست
گر نی‌ام مجنون چرامجنون‌صفت‌دیوانه ام   از همه خلــق جهــان آخــر چــرا بیگانــه ام
همچو بلبل در پی گل سر به هر کاشانه ام   مایـــل دیوانگـــان و طالـــب ویرانـــه ام
ریخت آنکــه از نگــاهی زهــر در جــامم کجاســت
داروی‌این درد بی‌درمان‌من‌دردست‌کیست   این همه زخم دلم آثار ضرب شســت کیســت
قامتم خم زیر این بار مشقت پست کیست   آنکه با یک تار زلفش گردنم را بست کیســت
پیش چشم دوست و دشمن کرده بد نامم کجاســت

نیست‌گر دردی به جانم از چه پرپرمی‌زنم		همچو مرغی سر بریده تن به هر در می زنم
پشت کرده از خلایق مشت بر سر می زنم		می کنم جان از قلم آتش به دفتر مـی زنـم
کرده آنکه در جهان یـک عمـر ناکـامم کجاسـت

سوختم چون شمع و بر خاکسترم تحسین نکرد		رنـگ زردم را بـه اشـک دیـده ام تـزئین نکـرد
دید مرگم را به ترکم گفت و سر پائین نکرد		پای بر نعشم زد و بر قتل من لب چین نکـرد
از برم رفـت و نگفـت آخـر سـرانجامم کجاسـت

رفت از دستم عنان و بر تنم تابی نمانـد		بر دلم صبر و قراری دیده را خـوابی نمانـد
غیر اشکم پیش مردم بر رخم آبی نمانـد		بی ملامت شیخی و بی طعنه ام شابی نماند
آنکه بسمل از فـراقش سـوخت انـدامم کجاسـت

مخمس تاریخ نظم ۱۳۷۲

کیست‌این‌دهقان‌که‌سنگش‌رابه‌سینه‌می‌کشـند		با رقمهای درشتش بر جریده مـی کشـند
عکس‌مظلومیش‌با رنگ پریده می‌کشند		دستی پر از آبله پشت خمیده می کشـند
روی او را گر ببینند صد کشیده مـی کشـند

از صدای واصفانش ملک ایران پر شـده		گوشها از مدح مشتی سود جویان پر شده
دفتروروزنامه ها از حمد دهقان پر شده		جیب او خالی جوال نوحه خوانان پر شده
نقش او را همچو خود سیر و لمیده می کشند

زاین‌همه‌خلقی که‌درپای‌سخن‌یارش‌همه		بر سر منبر زبان سایان به تکـرارش همـه
پیش‌روی این‌و آن هستند انصارش همه		گر ببینند مشکلی افتاده در کـارش همـه
جای‌دستی‌برسرش‌ناخن به‌دیده مـی کشـند

در مجالس از وزیر و از وکیل و از امیـر		در ادارات از دبیـران تـا مقامـات شـهیر
پشت میز و پای دفتر از نذیر و از بشیر		از بلندگوهابه‌وصفش دست جنبان در نفیر
صد سر و سامان برایش از شنیده می کشـند

گرتو ازمظلوم صددرصد همی‌خواهی نشان		هست ده در صد ولی چون کرم در پیله نهان
که ز فقر و فاقه محرومند از یک قرص نان		نه توان شـکوه دارنـد و نـه وجهـی بهـر آن
انتظار مرگ هر شب تـا سـپیده مـی کشـند

نیست‌این‌دهقان‌به‌ایـن‌اوصاف‌جزمامشت‌خوار		نه هزاران چند ملیون پیـر و برنـا بـی زکـار
تـن برهنـه و گرسـنه بـا زن و فرزنـد زار		که به جای مرهمی بسمل به زخم ما چـو مـار
می گزند و نام مـا را بـر گزیـده مـی کشـند

مسدس مورخه ۱۳۷۲

زاین ملک بی سرانجام یک مرگ بی‌صدا به	بی‌قرص و دارو مردن زاین داروخانه ها به
از صــف بــرای نســخه در مســلخ بــلا بــه	آخر بــرو نــداریم صــد درد بــی دوا بــه
زایــن ظالمــان طمــاع گرگــان گلــه هــا بــه
ای تف به این دو تا قرص لعنــت بــراین مشــابه

از صبح پیش دکتر تــا ظهــر ســایه واریــم	از ظهــر بهــر دارو تــا عصــر انتظــاریم
افتاده روی اسفالت ساعت همــی شــماریم	گوید به دســت آخــراین دارو را نــداریم
ای کــاش گفتــی اول ماشــین نرفتــه بــرده
ای تف به این دو تا قرص لعنــت بــراین مشــابه

در این دیار محروم شمر و یزید کم نیســت	از بهر جیب‌این‌خلق برکف کلیدکم نیست
مظلوم کشی‌وخونش پنهان مکیدکم نیست	از کربلای آن روز عصر جدید کم نیســت
از ایــن قبیــل اســلام چنــد کفــر بــا حیــا بــه
ای تف به این دو تا قرص لعنــت بــراین مشــابه

ترسم به رشوه آخر این منشی پــدر ســگ	بی نوبه پیش دکتر داخــل کنــد یکایــک
ما مانیم و دم در ایستاده چــون مترســک	تا نیم شب‌به حسرت‌رنگ‌زردهمچوزردک
زین شرمساری مانــدن مــردن بــه روســتا بــه
ای تف به این دو تا قرص لعنــت بــراین مشــابه

ما مشت روستائی بایــد بــه غــم بســازیم	از تاب و تب بسوزیم با دود و دم بسازیم
از بیش چشم دوزیم در پــای کــم بســازیم	دل پر ز خون بمیریم با هر ستم بســازیم
از اتکــا بــه دولــت تکیــه بــه یــک عصــا بــه
ای تف به این دو تا قرص لعنــت بــراین مشــابه

راضی شدیم به تشبیه که بشنود ســخن را	در پیش او بگیریم صد بــار اگــر یخــن را
با سخره دست آخر کج می کنــد دهــن را	گوید مگیر ازاین بیش وقت شریف من را
زایــن ناســزا شــنیدن در بســتر عــزا بــه
ای تف به این دو تا قرص لعنــت بــراین مشــابه

ما گرمریض جسمیم ایشان همه روانی ست	امراض‌ما به‌ظاهرزایشان به مخ نهانی ست
در چشم شان هویدا پندار بد گمانی ســت	درقلب‌شان‌قساوت‌تحقیر و سردوانی ست
از دیــدن چنــین قــوم بــا درد مبــتلا بــه
ای تف به این دو تا قرص لعنــت بــراین مشــابه

یا رب تو فقرا را از فضــل خــود شــفا کــن	کپسول‌مهری هر روزشب‌قرصی از ثنا کن

درمان شان به دست اهـل دل و صـفا کـن　　　از قید غیر برهان در کوی خویش جا کن
بـر بسـملان عشـقت دوری ز مـا سـوا بـه
ای تف به این دو تا قرص لعنـت بـراین مشـابه

مثمن تاریخ نظم ۱۳۶۶

ای آنکه تو خـود الـه بـودی　　　ناظر بـه شـب سـیاه بـودی
خـاموش همـه نگـاه بـودی　　　خود شاهد آن گنـاه بـودی
ظالم همه جا به ظلـم معلـوم　　　مظلوم ز حق خویش محروم
ای آن که خودت گواه بودی
در ابرنهان چـو مـاه بـودی

آن‌شب‌که‌سکوت‌هم ز حیرت　　　می دید و ولی نکـرد جرئـت
انگشت‌به‌دهان‌گزان‌به‌حسرت　　　از دیـدن آن همـه قسـاوت
مظلوم‌به‌سینه زان همه سنگ　　　جایی به تنش نبود بی رنـگ
ای آن که خودت گواه بودی
در صحنه ی قتلگـاه بـودی

ظالم همه جا به دست پرانـی　　　بی‌سفره‌وخوان به طبل‌خوانی
وعده شـکنی و سـر دوانـی　　　مظلوم خمش به نوحه خوانی
می‌گفت‌به‌خویش بلکه امسال　　　حقم نخورد به مثل پارسـال
ای آن که خودت گواه بودی
واقـف ز درون چـاه بـودی

ظالم همه جا به می گسـاری　　　عریان چو وزغ به زن سواری
تا ظهر به خـواب در عمـاری　　　مظلوم به حال جان سـپاری
تا عصر بـه در انتظـارش　　　بیچـاره بـرای مـزد کـارش
ای آن که خودت گواه بودی
هم قادر و دل بخواه بـودی

ظالم‌همه شب سرش به آخور   از حل وحرام سـفره اش پـر
با اشکم سیر لـب بـه کُرکُـر   مظلوم به در به سنگ و آجر
گه بر در و گه به سینه می زد   از آه بـه بـام زینـه مـی زد
ای آن که خودت گـواه بـودی
آگـــاه بـــه دود آه بـــودی
ظالم بـه خیـال حـج عمـره   با سـاکی پـر از دلار و بـدره
از خون به دلان بخـت تیـره   مظلوم نشسـته بـر سـر ره
امیدی که شـاید اجـرتش را   بدهـد و نریـزد حـرمتش را
ای آن که خودت گـواه بـودی
همـره چـو رفیـق راه بـودی
ظالم همه شب به پـای بـاده   در فکـــر منـــافع زیـــاده
گه ویلا خـرد گهـی عـراده   مظلوم به پشـت در سـتاده
با نیمه ی مزد خویش راضـی   گشتست ز کار سـال ماضـی
ای آن که خودت گـواه بـودی
بنشسته به تخت جـاه بـودی
ظالم دل شاد پـای خـوانش   افتاده شکم بـه روی رانـش
مظلوم بـه فکـر طفلکـانش   ایستاده به لب رسیده جانش
شاید ز حقش کمـی بگیـرد   کز گُشنگی بچـه اش نمیـرد
ای آن که خودت گـواه بـودی
حـاکم بـه سـر سـپاه بـودی
بعضی به ظلم بـه نـام دکتـر   زیرمیزی به زیرلب به سر سر
در فکر که جیب را کنـد پـر   بیمار بدون وجهـی در خـور
نه بیمه نه کس کـزاو بگیـرد   بهتر که به درد خـود بمیـرد
ای آن که خودت گـواه بـودی
همسـایه ی بـی پنـاه بـودی

بهتـــر کـــه نگـــویم از ادارات　　زان رشوه خوران بی کراوات
مشکل بتراش اهــل حاجـات　　زانهاکه‌به‌جیب‌نیست سوغات
باروی ترش‌به فحش و دشنام　　رانند ز در چو مشتی احشام
ای آن که خودت گواه بودی
بر ارض و سما تو شاه بــودی
تا کی بتوان به صبر کوشــید　　خاموش نشست و راز پوشید
خون‌خوردوخمیدوکم‌خروشید　　جان‌مفت‌به قرص نان‌فروشید
هر روز به نوعی گشت بسمل　　چون مرغ به زیر تیــغ قاتــل
ای آن که خودت گواه بودی
بی چون و چــرا الــه بــودی

نسق سال ۱۳۶۶ و نسقهائی که بر این نسق گذشت و می گذرد و خواهد گذشت بر امثال مایان

شد نســق بــاز وقــت دهقــانی　　موســم کشــت و بــذر افشــانی
پای نیرنگ بــه رنــگ انســانی　　گاهی چون مزدک و گهی مــانی
نقشه ها می کشید و خط مــی زد
لکه ی لک لکــی بــه بــط مــی زد
کــار پــرداز بــه کــارتُن بــازی　　می زدی زیر لب چنــان ســازی
که نزد مــثلش حضــرت قاضــی　　با همــه ســنگ ریــزه انــدازی
گــاهی پنهــان و گــاهی را اظهــر
گه به کاسه گهی به تــوبره ی خــر
چند شیطان به نام صاحب کــار　　هر یکی به ز دیگری بــه شــعار
دست بر دیده گــوش بــر بــادار　　آبــرو ریختــه و مترســـک وار
رقـــص را بهتـــر از عمـــو نـــوروز
کردی بی‌تار و دف به چشمک‌وپوز

روی ارباب هر طرف می گشـــت		طاق‌برطاق ورف به‌رف می‌گشت
خیره‌خیره‌وصف‌به‌صف‌می‌گشت		در پی آن خر خرف می گشـــت

دید تا هـــر دو گـــوش و ســـمّش را
زان میانه کشید دمّش را

دیگـــری را بگفـــت کـــای یـــارو		فرق از جارو چیســـت تـــا پـــارو
وان دگر را به خنده هم که عمو		نان همی خواهی از خدا یـــا مـــو

او به خندیـــد و مـــا هـــم از تائیـــد
چون‌نداشت‌ریش به ریش‌ماخندید

هر چه را گفت ما بـــه تقلیـــدش		کردیم از خوب و بد به تائیدش
خنده‌کردیم به هر که خندیدش		کان مبـــادا بیفتـــیم از دیـــدش

ســـجده هـــا از ادب ادا مـــی شـــد
تا نماز همه قضا می شد

روز دیگر کـــه بـــاز آمـــد گفـــت		که فلان و فـــلان نیـــرزد مفـــت
چون تملّق نمـــی توانـــد ســـفت		وعده‌ای‌دادوخود برفت و بخفت

شب شد و رفـــت حضـــرت اربـــاب
تا که فردای را چه بیند خواب

زان همه خلق مانـــده در صـــفها		نیمی در طاق و نیمـــی در رفهـــا
از میـــان همـــه بـــه لـــب پُفهـــا		جنـــد تنـــی برجهیـــد بـــا کفهـــا

یکی از پیش بیضـــه خیســـاخیس
دیگری از قفا به لیسالیس

چاپلوســـی چـــه بیرقـــی دارد		کاسه لیســـی چـــه رونقـــی دارد
هریکی جـــای خـــود حقـــی‌دارد		تـــا پـــی گـــوش احمقـــی دارد

رفت شیطان چه دید شیطان چاپ
بهتر از خویش سر کشید به خواب

تا نسق باشد و چنین کـس هـا　　　کار مایان به دسـت نـاکس هـا
کیمیـائی مجـوی از مـس هـا　　　بلبلی نیست کـار کـرکس هـا
تـا نشـد چـاک دامنـت از خـار
بـاغ را بـر کـلاغ و زاغ سـپار
روزها می گذشـت پـی در پـی　　　تا سر چاه پیـاده کـردی طـی
شب شدی و خبـر نبـود از وی　　　پرس پرسان که باز آیـد کـی؟
بـاز پـس رو بـه خانـه برگشـتی
روزی بـا یـک بهانـه برگشـتی
کـاش مـی گفـت روز اول بـار　　　گِـل تـو نیسـت قابـل دیـوار
خواسـتمت بهـر گرمـی بـازار　　　نـه بـه دهقـانی از بـرای کـار
حالیـا گـوش خـود بخـار و بـرو
سـال دیگـر بیـا بکـاریم جـو
رفت‌نسق‌ماه‌کشت و کار گذشت　　　قولهـا بـاز بـول وار گذشـت
خنده ها ماند و گریه زار گذشت　　　سـالهائی بـرین قـرار گذشـت
سـرد شـد بـاز گرمـی بـازار
ماند چنـد کاسـه لیسـک غـدار
گوئی در این وطن‌حسابی‌نیست　　　نظم و قانونی و کتـابی نیسـت
یا به ما هست بر جنابی نیسـت　　　یعنی‌جز این طریق‌و بابی نیست
بـاش تـا دولـت اجـل آیـد
نظـم و قـانون هـر عمـل آیـد
بـا همـه صـبح زود رفـتن هـا　　　دل به امیـد عهـد بسـتن هـا
دسـت از آبـروی شسـتن هـا　　　پـای دیوارهـا نشسـتن هـا
آخـر کـار هـم چنـان موهـوم
حرف هـا پـوچ و حرفـه نـامعلوم

بعدیک مـاه ز راه و رنـج سـفر   اهــل خانــه ز مــادر و دختــر
گفت‌دهقان شــدی‌توجــان‌پــدر   زاین همه رفت و آمــدت آخــر

بــا لــب بــی جــواب ســر را پــیچ
دادم و گفتمش کــه یعنــی هــیچ

هــیچ بابــا بیــا و هــیچ مگــو   بگذر از هیچ ســر بپــیچ مگــو
من شدم منگ اگر تو گیج مگو   غم نان خور دگــر هــویج مگــو

روز انگـــار آب و شـــب را نـــان
تا زمین خداســت دســتور خــوان

جــان بابــا دگــر مگــو از نــان   تا بود ظـالمی بــه روی جهــان
کاسه لیسان نمی دهنــد امــان   بابا نــان داد در کــلاس بخــوان

هر چه خواهی بخور پس ازخواندن
ای بســا ایــن نخوانــده و مــردن

با همه این اگر دو شــق گــردیم   زیــر نــام نســق نســق گــردیم
غرق از شــرم در عــرق گــردیم   می رویم بلکه مســتحق گــردیم

چون عیــال واریــم و دگــر چــاره
نیست راهی جز این به صــد بــاره
دست ما بیضــه ی تــو یــا اربــاب
بیضــه مــالان خــویش را دریــاب

چندین سال بود که ما فقط چهار بز داشتیم و در گله ها راه نداشتیم چون بز بسیار شوخ و خراب کار است چوپان را اذیت می کند فقط کسی که اقلا دارای ده میش باشد اگر دو بز داشت راهش می دهند ولی حقیر از این جهت استثنا بودم از شرم هم که بود سالی به یک گله ای از گله های روستا جا داشتم تا این که به سال ۱۳۷۱ این واقعه پیش آمد.

دیدی‌که چه‌کرد آخراین‌چرخک‌مینایی   این طالع شوریده از بخت ســیه خــواهی
با این شبک تیره ایــن روزک تنهــایی   آورد چه پیش از نو سر کرد چه غوغــایی

آخر بز کل زایید بزغاله ی خنثا ئی

از مال جهان ما را در گله چهار بز بــود　　یک‌کل‌وسه تاشاخدارهم‌فربه و هم پُز بود
دربین‌گله هر چار در چشم همه قُز بود　　هر سالی به یک گله معروف به چارتــایی
آخر بز کل زایید بزغاله ی خنثا ئی

ای کاش نمی زایید زایید اگر می مــرد　　این مشکل خنثا را از بین گلــه مــی بــرد
بزغاله‌سقط می‌کردیاگرگ‌اجل‌می‌خورد　　تا دیده نمی شد چار دوچار بــه رســوایی
آخر بز کل زایید بزغاله ی خنثا ئی

سالی به چنین‌مستی این بخت سیارابین　　بز داری ما را باش بی شــیری مــا را بــین
از خانه و از بیرون طعن به ملا را بــین　　نه پای فرار از ده نــه تــاب صــف آرائــی
آخر بز کل زایید بزغاله ی خنثا ئی

گوئی‌که قلم کج رفت بر بخت‌من‌مسکین　　درپیش رهی دشوار خر کَند وببرد خورجین
بیدار نشد یک بار این طالع بــد آئــین　　ما را به بلا بگذاشت خود رفت بــه آقــائی
آخر بز کل زایید بزغاله ی خنثا ئی

ازخلق نمی نالم خود بخت به کینم بس　　این طالع شوریده دایم بــه کمیــنم بــس
از فقرو تهیدستی مُهری به جنبیم بس　　از این بز و بزداری سودم شده جان کاهی
آخر بز کل زایید بزغاله ی خنثا ئی

بر جای رز و باغی صد داغ به دل دارم　　از منزل و از مأوا ســه خانــه ی گــل دارم
هرسنگی‌خورم‌بسمل‌بی‌شکوه‌بحل‌دارم　　از جان و دلم راضی زاین مردم روســتائی
آخر بز کل زایید بزغاله ی خنثا ئی

مخمس تاریخ نظم ۱۳۷۲

تیره ی تیره روز ها بسمل بــی نــوا مــنم　　نسل شکسته پوزها از ستم جفــا مــنم
دسته‌سوخت و سوز ها بر سر شعله‌هامنم　　فرقه ی پشت قوزها در صف فقرا مــنم
رانده ز شهر و روستا مانده ز هر کجا منم

خون به دلم حلال باد شکوه ز یار اگر کنم　　سنگ‌و تبر خورم به سر ناله زار اگر کنم
خانه خراب اگر شوم ترک تبار اگــر کــنم　　پای ز عشق اگر کشم فکر فرار اگر کنم
از کرمش امیدوار بر قــدرش رضــا مــنم

شعله عشق یکطرف‌پیری‌ز یک طرف جدا　　داغ فراق یک طرف فقر ز یک طرف بلا
بار ملامتی به دوش بی ز حــلاوت از غنــا　　می‌کشم و همی‌خورم خون‌جگر به‌سالها
رانده و مانده از همه بی کس و آشنا مــنم

حلقه به هر دری زدم حلقه‌به‌حلقم‌اوفکند / جای‌سری زدرسگی چنگ‌به‌دلقم‌اوفکند
دامنم از قفا درید از صف خلقم اوفکنـــد / کردنگاهی و برفت شعله به قلبم اوفکند
روی‌ترش خمش‌ببست دیده به‌درکه‌تا منم

تیغ مکش‌به قصدمن حاجت تیغ و تیر نیست / کشته ی یک نگاه را قدرت دار و گیر نیست
از همه جا رمیده را چاره جز این مسیر نیست / از سر و جان گذشته را از در تو گزیر نیست
کوه به کوه و در به در در پی ات از قفا منم

بر در خانقه شدم سنگ زنان ز در برانــد / حلقه صومعه زدم نیزه به سینه‌ام خلاند
جانب‌میکده شدم رندی مرا به کفر خواند / بر در دیر آمدم خاک به صورتم فشـــاند
تیری ز هر کجا جهد گو سپر بــلا مــنم

بل نه به غربتی امید نه بــه دیــار خویشـــتن / نه ره روشنی به پیش نه به کنار خویشـــتن
نه به سرای دوست ره نه به سرای خویشـــتن / جز شب و روز ساختن با دل زار خویشـــتن
زنده ی بی نفس هنوز بسمل بی نوا مــنم

مسدس تاریخ نظم ۱۳۷۰

دیشب‌ز حدخویش‌یکــی‌پـا بــه‌دری کــرد / آهنگ سخنرا نی بــه الفــاظ دری کــرد
دعوی هنــر بـا همــه ی بــی هنــری کــرد / بگشاد لب و عیب هنر بـا دگــری کــرد
چون‌راهی به جز مسخرگی بنده ندیدم
بهتر به جوابش بجــز از خنـــده ندیـــدم

بر مسخره‌ای چاره‌بجزمســخرگی چیســت / غیرازکلک آخر به‌جواب‌کلکی چیســت
راهی‌بجز از شوخی به هرپوک‌وپکی‌چیست / از مهرصفت شب پره‌راغیر شکی چیست
با وی دگر از بحث و جدل فایده ندیـــدم
بهتر به جنابش به جز از خنـــده ندیـــدم

رو کرد به آن یارو که همرنگ خودش بـــود / هم قاشق و هم کاسه به آش نخودش بود
هم لیست به اعــداد شــماران کُــدش بــود / خواهان و خریدار طرفــدار مُــدش بــود
چون رحمتی زاین ابــر پراکنــد ندیـــدم
بهتر به مقامش به جز از خنـــده ندیـــدم

پنداشت شریعت به لباســی و مقــام اســت / با صوت بم و زیر فقط کــار تمــام اســت
موسی به پی خضر شدن بـــاور عـــام اســت / ما می کنیم و می کنیم از احد جام است
امّیدی از این پس چه در آینـــد ندیـــدم
بهتر به مرامش به جز از خنـــده ندیـــدم

می گفت کلامی که نه سر داشت نــه پــائی | نه معنی ذمّ داشــت نــه مفهــوم ثنــائی
از جهـــل قیاســـی و بـــه تقلیـــد ادائـــی | از کــاف کُلــه ســاختی از قــاف قبــائی

خیری که شود قابـل خواننــده ندیــدم
بهتر به کلامش به جز از خنــده ندیــدم

از بوالهوسی دلو بــه چــاه هــوس انــداخت | خرمهره‌گرفت‌و گهر از جهل پس انداخت
دام از سر اوهام بــه بــال مگــس انــداخت | از نوح بریددست‌و به دامان‌خس انداخت

جز بوی ریا رنگی چه در گفتــه ندیــدم
بهتر به مشامش به جز از خنده ندیــدم

چون‌حرفی‌نداشت قابل گفتن ز پس و پیش | می‌گفت همان‌راکه خودش بافته‌ازخویش
گاه از کمــی نــوش و گهــی از پــری نــیش | خود فهم نمی‌کرد چه رسد برمن درویش

بی ساز چنــین ســاز ســراینده ندیــدم
بهتر به رقامش به جز از خنــده ندیــدم

پنداشت که ما زانچه بگفت کور و کرستیم | بی مایه و بی رایه و پــوک و پکرســتیم
مانند خودش مغز خری خــورده خرســتیم | از احمقی اش بــیش ازو بــی خبرســتیم

جز زخم ازین تخته ی بی رنده ندیــدم
مرهم به خطایش به جز از خنده ندیدم

ای کاش بدانستی که تقلیــد کــدام اســت | تاریخ چه و فلسفه چه فقه چه نام است
اجماع و قیاس از که و منطق چه مرام است | ازخنده‌که ها سوخته‌از گریه‌که خام‌است

جز خامشــی راه دگــری بنــده ندیــدم
بهتر به قیامش به جز از خنــده ندیــدم

شب رفت سر خنده ای کز گریه بدتر بــود | آمیخته با خنده به لب خون جگــر بــود
چون زخمی که خندان به سراپای تبر بــود | یا آب که بــا قهقــه از جــور حجــر بــود

با این همه بسمل صــلاح گریــه ندیــدم
بهتر به ختامش به جز از خنده ندیــدم

ای بلای جان تاریخ نظم ۱۳۶۵

ای بلا ی جان آفت نظر در قفای دین رهــزن ثمــر | سحرسامری از تودر حذر الحذر حذر الحذر حذر
ای سپیده دم لعبت سحر غارت دل و آفت جگر

نیست‌کس‌چوتودرفسونگری‌آگه‌درفن وناز و دلبری | درفلک‌ملک درارم پری‌حوردرجنان‌درزمین پری
ای سپیده دم لعبت سحر غارت دل و آفت جگر

مادری‌چو تو نازنین نزاد مهر و ماه‌را رخ چنین نداد | بردلت همه‌جوروکین نهادیابکُش مرایابکَش‌ز شر

ای سپیده دم لعبت سحر غارت دل و آفت جگر

شدبلای‌جان‌نرگس‌سیه‌سوخته‌دین‌ودل‌تیریک نگه کج‌شد ازسرکهکشان کُلَه‌رَجم ماه شد ثاقب نظر

ای سپیده دم لعبت سحر غارت دل و آفت جگر

پای دلبری بر چمن گذار طرّه بر سر نسترن گـذار طعن نافه را بر ختن گذار ریز عنبر از گیسوان تر

ای سپیده دم لعبت سحر غارت دل و آفت جگر

ای عقاب دل ای همای جان آشیان تو سرو لامکان سایه بر سر گلشن عیان می نگنجدت گلبن ُصوَر

ای سپیده دم لعبت سحر غارت دل و آفت جگر

تابه‌کی‌زنم‌دست‌چون‌مگس‌برسرازغمت‌هرنفس نفـس ازدلم نشدآگه‌هیچکس‌بیش‌ازاین‌مزن برتنم شرر

ای سپیده دم لعبت سحر غارت دل و آفت جگر

پیر شد تنم عشق کم نشد چاره غمم‌هم‌ز غم نشد یک‌دمی دلم بی الم نشد بردلت نکرد ذره‌ای اثر

ای سپیده دم لعبت سحر غارت دل و آفت جگر

نیست‌بیش‌ازین‌تاب‌طعن خلق خون‌دل‌رسیدبرلبم‌زحلق تا به کی‌کشم‌آه‌به زیر دلق‌روزهانهان شب به پشت در

ای سپیده دم لعبت سحر غارت دل و آفت جگر

چشم‌مست تو کرده بسملم داغ عشق‌تو مانده بر دلم نیست‌بیش‌ازاین‌تاب‌مشکلم‌باندیم کاش‌بودی هم سفر

ای سپیده دم لعبت سحر غارت دل و آفت جگر

تاریخ نظم این مخمس ۱۳۶۶ که از مجاهدین به حق افغانستان و دیگر عیاشانی که در کشورها پراکنده شدند که همّ و غمشان ثروت اندوزی و تن پروری و سودجوئی بود مشغول شدند.

دوستان یاران خدا را دیده حق بین کجاست پیروان مـذهب حـق غازیـان دیـن کجاسـت
حامی قرآن کجا رفت آیه ی آیین کجاسـت زاین همه اسلام کو مومن به یوم الدین کجاست

سیف سیف الهی و غَور غـلام الـدین کجاسـت

کو غلام الدین دگر ای فاضـلان کـو افضـلی کو شهامت کو شجاعت کـو عمرهـا کـو علـی
رحم انسانی چه شد کو عـاملی کـو عـادلی ای خردمندان چه شد مر عقـل را کـو عـاقلی

از تمکن ها گذشتن کس پـی تمکـین کجاسـت

پاکباز و راسـخی را همچـو سـیف الله مگـر چون غلام الدین شهیدی فـی سـبیل الله مگـر
سالهائی منتظـر بایـد نشسـت در راه مگـر کم بزاید مـادری زایـن گـون قتیـل الله مگـر

آسمان کو ریسمان کو آن کجا و ایـن کجاسـت

در قمندانی دلیـر و در چریکـی بـی بـدیل اسـتقامت در غـزا و مسـتقیم انـدر سـبیل
فی اطاع الله قتـال و فـی سـبیل الله قتیـل بی هراس از آتـش نمرودیـان همچـون خلیـل

رستم و اسـفندیاری بـا تـن روئـین کجاسـت

مرگ‌شان غم‌نیست‌بلکه دوستان را شاد کرد روح را از چنـگ مـرگ و ذلتـی آزاد کـرد
لا یموتـوا را حیـات دیگـری بنیـاد کـرد عِندَهُ تا یُرزَقون را وه چـه خـوش ارشـاد کـرد

استجابت بر چنین مرگی بگــو آمــین کجاســت

بود لایق آن که در شأنش شهادت رفت رفت　　با شهامت زیست عمری با سعادت رفــت رفــت
با تن پر خون به سوی حق سلامت رفت رفت　　بــر اَشِــدّاءُ عَلَــی الکُفّــار علامــت رفــت رفــت

رُحَمَاءُ بَینَهُم را با دل بی کین کجاســت

بلبلان رفتند جــز یــک لانــه ویــران نمانــد　　نوجوانانی کــه جاشــان جــز دل بریــان نمانــد
بی‌غمی اندر هَری بی دردی در کُهسان نماند　　تابی بر بیگانگان و صبری بــر خویشــان نمانــد

باغ ویران شد خدا را سوسن و نسرین کجاســت

کفر در ملک ست یاران ما هنوز اندر حیــات　　نه بــه فکــر کــابلیم نــه قنــدهار و نــه هــرات
چون‌شکرشادیم‌به‌پاکستان به‌ایران‌چون‌نبات　　غافلیم از کشتن جمعــی حســین واران صــفات

یا ور این کــربلای صــحنه ی خــونین کجاســت

گربه‌حق اهل‌جهادیم این همه قاچاق چیست　　این همه بنگ و حشیش و توبره تریاق چیســت
اسپیشل‌هایی چنین پر قیمت و براق چیست　　شب همه پاسور بازیها به جفت و طاق چیســت

سود در تریاک ار کم کیسه ی مُرفین کجاســت

گر همه افغانیم آخر از چه در افغان نــه ایــم　　بنــده نــاز و نعــم در بنــد مســکینان نــه ایــم
واقف از بیچارگان و محنت ایشــان نــه ایــم　　گفته ی سعدی اگر حقّ است پس انسان نه ایــم

حیدری پشت در یک بیوه ی مسکین کجاســت

بر سر آوارگی ها تا بــه کــی رشــوت هنــوز　　جای حق اشــغال کــردن در پــی ثــروت هنــوز
در کمین این و آن جستن سر فرصت هنــوز　　روس از آفت کشید دست و تــو را آفــت هنــوز

این همه دزد و دغل را درّه کو ســکّین کجاســت

ملک‌اگر در ظلمت است ماراچه‌غم‌نورزائی‌ایم　　دیو اگر در جنت است ما را چه کم حورزائی ایم
نســـل افغـــان اصـــیلیم و تفـــاخرزائی ایـــم　　بر سر این ادعا هرجــا کــه باشــیم داعــی ایــم

جد این خاک زائیــان آن آدم خــاکین کجاســت

این تفاخر بس که افغــانیم نســل هفــت بــلا　　این تکاثر بس که گرگی را بــه ســر داریــم لــوا
این بزرگی بس که شاه خیلیم نه از خیل گدا　　مــا کجــا و ایــن همــه مــیش و بــز گــم نامهــا

پس شبان و آغلی کو آخــور چــوبین کجاســت

خانی و خان زادگی را وارث و خــانیم هنــوز　　بر سر هر خوان که بنشــینیم نواخــوانیم هنــوز
از کمی بیزاریم و بر بــیش خواهــانیم هنــوز　　در پی ســودا و ســود و نفــع و نقصــانیم هنــوز

چرت ما بر هم مزن دیگر مگو غمگیم کجاســت

عده ای در این میانه بــی تأســف حضــرتیم　　بعضی میر و بعضی خواجه غــرق نــاز و نعمتــیم
چندی هم زیر لوای چاپ و چوپ و فرصــتیم　　حالی کز هر گونه ماشین بــی نیــاز از حــاجتیم

وقت تنگ است زود برگو شعبه ی بنزین کجاست

حضرت‌آخُند که می‌گفت‌درب‌جنّت‌هاست باز　　فی ســبیل الله شــهیدی را کــه باشــد پاکبــاز

خود درمسجد به بسته‌کاین‌کم‌است مزد نماز	گوئیـــا از یـــاد رفتـــه مـــر ورا آن فـــوز و فـــاز
طالِبُها را کُلابٌ جیفَه کو ســرگین کجاســت
حاجیا خانا و آقا یک شبی گشتی چـو سـیر	هم ره صوفی و شیخ وخواجـه و اربـاب و میـر
با تن چندی دگر از این همه روشـن ضـمیر	روزی بر مظلـومی بگـذر و شـبی را بـر فقیـر
زان همه ناله ببین آن شعله ی نفـرین کجاسـت
کم بگو بســمل ز مهـر و از مـروت دم مـزن	عیش مـا را چنـد روز دیگـری بـر هـم مـزن
هر که خورد و هر که برد ناله به زیر و بم‌مزن	خود نه ای بسمل کسی پس دیگران را کم مـزن
کس کجا ناکس کجا کرکس کجا شاهین کجاست

به تاریخ ۱۳۶۹/۶/۱۷روز آمدن اسیر مفقودشده‌ی روستای‌ما به نام سبحان خلیلی

هفده شش بود سال شصت و نه ماه صفر	کز عراق آمد به ده سبحان مفقود الاثـر
طوق گل بر گردن و روئی ز گلها تازه تر	همره ساز و سرود با لب شـیر و شـکر
باز شد روشن دو چشم اهل روستا ز ایـن خبـر
بار دیگر پیک فتح و نصرت یزدان رسید	بر خلیلی مژده ی آزادی سبحان رسـید
تا به خواهر و برادر مـادر نـالان رسـید	خلق شادودست‌افشان بر سرهر بام و در
باز شد روشن دو چشم اهل روستا ز ایـن خبـر
ماندصدامی به جا سردر خم دام خودش	با دو صد تار بلا سر بر سر بـام خـودش
پا گرفتار خیال و حیله ی خـام خـودش	بامها و دامها و حیله هـا شـد بـی اثـر
باز شد روشن دو چشم اهل روستا ز ایـن خبـر
بعد ازهشت سال صید دست عمّال عراق	آفتاب وصل سـر زد از دل شـام فـراق
تیغ وحدت کارگر افتاد بـر اهـل نفـاق	نه به بامی دام ماند نـه بنـائی در خطـر
باز شد روشن دو چشم اهل روستا ز ایـن خبـر
آفرین ای بـر لـب و لبیـک گویـان ولا	آفـرین ای هـم شـعاران شـعار نینـوا
آفرین ای سر سپاران خط خـوف و بـلا	نعره ی یا لیتنی کنت معک را داده سـر
باز شد روشن دو چشم اهل روستا ز این خبر
مرحبا بر صبرتان ای نـو نهـالان چمـن	مرحبا ای جنگ جویان دلیر صف شـکن
مرحبا ای شاهدان زنده ی گلگون بـدن	صلح‌تان پیروزی و بر جنگ تان بادا ظفر
باز شد روشن دو چشم اهل روستا ز ایـن خبـر
ای دلیـران هژبـر بیشـه ی آزادگـی	ای سلحشوران میـدان سـلاح سـادگی
ای ز جان بگذشتگان غایـت دلـدادگی	درس‌مشت‌تان‌مبارک‌باد براین مشت شر
باز شد روشن دو چشم اهل روستا ز ایـن خبـر

باد پائیزی وزید و صبح پیـروزی دمیـد جغد از دیوار و کرکس از سر گلبن پرید
خاربربست‌رخت‌وبلبل‌چترگل‌برسرکشید باغ‌بی‌غم سبزوخرم شاخه شاد و ساقه‌تر
باز شد روشن دو چشم اهل روستا ز ایـن خبـر
اهل ایران شاد از آزادگـان تـا مـرز مـا الخصوصا از همه ایران زمین بـاخرز مـا
پر ثمرتر کشت ما و بـا اثرتـر بـذر مـا دشمنان را خیره کرد آخر ثمار این شجر
باز شد روشن دو چشم اهل روستا ز ایـن خبـر
این‌اسیری‌نیست یاران‌سروآزاد من است افتخارش‌ازشما بل‌شادیش شاد من است
ازخلیلی‌شاخی‌گل‌از نصرت آباد من است بر جوانان چون برادر بر من بسمل پسـر
باز شد روشن دو چشم اهل روستا ز ایـن خبـر

***

ای‌بلبل از قفس به گلستان خوش آمدی بار دگر به ساحت بستان خـوش آمـدی
در بوستان به دیـدن دیـدار دوسـتان با طوق گل به گردن یاران خوش آمـدی
از محنـت فـراق و ز دسـت عراقیـان سالم به ملک و میهن ایران خوش آمدی
آخر ز دام و دانه ی صد دام سر به بـام ای‌مرغ پر شکسته در ایوان خوش آمدی
در مـیهن عزیـز ز مهمـان عزیزتـر با آن همه اسیر و اسیران خوش آمـدی
منت‌خدای‌راکه‌خرّم و خندان و بی خطر با گریه رفته با لب خندان خوش آمـدی
دیگر غـم فـراق دیـار عـراق نیسـت بر حجله ی وصال ز هجران خوش آمدی
آزادگی‌خوش است‌بسمل وآزادگان همه خوش‌آمدند با همه سبحان خوش آمدی

به تاریخ ۱۳۷۷/۲/۱۵ نوشتن سنگ لوح پیر ما حضرت شاه محمد مظهر مجددی (قدس الله سره)

اینکه‌سنگ‌وخاک‌وریگش به ز مشک و عنبراسـت مرقد قطب طریقت شاه محمد مظهر است
هفتمین پیری ز نسل شاه امان الله ز غـور ابن قیوم ولـی از آل پـاک حیـدر اسـت
مقتـدای نقشـبندان پیشـوای سـالکان فیض‌بخش‌مخلصان وعاشقان را رهبر است
کشتی بحر حقیقت هادی شـرع و طریـق مرشد و پیر و مراد هر مرید و مضطر است
شیخ‌وقت و پیر عهد و قطب الاقطاب زمان ملک‌ایمان‌را حصار و شهر عرفان را درست
اول تحویل قرن پانزده در چهـل سـالگی هیجده‌سال‌است‌مجددزین‌مائه‌کاورهبراسـت
آنچنان کالشیخ فی قومی نبی فـی امتـی بودوی‌زانسان‌که‌صدقش گفته پیغمبر است
بارها گفتی که مقصد از طریقت مو به مـو پیروی از جمله ی احکام شرع انور اسـت
در غیاب عالمان می گفت دایم اهل علـم موجب‌احیای‌شرعندشرع‌برتن‌چون‌سراسـت
او نمردست و نمی میرند هرگز اهـل حـق لایَموتوا یُرزَقون بر وی گواه دیگـر اسـت

اولیـــاء الله را لاخَــوف عَلَــیهم یَحزَنــون
آیه‌ی لاتَحسَبَنَّ شــاهد ایــن بــاور اســت
غم مخورای‌شاه‌اگردورازوطن‌گشتی غریب
جان‌سپردن‌درغریبی‌خودمقــام‌اکبراســت
می‌سزدای‌خاک‌گندمشاداگرنازی‌بـه‌چـرخ
یافتی‌قربی زقطبی کافتابش چــاکر اســت
درهزاروسیصدوهفتادوشش‌ازسال‌شــمس
لیل‌شنبه‌بیست‌وسه‌ازبرج‌اسفنداندراســت
حسرتا دردا دریغا بــاز هــم بســمل نمـرد
باچنین‌داغی‌کزین‌دوپیراندر پیکــر اســت

هو

۲۳ اسفند ۱۳۷۶

نمردم تا که ابــدال تــو گشــتم
جدا از سایه ی بال تــو گشــتم
الهی بشکند بســمل دو دســتم
که‌خود بادست غسال تو گشتم

هو

تو نوری و توراای نورحیف‌است
بجای دیده سردرگورحیف است
بیا در چشم مــا مثــل همیشــه
که نورازدیده‌ماندن‌دورحیف‌است

به تاریخ ۱۳۷۸ نوشتن سنگ لوح حضرت خلیفه ملا روح الله قدس الله سره شش سال پیش از فوت ایشان

حیّ و قیّوم و لا یمــوت الله
هذا آرامگــاه طــاب ثــراه
اعظــم خلفــای نقشــبندیه
حاجی ملا خلیفه روح الله
از خلفاء حضــرت معصــوم
نوه ی سید شاه امــان الله
بعد ازان شــاه انــور و یوســف
حضرت‌شمس‌الحق و مظهرشاه
ششمین‌شیخ‌ومرشدش‌به‌حیــات
حضرت حاجی شاه عبــدالله
درچهارسیر و چل مقام سلوک
از فنا شیخ تا فنــا فــی الله
عیسوی دم محمــدی مشــرب
صحبتش آیــت کــلام الله
ره تبلیـــغ را چنـــان پیمـــود
که نپیمود کس چو او ایــن راه
درشریعت چو کوهی مستحکم
در طریقت چــو عــارفی آگــاه
آنچه را گفتی خود عمل کردی
از اولوالعزم تــا اطــاع الله
فوت از وی ندید کــس هرگــز
حتی یک مستحبی را گه گاه
ساده خوردی و ساده پوشیدی
در همه عمر خویش سال و ماه
فقر را فخر خویش دانســتی
بی طمع از تمــام خلــق الله

درصفاتش بس اینکه عمری را
کرد مصروف اولیاء الله
رحمت حق به او و احبابش
به حق لا اله الا الله
عمر هشتاد و شش و ترحیلش
غین وشین فاو جیم به آبان ماه
قدس الله سره الاقدس
نور الله مرقد عالی جاه
انا لله الیه هو المقصود
بسملا ختم کن به بسم الله

وفات: آبان ۱۳۸۶

هو

خوشا آنانکه چون تو کرده اندزیست
گرفتند نمره طاعت همه بیست
چو بسمل بنده شهوت نگشتند
اگر پرسند نداند خالقش کیست

هو

توکه ای روح رفتی زین تن پوش
به روح الله شدی آخر هم آغوش
به یادت هست وصیت پیش ازمرگ
که گفتی ما یشاء الله خاموش

به تاریخ ۱۳۸۰ جهت سنگ لوح حاجی عبدالکریم عظیمی رحمة الله علیه

لا یموت الله و بسم الله الرحمن الرحیم
حکم لله الذی الحی و قیوم القدیم
خادم این پیر کامل صاحب این مقبره
شهرتش باشد عظیمی نام حاج عبدالکریم
راسخ اندر مخلصی و کامل اندر صادقی
درطریق نقشبندان چون پسر عمش ندیم
عاشق و خدمت گزار حضرت شاهان غور
الخصوصاشاه محمد مظهر این بحر عمیم
ازصفای عشق اواین بس که بعدازفوت هم
کعبه دل را کشید اندرکنارش چون حطیم
هم چنانکه درحیاتش داشت درخدمت قیام
درمماتش هم چنان بر آستانش شد مقیم
در ارادت پایدار و در مروت پای بند
در شریعت استوار و در طریقت مستقیم
درسخاوت همچوخورشیدوبه رحمت همچوابر
در کرامت چون بهار ودرلطافت چون نسیم
آن چنان حق برکتی برکسب وکارش داده بود
گربه سنگی دست بنهادی شدی آن سنگ سیم
خانه ی وی لنگر امن و امانی بود و هست
با همه فقرش نداشت از هدیه و انفاق بیم
ازپدر تنها بُدوخود یک پسربگذاشت ورفت
چون صدف کزخویش بگذاردبه جا دُرّ یتیم
نام آن فرزندکزوی مانده حاجی احمد است
عامل شرع وطریقت صادق و صاف و حلیم
بعدهفتادوسه سال از عمر با برکت برفت
در هزاروسیصدوهفتادوپنج آن دل سلیم
هم چنانکه خلق راازخُلق نیکش شادداشت
شاد بادا از لقاءالله به جنات النعیم

وفات: سال ۱۳۷۵

هو

خوشا آنانکه ریش از سنگ رفتند | در آغــوش محبــت تنــگ رفتنــد
نماند از خون شان بی رنگ چنگی | ولی خود ناخن بــی رنــگ رفتنــد

هو

خوشا آنانکه با خون خورده نان را | نیالودند بــه نــان ظلــم خــوان را
به نان خشک خود کردند قناعــت | نخوردند خــون حلــق دیگــران را

به تاریخ ۱۳۸۰ جهت سنگ لوح مولانا حاجی خلیفه مقصود آخند (رحمه الله علیه) از روستای باقلق سمت راز و جرگلان و تنکه ی ترکمان که در میان علمای ترکمن بی نظیر بودند

حمـــدلله خـــالق معبـــود | بر محمد و آل و صــحب درود
صاحب این مــزار فــیض آثــار | حاجی آخند مولــوی مقصــود
اشــرف القــوم و اعلــم العلمــا | صادق العهد و المــراد و مــرود
مــذهب بــو حنیفــه را شــارع | مســلک نقشــبند را منقــود
جز به‌شرع وطریق درهمه‌حال | قدمی برنداشت و لب نگشــود
کرد عالم چو خویش صــدها را | با دم گرم خویش از سر جــود
نیست جائی به ترکمن صــحرا | که ز علمش نبرده باشد ســود
از همه همگنان به علم و عمل | گوی‌سبقت‌خوش‌از میان بربود
قرب هشتاد سال عمر شــریف | یــا بــه تعلــیم یــا تعلــم بــود
آنچه سنت که بود احیــا کــرد | هر چه را بدعتی که دید زدود
وارث الانبیــا تــوان گفــتن | در حق وی که مصطفی فرمود
در صحبت اگر چه بست ولــی | در فیضش نمی شود مســدود
رحمت الله الــی الابــد بــر وی | نَوَّر الله عَلَــی الــدوام فــرود
آن‌چنانی‌که‌خلق ازوراضی‌است | حق رضا باد و مصطفی خشنود
حمدواخلاصی‌را بخوان و بخواه | غفــرالله در قیــام و قعــود
گــر میســر نشــد مــرا دیــدار | حشر با وی کند خــدای ودود

سال‌ترحیل آن‌جناب به شمس　　طاوعین‌شین وغین بگیرشهود
بسملا ختم کــن بــه بســم الله　　انــا لله الیــه هــو المقصــود
وفات: سال ۱۳۷۹

به تاریخ ۱۳۸۰ جهت لوح سنگ برادر بسیار عزیز طریقتم مرحوم حاجی محمد علیخواجه (رحمه الله علیه)

حمدلله که‌هم‌جان ده‌وجان بستان‌است　　حی و قیوم و قدیم و ملک ومنان است
خالق وقادر وستار وعلیم است وحکیم　　غافرالذنب و خطابخش گنه کاران است
پیش‌بحرکرمش از جنب و پاک چه باک　　هر طرف نعره ی امواج بیا سبحان است
خوش‌بخواب‌ای‌که‌تومهمانی‌واین‌بارگه‌را　　میزبانی‌است‌که‌زبانزدبه‌هوالرحمان‌است
شاد ارواح تو ای شادروان حاج محمــد　　که‌علیخواجه‌توراشهرتی‌در دیوان است
بعد از مرگ هنوز از لب پر خنده ی تــو　　هم‌چنان‌گوئی‌مزارت‌به‌همه‌خندان است
خوش‌به‌حال‌توکه‌ناخوش‌نشدازدست‌توکس　　صحبت‌نیکی‌تودر همه جا دستان است
گفتن جان تو رابــا همــه کــس جانانــه　　همه‌جا وردزبان جمله ی جاویدان است
گر که‌قدرت نشناختیم به حیاتت لیکن　　درمماتت‌همه‌عفواز‌کرمت‌خواهان است
بی ز حمدی مگذر از سر خاک خوبــان　　که‌به‌یک‌حمدتوصدحمدتورازیشان‌اســت
حاوعین‌شین وزغین‌گیرحساب‌شمسی　　سال وصلش به لقای ملک الدیان است
وفات: ســال ۱۳۷۸

***

تو که بودی که ز نابودن تو ریزه هنوز　　داغها بر سر هر بام و در و ایوان است
با تو آن‌روزهمین‌ریزه فقط بستان بود　　بی‌توامروز همین‌ریزه‌فقط زندان است
بی‌توکردست مرا ریزه ز شن ریزه بتر　　که درست‌کردن‌آن‌کارنه‌هرانسان‌است
ریزه‌ریزه همه ی ریزه شود گر بستان　　بی‌تودردیده‌بسمل‌همه‌خارستان است

به تاریخ ۱۳۷۹ جهت سنگ لوح مرحوم خواجه مولوی محمود خواجه کریمی از نسل خواجه انصار (رحمه الله علیه)

بعــد از حمــد خــالق معبــود　　بر محمد و آل و صــحب درود
صــاحب ایــن مــزار پــر انــوار　　نوجوان خواجه مولوی محمود
در نسب نسل خواجه ی انصار　　درحسب زان جناب بردی سود
سی و چار سال عمر جز طفلی　　یــا بــه تعلــیم یــا تعلّــم بــود

جزبه‌شرع شریف در همه حال — قدمی بر نداشت و لب نگشود
نــه کــه اقــوام بلکــه بیگانــه — درغمش‌سوخت‌هرکه‌دیدوشنود
رحمت حق به آنکــه ارواحــش — به یکی فاتحــه کنــد خشــنود
سال فوتش به هجری شمســی — کاو به‌جانان سپرد جان از جود
روز آدینـــه پـــنج شـــهریور — حاوعین‌شین وغین بگیرشهود
بسملا ختم کــن بــه بســم الله — انــا لله الیــه هــو المقصــود

وفات: سال ۱۳۷۸

به تاریخ ۱۳۸۶/۳/۲۶ جهت سنگ لوح حاجی خواجه سیف الدین جامی الاحمدی قدس الله سره

حمـــدلله خـــالق تکـــوین — حی و قیوم و لایموت و مبــین
صلوات و ســلام بــی ز شــمار — بر محمد و آل و صحب گــزین
هــذا آرامگـــاه فــیض آثــار — حاجی‌ایشان‌خواجه‌سیف‌الدین
نســل اطهــار ژنــده فیــل الله — احمــد جــام ســاقی جــامین
پایه ی شــرع و آیــت عرفــان — منبــع علــم و اســوه ی آئــین
مظهــر زهــد و زیــور محــراب — مسجد از ورد فتحییش تزئین
مصــدر خیــر و مشــعل تقــوا — آدمی صورت و مَلَک ســیرین
مــأمن خلــق و مرضــی خــالق — یار درویــش و یــاور مســکین
با جبین گشــاده دســت کــرم — عامل جــود و قابــل تحســین
روز با خلق همچو عیسی شاد — شب‌چویحیی‌به‌حق‌نزاروحنین
گرچه خود زاهل عزّوثروت بود — دامنش از هوس نشــد رنگــین
عمرش‌ازصدگذشت‌وپانگذاشــت — جز به امر خدای و شرع متین
سال وصلش به حق از ابجد جو — (کلّه‌عشق خواجه‌سیف الدین)
بسملا عمر این چنین اشخاص — کاش کردی خدا دو صد تعــین

وفات: سال ۱۳۸۵

به تاریخ ۱۳۹۲ جهت سنگ لوح حضرت حاج خلیفه ملا عبدالرئوف مجیدی قدس الله سره

لیس فـی الـدار غیـره دیّـار هـذا آرامگـاه قطـب مـدار
حضرت حاج خلیفه عبدالرئوف عـالم و عـارف رئـوف آثـار
اعلــم خلفــای نقشــبندیه درخلافت زپـنج پیـر کبـار
صحبتش‌درصورچو صحب رسول رحمتش در سِـیَر پیمبـروار
جـامع جملـه ی محامـد بـود متصف در صفات حق کـردار
در جهان بود از جهان بیـرون جسمی بی روح روح با دادار
مهربـان تـر ز مـادر و ز پـدر بر زن و مرد از صغار و کبـار
برسر دوست و دشمن از رأفت چون شجر بی دریغ از اثمـار
از بــرِ ســائلی بنگذشـــتی از کرم دست بـی درم ایثـار
تا ابد می شدی به جان مخلص هر که دیدی ورا ولو یک بـار
کردی با آن همه کهولت سـن در تهجّـد ملـک وار بیــدار
نه ز فرض و سـنن کـه آدابـی فوت از وی نشد مگر به سفار
جز رضای خدا نداشـت طمـع از بهشت و ز تحتهـا الانهـار
وصف او را کسی توانـد گفـت که کند بحر را به قطره شمار
مدح‌چون اوئی را چون او شاید نه چو تو بسمل معاصی کـار
در نود سالگی به حق پیوسـت روح پاکش به سوی دار قـرار
در سحرگاه جمعه هشت ربیـع غین‌وشین‌صادرابه‌شمسی‌شمار

وفات: سال ۱۳۹۰

در تاریخ ۱۳۹۳ جهت سنگ لوح مزار عارفی وارسته و به حق پیوسته حاج احمد عظیمی قدس الله سره

حکم لله الذی رب الـرحیم المسـتعان صل و سلم بـه روح خـاتم پیغمبـران
صاحب‌این‌مقبره‌حاجی‌خلیفه‌احمداست آنکه‌وصفش‌شرم می‌آید مرا کردن بیان
از کمال دانش و عقل پیامبر گونـه اش سالها‌گشتم‌چواو عارف ندیدم در جهان
از امورشرع و سلک نقشبندان در عمل شاه‌عبدالله‌راچون مصطفی صدّیق سان
گرچه‌ازرنج‌عیال‌واری‌وزحمت‌خسته‌بود فقر را از فخر بر مخلوق کم دادی نشان

با همان اندک معاشی راکه ازکسب حلال / سفره‌اش گسترده‌بود وخانه‌اش دارالامان
درحیاتش هم اگرنشناختندش چه عجب / کی برد پی اهل صورت سیر سرّ عارفان
پاکزادوپاک زیست وپاک باخت وپاک برد / گوی عرفان را به چوگان سعادت از میان
بسته بودیم عهدکاوبادست خودغسلم دهد / زیر پای عمّ خود دفنم کند در خاکدان
می‌ندانستم که درشصت سالگی آن پاک گِل / انا لله گوید واناالیه رجعت کنان
دردوشنبه اول اسفندشمسی سال وصل / با لقاءالله زغین و شین و صاد و آ بخوان

وفات: سال ۱۳۹۱

به تاریخ ۱۳۹۴ جهت سنگ لوح والده پیر بزرگوار ما حضرت شاه عبدالله به نام بی بی رابعه

حمد لله الذی الحی و قیوم المبین / صل وسلم علی الارواح ختم المرسلین
صاحب این مقبره حاج بی بی خاتون رابعه / نسل سادات از شیوخ نقشبندان معین
مادر قطب طریقت شاه عبدالله بنام / زوجه شیخ المشایخ شاه شمس الحق دین
پرورش راگویی میراث ازخدیجه برده بود / او پیمبر پرورید و این دوتا شاه مهین
نیمی ازعمرش به لنگرخدمت آن شاه کرد / نیمی هم درلنگراین شاه به کلِّ مخلصین
رابعه سان باخدا وامّ طاهرسان به خلق / بازن ومرد از مریدان بود امّ السّالکین
روزهادرخدمت مهمان وشبها درسجود / عمری درامر عبادت برد سر دو اربعین
شادروحش که وجودش منبع پرفیض بود / بادعایش بر همه اهل سماوات و زمین
مولدش درپُرچمن ازآب وخاک ملک غور / فوتش اندر حومه شهر امام هشتمین
روزجمعه هفده بهمن به شمسی سال وصل / بالقاءالله زجیم وصادوشین وغین گزین

وفات: سال ۱۳۹۳

جهت سنگ لوح بی بی سفیدپوش

حکم لله الذی الحی و قیوم العلی / صل و سلم علی الارواح پاک مصطفی
صاحب این بقعه ی علیا مقام پر فیوض / جمعه سلطان مجدّدی از اولاد ولا
بنت قیوم ولی همشیره شاه شمس الحق / عمه شاه سید عبدالله قطب عصر ما
درهمه عمرش نپوشیدی لباسی جز سپید / بی بی خاتون سفیدپوشش همه خواندی ورا
در نماز و روزه و ختم دلائل ختم کرد / عمری را هفتاد سال اندر دعا و در ثنا
جمعه زادوجمعه زیست وجمعه خوانان جمعه رفت / اول ماه محرّم جمعه سوی کبریا
مولدش درپرچمن ازآب و خاک ملک غور / فوت درمشهدبه غین وشین وصاد کآمد ندا

وفات: سال۱۳۹۱

جهت سنگ لوح حاج خلیفه شمس الحق برزگر قدس الله سره

حکـــم لله الحکیمــــی دادگـــر صَلِّ و سَلِّم عَلَی خیــر البشــر
صاحب این مرقــد پــر از فیــوض حاج خلیفه شمس الحــق برزگــر
در حقیقت بــود شــمس الخلفــا حضرت قطب زمان را چون پــدر
در خلافت جانشین عــمّ خــویش حاجی روح الله آن کان گهــر
بلکه‌بیش‌از عمّشان‌آن‌پاک جــان در شریعت با طریقت برد ســر
در طریق نقشــبندان کبــار برنبست‌چون‌اوبه‌خدمت‌کس کمر
در تمام عمــر حتــی یــک نفــس بی ز یاد حق نکرد از لب بــدر
جان نداد الّا که در آغــوش پیــر همچو یعقوب نبی پیش پســر
شادروحش گر برفت امّا گذاشــت جانشین فرزندی از خود خــوبتر
سال وصلش با لقاء الله به شــمس غین‌وشین و صاد و ها را میشــمر
وفات: ۲ تیر ۱۳۹۵

مثلث

بی‌پناهیم‌خــدایاتوپناهی بفرســت بر سر توبه‌کشان‌اشکی‌وآهی بفرست
در بیابان بلا و خطــر بــی مــددی نصرتی را برسان هادی راهی بفرست
لشکرنفس‌به‌ملک‌دل‌مابرده‌هجــوم از کرم رایتی از فضل سپاهی بفرست

مثلث

همین دانش نمایانی که اکنــون به تجلیل بزرگان می زنند پــر
به صدهاسال بعد از فوت ایشان به وصفشان کنند کام و زبان تر
اگر خود زنده می بودند بســمل بجای مشت‌خوردی‌سنگ بر سر

مثلث

هر چه که در وطن نبود دل همه در سفر ندید در بر خویش آنچه را پیش کس دگر ندیــد
چیست‌برون‌تن کز آن نیست تو را بدان گمان دردوجهان به‌جسم وجان‌چشم‌کزآن‌اثرندید
بر سر جوی آب جو با لــب تشــنه ای عجــب هر طرفی در التهاب دامن خویش تر ندیــد

مثلث

بگو بد کنشت بد اندیشه را / به دست ستم تا به کی تیشه را
چه بسیار بودند پیش از تو نیز / که کردند چون تو بدی پیشه را
زدند تیشه بر ریشه پنداشتند / و لیکن ز خود می‌زدند ریشه را

مثلث

تو را تأکید ازان رو در نماز است / که با او مر تو را امید ساز است
نماز تو نیاز توست ور نه / خداوند از نمازت بی نیاز است
توئی آدم و آدم ربنا گوی / ظلمنا ناله ی بس جانگداز است

مثلث

اگر هم پای شبنم هر سحر بیدار می گشتم / به همراه نسیم صبحگاهان یار می گشتم
به آه سرد و اشک گرم غبار راه می رفتم / ندیم و همدم گل محرم گلزار می گشتم
نمی ماندم چنین محروم از دیدار گل بسمل / اگر گاهی به مرغان چمن همکار می گشتم

مثلث

حافظان کلام بی ز ادب / به مثل چون نوار قرآن است
به کمی فرق فاعل از مفعول / پر و خالیش هر دو یکسان است
ای خنک آنکه بی ز حفظ ز فوز / حافظ فهم و درک و ایقان است

مثلث

همین سودم دراین سودا زیان بس / که‌در عشقش‌نیاسودم به جان بس
نبردم گر به عالم نام نیکی / چو بد نام ویم اندر جهان بس
غلام علی ام و اینک غلامی / ازان سوراخی در گوشم نشان بس

مثلث

دیدی‌که‌چه‌گفت‌به‌وقت‌مردن‌حاجی / آن‌دم که‌ببستند دو چشمش ز برون
با اهل و عیال با زبان بسته / کو گنجی که پر نکرد چشمم اکنون
گفتند که خاک پر کند گفت ولی / ترسم نکند خاک پر این چشم درون

مثلث

نپنـداری نمـاز تـو نمـاز اسـت　　　قیام و قعده ی تو کار سـاز اسـت
نیاز آور نه اینجـا کفـر و ایمـان　　　که‌حق از کفر و ایمان بی نیاز است
خدا مستغنی است از هر دو عالم　　　هدف از آفرینش کشف راز اسـت

مثلث

برهان پسرم خدا تو را پیر کند　　　برجاده‌ی شرع احمدی چیر کند
درسیروسلوک‌نقشبندان مقبول　　　قابل به قبول اهل تـدبیر کنـد
با قطب زمان به شاه‌محمدمظهر　　　بر حلقه اخلاص به زنجیر کنـد

مثلث

مردمی کن چو دیده ی مردم　　　تا شوی نور دیده ی مـردم
مردم چشم مردمـان گـردی　　　مردمان‌هم به‌چشم تو مردم
آن‌چنان‌بین که آنچنان بینند　　　مردمان از تو و تو از مـردم

مثلث

ای بادصبح بر خیز رو در حضور یاران　　　روشن‌کن از دو دیده‌جانم به نوریاران
پرسند اگر ز حالم بر گو که دیدم امـا　　　ساعت همی شمارد بهر ظهور یـاران
امروز اگر نیایند فردا دگر چه حاصـل　　　آیند و کس نبینند جز در قبور یاران

مثلث

کو زبانی تا کنـد شـرح مقـام مـادران　　　جز خدا در شأن مادرها به نـام مـادران
هیچ فرزندی نمی زادی از آدم در زمین　　　گر نمی کردی خدا برپـا قیـام مـادران
گفت حق پیغمبر خود را به قرآن مجیـد　　　نیست جنّت را دری جز زیر گام مادران

مثلث

یارب چسان بمیرم‌چون‌روی‌مردنم‌نیسـت　　　زادی برای مردن از بهر بردنم نیسـت
آخرچسان بر آرم از خاک سر که بر کف　　　جز طوق‌شرمساری آویز گردنم نیست
پرسند اگر نکیرین از امر و نهی و اعمال　　　از آنچه‌را که کردم یارای گفتنم نیست

مثلث

کهنه‌شدعمری‌نشداین‌کهنه‌عشق‌ازسربرون　　خودبماند وکردمراچون‌کهنه‌کفش‌ازدربرون
گر که گفتند می‌رودروزی شنوباورمکن　　کایدازآتشکده‌جز مشتی خاکستر برون
شیررا ازبیشه‌ای‌کی‌می‌توان‌بسمل‌کسی　　کردنش از باد بال پـر پـر کفتـر بـرون

مثلث

ترسم آخر تیره گردد آسـمان از دود مـن　　از غبـار آه سـرد خـون دل آلـود مـن
از غم عمری که سر کردم به عشقی نامراد　　غم‌هم‌ازغم کف به کف زد از کف‌بی‌سودمن
کاش‌بشکستی‌قلم روزی‌که طالع می‌نوشت　　یا که بنوشـتی بجـای بـودنم نـابود مـن

مثلث

کاش بشکستی سر تبلیغیان　　دست و پا و پیکر تبلیغیان
حضرت آخند برون انداختی　　از مساجد بستر تبلیغیـان
تاکه فکر و ذکروتسبیحات ما　　ماندی ایمن از شر تبلیغیان

مفردات

هر که بیرون کرد پـا را از گلـیم　　از سرش بیرون کنند مقـدار پـا

فرد

مده از دست دست دوسـت لـیکن　　گریز تا پای جان از دسـت دشـمن

فرد

گر بیاسائی‌به دیناری‌دل‌درویـش را　　بهترازسالی‌که‌اندرسجده‌سائی‌ریش‌را

فرد

من‌هیچم‌وبه هیچ‌نیرزددعای‌مـن　　شایدتورابه‌هیچ‌ببخشدخدای‌من

فرد

شکر حق دارم به یاری این همه حق کـیش را　　در خور یاری نمی بیـنم اگـر چـه خـویش را

فرد

غم‌رابگوکه‌برمن‌مسکین‌چه‌تاخت‌وتـاز　　هرشادی‌ای‌که دیده‌ای بر من بیا بگیـر

فرد

بر آرد حاجتت حق در دو عـالم　　بـر آوردی چنانکـه حـاجتم را

فرد

گدائیم‌و از ما دعائی است و بس | نخیزد به جز این ز دست گدا

فرد

گر کلاه خویش را قاضی کنم | ترسم اول حکم بر قتلم دهد

فرد

هزار خانه‌ی‌ظالم‌خراب‌شد از بن | ولی‌خرابه‌ی‌مظلوم‌هنوز‌آباداست

فرد

حیف اشرف به آن همه شرفش | که به دست تو بی شرف افتاد

فرد

توبه‌جای من به‌یاران‌بگو ای‌نسیم‌خوش‌پی | به شماگوار بادا شب و شمع و محفل و می

فرد

فرار فرّهی دیدم ز رویت | از آن روزی که ببریدی زچاریار

فرد

صدشکرخداراکه‌چنین‌حال‌تو را داد | صدوای به‌حال‌کسی‌کاین‌حال ندارد

فرد

مارادراین‌طریق‌همین‌بس‌که‌از قناع | ازقید وبند هردوجهان‌بی‌نیازکرد

فرد

ز بزم‌تان نبودی بزمی بهتر | اگر در بزم‌تان بزمی نبودی

معما

گر بر دلت آزردگی چرک غم است | غسلی‌به می‌آور که‌می‌رفع‌غم‌است
گر جام تهی بود و ز می تر نشدی | وارونه بکن می می وارونه یم است

معادرد

هرجاکه‌سری باشدسودائی‌به‌سردارد | یا درد سر و پائی یا درد کمر دارد
جزبسمل‌آشفته کز دردوسر دایم | هم‌زخم به‌دل‌ازوی‌هم‌داغ‌جگردارد

معما ادب

نیست جایز به ادیـب و ادبـا / که ادب را بکشانند به بـدا
نزد اهل ادب این جایز نیست / سری بر زیر دو پائی به هوا

معما

تشنه هر گه شدی بگیـر آب را / بر سرش یک کلاه بنه و بنـوش
گر کله بر گرفـت و بابـت شـد / زینهـار در تمـردش مخـروش

معما

ستر را بر سه جای قسمت کـن / کمرش را بـه جـای سـر انـداز
گر نشد ترس زودتـر بـر خیـز / پـای او گیـر و بـر کمـر انـداز

معما

زاغ را سـر ببـر بـه پـا آویـز / خون نریزد ولـی حـلال شـود
گل که در آب ته نشـین گـردد / وانگهی بی غـش و زلال شـود

مربّعات

خدا را ای شـه شـیرین شـمایل / بـلای آفـت جـان غـارت دل
دراین دریـای نـامعلوم سـاحل / چه مستم‌کرده‌ای دستم مکن ول

مربع

بیـا ای مـن بـه قربـان جفایـت / سرو جان و دل و دیـنم فـدایت
بکـن گـاهی نگـاهی از قفایـت / رسید جان بر لبم از پشت محمل

مربع

مرا کشتی بکش ترکم مکن یـار / چه‌شاخ خشک بی برگم مکن یار
فراموش از پس مرگم مکـن یـار / ز مقتـولان خـود ماننـد قاتـل

مربع

مکن مـنعم ز عشـقت ای دلارام / بیا و عکس خودرا بین لب جـام
اگـر بـاور نـداری از مـن خـام / بگیـر آئینـه را انـدر مقابـل

مربع

دلم‌خوش‌بودکه‌یارم‌مه‌جبین‌است گه و گاهی نگاهش بر زمین است
ندانستم که ابری در کمین است کند عیش مـرا از ریشـه باطـل

مربع

چه خونم را به رگ تزریق کردند ز شادی جهـان نفریـق کردنـد
به درد و رنج و غم تطبیق کردند مرا عاشق تو را معشـوق کامـل

مربع

میـــان خوبرویـــان زمانـــه ربـودی گـوی سـبقت از میانـه
مگیر بـر عاشـق پیـرت بهانـه چه بندم کرده ای پیوند مگسـل

مربع

بیـا کـه از فراقـت پیـر گشـتم دراین بیت الحزن زنجیر گشـتم
ز عمر خویش والله سـیر گشـتم پس از مرگم اگر آئی چه حاصـل

مربع

چوشمع درجمع‌می‌سوزم‌توبی‌غم نشینی با حریفان شـاد و خـرم
من بیچاره در کاهش چو شـبنم شده محو تو و تـو محـو محفـل

مربع

اگـر در کشـتننم داری تمایـل بکش خونم حلالت ای شـه کـل
بکش نعشم به پای بوتـه ی مـل که از خاکم بروید تـاکی از گِـل

مربع

هر از گاهی که بر خاکم نهی پـی ببینی در کنارم چشـمه ی مـی
کنار چشمه ی مـی بوتـه ی نـی هیـاهوئی بـه رغـم هـر ارازل

مربع

بیـا ای نـازنین خـود پرسـتم بده جامی مکـن کوتـاه دسـتم
من‌آن دُردی کش چشمان مستم ز دستت گـر بـود زهـر هلایـل

مربع

مراجزعشق‌کیش‌وپیشه‌ای‌نیست مقام ومال وجاه وریشه ای نیست
به جانبازی ولی اندیشه‌ای نیست بیا این جان من گر هسـت قابـل

مربع

چو باد آواره و بی‌جایم ای دوست		چوسایه سربه زیر پایم‌ای‌دوست
به دنبالت اگرمی آیم ای دوســت		بــه امیــد نگــاهی ســوی ســائل

مربع

الا ناصح بگوشم پند کــم خــوان		به‌ترک‌عشقم ازآن تُرک‌تک ران
کز آتش آتشی خــاموش نتــوان		به‌حرف‌آسان ولی در صبر مشکل

مربع

مکن‌منعم گرت ازعشق بونیست		به‌خورشیدارکه‌مه‌گفتم‌غلونیست
یکی‌حاسدکم ازصدهاعدو نیست		نبینــد نــور را جــز نــار جاهــل

مربع

مکن کاری که آهم تــوده گــردد		به خوناب جگــر انــدوده گــردد
به دودش عــالمی آلــوده گــردد		که نتوان کرد دفعش هیچ عاقــل

مربع

خوشا بر عشق فارغ بال مجنــون		به‌یک لیلائی‌صددل‌کرد اگر خون
بــدا حــال مــن بیچــاره اکنــون		یکی دل با دو صــد لــیلا مقفــل

مربع

گــرم دیوانــه و مصــروع داننــد		کننــدم فاســق و فجــارماننــد
به هرکیشی‌که‌می‌خواهند خوانند		گذشته کار مــن از ایــن مراحــل

مربع

مکن از عشق خوبــان احتــرازم		کــه از پــرده بــرون افتــاده رازم
من‌ویک دل به صد لیلا چه‌سازم		به‌یک لیلائی مجنون داد صد دل

مربع

اگــر داری خیــال ســر بریــدن		تن‌بی‌سر به خاک و خون خزیدن
بیا مــن حاضــرم انــدر طپیــدن		به پایت همچو مرغ نــیم بســمل

غزلیات







إن الله و ملائکته یصلون علی النبی یا أیها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما

اللهم صل و سلم و بارک و ترحم علی خیر خلقه سیدنا و نبینا محمد و علی آله و أصحابه و أحبابه و أتباعه أجمعین

رب اشرح لی صدری و یسر لی أمری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی

رب یسر و لا تعسر یا میسر کل عسیر

رَبِّ هَبْ لِی حُکْمًا وَأَلْحِقْنِی بِالصَّالِحِینَ یَا مَعْشُوقَ العَاشِقِینَ

از خواری به خاری

الهی خالقا پروردگارا — کریما راحما آمرزگارا
خداوندا تو را سوگند به آنها — که دادند بر سر کوی تو جانها
بریدند از جهان دل با تو بستند — ز مال و منصب و نام و نشانها
به‌آنهائی که روز و شب سجودت — کنند اندر زمین و آسمانها
به مرغانی‌که از خواری به خاری — پناه برده به دامان خزانها
به حق آدم و ادریس و شیثت — به نوح و کشتی و سر امانها
به ابراهیم و اسماعیل و اسحاق — به حسن یوسف و یعقوب سانها
به داوود و سلیمان و نگینش — به بخت بی کم و تخت روانها
به حق حرمت عیسی و موسی — به ختم المرسلین فخر زمانها
به بوبکر و عمر عثمان و حیدر — به حق حسنین شاب جنانها

به زین العابــدین و بــاقر العلــم — به صدق جعفــر صــادق بیانهــا
به حق حضــرت موســی کــاظم — به ســلطان خراســان آســتانها
به تقوای تقی آن معــدن جــود — به اعزاز نقــی آن جــان جانهــا
به حق عســکری و آل و امجــاد — به مهدی هادی خلــق جهانهــا
به نــور شــرع و انــوار طریقــت — بــه حــق رهبــران و رهروانهــا
به حق آنچه آمــد نــام ایشــان — به حق آنچــه نامــد بــر زبانهــا
بکن محشور بسمل را به محشر — به فضل‌و جود خود در جمع آنها

طرّه‌ی زلف تاریخ نظم ۱۳۶۴

تنها نه من به طره ی زلفش هزارهــا — برده‌است‌صبر از دل‌و ازجان‌قرارها
نظارگان نرگس مستش ز هــر طــرف — لیلی وشان سرو قد عذرا عــذارها
صفهاطویل‌تر ز روزازل‌سربه‌کف‌هنوز — تا وعده گاه شام ابد جان نثار هــا
دام هم چنان نهاده و صیاد در کمین — تارهم‌چنان‌گشاده و سرها به دارها
محمل کشان خیل غمش از ره مــژه — بــا کــاروان آه کشــانش قطارهــا
آمدسری‌سحر زدوسرّی‌نگفت و رفت — از رمز گل به بلبل و از زخم خارها
ما را ندیم همدم غم کرد و پا کشــید — خود در حریم ناز سر اندر حصارها
بسمل بنوش باده که از دل نمی شود — بی می توان زدود خمار این غبارها

حدیث عشق تاریخ نظم ۱۳۶۹

بیا ساقی یکی سرشار تر جامی بده ما را — دلی‌سرشارغم دارم به لبریزی چو دریا را
به تعداد سر مویت به صافی لب جویــت — چوزلفینت‌معطر بل‌به‌مستی‌چشم شهلا را
به‌رنگ چهره‌ی گلگون‌هماناتیره‌ترازخون — حلاوت‌بلکه‌صد چندان کند کار مسیحا را
به‌دودست‌خطابخشی‌به خوی بینوابخشی — به درمان و دوا بخشی تو بیماران دلها را
به رندان خراباتی همانــا بــاده پرتــر بــه — چه او بهتر شناسد حرمت می قدر مینا را
حدیث‌عشق‌نتوان‌گفت‌بدون‌مل‌به‌گل‌هرگز — مگر دُردی به درمانی رساند قلب شیدا را
بزن‌مطرب‌به‌آهنگی نوائی را که سرسازیم — به پای‌خم به جای ساغری‌یکباره‌صهبا را
سر بی سوز با ساز زمانــه در نمــی آیــد — چه‌دارد چرخ ناموزون مخالف زیر و بالا را
اگر بشکست بالم در فضــای آرزو لــیکن — به سر می پرورد چرخ خیالم صید عنقا را

دل دیوانه ام گویا به سر قصد جنون دارد　به ترک عقل می جوید هوای کوی لیلا را
مران‌از در خماران را به باد طعنه ی اغیار　مکن‌زاین‌بیشترشادان‌حریف بی‌سرو پا را
اگرکوتاه‌شددستم‌مکن زاین بیشتر پستم　ولوصدعهد بشکستم نه بگسستم تمنا را
بجز از می نمی بینم ندیمی بسملا برخیز　رفیقی را که با وی کم تواند کرد غمها را

فشار عشق تاریخ نظم ۱۳۶۵

فشار عشق و گشاد غم و بـلاد بـلا　قرین‌حسرت و دور از دیار و یار جدا
به فوج فوج جفا و سپاه سپاه سـتم　ظفرضعیف وخطر پیش وفرجه‌ناپیدا
زمان زمان حوادث سرا سرای فریب　بنا بنای خرابی نوا نـوای فنـا
نه‌زخم‌زخمی‌که بتوان‌ز مرهمی‌مرهم　نه از طبیب علاجی نه از دوای شـفا
نه پای پای تحمل نه تن تن طاقـت　دلی‌چه‌سخت‌گرفتاروسرعجب رسوا
ز خانه رانده و از هم قطار وا مانـده　نفس‌رسیده‌به‌لب‌بی‌کس‌وکسادبه جا
نه‌یاوری که به یاری طلب کنم از وی　شودشریک و ندیم غمم دراین غوغا
من حزین و غم این‌چنین مگربسمل　به فضل‌خویش‌شود یاورم‌خدای خدا

سکته تاریخ نظم ۱۳۶۵

نگیـرم از سـر زلفـش هـوس را　ببازم گر درایـن سـودا نفـس را
کنم چون خال هندو بر لبش جـا　که رانم از لب قنـدش مگـس را
بروبم‌از درش تا جان به تن‌هست　به لب‌خاک و به‌دیده‌خاروخس را
خیالش را چنان گیرم در آغوش　که آگه زان نباشد هـیچ کـس را
نه من تنها دراین در می زنم سر　بسی گم کرده راه پیش و پس را
بجز من هرکه دیدی سکته کردی　فـــراق بســـمل بـــی دادرس را

دردی کش تاریخ نظم ۱۳۶۷

دردی کشان دَردیم جای مزه غمـش را　خوردیم‌وکردیم‌آسان‌برخویش‌ماتمش را
کشتی نشستگانیم تسلیم بحـر امـواج　تن بر فنا سپرده ایمن شـده یمـش را
هر چند پیریم و خم با پشتواره ی غـم　لیکن‌زدست ندهیم‌گیسوی‌پرخمش را
دردوجهان‌بجزیار چیزی نه ایم طمع کار　از یار یار خواهیم نه سیم و درهمش را
عشقش‌ندیم وهمدم‌زخمش بجای مرهم　بسمل‌به‌جان‌خریدیم‌هم‌بیش‌وهم‌کمش را

شراب شادمانی تاریخ نظم ۱۳۶۶

بیادرمیکده سر کش شراب شادمانی را | که در پیرانه سر یاد آردت عهد جوانی را
بیا ازباده ی رنگین دماغ جان معطر کن | که تا ازچنگ عقل اینجا بیاسائی زمانی را
سکندررا اگربرساحت میخانه ره بودی | به دل هرگز نکردی یـاد آب زنـدگانی را
به‌زهدخشک‌نتوان‌شست‌دل‌اززنگ‌پریشـانی | بجز از خون دل نبود صـفای جـاودانی را
به سرّمی‌نبرده پی‌سر هرسست پیمانی | پیاله خورده ای داند مگر رمـز معـانی را
ز پیر میکده آموز ره سرّ انـا الحـق را | رموز عالم مستی طریق جـان فشـانی را
نوای‌داوودی بسمل‌به‌هر نائی نمی‌گنجد | به هر مرغی‌نبخشیدندلوای نغمه‌خوانی را

گیسوان پرچین تاریخ نظم ۱۳۶۹

شانه شانه کمتر زن گیسوان پـرچین را | تیز تر مکن جانا غارت دل و دیـن را
سر مده به جان ای جان دو بلای دیوانه | خنده ی لب لعل و خال عنبر آگین را
بس کند دو عالم را یک نگـاه مسـتانه | خشم‌وقهرحاجت‌نیست‌عاشقان‌غمگین‌را
کج نشانده‌ای ابرو راست ازچه‌می‌جوئی | بـر خـلاف آئینـه راسـتانه آئـین را
قرص مه بیارائی پـیش دیـده ی اختـر | باز هم طمع داری بزم و نظم پروین را
مُردم از غم زاهد سرّ نداد و از سَر دیـد | جای‌سیرت ساقی کاسه ی سفالین را
راه عشق کی شد طی بی می و نوای نی | گوی‌ازمن این باوی‌غافلان‌خودبین را
گربسوزیم‌خوب‌است‌وربسازی‌مطلـوب‌اسـت | هردوازتومحبوب‌است‌بسملای‌مسکین‌را

باده ی صاف تاریخ نظم ۱۳۶۴

ای‌دل اگر زنی بزن باده ی صاف صاف را | بی‌می‌صاف کی توان برد بسر مصاف را
بردر میکده نشین کفش ادب بکش ز پا | بر سر بی ادب بزن سر زد اگر خلاف را
رنجه‌مکن‌توواعظاعاشق‌خسته‌را به وعظ | بیش‌ازاین‌مده‌به‌خودزحمت‌تون‌وباف را
دل بده و ریا ببر زانکه دراین سرا دگـر | زهد نمی خرند مگر دود دل آه ناف را
سنگ به‌سرهمی‌خورم طعنه‌به‌جان همی خرم | لیک‌به‌سرنمی‌کشم‌ننگ‌چنین لحاف را
بهرندیم‌وهم‌دلی رنج سفرکشی‌سزاست | بسمل‌تنگدل‌اگرقاین و جام و خواف را

کوی عزیزان تاریخ نظم ۱۳۶۵

ای‌که در کوی عزیزان‌گذر افتاده‌تو را | با خبر باش که یمن نظر افتاده تو را

سر تسلیم و دل از خط ارادت زینهار　گردل‌ازخال‌وخطی‌درخطرافتاده‌تورا
بر در پیرمغان‌چون وچرا جایز نیست　مصلحت‌دیده‌گرازحلقه‌درافتاده‌تورا
آنکه درآینه دیدی‌رخ زیبای‌تونیست　بلکه‌عکس رخ او بر صور افتاده‌تورا
تکیه‌برزهدوورع کم‌کن‌وافزای‌به‌عشق　حالی‌کو پای‌دراین‌برکه‌گرافتاده‌تورا
گرتورا هست بسر تاج سلیمانی فخر　همت‌از آصف عالی گهر افتاده تو را
حرمت‌شب‌مبر ازیادرسیدی‌چه‌به‌روز　هم‌زشب‌بودکه‌پا برسحر افتاده‌تو را
حمد ایزد بکن و شکر ولی نعمت هم　بخت‌شوریده‌اگر بی‌ز شر افتاده‌تورا
چون‌شدی‌محرم‌اوقرب‌ندیمش‌بشناس　کز ندیم در او این هنر افتاده تـو را
طعنه بربسمل بی‌دل مزن از بی‌ثمری　اگرم‌دست به شاخ شجر افتاده تورا

پیرانه سر تاریخ نظم ۱۳۶۷

برفت‌عمری‌دراین‌سودا ندیدم شادمانی را　نه‌درپیرانه‌سر هرگز نه بی از غم جوانی را
بهارعمررفت‌وغنچه‌ای از باغ دل نشکفت　ندیدم غیر خارستان نشان گلسـتانی را
به فرزندی شدم نایل به نام کامران کردم　نه‌کام‌از کامران‌دیدم نه از خود کامرانی را
به‌دهقانی‌مردم‌عمری‌کردم‌صرف‌ودرپیری　برونم کردن و گفتن نمی خواهیم فلانی‌را
ندیدم از کسی یاری به هنگام گرفتـاری　دراین‌عالم بجزخواری نبردم سر زمانی را
بر و برگ جوانی‌ام سفید از برف‌پیری شد　به‌جای سبزه از آهم به سر دود سیاهی را
دلا آئین آسایش ازاین غداره کمتر جـو　بجز تلخی نمی‌شاید طمع این دار فانی را
دلم خوش بود کاندر بر ندیم کاملی دارم　برفت‌وکرد بر تن‌جامه از غم یک‌جهانی را
شنیدم‌دوستان‌گفتندترک‌عشق‌کن‌بسمل　نپندارندکه‌ترک‌جان توان نز عشق آنی را

سفارشی به یاران به بال نسیم تاریخ نظم ۱۳۸۲

ببر ای نسیم امشب زبرم به مهـر مـه را　به‌سلامی‌هرچه درخور به‌صفایی‌خورشبه را
به نهایتی که تانی به لطـافتی کـه دانـی　بـه ورای عقـل رانـی بنـوَرد فاصـله را
به خـرامش خمـاری زدیـار آن نگـاری　به من آر زان غباری به قراری دل شده را
به ظرافت‌ازظریفان‌دل‌اگربردعجب نیست　به‌ملاحتی که دارد دل و دین و حافظه را
ز من‌ار شدی‌بگویی به ادب به صد نکویی　نه نکوست از نکویان به دریغ یک نگه را
به سفارشی به سویش به نوازشی بگویش　به گدایی گر نوایی برسد چه باک شـه را
یکی جام صدقه ی سر بفشان بدور از در　به‌خماری مانده مضطرکف بی زر و صله را
توبه‌مصر ومن به‌کنعان‌توبه‌تخت‌ومن به‌احزان　توبه‌شاهی من پریشان‌غم‌توشه‌مانده‌ره را

دلم از شبان نمایی شده موسـیا کجـایی | چه‌به‌گرگ دیو سیرت نتوان سپرد رمه را
بگیر از کف حریفان لب جام و لعل جانان | بده داد و داد بستان به حریفی میکده را
بگشای جعد سنبل نکنددگر به سر گـل | هوس کلاه داری به سـر ار نهـی کلـه را
به کنار بزم بنشین شبی را به یاد غمگین | یکی نظم نغز بگزین تو به جایم آن گله را
به جنون اگرنشانه به فسون شدم فسانه | بگو خال در میانه شده دانـه دامگـه را
ز منش بگودرودی سر نامه گر گشـودی | نبریده اهل جودی به جفـای سلسـله را
چه‌به فوزگشتی فایزبه‌خداکه‌نیست جایز | به من غریـب عـاجز نفزایـی فاصـله را
به‌خدا که‌رشکم‌آیدکه‌خوشابه‌حال‌مجنون | یکی‌لیلی‌داشت‌وصددل‌من‌ویک‌دل‌این‌همه را
چو اسیردام عشقم‌چه غم ار حسود گوید | هله پیرو پیرو عشق هله یار این یلـه را
اگرم به‌کفر خوانند به جنون و جهل رانند | به یکی نظر پذیرم ز نگـار صـد گنـه را
بجزازجفاندیـدم‌زفلـک‌وفـای‌بسـمل | یکی شام بی شبیخون یکی روز ناسیه را

ترک سر تاریخ نظم ۱۳۶۵

گرسرعشق است‌برسرترک‌سر بایـدتورا | از سر هر دو جهان اول گذر باید تـو را
گرتورافکروهوای‌وصل‌خوبان بر سر است | همچومجنون‌پابه‌هرکوه‌وکمر باید تورا
با لب گریان و حال زار و آه صبح و شـام | دامنی‌از خون دل چشمان تر باید تو را
واله‌ومجنون و شیدا در زبان خاص و عام | کوس رسوائی ازاین عالم بدر باید تو را
ترک‌جان‌آسان‌بودازجان‌گذشتن‌کارنیست | داغ‌حسرت‌روزوشب اندرجگر باید تورا
سوختم بر آتش شمع فراقش باز گفـت | هر شبی‌صد بار از نو بال و پر باید تو را
گفتمش‌درکوی تو موی سیه کردم سپید | گفت با بخت سیاهت همسفر باید تو را
گفتم از زلف پریشانت پریشان خـاطرم | گفت کز حال پریشانان خبر باید تو را
گفتمش‌تا کی‌به سودای تو درد سر کشم | گفت‌تاعشق‌است برسردردسربایدتو را
گفتمش‌دیگرندارم‌جز دل و جانی به کف | گفت‌این ازماست‌رو چیز دگر باید تو را
گفتم از جنت گذشتم بر امید وصل تـو | گفت این میراث را هم از پدر باید تو را
گفتمش تادل ندیم‌عشق‌تو کردم بخست | گفت ندیم غم کنم گر خوبتر باید تو را
گفت‌کارت‌چیست‌بسمل‌گفتمش‌پرپـرزدن | گفت‌رو رو کز پر و سر بی اثر باید تو را

رمیده تاریخ نظم ۱۳۷۲

تورا به‌جان‌تو اکنون چه دیده‌ای ازما | که همچو نور ز دیده رمیده ای از ما
مگر ز مردم چشمم رسـیدت آزاری | که مهر مردم چشمی بریده ای از ما

چه‌دیده‌اند و چه‌گفتنددشمنان‌کاخر چه‌کرده‌و چه خطائی شنیده ای از ما
بگردخویش‌کشیدی حصاری از اغیار رقیب را به وفــا برگزیــده ای از مــا
مگر به بسمل بیچاره خود سیه‌بختی نبود کم که تو هم پا کشیده ای از ما

بهار تاریخ نظم ۱۳۶۳

بده ساقی مسلســل وار مــی را که از می به ندیدم هیچ شـــی را
بهاراست و بیا تا سرکشیم‌مست ز در بیرون کشانیم نعش دی را
به رغم خار از چشم خــزان دور گلی بو ئـیم و بــرداریم نــی را
به پای نی بگیریم دست ســاقی بدل‌سازیم به جامی ملک کی را
به کام دل کشیم همگام با یــار به تنگ‌آریم حسودسست پی را
یکی جامی ز ملک جــاودان بــه چوبسمل یک خمار چشم وی را

کوی فنا تاریخ نظم ۱۳۶۸

تاکه خاطر به خیال رخ لیلا است مرا خانه‌درکوی فناخرگه‌به‌صحراست‌مرا
دامنش‌گیرم‌وبرخاک درش جــان بــازم کاین چنین دادن‌جانی‌چه گواراست مرا
حاجت‌تیغ‌وتبر نیست دل غم زده را یک‌نگه‌کافی‌ازان‌نرگس‌شهلاست مرا
دل گم‌گشته چه‌می‌جوئی‌که‌عمریست‌هنوز داغ نادیدن او بــر دل شیداســت مــرا
مخورای‌صوفی‌فریب‌من‌دیوانه مست خود به گردن سر زنار هویداست مرا
به کجا دست شکایت ببرم از بــر دل دشمنی‌بدتر ازو دیده ی بیناست مرا
بسمل‌اردیرنشین‌شدمکنش‌عیب‌که‌گفت وعده با پیر خرابات در آنجاست مرا

همه گناه تاریخ نظم ۱۳۷۳

ای دل‌شبی به‌فکر گناهان نه ئی چرا با این همه گناه پریشان نه ئی چــرا
ازرفته‌هانخورده‌حسرت‌وازگفته‌هادریغ از کرده و نکرده پشیمان نه ئی چــرا
نه‌بیمی رازمرگ‌و نه‌خوفی‌ز روزحشر از دفتر حساب هراسان نه ئــی چــرا
غافل‌ز حق ودرپی‌شهوات‌وشیدنفس آگه‌ز دشمنی‌آدم وشیطان نه ئی چرا
عمری‌به‌ناصواب رساندی به منجلاب مرگ‌درکمین‌وبرگ‌به‌دامان‌نه ِئی چرا
تن‌در رضای‌نَفس‌ونفَس بی‌رضای‌حق ترک‌ازفسادوپشت‌به‌خذلان‌نه‌ئی چرا

عمر عزیز صرف هوس کردی‌و هنوز نادم ز فوت و مایل جبران نه ئی چرا
ازامرسخت غافل‌وبسمل‌به‌نهی‌خوش ازحشرونشرخائف و لرزان نه ئی چرا

جز گل تاریخ نظم ۱۳۷۴

رفت باید هــم چنانکــه رفتــه انــد پیش‌ازما زاین جهان بســیارها
دست شوئیم هم چنانکه شسته اند ما زکم ایشان هم از خروار ها
ما نخواهیم برد ز انسان کــاو نبــرد مــا ز مــزد و او ز دزدی بارهــا
نیست آنجا هیچ کس را جز عمــل فرق از بی پول و از پول دارها
شادآن کس را که از وی‌ماند و رفت نــام نیکــو بــر ســر بازارهــا
وای آن کس را که رفت و مانــد ازو گنجها از دســت رنــج زارهــا
شکر کن بسمل خــدا را کــاو نــداد قــوت بــازوی اســتم کارهــا

زلف ناساز تاریخ نظم ۱۳۶۸

عجب از زلف تو نبود سر ناســازگاری را کجاهم خوابه‌باگنجشک‌کس‌دیدست‌ماری‌را
من‌وبخت‌سیه‌را بین که از چشم‌سیه‌دارم طمع روز سپید از چنگ باز دل شکاری را
همان‌روزی‌که‌دیدم‌خال‌مشکین‌برلبش‌گفتم که‌بااین‌دل‌سیه‌مشکل‌توان‌بستن‌قراری را
دریغازان‌همه‌اشکی‌که‌داغش‌ماندبرصورت برفت‌و از دم نرمش نشستم زان غباری را
غم ما می‌خور ای‌ساقی‌که‌درقانون‌میخانه حرام‌است‌باده‌رندان را به بزم اندرخماری را
سلامت‌سربدربیرون‌ازاین‌سودانخواهی‌برد به دل‌بسمل‌اگر داری سر معشوقه داری را

ساقه ی گل تاریخ نظم ۱۳۶۸

بیار ساقه ی گل ساقیا که محمل ها کشیده‌اند صراحی بسوی ساحل‌هــا
بــه یــاد بــاغ دل داغــدار بلبــل را به‌شاخ‌خشک‌سپاریم‌وساق بی‌گل‌ها
ز فوج موج دل برّ و بحر تنگ آمــد به جز قرابه نگیرد قــرار بــر دل هــا
زدندخرگه‌به‌صحرای‌عشق‌اهل‌جنون بماند عقل وخرد همقطار غافل هــا
چه شد که تیر دعا کارگر نمی آیــد کجاست حلقه میخانه کو سلاسل ها
بیا که از لب جانان دلیــل بســتانیم زلال چشمه ی کوثر ازاین ارازل هــا
کرامتی‌چه‌ازاین‌به که پیش اهل نظر به‌سجده‌بندگی‌آموخت ساجد گل‌ها
به جز جنون هنر دیگری نمی دانــم به غیر سوختن وساختن‌به‌مشکل‌ها

مرا بسوز که از سوختنم مگر سودی		شود نشانه ی عبرت برای عاقل هـا
حسودراچه‌رسد سرّاین سخن‌بسمل		نسوخته‌کی‌ببردپی‌به‌سوخته‌حاصل‌ها

میزان تاریخ نظم ۱۳۶۵

وای‌آن دمی که روز رسد بر فراز مـا		میدان‌سرخ‌حشرشودتاخت‌وتاز ما
وای‌آن‌دمی‌که‌پرده‌بخیزد ز خیر و شر		بیرون‌فتد ز پرده اعمـال راز مـا
وای آن دمی که دفتر اعمال گسترند		در معرض قبول نیایـد نمـاز مـا
وای‌آن‌دمی‌که جمله اعضا گواه شوند		برخیزد از میان همگی احتراز ما
وای‌آن‌دمی‌که پله‌ی‌میزان‌کشندپیش		جز بار معصیت نبود بر تـراز مـا
وای‌آن‌دمی‌که بر سر دوزخ کشند پل		نبودره‌گریز بجز سوخت‌وساز مـا
وای‌آن‌دمی‌که‌سودنبخشدبه‌هیچ‌وجه		آه و فغان و ناله و سوز و گداز ما
بسمل‌بگیردامن‌فضلش‌که‌جزبه‌فضـل		زیرا به عدل می‌نشودحل نیاز ما

هرچه زنی بزن تاریخ نظم ۱۳۶۵

هر چه زنی بزن مزن بیش ازاین شرر مرا		هر چه کنی بکن مکن خوار دل و نظر مرا
راه دهی به ده مده دست عدو به تار زلف		کوته کنی بکن مکن پای ازاین گذر مـرا
هرچه‌خوری‌بخورمخورخون‌دل‌ای‌نگار من		داری‌اگربدارولی مدار دیده به اشک‌ترمرا
کاری اگربکار مکار تخم جفا و کین به دل		گیری‌اگر بگیر مگیر از لب چون شکر مرا
سوزی اگر بسوز مسوز خرمن انتظار مـن		جایی روی برو مرو بی خبر از سـفر مـرا
ریزی اگر بریز مریز پـیش کســانم آبـرو		هر چه دری بدر مدر پرده ز روی شر مرا
هرچه‌کشی‌بکش‌مکش‌سایه‌ی‌مهر از سرم		هر چه شوی بشو مشو طالب درد سر مرا
هرچه‌تنی بتن متن تارستم‌بدست‌خویش		دوزی‌اگر بدوز مدوز جامه ی غم به بر مرا
خواه دمی بدم مدم نـار فـراق بـر دلـم		خواه‌کُشی‌بکُش‌مکُش‌پیش کسی دگر مرا
سازی‌اگربساز‌مساز جزکه ندیم کوی خود		خوانی‌اگربخوان‌مخوان‌بی‌کس‌ودر بدر مرا
رانی اگر بران مران بسمل خسته را ز در		داغ نهی بنه منه حسرتی بر جگـر مـرا

پیک بهاران تاریخ نظم ۱۳۶۵

خبر پیک بهاران ز ره آمد بـه شـتاب		مژده‌برغنچه‌که‌بگشامژه‌ازنـرگس‌خـواب
صحن‌بستان‌همه‌باخون‌جگربلبل‌شست		میل گل را به سر افتاد اگر شور خضـاب

چهره‌آرای‌شد از شوق شقایق به شفق — عطر بر سوسن تربیز و بکش سنبل تاب
برگ‌احرام‌کش‌از قامت رعنا چون سرو — که‌به‌قانون گلستان همه‌عیب‌است‌حجاب
چهره از خار حوادث به سر گلبن کش — گرد اغیار ز رخسـار بشـوران ز سـحاب
جعد گیسو بگشا از نفس نرم نسیم — زلف‌راچین‌بشکن ز اشک سحر عنبر ناب
بلبلان را همه بین طوق وفا بر گـردن — غنچه‌را بین که‌رخ از خار ستم‌بسته‌نقاب
پاک کن حرف جفـا از ورق دفتـر دل — بنویس حرف وفا بر سر هر برگ و کتـاب
مطربا همره بلبل به نـوائی سـر کـن — جای‌ورد سحری نغمه ای با چنگ و رباب
ساقیاتوبه‌شکست‌است‌توهم‌خم‌بشکن — موسم گل ننویسند گنـه را بـه حسـاب
ماکه‌بدنام‌جهانیم‌چه‌به بام و چه به دام — هدف زخم زمانیم چه خمار و چه خـراب
بسملاتاکه بهاراست و نگاراست به باغ — یاری از خار مخواه رسم وفـا را ز غـراب

سنت دیرینه

بیاساقی‌به‌سروقتم‌دراین‌حال‌خراب‌امشب — مکن‌تأخیر درکارم خماری‌برده‌تاب‌امشب
بریزازساغر چشمان ز جام لب به کام دل — ز بوی‌شبنم زلفت معطر کن شراب امشب
بیا مطرب به بزم ما بزن چنگی به نظم ما — که‌تا ازشرم سربیرون نیارد آفتاب امشب
به کام تشنگان وادی حیرت بریز جـامی — حلال‌است‌می‌به‌کیش‌عاشقان‌برجای‌آب امشب
بیا فکری به حال زار دَرد دُرد نوشان کن — که‌ازچشم‌خمارانت‌خماری‌برده‌تاب امشب
سربالین بیماران گذرکردن گناهی نیست — ادای سنت دیرینه از بهر صواب امشـب
سزد گر برسرخاکم‌بنـای‌میکـده سـازند — که‌بی از می‌مرا نبودبه‌تن‌تاب‌عذاب‌امشب
گذارم‌نقدجان خویش‌بسمل‌درکف‌اخلاص — اگردرسلک‌جانبازان‌وی‌گردم‌حساب‌امشب

غواص تاریخ نظم ۱۳۶۶

هوای یار بـر سـر دارم امشـب — که بردل شور دیگر دارم امشب
به یاد نـرگس مسـت خمـارش — دوچشم‌ازخون‌دل‌تردارم امشب
به شوق شمع رخسارش دمادم — بسوزم تا یکی پر دارم امشـب
به یاد بوسه ای از گوشه ی لـب — نگه با جام و ساغر دارم امشب
نه بتوان راز دل با کس بگـویم — مگر این بار خود بر دارم امشب
ز خون دل به زورق مردم چشم — چو غواصی شناور دارم امشـب
مکن منعم ز نالـه کـز دو ابـرو — هزاران زخم خنجر دارم امشب

سر زلفت اگر آیـد بـه چـنگم ز مال‌وجان و سر بگذارم امشب
به جای مشک بسمل نام پاکش دماغ جان معطـر دارم امشـب

مدعی تاریخ نظم ۱۳۷۷

بیا ای مدعی بنگر تو را گر بـاور اسـت‌امشـب چه‌بنشستی‌که‌درمیخانه‌ساقی‌دلبر است امشب
بیاکامشب‌اثردرعقل‌ورنگـی‌درخمـاری‌نیسـت به هرجا چشم مستی بر نگاه ساغر است امشب
بکش‌ازآستین‌ریب‌دست‌ودسـت مسـتان گیـر که اندرمحفل مستان حدیث دیگر است امشب
دگرهفت‌خوان‌چه‌می‌جوئی‌بیابهرام‌گوراینجاسـت نظامیهابه‌نظم‌اندر دراین هفت‌پیکر است امشب
سنائی در ثنا خـوانی دو صـد عطـار در سـودا هزاران حافظ وسعدی چوبسمل‌بردراست‌امشب

از پروانه ی سوخته تاریخ نظم ۱۳۸۳

از سوخته پروانه ی در رنج و تعب بر شمع بر افروخته ی بـزم طـرب
از بلبل پر شکسته ی سنگ سـتم بر غنچه گـلان گلشـن راز و ادب
از رند خرابات خمار آلوده بر مجمع مستان صراحی بـر لـب
از این خم سر شکسته از خمـر تهـی بر سبز رزان بـاغ پـر بـار عنـب
از قیس دل آزرده و از ورقه ی غم بر گلشه ناز روز و بـر لیلـی شـب
از تحفه ی درویش به برگ خشکی بر پیشگه ی قامت آن نخل رطـب
ازسینه‌ی صدریش‌به‌نیش از همه بیش بر ناوک اسباب به پیکـان سـبب
از نوک مژه چکان چکان خون جگر دود دلی مرقـوم بـه اوراق کتـب
از بسمل بی ندیم و غمخوار سـلام بر آن همه معشوقه ی عشاق طلب

حمد و ثنای باری تعالی

حمدآن‌خدای‌راکه‌سزاوارحمدهاست زیبنده ستایش و مستوجب ثناست
یادش‌کلیدقفل‌در هشت جنّت است ذکرش‌شفادهنده هر درد بی‌دواست
خلّاق کـلّ شـیی و رزاق کـل حـی ستارعیب‌پوش‌وخطابخش‌جرم‌هاست
نقش وجـود پرتـو ظـل ظـلال وی اسرار تار و پود قبا بافی بقاست
در گنجه عدم چه علم ها در انتظار آماده اوامر بی چون و بی چراسـت
کل وجود عالم هسـتی جنـون وار سرگشته گرد نقطه اسراربسملاست

در شب ۲۱ رمضان ۱۳۶۷ یک جفت پرستو به سقف مسجد روستای ما لانه داشتند و از چه چه خود مسجد را مبدّل به جنان کرده بودند. متأسفانه چند زاهدوش پیدا شدند و لانه آنها را به وسیله نردبان ویران کردند؛ به جرم اینکه مسجد را آلوده می کنند، در صورتی که خداوند فضله ی پرندگان را عفو فرموده است، ولی ایشان این عفو را نپذیرفتند؛ چه کنیم!

چه‌شدای‌سقف‌که‌رنگی‌به‌تـووروی‌تونیسـت — دلی‌در طرف‌کسی‌را نگهی سوی تـو نیسـت
امشب از بـام تـو در گـوش نـوائی نرسـید — چه‌شدآن‌نغمه‌جان بخش‌که‌درکوی‌تو نیسـت
چیست امشب که تو را زلف به جـای شـانه — جز غباری به سر و صورت و گیسوی تونیست
حـرم گـل بُـدی و خیزگـه خـار چـرا — اثری زان همه گل غنچه ی خوشبوی‌تونیست
زان حلاوت که مرا بود و طـراوت کـه تـو را — به کجا شد دگر آن آب که در جوی تو نیست
دل حیـران مـن و لانـه ی ویرانـه ی تـو — داندش حال که بی غم سر یک موی تو نیست
آه کزان بال همـایونی دران سـاحت قـدس — جز یکی سایه ی وهمی به تکاپوی تو نیسـت
کس‌نپرسد ز من و تو به جز از بخـت سـیه — زانکه آبی به من و خال تو بر روی تو نیسـت
یا چو بسمل تو هم از دسـت نـدیمی دادی — یا مرا دیده خلل یا که پرسـتوی تـو نیسـت

دوست به یاد دوست تاریخ نظم ۱۳۷۰

ای‌خوش‌آن‌دوست‌که‌دوست‌رایاداست — در غمش غم به شادی اش شاد است
بـا دل صـاف از لـب شـیرین — مرهم زخم فـرق فرهـاد اسـت
اهل دل را به دل چو جان بر تن — عاشقان را به عشق استاد است
خار در چشم خارو گـل را گـل — یار را یار و مـار اضـداد اسـت
فرد همچون الف ولی در جمـع — بزم را نظم و شمع اعداد اسـت
دشـمن ظلـم و یـاور مظلـوم — حیدری وار و فاروقی داد اسـت
بـا همـه عـزّو نـاز گـاهی بـاز — یادش از پیر نصرت آبـاد اسـت
از سر حـبّ و مهـر بـا بسـمل — وعده‌را پای و سر به میعاد است

رسوائی به تاریخ ۱۳۶۷/۱۱/۲

نه‌تنها دل دراین سودا که با وی نیز دیدم رفت — نفس با هم نفس از کالبـد تـا برکشـیدم رفـت
غلط کردم نفس گفتم که جان جان جانم بـود — به جای جان جان از دو جهانش بر گزیدم رفـت
ندیده آشـیانش را چـو عنقـا زاو نشـانش را — دراین‌ساحل امانش را چو ماهی می طپیدم رفت
شدم‌مجنون‌صفت لیلا طلب سر در پی اش پویا — هنوزنگرفته‌دامانش به صد حسرت رسیدم رفت
خیال شاخ وصلش را همـه بـرگ امیـدم بـود — به دست آرزو روزی گلـی از وی نچیـدم رفـت
شدم تا بلکه از بامش به نامی خوانـدم لامـش — به جای مهر دشنامش به گوش سر شنیدم رفت

نه از عذری به نـاز آمـد نـه از راه نیـاز آمـد / نه سوزی را به ساز آمد گریبان ها دریدم رفـت
شبی را از پی تیمـار کنـار بسـترم یـک بـار / به رویا نیز در خوابش ز جا چون برجهیدم رفت
ســر بـــازار تنهـــائی زلیخـــا وار شـــیدایی / هزاران ننگ و رسوائی به جان ودل خریدم رفت
خیال مردم چشم سیاهش بر سَـر وسِـر مانـد / به جای آن ز سر یک بارگی بخت سپیدم رفـت
به پای بوسه ای عمـری گزیـدم پاسـداری را / ندیده از برم بگذشت نداده یـک نویـدم رفـت
نه تنها مال و جان از کف که دینم در قفای وی / ز دست‌خویشتن‌بسمل‌به‌چشم‌خویش‌دیدم رفت

آفت جان تاریخ نظم ۱۳۶۷/۶/۱۲

دوستان‌یاران‌خدا را جان چه و جانانه کیست / آفت جان من و از ایـن دل دیوانـه کیسـت
غـارت دیــن و دل و یغمــاگر جــان جهــان / یعنی آن عاشق کش لیلاوش فتانـه کیسـت
جمــع ناپیــدا و بزمــی در میــان ناســاخته / این همه آتش بیار شمع بـر پروانـه کیسـت
بام‌مست‌وجام مست و پیر و برنا خاص و عام / ساقی این بزم و نظم و ساغر و پیمانه کیست
درصراحی‌چیست‌یارب کاین همه در پای خم / سر نهاده عاقل و جاهل دراین میخانه کیست
ناله ی بلبل چرا و خنده ی گل از چه روست / در پی تاراج سنبل دست بر این شانه کیست
قبله ی اهل نظـر محـراب ابـروی کـه شـد / سجده گاه اهل دل را نرگس مستانه کیسـت
مقصد از دیـر و کلیسـا از بـت و از بتکـده / ساجد و مسجود را از کعبه و بتخانه کیسـت
ازچه براین بیستون صدها سر عاقل شکست / این‌به زهر اندوده‌شیرین‌شهره‌ی‌فرزانه‌کیست
کیست این لیلا که جان عالمی در بند اوست / سربه صحرا دل به دریا پای در ویرانه کیست
قصه ی هاروت و ماروت از کجـا آمـد پدیـد / سامری‌که‌ساحری چه زهره ی افسانه کیست
نوح‌ازطوفان چه می‌جوئید و عیسی زآسمان / بر دل هر ذره ای این گوهر یک دانه کیسـت
بی زمان و بی مکان و بی قرین و بـی قـران / بی‌رفیق و بی‌شریک و بی‌زن وبی‌خانه کیست
این‌شهنشه‌کیست‌بسمل‌باچنین‌حکمت جز او / خالق این بزم و نظم بی حد وپایانه کیسـت

جفاپیشه تاریخ نظم ۱۳۷۴/۷/۷

بازم آن شوخ جفا پیشه نهان کرد و برفت / روی از ما و به سوی دگران کـرد و برفـت
طوطی آسای مرا در قفـس تنـگ نشـاند / تنگ شکر همه را پیش خران کرد و برفـت
دادمش دل که دگر باره ز مـن دل نکنـد / دل ببرد و هوس سوختن جان کرد و برفت
آنچه را دشمنم از قهر به من قصد نداشت / آن ستمگر به من از کینه همان کرد و برفت
دل و دینم ز کفم مفت به یک غمزه ببـرد / قیمت بوسه به یک باره گران کرد و برفـت
از ره مسجدم آخـر بـه خرابـات کشـاند / همه‌جا شهره به کفرم به جهان کرد و برفت
جای آنکه بکند رحـم بـه حـالم بسـمل / همه را شاد و مرا دل نگران کـرد و برفـت

بزم عزیزان تاریخ نظم ۱۳۶۵/۳/۲۱

ما که خندانیم خنده آن ماسـت / خنده ی گل از لب خندان ماسـت

از فقیـــرانیم امیـــران زمـــین　　جاه و حشمت واله و حیران ماست
گو چه غم داریـم ز طوفـان بـلا　　عشق کشتی یار کشتیبان ماست
نیستیم پابند شکر چون مگـس　　نیشکر را ریشه بر دنـدان ماسـت
فــارغ از غواصـــی بحــر حیــل　　گوهر بی مثـل در دامـان ماسـت
بزم بر دار الجـلال افکنــده ایـم　　نکهت فـردوس در ایـوان ماسـت
عرشیانیم پای بـر فـرش زمـین　　نُه فلک در عرصه ی جولان ماست
با لب خنـدان بگیـریم دامـنش　　گریه و زاری نه اندر شـان ماسـت
زنده‌عشقیم و بر ما مرگ نیسـت　　مرگ برگی از لب جانـان ماسـت
پیرو پیریم در ظلمت چو خضـر　　کاو خبر از چشمه ی حیوان ماست
عرصه‌برسیمرغ‌و عنقا کی دهیم　　تا مکـان لامکـان امکـان ماسـت
نقشـبندان را غـلام و چـاکریم　　شاه محمد مظهر از پیران ماسـت
عامل شرعیم و قایل بـر طریـق　　بی‌خلاف این کزسلف ایمان ماست
چه‌غم ار از دیده‌پنهان شد ندیم　　روز و شب یادش ندیم جان ماست
می بزن بسمل که در بزم عزیـز　　ساقی و پیمانه هم پیمـان ماسـت

غم خوار یاران تاریخ نظم ۱۳۸۱

عزیزم‌را به یاران مهر کم نیست　　اگر چه بـر مـن پیـر دژم نیسـت
غمی نبود ندارد گـر غـم مـن　　چه‌غمخواراست‌به‌یاران‌هیچ‌غم نیست
هــزاران بلکــه یــار غــار دارد　　به هرجا خیمه زد نامحترم نیسـت
به دیداری نکرد ما را اگر شـاد　　ولی از یاد گاهی بـی الـم نیسـت
طمع هرچند کاری ناپسند است　　به وصلی عیب از اهل کرم نیسـت
روان مـرده ای را زنـده کـردن　　به عیسی زحمتی از نفخ دم نیست
چو دریا می‌زند موج و به ساحل　　لب ما تشنه و پـروای یـم نیسـت
به بی مهری گر از یاری بریـدن　　ستم نبود ولی کم از سـتم نیسـت
اگر بر چهره ام دیـدی غبـاری　　مکن عیبم که اندر چشم نم نیست

نه تنها مِهر مهر از مــن بریــده　　خبر از مه اثــر از ذره هــم نیســت
بسی ناگفته در پشت قلم مانــد　　بسی گفته که در بطن رقم نیســت
در این بیت الحزن تا چندبسمل　　کسی را آگه از حــال دلــم نیســت

محبت تاریخ نظم ۱۳۷۵

محبت رازعشق است ناز شه نیست　　به تاج و تخت و سالار و سپه نیست
محبت عین معشوق است و عاشــق　　خرد را پای در وی عقــل ره نیســت
محبت مــرهم زخــم جنــون اســت　　ز سنگ انداز و از سنگش گله نیست
محبت فر فرهاد است نه خســرو　　به فرقش از تبر بهتــر کلــه نیســت
محبــت وامقــی را لایــق آمــد　　که عذرا را به عذری در نگه نیســت
محبت‌حسن‌خلق و رفق و مهر است　　به مال و جاه و ایل و عایلــه نیســت
محبت صدق و اخلاص و یقین است　　به قد و قامت و چشم ســیه نیســت
محبت زهــد و تقــوا و نیــاز اســت　　بهشت و دوزخش را قصدگه نیســت
محبت پیشه ی موسی و خضر است　　حیاتش رحمت و قتلش گنه نیســت
محبت هست بسمل اســم اعظــم　　به جز از ما یشاء الله همه نیست

زیروبم تاریخ نظم شهریور ۱۳۶۷

امشب این میکده را سیر و صفای دگراست　　مهر و ماه دگر و نــور و جــلای دگراســت
ساقی‌وساغر و سقا همه در جوش و خروش　　دُرد نوشان همه را شور و هوای دگراست
جام را جلــوه ای و بــر دل خــم غلغلــه ای　　صحن میخانه تو گوئی به نمای دگراســت
می دگــر بــاده دگــر نشــئه ی دیگــر دارد　　یار امشب به سر مهر و وفــای دگراســت
ناله ی چنگ گذشت از فلــک مینــا رنــگ　　تار را زیر و بمی نی بــه نــوای دگراســت
چهچه ی بلبــل و قمــری و هــدای هدهــد　　درهم آمیخته ی حمد و ثنای دگر اســت
جای شبنم ز پر مــرغ ســحر گــوهر مهــر　　ابر را رحمتی و جود و ســخای دگراســت
باغبان بسته مگر دست خزان از پس پشت　　یادراین باغ و چمن خاک ز جای دگراست
خاک کویش چه اگر داروی بیمــاران اســت　　داروی درد مرا بوســه شــفای دگراســت
این نه آن کعبه که بسمل بشــمارند طــواف　　هردمش‌سعیی و هرلحظه صفای دگراست

بنای دوستی

مقصداز عالم بنای دوستی است　　خلقت آدم برای دوستی اســت

سَبَّحَ لِلّـه کُـلِّ کائنـات همصدا اندر ثنای دوستی اسـت
صدجنان بـا تحتهـا الانهارهـا قطره‌ای ازخونبهای‌دوستی است
نیست دوزخ جز که از برزخ مگر بهر تنبیه خطای دوستی اسـت
آیت اِنّـا اِلَیـهِ راجِعـون سیری از سرّ لقای دوستی است
منتهـای سـاختن در سـوختن اقتدای ابتدای دوستی است
بت پرستان کرده ره گم تو مکن زانکه بتهاسنگ‌پای‌دوستی‌است
وامق و رامین و فرهادان و قیس بسمل کوی منای دوستی اسـت

طپیدن تاریخ نظم ۱۳۷۱

گفتم غم تو دارم گفتا که شادمانی است در بارگاه ما غـم اسـرار جـاودانی اسـت
گفتم که از فراقت دارم به سینه داغـت گفتاکه‌این‌حماقت‌خودعمق ره ندانی است
گفتم به‌چه کنم غسل گفتا به خون دیده گفتم‌حرام‌گفتااین‌شرط جان فشانی است
گفتم‌که‌عشق از چه گفتا که زاده ی حب گفتم‌که‌حب گفتا گنجی ز بی نشانی است
گفتم به کف ندارم از بهـر مـرگ برگـی گفتا که مرگ برگی از شاخ زندگانی است
گفتم که کار بسمل گفتا به خون طپیدن گفتم مدار قاتل گفتا که جان ستانی است

جهان عشق تاریخ نظم ۱۳۷۰

درجهان‌عشق‌یاران عاشقی کار من است عاشقی‌هرجاکه باشد در جهان‌یارمن‌است
هر کجا پای غمی و هر کجا غمدیـده ای درد او درد من و آزارش آزار مـن اسـت
بی دلی از هر دیار و بسملی از هر تبـار گردن او گردن من دار او دار مـن اسـت
گرچوسرو آزاده‌ام اما نی‌ام بی‌غم‌چوجغد لانه اش بام من و پایش به دیوار من است
کس‌چه می‌داند که‌روزوشب‌چسان‌جان‌می‌کنم دفتروشمع‌و قلم داند که هم کار من است
گرچه ازغم برسر و بر صورتم آثار نیست رنگ سرخم شاهد قلب شرر بار من است
ناصحا عیبم مکن از عشق در پیرانه سر مایه‌ی‌یک‌عمربرکف رنج سرشار من است
آنچه را یعقوب بسمل سالها بر دیده دید زخم‌آثارش‌هنوزبرچشم‌خون بار من است

مقصود تاریخ نظم ۱۳۶۹

درحقیقت‌عشق‌او عشاق اوست عاشق‌ومعشوقه و مشتاق اوسـت
هم‌گل و هم بلبل و هم گلستان باغ‌وراغ‌وشاخ‌وبرگ‌وساق اوسـت

کعبه را مقصود و در بتخانه بت — بر لب ساغر دل میثاق اوست
ماه او خورشید او سیاره او — روزوشب‌را افلق و اشفاق اوست
در احد واحد به کثرت در کثیر — جفت‌راجفت‌وبه‌طاقی‌طاق‌اوست
هم پدید آرنده ی هر ابتدا — انتهای انفس و آفاق اوست
کل شیء هالک الا وجهه — مالک‌الملک‌علی‌الاطلاق اوست
ما که‌ایم‌بسمل‌که‌از خود دم‌زنیم — سر مثبت نفی را مصداق اوست

سرخ روئی خرابات تاریخ نظم ۱۳۶۸

هدف‌از این همه فریاد غم‌خویشم‌نیست — از پریشانی احوال دل ریشم نیست
گر چه در مسکنت و فقر اسیریم و زبون — طمع باغ و رز و گاو و بز و میشم نیست
ننگ‌ناموس‌شکستیم‌به‌شکست‌تن‌خویش — چه‌غم‌از غم اگر از مال جهان بیشم نیست
هر چه آید به سر ما ز قضا خرسندیم — شکوه‌درمذهب‌ودرمسلک‌ودرکیشم‌نیست
فارغ از زخم ملامت سپر تیر بلا — به امید لب نوشی غم صد نیشم نیست
سرخ روئی خرابات کفایت کندم — گر قبا در بر و رنگی به سر و ریشم نیست
دست‌حاجت‌بشکستیم‌چه کوته چه بلند — طمع‌ازغیرکه‌سهل‌است‌گله‌ازخویشم‌نیست
نه‌خطرخواه‌به دوستیم نه ضررخواه عدو — کینه از کافر و اسلام در اندیشم نیست
شکوه از تیرگی بخت ندارم بسمل — شکوه از آنکه دلم برده و در پیشم نیست

بخت خواب آلوده تاریخ نظم ۱۳۶۸

درجوانی‌بخت‌خواب‌آلوده گر بیدار نیست — موسم پیری گرم بیدار شد در کار نیست
خوش‌بودساغربدست ساقی و عهد شباب — عشق‌ومستی‌درجوانی‌ننگ‌وعیب‌وعارنیست
صید لاغر کی توان شد لایق فتراک شه — دفع‌زحمت‌ازمگس هرگزپی اشکار نیست
سایه‌بختت‌چه برسرشدغنیمت‌دان‌که زود — تا ابد این سایه را جا بر سر دیوار نیست
آتش‌دل را توان‌درسینه‌پنهان‌داشت لیک — دیده ی غماز عاشق قابل انکار نیست
کی توان کردن ملامت زاغ را از گرد باغ — هرمتاعی‌نیست‌کاو را پای در بازار نیست
گربه سر پیرانه سر بسمل جوانی می کند — بگذرازعیبش‌که او ازکودکی‌هشیارنیست

آغوش شمع تاریخ نظم ۱۳۷۷

عجب‌نبوداگر دل هم قرینم شدبه‌غم بنشست — مگرپروانه‌در آغوش شمعی بی ستم بنشست
صبا با آن همه آزادگی از همدمی با گل — گریبان چاک تر از وی به دامان الم بنشست
هر آنچه تیر از گردون بر آمد از کمان غم — خیال‌خَم به سر افتاد مرا تا دید خُم بنشست

تو گوئی آسمان را بر سر من سرنگون کردند — که آهم‌ازجگربرخاست‌وواپس‌بر دلم بنشست
به‌یارانی‌که‌ننشستند به‌بسمل‌گوی ننشـینید — به‌شادی‌هرکه‌باوی‌همنشین‌گردیدکم‌بنشســت

پرگار تاریخ نظم ۱۳۶۵

تا قلم خال لبت را نقش بـر پرگــار بســت — عاقل‌و دیوانه را گردن به یک مسمار بست
شعله ای از روی زیبایت بـه گلــزار الســت — سرکشید و دل خلیل الله را بر نــار بســت
شوق را اندر طلب در وادی کــون و مکــان — سر اوراق وصال از دفتــر و طومــار بســت
روی بنمود و هزاران دل چه سایه در پی‌اش — موی‌بگشودهریکی‌دل‌را به‌یک‌یک‌تاربست
چهره‌خندان‌مست‌وعریان بر سر گلبن دوید — دام بر بلبل نهاد و یک سرش بر خار بست
از سر غیرت نقاب از چهره ی یوسف کشید — مصریان را از صف شکر لبان بــازار بســت
چشمه ی آب حیات اندر دل ساغر گشــود — بند بر بال خــرد از طــره ی طــرار بســت
گه‌چوصنعان‌گه‌چو منصورگه به‌مسجدگاه‌دیر — آن یکی گردن به دار و دیگری زنار بست
از مهارت میخور و میخانه را مردود خوانــد — رقعه ی آزادگی بر باده ی سرشــار بســت
فاش نتوان گفت سر دل بــه هــر بــاد صــبا — هر کبوتر را نشاید نامه بــر منقــار بســت
تا که از گلشن جدا شد غنچه ی روی ندیم — بلبل بیچاره رخت از ساحت گلزار بســت
بسمل از خاک کف پایش به مژگان بر گرفت — باکفی از خون دل بر دیده ی خونبار بست

گل ناچیده تاریخ نظم ۱۳۷۳

چه‌شد او را که نشدیاری‌ویکبار برفت — آمد و کرد مرا سخت گرفتار و برفــت
گفت بار دگر آیم ولی افسوس که زود — بشکست‌بار دگر عهد و در انکار برفت
مردم‌از درد و نپرسید که فلانی چونی — نه به درمانی رسید و نه به تیمار برفت
تلخی‌زهرغمش را نشکست از شکری — با زبان نمکین لعل شــکر بــار برفــت
ذره‌آسای چو خورشید ز خود راند مرا — تیره‌کردروز مرا خود به شب تار برفت
به بهائی نشمرد و به خطــایم بگرفــت — سر پائی زد و زود از سر بــازار برفــت
داروی درد مرا داشت به لب کرد نهان — برقع بر روی کشید از بر بیمار برفــت
گل ناچیده همه عمر به پایش بســـمل — خار بر دیده بماند و گل بی خار برفت

ساقی تاریخ نظم ۱۳۶۸

بیا ساقی که بیمی از عدو نیســت — خبر از حاسدان زشت خو نیست
تهی شــد بــاغ از ظــاهر پرســتان — نشان از کرکسان گنده بو نیست
بخشکید سبزه و بشکست آخــور — سر بیش و کمی ها گفتگو نیست

بده جامی که جـانی تـازه سـازیم — که‌جزمی‌فرش ماتم را رفو نیست
بزن مطرب نـوائی را کـه امشـب — به آهنگ‌که ریگی در کدو نیست
اگر گفتم به عاشق می حلال است — نگفتم بیش کم گفتم غلو نیست
به سست عهدان مگو اسرار مستی — که مستی لایق هر زرد رو نیست
مده از دست بسمل مفت فرصـت — که‌فردا این‌چنین‌آبی به‌جونیست

خماربه تاریخ ۱۳۶۴

نمی دانم دلم دیوانه ی کیست — اسیر نرگس مسـتانه ی کیسـت
نمی دانـم دل هـر دم خیـالم — به طوف گرد کوی خانه ی کیست
نمی دانم کجا سوزم پر و بـال — سر این شمع در کاشانه‌ی کیست
نمی دانم که کفرم یا مسـلمان — بت مطلوب در بتخانه ی کیسـت
خیالم روزوشب خال لب اوست — لب او را هـوای دانـه ی کیسـت
کلید رمـز جـام سـرّ وصـلش — به دست ساقی و پیمانه‌ی کیست
ازاینم بیشـتر مگـذار بسـمل — بگو مرغ دلم پروانـه ی کیسـت

پایه گذار به تاریخ ۱۳۷۰

ماعاشقیم‌وهردوجهان‌پیش‌ما یکی است — پایه گذار و بانی هر دو سرا یکی است
صدها هزار تیر و کمانهـا ز هـر طـرف — سویی‌که‌می‌شودزکمانهارها یکی است
قصد از طواف کعبه و احرام و جمره هـا — خال هدف‌زمروه‌وسعی وصفایکی‌است
چه مسجد و چه دیر کنشت و چه خانقه — محراب مدعا و قبول دعا یکـی اسـت
خاری‌که می‌خلد به‌دیده‌ماوشمادوتاست — دستی‌که‌می‌کشدزدیده‌ماوشمایکی است
پرسند اگر که فاعل این قیل و قال هـا — بسمل‌بگوکه‌خالق‌تحت‌وعلا یکی است

قامت عشق تاریخ نظم ۱۳۷۱

کردگارا به آبـروی دوسـت — به عزیزان رو به سـوی دوسـت
به غبـار دیـار محمـل یـار — به شب و شب روان کوی دوست
به نفسهای درهـم و بـرهم — در تب‌وتاب و جستجوی‌دوست
به قوام قیام قامـت عشـق — به قد سرو پای جـوی دوسـت

به صفای زلال شبنم صـبح — به خم زلف و تار مـوی دوسـت
به چکاچاک سینه‌ی عشاق — به لب پر ز های و هوی دوسـت
کامم‌ازجام‌دوست‌شیرین‌کن — در گه مرگم از سـبوی دوسـت
روزوشب‌بسملم‌کن‌وجان ده — تـا سـپارم بـه آرزوی دوسـت

زنار تاریخ نظم ۱۳۶۴

به گلشن پا نهادم خار برخاست — به مسجد در شدم زنار برخاسـت
دم میخانه بنشسـتم بـه امیـد — ببست ساقی در و دلدار برخاسـت
به تار دل کشـیدم نـاخن صـبر — فغـان از گنبـد دوار برخاسـت
گـرفتم دامـن دیوانـه از ننـگ — مرا بگذاشت وخودهشیاربرخاست
به گریه خواستم دامن کـنم تـر — سرشک از دیده خونبار برخاسـت
شدم درخواب بل در خواب بینم — مرا کرد خواب وخودبیداربرخاست
به یادم آمـد از منصـور لـب را — هنوز نگشوده بودم دار برخاسـت
نه سنگی از سر راهم بشـد دور — نه خاری از سـر دیـوار برخاسـت
به یاری خواستم از هر که بسمل — بـه قصـدم از پـی آزار برخاسـت

نازک تاریخ نظم ۱۳۶۴

بهاری بی‌تو در باغ و چمن نیست — به گل رونق صفائی در سمن نیسـت
لب گل نازک است اما نه چنـدان — چو تو نازک دل و نازک بدن نیسـت
به عشوه طره ای بگشای و بشکن — اگر چه تار زلفـت را شـکن نیسـت
پریشان تر ز موی خویش گـردان — که‌اکنون هم پریشان تر ز من نیست
دل و جان و روانم در پی توسـت — به جز نامی دراین دیر کهن نیسـت
مکن بـا دیـده ی رد از درت دور — که‌ازخوبان‌چنین کاری حسن نیست
دوای درد زخـم چشـم بسـمل — تو خود دانی که جز از پیرهن نیست

قاتل تاریخ نظم ۱۳۷۴

نه‌ازدست‌تو بی‌دل می‌توان زیست — نه با تو با یکی دل می توان زیسـت
نه در زندان نه در کنعان نه در چاه — نه در بند و سلاسل می توان زیسـت

نه بتوان شد حریف فوج مژگان | نه با آن خیل قاتل می توان زیست
نه از خال لبت دوری توان کرد | نه با زلفت مقابل می توان زیست
نه بلبل وار در بستان سلامت | نه‌ماهی سان‌به‌ساحل می‌توان زیست
نه با دوست و رفیق و آشنائی | نه با قوم و قبائل می توان زیست
نه از هجر تو جاهل می توان ماند | نه از عشق تو عاقل می توان زیست
نه در غربت نه اندر خانه بسمل | دمی را بی ز مشکل می توان زیست

پیر غلام تاریخ نظم ۱۳۶۵

شاعرهمه‌گفت‌هرآنچه‌عام‌است‌نگفت | گفتم که بگو گفت حرام است نگفت
شرمیدوقلم‌گرفت‌و بر صفحه نوشت | از کفر به عاشقان که نام است نگفت
گویم من اگر حلال و یا جمله حرام | خوبی‌که بر او سنگ تمام است نگفت
ازچشم خمار شکوه ای کرد و برفت | زان‌مست‌که‌سرچشمه‌ی‌جام‌است‌نگفت
اززلف سیه چو بخت خود تیره و تار | چون‌سنبل‌ترکه‌مشک‌فام است نگفت
از لام لبش شبیهی بر لعل کشید | زان‌غنچه‌که‌جان‌براوختام است نگفت
از قامت سرو و شاخ شمشاد بسی | از نُه فلکی که در قیام است نگفت
از خال سیه بگفت و گیسوی بلند | از دام کجا دانه کدام است نگفت
از زلف مثل به عنبر سارا زد | زان‌رایحه‌ای که در مشام است نگفت
نقشی زد و محراب به جای ابرو | از قبله که مقصود امام است نگفت
از مردمک دیده براند مردم را | در هر نظری که صد پیام است نگفت
از حافظ و از سعدی و عطار بسی | بسمل که یکی پیر غلام است نگفت

حتی به خویشتن تاریخ نظم ۱۳۷۱

یارب ازآنچه کردم‌آسان‌نمی‌توان گفت | حتی به خویشتن نیز از آن نمی توان گفت
نیستم اگر چو کافر اما ز کفر بدتر | تا تو نرانی زاین در زایشان نمی توان گفت
از واقفی زاحوال همچون توئی زافعال | مخفی نمی‌توان کرد پنهان نمی توان گفت
پیش تو چون سعیدی از خجلت پلیدی | رحمان توان بگفتن سبحان نمی‌توان گفت
با اسمی از مسلمان بسمل به نام ادیان | دعوی توان نمودن ایمان نمی توان گفت

معلم به تاریخ ۱۳۷۲

حمد خدا که یاور و یـار معلـم اسـت | صلوا علی النبی به شمار معلم اسـت
بعد از خدا و نعت رسـول گرامـی اش | جریان علم شکر گـذار معلـم اسـت
از نور علم و سعی معلم نظـام یافـت | نظم جهان که برگ و ثمار معلم اسـت
دردفترسپید سینه‌ی هر دختر و پسر | نقشـی ز یادگـار نگـار معلـم اسـت
دیوان شمس‌وحافظ‌واورنگ و بوستان | گنج گران بهـای دیـار معلـم اسـت
حرف‌الف که اول حرف‌است زان سبب | یعنی بنای راستی کـار معلـم اسـت
علمی‌اگر بماند و اگر عالمی به جاست | از دست رنج شور و شعار معلم اسـت
هرگز مبـاد بـی زمعلـم بـه روزگـار | روزی که بی ز نور عذار معلـم اسـت
تنهانه‌هفته‌ایست‌روزمعلم که قرن‌هـا | هر ماه و سال سلسله دار معلم اسـت
جز راستی ندید و نبیند دگـر کجـی | بسمل‌هرآنکه‌رابه‌دیده‌غبار معلم است

تعلم

کشوری‌را سخت‌ترزاین‌بیم‌نیسـت | که در او آدابـی از تعلـیم نیسـت
هر کجا دست معلم سایه نیست | بی‌خطر از سایه‌ی‌دژخیم نیست
کار تعلیم و تعلم ز انبیاست | بر معلم به ازاین تکریم نیسـت
بی معلم تا قیامـت در قیـام | هر قوامی قابل تقـویم نیسـت
قدر تعلیم و تعلـم بسـملا | حد ما و تو دراین ترسیم نیست

اسیر چشم

چه‌دلهابرسرکوی‌تو مخفی است | اسیر چشم جادوی تو مخفـی اسـت
دل زاهد دل صـوفی دل شـیخ | به شاخ قد دلجوی تو مخفـی اسـت
بیا بنگـر چـه دلهـا مخفیانـه | به طاق هر دو ابروی تو مخفی اسـت
سرشک عاشقان بر دامن شـب | چوشبنم در خم موی تو مخفی است
شمیم مشک عنبر سـر والیـل | به زیر خال هندوی تو مخفی اسـت
سمن‌از شرم و سنبل از خجالت | خمیده بر لب جوی تو مخفی اسـت
هر آنچه از وجودآمد به موجود | چوذره در تک و پوی تو مخفی است
ندیم بلبلان تـا هسـت بسـمل | نوا خوان گل روی تـو مخفـی اسـت

پنج حرف تاریخ نظم ۱۳۶۶

غلام‌علی منم بد نامت ای دوست اسـیر نـرگس بادامـت ای دوسـت
چو مجنون‌کوه‌به‌کوه‌وادی‌به‌وادی به جان بی‌صبر و بی‌آرامت‌ای‌دوست
برفـت عمـر و نرفتـه از زبـانم حروف پنج حرف نامت ای دوسـت
قلم از خون دیده مـی کـنم تـر به دفتر می کشم ارقامت ای دوست
ازان هـر روز مـی آیـم پیـاده سر ره بلکه بینم نامـت ای دوسـت
ز اموال جهان این بس که هستم به عالم بسمل ناکامـت ای دوسـت

عزت نفس تاریخ نظم ۱۳۶۸

منت‌خدای را که به ما این رقم نرفت مارا فقیر خواند و غنی در قلم نرفت
از ما نرفت جور و ستم بر دل کسـی هرچنددلم‌زجورخسان بی‌ستم‌نرفت
پای‌درم اگر ز درم کوته شد چه باک لیکن غرور عزت نفس از سرم نرفت
اشکم‌به‌ته‌کشید و ز رخساره‌ام هنوز زردی به چهره ماند و غبار الم نرفت
گفتم برون کنم‌غمی‌بسمل‌مگر ز دل صد غم ز نو بزاد و یکی از دلم نرفت

فردا تاریخ ۱۳۷۳

خوش زی دلا که فرق غنی و گدا یکی‌است امروز اگر که نیست به فردا فرا یکی اسـت
مسند گزیده را و همـان خـاک ره نشـین د رکنج گور خانه و بام و سرا یکـی اسـت
حسرت‌چه می‌خوری به‌جامه‌ی‌دیباگرت‌نشـد چون کرم می خورد نمد و بوریا یکی است
چند روز عمررا چه به‌کاخ و چه سر به کوخ در زیر خاک سنگ سیاه و طلا یکی اسـت
اِشکم‌چه پر ز گوشت‌وبرنج وچه نان‌خشک درسفره‌گردوتاست به بیت الخلا یکی است
بسمل سپاس خدا را که بی فرق و فرقه ها شاه و گدای را اجل اندر قفـا یکـی اسـت

دوست

دوست‌رابادوستان دیدن خوش است مشک را با شامه بوئیدن خوش اسـت
یاد گلبن گرچه بی بلبل رواست همره بلبل به گل چیدن خـوش اسـت
پای هر خس محو چون شبنم مشـو شمع‌سان‌در جمع کاهیدن خوش است
چشم را از حسن پوشیدن خطاسـت چشم را از عیب پوشیدن خوش اسـت
قتل قاتل گرچه هم نیک است لیـک انتقام از خصم بخشیدن خوش اسـت
پای خنـده بـر قفـای دیگـران بر خطای خویش گرییدن خوش اسـت
جای ریختن آبرو از بهر خلق خود طمع از خلق ببریدن خوش است

وصف خور از خیل خفّاشــان مخــواه　　مهر را با ماه ســنجیدن خــوش اســت
خلق پندارندبســمل نــاخوش اســت　　می ندانند بسملی بودن خــوش اســت

چلّه ی عشق تاریخ نظم ۱۳۷۶

عاشقم عاشق به عشق و عشق ایمان من است　　مذهبم مهر و محبت عهد و پیمــان مــن اســت
کیشم‌عشق‌ومشرب‌عشق‌ومسلک‌وآئینم‌عشق　　عاشق و عاشق پرستی صدق و برهان من است
آبم‌عشق وخاکم عشق وبادم عشق و نار عشق　　عاشقی معجون جسم و جوهر جان مــن اســت
خنده‌عشق‌وگریه عشق و ناله عشق و آه عشق　　عشق شور و شیون و فریاد و افغان مــن اســت
مقصد و مقصودم عشق مطلب و مطلوبم عشق　　عاشق و عاشق وشی آغاز و پایــان مــن اســت
در طریق عشق و پای عشق و کــوی عاشــقی　　رنج گنج و زخم مرهم درد و درمان مــن اســت
دعوی‌عشق‌ونشان تیر عشق از شست عشــق　　شاهد خــون گلــویم زخــم پنهــان مــن اســت
در منــای عاشــقی و قتــل گــاه عاشــقان　　شیوه ی عاشق کشی اسرار جانــان مــن اســت
پیش چشــم منکــران عشــق و ســرّ عاشــقی　　عشق کفر و مهر فسق و حبّ عصیان من اســت
جرم من‌عشق‌وگناهم‌عشق‌و دل دادن به عشق　　عشق بسمل مایه ی یک عمر نقصان من اســت

شیون تاریخ نظم ۱۳۶۴

صبحدم همره گل آن مه تابان برخاســت　　ناله از بلبل و شــیون ز گلســتان برخاســت
بزم را شمع بسوخت و دل پروانه شکست　　جام را جای نماند از سر پیمــان برخاســت
اشک از دیده ی نر گس به شقایق بچکید　　سنبل‌و سبزه سر از خواب پریشان برخاست
کوکو از شاخه ی سرو آمد وقمری ز چنار　　بلبل از شادی دگر باره غزل خوان برخاست
لیلی از شرم دگر پا به ســراپرده کشــید　　گردی پیدا شد و مجنون ز بیابان برخاســت
خوب رویان همه در مصر سراپای به خون　　کان پری چهره دگر باره ز کنعان برخاســت
رند را جای دگر در صف میخانه نمانــد　　همره باده پرستان پی مستان برخاســت
قیمت بوسه به بــازار چنــان کــرد نــزول　　کز حسد مرده‌ی صد ساله هراسان برخاست
پری و آدمی و جن و ملک وحش و طیــور　　همگی از دل و جان در پی جانان برخاســت
عاشقان نعره زنان از همه اطــراف جهــان　　بسمل از گوشه ی باخرز خراسان برخاســت

تیر نگه تاریخ نظم ۱۳۶۴

بازدل بر هوس نرگس مستانه بسوخت　　برق تیر نگهت خانه و کاشانه بســوخت
پرتو صبح وصالت به افــق گــاه امیــد　　سرزدازگوشه‌دل‌شوکت شاهانه بسوخت
لب لعلت‌چه‌درخشید به‌میخانه‌ی‌عشق　　سینه خم دل ساقی لب پیمانه بسوخت
شبنم زلف چو بر لاله ی تقــوا بچکیــد　　سنبل دیر شد و رونق بتخانه بســوخت

تیرمژگان‌سیه‌سینه‌ی‌صد توبه شکست | خرمن زهد مرا خال لبت دانه بسوخت
گرهی ناشده باز از سر گیسوی هنوز | سامری را لب افسونگر افسانه بسوخت
رقم حسن چو بر لوح نوشت کلک ازل | دامن شام ابد ز آتش این خامه بسوخت
آشنارا چه عجب‌بسمل‌اگرسوخت‌دلی | بلکه‌دل‌برمن دل سوخته بیگانه بسوخت

تشنه ی دیدار تاریخ نظم ۱۳۶۴

دلی کاو ریش زخم خار عشق است | به گل ماند که در گلزار عشق است
درونش چشمه ی آب حیات است | اگر چه تشنه ی دیدار عشق است
هم آوردی ندارد گر چه لیکن | اسیر رشته ی افسار عشق است
مبین بر رنگ زرد و حال زارش | که زردی زینت بازار عشق است
توانی گر ندارد ناتوان نیست | نه از زور و زری کاو زار عشق است
شبش عشق و غمش عشق و دمش عشق | چه سر در خواب و چه بیدار عشق است
غلام عشق و صید و بنده ی عشق | به بند عشق و در مسمار عشق است
چو بسمل بی ندیم و همدم غم | ندیمش باده ی سرشار عشق است

باغ دلها تاریخ نظم ۱۳۶۴

قدّسروت‌راست شد بر باغ،دلهارابسوخت | شاخ‌وبرگ‌زهدبشکست‌ساق‌تقوارابسوخت
نرگس‌مست از میان فوج مژگان‌سرکشید | در فضای عقل پر و بال تمنا را بسوخت
در گلستان خیالم خیمه زد خال لبت | رونق صبح ازل امید فردا را بسوخت
لیلی خلوت سرای عشق در کوه خرد | شهر قیس عاقل‌و مجنون‌صحرارابسوخت
غنچه ی لب شد حجاب معدن کان صدف | گوهر بحر فصاحت در دریا را بسوخت
بلبل شوقم پرید بر گرد گلزار هوس | آشیان آرزوی شام یلدا را بسوخت
یوسف دل از فراقت سر به چاه غم کشید | صبرایوبی شکست تاب زلیخا را بسوخت
آنکه می‌سوزد جهانی‌رابه نازعشق‌خویش | چه‌عجب‌بسمل‌اگرجان‌ودل ما را بسوخت

حال غم تاریخ نظم ۱۳۶۸

بعد از سرم یاران حال غم چه خواهد شد | بر سر بلا بی من بر الم چه خواهد شد
بی‌مدد چه خواهد کرد بی‌کمک‌چه‌خواهددید | یار غم که خواهد بود کار غم چه خواهد شد
رنج بر کدامین تن درد بر کدامین دل | بی کسی سر انجامش بی حرم چه خواهد شد
گر ستم کشی چون من بر سر ستمها رفت | از جفا که پرسد حال بر ستم چه خواهد شد

ناخدای این کشتی بعد من که خواهــد بــود / موج را چه پیش آید سرّ یم چه خواهد شــد
فقر و فاقه را بــی مــن بــر در کــه بنشــانند / حال زار محتاجان بی درم چه خواهــد شــد
پایمــال هــر ظــالم ســینه ی مــذلت را / سر به خاک مظلومی درقدم‌چه‌خواهدشد
جغد غم به بام که جام غم بــه کــام کــه / زهرغم به نام که‌بیش‌و کم چه خواهد شد
شعر غم که بسراید راز غم کــه بگشــاید / شرح‌غصه‌را بسمل بر رقم چه خواهد شد

هدهد تاریخ نظم ۱۳۶۶

عرضه کردم بر صبا احوال احوالم نبرد / بر پر هدهد نهادم یک ســر بــالم نبــرد
باد را گفتم بغرید و سر طوفان گرفــت / آب را گفتم برفت و گردی از شالم نبــرد
بر سر بازار رفتم رُفته گر راهــم نــداد / هر کسی پائی زد و گفتا که آشغالم نبرد
کف‌به‌تاردل‌کشیدم ناله‌ای کردو برفت / چشم‌در ره بی‌دلم بگذاشت و دنبالم‌نبرد
روی‌برشادی‌نهادم سر به‌ناشادی‌کشید / پای غم بگذاشت با جرم کهن سالم نبرد
زانوی غم را گرفتم پای بر فرقم نهــاد / چون غباری کرد زیر پــای پامــالم نبــرد
دامن‌حسرت‌گرفتم‌در برم‌بنشست زود / دست من بگرفت اما جز لب کــالم نبــرد
بر سر بخت سیه گفتم بیا فــالی زنــم / بخت بد با دست رد ره سوی حمّالم نبرد
هر سر زلفی گرفتم جانب دارم کشید / حلقه بر حلقم فکند و جانب خالم نبــرد
باهزاران خاطرخوش دل نهادم بر اجل / کشت‌و در تابوت کرد از ننگ حمالم نبرد
از همه نومید بسمل بر در یاران شدم / از پی در دید همان برگشته اقبالم نبــرد

پیرانه سر تاریخ نظم ۱۳۷۱

هرچه‌کوشیدم مگرخودراجوان‌سازم‌نشد / عشق را پیرانه سر شاید نهان سازم نشد
دل‌به‌دلبرکم‌سپارم‌جان‌به‌چشم‌مست یار / سینه را از تیر مژگان در امان سازم نشد
واله‌وآشفته‌وحیران نمــانم بــیش ازایــن / چند روزی هم به مثل دیگران سازم نشد
در پی خورشــید طــالع اختــر اقبــال را / بخت‌راباخویش لختی هم‌عنان سازم نشد
از فضای همت عــالی فــرود آیــم دمــی / چون‌مگس برتنگ شکرآشیان سازم نشد
با طریق و شیوه رسم تملق پیش خلــق / آبروی رفتــه را از نــو روان ســازم نشــد
چند روزی چاپلوسی را کنم سرمایه ای / بر در آقا و خان هم چون فلان سازم نشد
عمری‌چون‌شمع‌ازدرون برآتش‌دل‌ساختم / یک‌شبی‌رابلکه در بزمی مکان سازم نشد
عاقبت گفتم بیــا تــا آخــرین فرزنــد را / رغم ناکامی به نام کــامران ســازم نشــد
دوستان راواقف ازاحوال خودبسمل‌شبی / یار و یاران را رئوف و مهربان سازم نشــد

عجبا تاریخ نظم ۱۳۷۰

هر که را بند ز دست تو اش آزاد نشد — بی همه قید جهانش عجبا شاد نشد
آنکه با دست‌تهی‌ملک غمت‌شادخرید — بسته سیم و زر و بنده ی شداد نشد
کیست‌آن‌کس‌که‌به‌ملکت‌دمی‌ازهستی زد — خان و مان دو جهانش همه بر باد نشد
نفخه ی لطف تو را بود سلیمان راکب — باد اگر بود چرا پس مدد عاد نشد
فضل و جود تو رهانید ز طوفان ور نه — نوح منجی پسر با همه فریاد نشد
آنکه درمهد تو آموختی‌اش‌دفترعشق — نکته آموز تو را حاجت استاد نشد
چشم یوسف نگران رخ زیبای تو بود — کز زلیخا و زلیخا صفتان یاد نشد
برق‌غیبی‌به‌نهان‌خرمن‌مجنون‌می‌سوخت — نام شیرین تو را کیست که فرهادنشد
سر کج باز نشد لایق گیسوی بلند — شانه راست جز از شاخه شمشاد نشد
وعده رحمت و غفران تو را بست امید — بسمل ار دیر بجنبید و به میعاد نشد

کنت کنزاً تاریخ نظم ۱۳۹۰

خواست تا حق کُنتُ کَنزاً را پدید — کل کونین را بران دادش نوید
کرد عرضه بر جمیع کاینات — کیست‌تا بدهم بر این گنجش‌کلید
اختیارش بدهم و رمز خلف — در امانت داریش سازم فرید
جمله ی اهل زمین و آسمان — عرض کردند کای خداوند مجید
زاین امانات وخلافت عاجزیم — جز نُسَبِّح و نُقَدِس نیست دید
بعدازآن‌حق ازسرحکمت به فضل — آدمی از چار عنصر آفرید
با کمال احسَنُ الخِلقَت صُوَر — از لَقَد کَرَّم به سیرت در مزید
در صفاتش کرد وی را متّصف — رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا یش خرید
از نَفَختُ فِیهِ مِن روحی به وی — با رموز عَلّمَا الاَسماء دمید
کرد امر آنگه به کل کاینات — سجده‌آریدکاین‌خلیفه‌است‌وسعید
سجده‌کردندجزکه‌شیطان‌ازحسد — از تکبّر زان اوامر سر کشید
تا زمانست و زمینی هر صباح — هست هم انسان و شیطان حسید
کیست شیطان زمان بسمل بدان — آنکه از تعظیم انسانها برید

به زخمم تاریخ نظم ۱۳۷۲

خدا را بخت من بیدار خواه شــد / دل دیوانه ام هشیار خــواه شــد
کسی‌خواه کرد به دردم وای وائی / به زخمم مرهمی در کار خواه شد
نگــارم یــک شــبی را در کنــارم / نمک پاش دل افکار خــواه شــد
به جز آهــم درایــن روز ســیاهم / کسی یارب مرا غمخوار خواه شد
فلــک را دل بــه احــوال مــن زار / به جای کینه مهر آثار خواه شــد
شبم بی غم ز یار و روز از دوست / به دور از طعنه ی اغیار خواه شد
پس از مرگم نخواهد کــرد تــرکم / به گورم کس پی دیدار خواه شد
ز چشمانی بخواهد ریخت اشکی / ز دستی بر سرم تیمار خواه شــد
به دنیا گر نشد در حشــر بســمل / شفیعم احمد مختــار خــواه شــد

سنبل راز تاریخ نظم ۱۳۶۴

رســید موســم شــادی نگــار بــاز آمــد / به کام غــم زدگــان یــار دلنــواز آمــد
شکفت غنچه ی لب از حریم سنبل راز / به صحن گلشن دلها چو سرو ناز آمــد
طلوع حسن به محراب لامکــان تابیــد / رواق کعبه ی امکــان ســر نمــاز آمــد
کمند زلف به تاراج عقل و دین آویخــت / حصار قطب یــخ زهــد در گــداز آمــد
به تیر نجم‌حسد دفع زخم چشم حسود / دعــای رنــد خرابــات کــار ســاز آمــد
گریخت‌لشکر صبر و خرد به غارت رفت / سمند عشق به میدان تاخت و تاز آمد
بیا سرای دل از نور عشق روشــن کــن / که صحن سینه ی اخلاص جای راز آمد
سحرزمستی‌شنیدم‌که‌گفت‌هرکه‌نکــرد / خیال تکیه به تقوا چه سر فــراز آمــد
اگر چه پای ندیم از ســرم بشــد کوتــه / بجای آن سر زلفش به کــف دراز آمــد
هوای خانقه بسمل گــره ز دل نگشــود / مرید میکده شو زانکه بــی نیــاز آمــد

نخورده ساغری ۱۳۶۸

در آغازم کشید فرجــام برچیــد / به دانه ره نمــود و دام برچیــد
چه دیدخورشیدرویش‌می‌پرستم / برفت و آفتاب از بــام برچیــد
ببرد صبر و قرار و طاقــت از دل / گسست عهد و وفا آرام برچید
نخورده ساغری از جام وصــلش / صراحی‌را شکست وجام‌برچید

بگفتم‌بوسه‌ای‌گفت هرچه‌خواهی یکی ناداده صد ارقام برچیـد
هنوز می سوختم در آتـش تـب نپخته بی ز تابم خـام برچیـد
چه شد جای مـن بیمـار بسـتر ز بالینم یواشک گـام برچیـد
به وصلش آرزو کـردم شـبی را چو مه‌دامن ز فرش‌شام برچید
حریمی را نمود و در حـرم شـد طواف و کعبه و احرام برچیـد
اول دیوانـه کـرد و بعـد دامـن چو لیلا از من بد نـام برچیـد
نچیده غنچه ای بسمل ز بـاغش به صد داغ دلم ناکـام برچیـد

کلبه ی درویش تاریخ نظم ۱۳۶۴

ترسم آن بی رحم آخر عهد و پیمان بشـکند پای امیدم به دست سنگ هجـران بشـکند
بار دیگـر در میانـه آورد سـنگ محـک گلشن تقوا بسوزد سرو ایمـان بشـکند
مهر و مه را پیش خورشید جمالش تاب‌نیست یک‌نگاهش بس که صدها پور دستان بشکند
بر سمند ناز تا کی می دوانـی هـوش دار بر سلیمانی نشاید پای مـوران بشـکند
کلبه ی درویش را هر کس توان کردن خراب نازم آن بازو کـه کـاخ زور منـدان بشـکند
هر گه از رخسار برقع بر گرفتی بـا خبـر کو مبادا عاقل و دیوانه یکسان بشـکند
کی‌توان بسمل‌کشد سر از در و چشم از رخت اندراین سودا نه یک سر بلکه‌صدجان‌بشکند

مرغ دل تاریخ نظم ۱۳۶۵

هر سحر گه مرغ دل گر یـاد گلـزار آورد یاد برگ غنچه ی لعـل شـکر بـار آورد
نقش سنبل را به طاق دیده ی بلبل کشد در خیال گل نشیند رو بـه دیـوار آورد
شب همه شب عندلیب بی نوا پر می کند بل نسـیم صـبحدم پیغـام دیـدار آورد
بر زلیخا انتظار از حد گذشت کاخر مگـر کاروان ماهی ز کنعان بل بـه بـازار آورد
قیس‌مجنون‌شدزخلق وسربه‌صحرازدازان بلکه لیلی را قضا روزی به کهسـار آورد
دیده ی یعقوب را درمان ندارد هیچ سود پیرهن باید که بهر چشـم خونبـار آورد
سنگ میزد برسرش فرهاد عمری تلخ‌کام تا لب شیرینی از شـیرین بگفتـار آورد
پا به دام زلف ازآن بستم‌که در قانون‌صید نیست صیادی که بی از دام اشکار آورد
خاطر بسمل مرنجان کـو مبـادا عاقبـت تخم ظلم آخر مکافـات عمـل بـار آورد

دم اخلاص تاریخ نظم ۱۳۶۴

نعره مردانگی مردانه مـی‌بایـد کشـید ناز از نازک دل دردانـه مـی‌بایـد کشـید
گرد کبر و حرص و آز و بخل را از تار دل با دم اخلاص همچون شانه می باید کشید

در طلب باید شدن اما نه پیش ناکسـان — پای غیرت از در هرخانه می بایـد کشـید
بر طریق خوب رویان از در هستی مـرو — جام تلخ نیستی مستانه می بایـد کشـید
از رفیقان دغل بگریز چون‌عیسی‌که بعد — دست از دامان هر بیگانه می باید کشـید
گردن ذلت مبنـد بـر دام تزویـر و ریـا — جان به تار گیسوی جانانه می باید کشید
بر در پیر طریقـت گیـر تیـغ دوسـتی — بر گلوی منکران خصمانه می باید کشـید
دست‌اگرگیری بگیر بر دامن شاهان غور — عرض حاجت از در شاهانه می باید کشید
گر ندیمی رفت از بر همدلی پیدا نشـد — همچو مجنون پای در ویرانه می‌بایدکشید
یا ز سربگذاربسمل یا که دل در بندکش — تا به کی ننگ از دل دیوانه می باید کشید

نمی گریم تاریخ نظم ۱۳۷۲

نمی‌گریم‌که‌ازاشکم‌به‌شبنم خارها خندند — به چاک دامن گل بر سر گلزارها خندنـد
ننالم تا که از طعنه بـه آه و نالـه ی زارم — به زاری نی و سوز دل دوتارهـا خندنـد
نلرزم تا ارازلهـا نبیننـد لـرزه ی پـایم — مبادا کاین خران بر ناقه زیر بارها خندند
ندرم پرده ی فقر از تفاخر پیش هرناکس — که از تحقیر بر فقرم به گنجه‌مارهاخندند
نزارم تا به پای زاری ام این مردم آزاران — به عنوان تمسخر در پس دیوارها خندند
نسازم‌تکیه برسروی‌که‌روزی برسروریشم — تبرها ریشخندانه سـر الوارهـا خندنـد
نشان صبح را بسمل مده بر کور مـادزاد — که از بی دولتی بر دولت بیدارها خندنـد

خواب پریشان تاریخ نظم ۱۳۶۹

باز سر از درد سر خواب پریشان می کشد — سر به داراست آرزوی سر بداران می کشد
زخم تیشه رفته از یادش که از شکر هنوز — یاد شیرین کرده سر بر کوهساران می‌کشد
از دل آشفته ی مجنون نشد آگه کـه بـاز — در پی لیلی وشان سر در بیابان می کشـد
نه به بتخانه سری دارد نه در مسجد دلـی — گاهی را از کفر توبه گه از ایمان می کشـد
بر سر این کار ترسم کاندرین پیرانـه سـر — سر به دار آویزدم یا تن به زندان می کشد
دامن بد نامی ام بدرید و خود نادیده رفت — بی‌خبر کاین چاک آخر تا گریبان می کشد
آخر کارم بگو بسمل کجا خواهـد کشـید — می‌شود از صبر کاری یا به هجران می‌کشد

مژده تاریخ نظم ۱۳۷۱

مژده ای دل که بهار آید و رقصیده رسـد — موسم چیدن آن غنچه ی ناچیده رسـد
باغبان بـار دگـر در بگشـاید از بـاغ — خار برخیزد و خیل گل بگزیده رسـد
نوبت خنده ی آن جمع که بر ما بگریست — گریه ی آنکه به ما از شکی خندیده رسد

برف ها آب شود بسمل و صحرا سرسبز   مژده ی آب روان بر لب خشکیده رسد

دل آشفته تاریخ نظم ۱۳۷۱

زاین دل آشفته می ترسم سراز پندم کشد   بر سر پیری دوباره پای در بندم کشد
کرد گندمشاد را بر من اگر غم شادگه   باز هم در نصرت آباد بر دو صد چندم کشد
بر نوید سور سورانم کشاند پا بـه دام   دانه ناچیده پر بـر شعله پیوندم کشد
یاکشد چشم طمع دست طلب در طیبات   خون به ریزه ریزدم یا جان به پلبندم کشد
سازدم در حوضه کاریز دل لبریز غـم   داغ حسرت بر دو چشم آرزومندم کشد
پیش چشم اهل باخرزم بریـزد آبـرو   جای گریه بر سرم خلقی به ریشخندم کشد
همچو فرهادم دهد آخر سرسبزم به باد   چون مگس با نام شیرین در پی قندم کشد
درپی کیخسرو خوبان چورستم بسملا   ترسم این دل سر به البرز و به الوندم کشد

کوکبه ی حسن تاریخ نظم ۱۳۷۱

باش تا کوکبه‌ی حسن تو بر پای کنند   پرده‌یک سو زده‌و خلق تماشای کنند
عاشقان را به سر شوق و طرب‌اندازند   زاهدان را همگی واله و رسوای کنند
عارفان رمز و ره معرفت از یـاد برنـد   عالمان را علم جهل هویـدای کننـد
شبنم زلف سیه بر سر گـل افشـانند   غنچه را در طبق لو لو و لا لای کننـد
پرچم فتح‌وظفر بر سر گردون بکشند   عالمی را نگـران قـد و بـالای کننـد
جای نارنج سر انگشت ببرند به کـارد   آفرین بر نظر و صبر زلیخـای کننـد
چشم از نفخ مسیح و ید بیضا پوشند   ترک از بام و در نقش کلیسای کننـد
از در خانقه رو سوی خرابـات نهنـد   عذرتقصیرشک وریب و ریاهای کنند
تا دگر سنگ ملامت به جراحت نزنند   جای‌آن همدلی با بسمل‌شیدای کنند

چرا یارب تاریخ نظم ۱۳۷۳

چرا یا رب کسی از حال اهل دل نمی پرسـد   ز کشته پشته ها می بیند از قاتل نمی پرسد
به درد اغنیـا صـدها گلـو را میکنـد پـاره   ز مرگ فقرا یک حرف ناقابـل نمـی پرسـد
کلام اهل دنیا را صـواب محـض مـی دانـد   سخن هرچند از مسکین بود کامل نمی‌پرسد
سر هر منبری تاکید بر تمجید جاهل هاست   ولی یک بار بی تردبد از عاقـل نمـی پرسـد
به روی اهل ثروت با دو صد عزت گشاید در   ز درویشان مانده بر در منـزل نمـی پرسـد
قبا پوش و ردا بر دوش دوشادوش هر ظـالم   ز مظلومان افتاده به صد مشکل نمی پرسـد
سلامش می کنی بی انتظاری از علیکش لیک   ادب‌سهل‌است‌سنن‌رانیست‌چون‌قائل‌نمی‌پرسد
فلان‌خان‌را ازاین‌وآن همیشه‌حال‌پرسان‌است   ولی از مزد مزدوران ازان سگ دل نمی‌پرسد

سخن‌هرچند بیهوده گر از اهل‌غنا چون وحی — چو دُردر گوش و از معنی بی‌حاصل نمی‌پرسد
طمع زاین قوم اگر داری برو بسمل ریا آمــوز — که بی از ریب کسی از پرپر بسمل نمی پرسد

تلف تاریخ نظم ۱۳۷۲

پیری‌رسید و رفت‌جوانی به کف نمانــد — سرمایه ای ز عمر بجز از تلف نمانــد
پیکان‌همه‌تهی‌شدو ترکش‌به‌سرکشــی — تیری دگر به زه اثری بر هدف نمانــد
من ماندم و کویر و بیابان خشــک لــب — از کاروان توشه نشان جز اسف نماند
موی سپید و روی سیه در صف فســاد — پای فرار و جای قراری به صف نمانــد
کردم اگر همه زیان و نکردم اگر ضــرر — ناکرده شد وبال بکرده شــرف نمانــد
از خجلت گناه بسمل و از شرم‌اشــتباه — روئی که از خدای بخواهیم عف نماند

چاله تاریخ نظم ۱۳۷۳

فلک چرخیست کز نی ناله سازد — یکی برگ و یکی را ژالــه ســازد
عمو سوزد به قصد عمه از کــین — گنه را تا بــه پــای خالــه ســازد
یکـــی را در پـــی زر بــا رخ زرد — یکی‌چندان‌که صد گوساله سازد
یکی را هر نفــس بیــزار از عمــر — یکی را بیمه ی صد ساله ســازد
یکی را چون منیژه بر ســر چــاه — یکی را سر به چاه و چاله ســازد
به‌بسمل‌چون‌رسد بی ازگل و آب — ز آهش گرد وی صد هاله ســازد

گوشه ی قفس تاریخ نظم ۱۳۷۴

هر چند بخت دل به منش مهربان نبــود — لیکن دلش به سنگ دلی دوستان نبــود
می رفت گمان ز مردم چشمم به دل ولی — کم بینی ام به دیده ی یاران گمان نبــود
یک روز سر نزد به مرادم سر از فلــق — تا پای خون دیده ی من در میان نبود
هرگز به نان خشکی نشد دست رس مرا — تا آبــروی مــن بــه رخ مــن روان نبــود
بر بــام آرزو نرســیدم بــه بــال فقــر — جز گوشه ی قفس دگرم آشیان نبــود
صد دل به مهر دوست سپردم کز آن‌یکی — از مِهر سهل بلکه ز مُهرش نشــان نبــود
بسمل چه شد که غم همه دارد سراغ من — غمخوار تر مگرز مــنش در جهــان نبــود

قصد جان تاریخ نظم ۱۳۷۱

آنکه برده دل از ما قصد جان مــا دارد — مُهر صبر و خاموشی بر دهان مــا دارد

یعنی‌دم مزن دیگر رو ز بند دین بگذر
زاین بتر خطر آخر آستان ما دارد

گفتمش گناهم چیست گفت دم مزن مخفی است
چون دلت طمع جامی از لبان ما دارد

گفتم آرزوها را در گنه نه بشمارند
گفت این شمارش ها امتحان ما دارد

گفتمش چه باید کرد آنچه راکه شاید کرد
گفت داغ این حسرت عاشقان ما دارد

گفتمش مرو از بر یا مرا بخود می بر
گفت این گمان بر سر کشتگان‌ما دارد

گفتمش منم بسمل گفت رو ز من بگسل
خود منای بی از من بسملان ما دارد

هلهله تاریخ نظم ۱۳۶۹

دوش‌درکوی تو ای دوست عجب غلغله بود
دل من نیز دران جمع ازآن قافله بود

هرچه‌گشتم که‌ببینم دل‌بی‌سلسله‌ای
از درازای ازل تا به ابد سلسله بود

لیک تو غافل ازان سلسله و غلغله ها
کزکه‌این‌غلغله‌وبهر چه این هلهله بود

بند بر بلبل بی دل همه از جرم وفا
خاربا آن‌همگی‌جور و جفا سر یله بود

هرچه‌را دیدم و ازهرکه شنیدم‌بسمل
سر دراین بادیه و پیرو این راحله بود

از نام تو تاریخ نظم ۱۳۶۸

هرجا که شدم دیدم از نام تو می‌گفتند
بر هر چه نهادم گوش پیغام تو می گفتند

در مسجد و میخانه با سبحه صد دانه
رندانه به هر دانه از دام تو می گفتند

هرجا که نظر کردم برهرچه‌گذر کردم
آحاد تو می‌خواندند ارقام تو می‌گفتند

هم عاقل و دیوانه هم ساقی و پیمانه
با ساغر مستانه از جام تو می‌گفتند

مؤمن‌به رحیمی‌ات کافر به کریمی‌ات
هریک به قدیمی‌ات انعام تو می‌گفتند

صادق به جنان از صدق فاجر به جحیم از فسق
با تقنطوی سابق ارحام تو می گفتند

هر ذره ای از ذرات در عالم موجودات
با بسمل و با صلوات اعلام تو می گفتند

آه من است تاریخ نظم ۱۳۶۹

دیگرچه‌شد که دردبه‌درمان‌نمی رسد
دارد دوا به حال پریشان نمی رسد

جان می‌کنم زهجر وبه‌سرمی‌برم‌فراق
لیکن خبر ز جانب جانان نمی رسد

گل کرده ام ز اشک سر راه ای عجب
می‌غلطدم به خاک‌و به‌دامان‌نمی‌رسد

روزی به آرزوی دلم تن نمی دهد
شامی‌ز در به شیوه شایان نمی‌رسد

رنگ خلل به بام و درش نیست‌بسملا
آه من است که بر سر ایوان نمی رسد

بخت بدکو تاریخ نظم ۱۳۶۸

کیست تا از من دل خسته پیامی ببــرد یادی از من به لبش گوید و نامی ببــرد
دامن از اشک ترم گیرد و بر خاک درش همره خون دلم یک دو سه جامی ببرد
صبحدم‌را چه شد و شبنم امید کجاست با شمیم ســحرم بــر لــب بـامی ببــرد
بخت بدکو که دگر باره به‌عکس افتد کار هوس دانه ای را کرده به دامــی ببــرد
همه شب منتظرم تا کــه نســیمی از ره برسد بلکه دران سوی و سلامی ببــرد
مژده ی پیــر هنــی بــر ســر پیــری آرد رنج چل ساله به یک باره تمامی ببــرد
کیست تا بر قد سروش سر تعظــیم مــرا از رکوعی و سجودی به قیــامی ببــرد
شعر بسمل همه را گر نتــوان بــرد ولــی زاین همه‌بیت‌و غزل یک دوکلامی‌ببرد

آه سرد تاریخ نظم ۱۳۶۵

گفتم که آه سردم تا کــی ثمــر نــدارد گفتا ثمر به سرما هرگــز شــجر نــدارد
گفتم‌که خون سرخم در رنگ آتش آمد گفتا عقیق‌سرخ است لیکن شرر ندارد
گفتم که مردم از غم آخر چــرا نیــائی گفتا که‌کشته ی ما از خود خبر نــدارد
گفتم که باز کن در یک بــار تــا ببیــنم گفتا جنون‌رهاکن کاین خانه در ندارد
گفتم که از فراقت بر لب رســید جــانم گفتا که جان بجز این کار دگــر نــدارد
گفتم‌که‌چاره‌ای‌هست‌گفتا که هست اما جز ساختن به سوختن چاره اثر ندارد
گفتم که رفت عمری جز دردسر ندیدم گفتاکه‌عشق بسمل جز درد سر ندارد

خانه ی صبر تاریخ نظم ۱۳۷۰

لب شــاد تــو چنــانم دل ناشــاد ببــرد کز لــبم بارقــه خنــده را از یــاد ببــرد
تکیه برتخت‌تبسم زدوشیرین بنشست تلخی زخم تبــر از ســر فرهــاد ببــرد
از پی خال لبت رفت نــه تنهــا دل مــن ای بسا دل که دراین دامگه افتاد وببرد
چون غباری سر ره را شده ام کزقدمش سر پائی نه نهاده بــه ســرم بــاد ببــرد
دل سودا زده را برد و به سودی ننواخت سر رسوا شده را داد بــه جــلاد ببــرد
زان‌همه اشک که ریختم به‌بهائی‌نشمرد حرمت آه شکست قیمت فریــاد ببــرد
خانه ی صبر مرا با همــه صــبرم از بُــن سیل طوفان غمش آمد و بنیــاد ببــرد
هرچه را عهدی‌که با او همه‌بستم بسمل آن‌جفا پیشه شکست وهمه از یاد ببرد

سوختن آزاد تاریخ نظم ۱۳۶۹

دوش در کویت فغان و ناله و فریاد بود هریکی با رنگ و نوعی طالب امداد بود

هر طــرف اِنّــا ظَلَمنــا رَبَّنَــا ورد زبــان — پیر و برنا هم نوا شاگرد و هم استاد بود
جمعی‌در ناز و نواز وجمعی درعجزونیاز — بی‌ستون‌ها بی‌شمار و بی‌عددفرهاد بود
آه های آتشین و ناله های جــان گــداز — خون دل بر کف به امید نوید داد بــود
در میان‌آن همه بسمل من و پروانــه را — ساختن‌ممنوع ولیکن سوختن آزاد بود

مظهر خوبان تاریخ نظم ۱۳۷۳

باش‌ای دل که پس‌ازمشکلی‌آسان‌برسد — مژده ی آمدن گل به گلســتان برســد
پیک فرخنده خبر هدهد نیکــو منظــر — صبحگاهی زسبا سوی سلیمان برســد
صبح امید درخشنده تر از شام وصــال — برق تجدید نظر زان لب خندان برســد
آنچه از دست بدادیم به کف بــار دگــر — از دم عیســوی مظهــر خوبــان برســد
اختر نحس کشد رخت اقامت به غروب — کوکب‌بخت سر از گوشه ی ایوان برسد
مــدت تیرگــی طــالع بســر آیــد بــاز — موسم فضل و کرم نوبت غفران برســد
آنچه را خواستم از نرگس‌مستش‌بسمل — یک‌به‌یک از لب‌لعلش‌به‌دوچندان برسد

از علیخواجه تاریخ نظم ۱۳۷۴

ازمحبت هرکه راپیش ازازل‌لایق کشید — خواندعشاقش‌بنام و در صف عاشق‌کشید
بال‌وپر پروانه‌آسا بر سرشمعش‌بسوخت — دود از عذرا بر آورد شعله بر وامق کشید
گرد واویلا به صحرا بر سر لیلا فشــاند — قیس را از زیرکی با دام و دد لایق کشید
خنده گل را بلای جان بلبل کرد و بــاز — گریه های شمع را در انجمن شایق کشید
نیل‌رابرسبطیان مهر و به قبطی‌قهرکرد — خط بطلان بر نجات کشتی و قایق کشید
از علی خواجه ندیمی‌مظهری ازپرچمن — همچو مولانا ز بلخ و احمد از نامق کشــید

میل کرم تاریخ نظم ۱۳۷۸

من بنده ی آن گل که به خارم نکشــانید — دست ازسرودامن ز کنارم‌نفشانید
خار دگری با همه این محنــت و خــواری — بر چشم تر و قلب فگارم نخلانیــد
خوانید به در خویش و نرانید ز بر خویش — سر بر دم بادم چو غبارم ندوانیــد
آهوی دلــم را ز لــب چشــمه ی حیــوان — بی آب و علف رو به فرارم نرمانید
عیبم بخرید بــا همــه ی کــوتهی جیــب — میل کرم از دیده ی زارم نستانید
مارا طمع بسمل بجز این نیست که از مهر — بیرون ز سر عهد و قرارم نبمانیــد

لوح دل تاریخ نظم ۱۳۶۷

لب ما جز به لب باده و ســاغر نکشــد — تا لب لعل تو بر باده ی زیــور نکشــد

لوح دل را به خط و خال سیه بنوشتیم | بر سر خط سیه رنگی مصـور نکشـد
سنگ‌دل سرمه نمودیم به هاونگ رضا | تا که بر دیده ی ما میل مکدر نکشـد
بی نیاز از دو جهانیم به همه فقر و نیاز | اگرم دست نیاز از بر مـا سـر نکشـد
فارغ‌ازحشمت‌وجاهیم‌که‌خاطر به‌خیال | حسرت‌ازملک‌سلیمان‌و سکندر نکشد
حلق را با تبر فقر چو بسـمل کـردیم | طمع‌را بال شکستیم که دگر پر نکشد

گم کرده تاریخ نظم ۱۳۷۰

می به حال‌مست گم‌کرده‌ره‌میخانه‌می‌گرید | هم چنانکه عاقلی بر خنده دیوانه می گرید
شمع می سوزد و لیکن شادمان در انجمن | شعله بر نازک خیالی دل پروانه می گریـد
عقل می‌بالد که دست از ساغرش‌کوتاه شد | ساقی‌از نادانی ناخورده یک پیمانه می‌گرید
دام می خنددکه زیر دانه پنهان کـرده دام | دانه برمرغی‌که بردل مانده داغ‌لانه‌می‌گرید
مصریان در پیشگاه تخت یوسف شـادمان | بیت‌الاحزان برسریعقوب غم‌کورانه‌می‌گرید
گل همی خندد به حال بلبلان بسمل به باغ | باغ‌از داغی‌که روزی‌می‌شود ویرانه می‌گرید

شهباز تاریخ نظم ۱۳۹۰

بناز ای‌شمع‌شهنازان که نازت‌برشهان زیبد | به نازت نازنینان را نیاز اندر جهـان زیبـد
به ناز تو نیاز من به سوز توست سـاز مـن | بناز ای‌شاهباز من‌که صیدت بی‌کمان زیبد
تو آن شهباز شهنازی که راز سیر اسرارت | به برّ و بحر تنگ آید به اوج کهکشان زیبد
فزون از خوی خوبانی برون‌ازحسن‌مهرویان | ازآنچه‌پیش‌ازین‌گفتند‌توراصدبیش‌ازآن‌زیبد
نه صیدی بلکه صیادی به فنّ عشق‌استادی | به نوک غمزه دلها را به دام اندر نهان زیبد
گهی معشوق‌وگه‌عاشق‌هم‌عذرایی‌وهم‌وامق | گهی‌مجنون‌وگه لیلابه شأنت در عیان زیبد
نه از انسی نه از جنّی نه با حورو پری مانی | به‌دورازاین‌وآن شاید برون از این وآن زیبد
هنر پیش تو شرمنده هنرمندان تو را بنده | بخند کز خنده ات پیری اگر گردد جوان زیبد
بدست‌خود مرا گِل کن به طرح نقشه‌دل‌کن | به‌پای‌خویش‌بسمل‌کن‌تورا نه‌دل‌که‌جان‌زیبد

دم تیری تاریخ نظم ۱۳۷۱

بهار آمـد نگـار مـن نیامـد | سر عهد و قـرار مـن نیامـد
به درمان دل اغیـار پنهـان | بـه درد آشـکار مـن نیامـد
به دم تیری گهی را در تماشا | ببیند چیست کار من نیامـد
رمید همچون رمد از دیده‌ورفت | به چشم اشکبار مـن نیامـد
مرا چون‌مرغی اندردام‌بگذاشت | و لیکن درشکار مـن نیامـد
برفت‌و شمع بزم دیگران شد | شبی را در کنار مـن نیامـد

مراکرد بسمل و یکباررحمش — به احـوال نـزار مـن نیامـد

نگار تاریخ نظم ۱۳۷۲

دلم ز بس که کشید انتظـار مـی لـرزد — تنم ز لرزه ی دل چون حصار می‌لرزد
سرشکم از سر مژگان به کاروان تا صبح — چو زنگ گردن محمل قطار می لـرزد
قلم به دست گرفتم که شرح قصه کـنم — دوات و خامه و دست و نگار می لرزد
نه من که صید توام بلکه سینه ی صیاد — به خال دانه‌ی لب چون شکار می‌لرزد
عجب مدار که چون برگ بید می لـرزم — چه بیم حادثه بیند چنـار مـی لـرزد
هزار سال گذشـت از شـهادت منصـور — طناب دار هنـوز پایـدار مـی لـرزد
به سن سیزده بدم تا که گشته ام بسمل — دلم هنـوز ازآن روزگـار مـی لـرزد

نه بی او تاریخ نظم ۱۳۶۹

نه بی او با غمش خو می‌توان کـرد — نه با او کار یک سو می‌توان کـرد
نه پنهان با کسی زاو می‌توان گفت — نه ظاهر شکوه از او می‌توان کرد
نـه از دسـت نگـاه پـر عتـابش — به جای دیگری رو می‌توان کـرد
نه از خوبان به پیش قـد سـروش — حدیث چشم و ابرو می‌توان کرد
نه از قیدش رهائی می توان یافت — نه در بندش تکاپو می‌توان کـرد
نه با خار فراقش می توان سـاخت — نه ازشاخش گلی بو می‌توان کرد
نه از بخت سـیاه خـویش بسـمل — گله از خال هندو می‌تـوان کـرد

سفر بخیر تاریخ نظم ۱۳۹۰

سفربخیر و خدایت‌به‌همره‌باد تا به‌ابد — نگاهدار تو از هـر گـزاد تـا بـه ابـد
خدای‌حافظت‌ای‌جان مرا نخواهدرفت — تو را به هربلاد که باشی زیاد تا به ابد
رخت‌همیشه‌شادو قد سرو سبزتر ازسرو — غبار غم به دلت ره مباد تـا بـه ابـد
طلوع طالعت از مهرو مـاه تابـان تـر — سریر بخت تو در امتداد تـا بـه ابـد
مراد من همه این است‌که رو نگردانی — زعاشقی چو من نـامراد تـا بـه ابـد
به بسملی مکنم عیب زانکـه خلّـاقم — بجای سیم و زرم عشق داد تا به ابـد

عشق را با صبر تاریخ نظم ۱۳۷۳

عشق جز سر در پی مردان نشد — زانکه هر کس مرد این میدان نشد
عشق را با صبر نتوان کرد جمـع — کاین‌دو هرگزبر سر یک‌خوان نشد

عشق‌ز اول سرکش‌و خونی نمود		تا گریزد هر که دست از جان نشد
آنکه‌نتوان از خودی خود گذشت		محــرم خلوتگــه خوبــان نشــد
بر دَمِ این تیغ تا بسمل نگشـت		قابــل قربــانی جانــان نشــد

واژگون تاریخ نظم ۱۳۷۱

برفت طالع چه بخت واژگون مانـد		تن خوار و دلی زار و زبـون مانـد
به دست غم اسیر چــرخ کــج بــاز		فلک‌در پیش‌چشمم سرنگون ماند
هــزاران آه رفــت و نالــه از پــی		هنوزم داغ حسرت بر درون مانـد
چنانم تنگ بگرفت غم در آغوش		که دل از خانه ی تن در برون ماند
چه روزها کز پی هـم رفـت تنهـا		همان شبهای تـار نیلگـون مانـد
نهــادم جــان شــیرین در مقابــل		به تلخی بر دو کوه بیستون مانـد
غــم ســود و زیــانم رفـت از ســر		هــوای لیلــی و داغ جنــون مانـد
چه خواری ها که برجانم همه رفت		چه‌زاری ها که بر دل تا کنون ماند
فسونم خار ره شد زَهــره بدریـد		ولی او همچو زُهره بی فسون ماند
برفت عمرم به پای عشــق بســمل		بجای بوسه ای لب پر ز خون ماند

ققنوس تاریخ نظم ۱۳۶۳

به پیرانه سرم عشقی سبب شد		که دل از مرز قانون ادب شــد
بســان آهــوی وحشــی گرفتــار		اسیر دام‌زلف و چشم چپ شد
پــر و بــال همــای پیــر عقلــم		گرفتار خیال خــال لــب شــد
ســـپاه روز عقلــم در اســـارت		اسیرتاخت و تازعشق‌شب شد
ز کف بگسست عنــان اختیــارم		برفت‌یک‌بارگی‌خواهان‌تب شد
مخند ای‌نوجوان بر عشق پیران		که نخل پیر را بهتر رطب شــد
نسوخت ققنوس را پر در جوانی		به‌پیری‌چون‌رسیدآتش‌طلب‌شد
نباشد حاجت دوزخ بــه بســمل		که‌خوداز آتش‌دل‌در حطب‌شد

امید وصل تاریخ نظم ۱۳۶۷

بهار آمد خرامان غنچه درگلزار می آیـد		نسیم صبح نوروزی ز کوی یار می آیـد
فضای باغ پر شد از نوای قمــری و بلبــل		خبرها از وفای وعده ی دیدار می آیـد
نقیب حاملان گل سراپرده به گلشــن زد		امید وصل اندر پی شکست خار می آید

سواره شبنم آمد از سر بال سحر غلطـان / به‌برگ‌و شاخه‌ی نسرین‌دُرشهوارمی‌آید
سحاب‌رحمت‌و رعد بشارت‌پیک دلها شد / به مژده سنبل تر نرگس بیدار می آیـد
بیا ساقی به ساغر کن شراب ارغـوانی را / قدح بر دست یار از خانه‌ی خمار می‌آید
طلوع‌فجر بخت آمدشکست‌آئینه‌ی‌ظلمت / ید و بیضای طور عالم اسـرار مـی آیـد
گذشت‌ماه‌حرام و می دوباره روی کار آمد / حریفان‌یک‌یک از هرگوشه‌دیوار می‌آید
سحر باد صبا بر خرمن گیسوی او آویخت / توگوئی‌مشک‌چین از نافه‌ی تاتار می‌آید
سر راهش‌به‌خاک‌اندرنشستم‌سالها بسمل / به امیدی کزین ره بر سر بیمار می آیـد

مهی درشب تاریخ نظم ۱۳۶۸

چرا گفتنـد نگـار آیـد نیامـد / به هنگام بهار آیـد نیامـد
سر آید ظلمت شبهای هجـران / به‌دل صبر و قرار آید نیامد
به همراه صـبا بـر بـال شـبنم / به سیر لاله زار آید نیامـد
به تخت نیلگون از فوق افـلاک / مهی‌بر شب سوار آیدنیامد
بـه بـالین مـن بیمـار گفتنـد / طبیب حال زار آید نیامـد
چونرگس‌مست‌وهمچون‌غنچه‌خنـدان / به چشم پـر خمـار آیـد نیامـد
کناره کردم از دین و دل و جان / که روزی در کنار آید نیامد
مرا گفتند نکردی صـبر کـردم / کشیدم انتظار آیـد نیامـد
به‌پایش‌جان سپردم بلکه‌بسمل / به سیرم پای دار آید نیامد

سوگند تاریخ نظم ۱۳۷۶

تو را یارب به حق خویش‌سوگند / به جانبازان سر در پیش سـوگند
به عشق‌عاشقان و مسلک عشق / به معشوقان عاشق کیش سـوگند
بـه آه و نالـه ی گـرم یتیمـان / به دود سینه ی درویـش سـوگند
بـه زاری دل بـی خانمـان هـا / که مانده بر سر تشویش سـوگند
به حق بی نوایـان تهـی دسـت / ندیده از نـوا جـز نـیش سـوگند
به‌آن ذاتی که در وی‌ذلتی‌نیست / مکن خوارم به عز خویش سوگند
به‌فضل‌خویشتن‌مپسند به بسمل / بدست نفسش از این بیش سوگند

طلب تاریخ نظم ۱۳۷۳

اگرم دست دعـا پـر ز طلـب بـاز آیـد / آرزو ها همه بی رنج و تعب بـاز آیـد
غم اسباب نباشد دگر حاجت به سـبب / کز مسبب چه بسا بی ز سبب باز آید

غنچه ای را که به خون دلی ازجورخزان
شده بود بار دگر خنده به لب باز آید
بی عصا رفته و روز دگر از طرف شعیب
به عصا و ید بیضائی به شب باز آیـد
درد درمان شود و زهر همه شهد و شکر
جای غم نغمه به آهنگ طرب باز آید
نزد او گفتن حاجت همگی بی ادبی‌است
باش بسمل همه ناگفته ز رب باز آیـد

پیشگاه عشق تاریخ نظم ۱۳۷۰

در پیشگاه عشق به خنجر نمـی کشـند
با غمزه می کشند و به زیور نمی کشـند
میر و حکیم‌و حاکم و سلطان و گاه و جاه
شاه و وزیر و خسرو و قیصر نمی کشـند
قاضی و شحنه محتسب و مفتی و خطیب
محراب و سقف و مسجد و منبر نمی‌کشند
ملا و خان و سید و حـاجی و خواجـه را
جاه و جلال و مسند و سرور نمی کشـند
پروانه می کشند که جان باخت و دم نزد
کرکس‌صفت‌نمی‌خرندوجعل‌پر نمی‌کشند
بسمل به دست یـار ز صـد افتخـار بـه
آن را که یار کشته به محشر نمی کشند

ورد زبان تاریخ نظم ۱۳۶۹

بر هر دری که سر بزدیم خانه ی تو بود
روشن به نور عارض جانانه ی تـو بـود
هر جا که تار طره ی زلفی گشاده چنگ
دامی نهاده بر سر آن دانـه ی تـو بـود
کوثر ز فرط کثرت عشقت سـبو زنـان
مست از نگاه نرگس مستانه ی تو بـود
ورد زبان حور و ملک انس و جن همـه
هر بام و شام از تو و افسانه ی تـو بـود
ما را نسیم کوی تو بس بود هـم نـدیم
کاو محرم و ندیم خلد آستانه ی تو بود
بسمل دگر ز هر که و هر چه بریـده دل
از هر که و ز هر چه که بیگانه ی تو بود

ناقوس حرکت تاریخ نظم ۱۳۶۵

شبی‌گربخت خواب‌آلـوده‌دل‌بیـدار برخیـزد
زند ناقوس حرکت تا ز بسـتر یـار برخیـزد
بگیرد گوشه‌ای وانگه‌شودآسوده خواب‌خوش
دگر بیداری‌حاجت‌نیست‌گر آن دلدار برخیزد
چو پایش در میان آید چه‌کافر چه‌مسلمان را
ز قیـد خرقـه و سـجاده و زنـار برخیـزد
چو سرو قامتش در گلشـن الطـاف بخرامـد
امیدها بشکفد گلهـا برویـد خـار برخیـزد
نشیند غنچه ی شـادی کنـار بسـتر بلبـل
نـوای بـوم غـم از سـاحت گلـزار برخیـزد
گناه و معصیت را در حریم پاک او ره نیست
چه از خورشید رحمت پرتـو انـوار برخیـزد
مشونومیدبسمل جای‌نومیدی‌دراین‌در نیست
حریمی را که بانـگ غـافر السـتار برخیـزد

نشان بسملی تاریخ نظم ۱۳۶۹

مکن‌منعم ز می‌زاهدکه ترک از می نخواهم‌کرد
دگر راهی به جز میخانه راهی پی نخواهم کـرد

به باد باده عمری داده ام بـر بـاد و دیگـر یـاد / ز تاج و تخت‌جمشیدی و ملک کی‌نخواهم‌کـرد
زدم آتش اگـر بـر خانمـان خـویش دانسـتم / که‌بی‌آتش به‌جان‌چون‌شمع‌شب‌را طی‌نخـواهم‌کـرد
اگر روزی دو صد بارم به دست خویش دلـدارم / کشد بر چوبه ی دارم گله از وی نخـواهم کـرد
نشـــان بســـملی از هالـــک الا وجهـــه دارم / دگر مرهم به زخم دل ز کل شی ء نخواهم کـرد

ملال تاریخ نظم ۱۳۶۶

چه می‌شود که مهی از هلال ما پرسـد / ز بدر خویش نکاهـد مـلال مـا پرسـد
شبی اگر که مجالی شد ومحـال نبـود / به‌جمله‌ای‌زخوی‌جمیلش‌مجال‌ماپرسـد
خیال‌خوش‌چه‌میسرشدش‌بخاطرخوش / ز خیـل خلوتیـانش خیـال مـا پرسـد
سر شکسته ی فرهاد و از دل مجنـون / بـه یـاد آرد و کـار و مـآل مـا پرسـد
به نیم شب سر زلفی اگر به چنـگ آرد / نظر به بخت سیه از جـدال مـا پرسـد
گذشت چندی و فیض شرف نشد نائـل / ز دست تنگی وخشکی سال ما پرسـد
مگربه‌طبع‌کریم‌ورحیمی‌خویشتن‌بسمل / وگر نه ما چه کسیم کاو ز حال ما پرسد

رمضان المبارک تاریخ نظم ۱۳۶۹

حمد خدای سبحان مـاه مبـارک آمـد / شهر نزول قـرآن مـاه مبـارک آمـد
ماهی عجب مبارک سر تا به پـا تبـارک / تبریک ای مسلمان ماه مبـارک آمـد
از حـق پیـام آمـد مـاه صـیام آمـد / از بهر بند شیطان مـاه مبـارک آمـد
ای طالبـان رحمـت ای مقـبلان امـت / یا اهل دین و ایمان ماه مبـارک آمـد
مهمان شوید خدا را شد میزبان شـما را / با خوان‌جود و احسان ماه مبارک آمد
حق آمد از در لطف دیگر مخور تأسـف / بر عاصیان به غفران ماه مبارک آمـد
بر دار سر زبالش‌خواه از خدا به خواهش / آمرزش گناهـان مـاه مبـارک آمـد
دیگرنه‌وقت‌بازی‌است‌هنگام‌چاره‌سازی‌است / از کرده عذر خواهان ماه مبارک آمـد
وقت‌صلاة و تسبیح بر پای شـد تـراویح / با یا رحیم و رحمان ماه مبارک آمـد
اوَلُـهُ بـه رحمـت اَوسَـطُهُ مغفـرت / آخر نجات نیـران مـاه مبـارک آمـد
با مرحبا به هر جمع با الفراق چون شمع / با الوداع به پایان مـاه مبـارک آمـد
هر چند نه ایم بسمل در بندگیش قابـل / از خجلت گناهان مـاه مبـارک آمـد

نشد نشد تاریخ نظم ۱۳۶۸

ای دل اگر به کام تو ملک جهان نشدنشـد / نام تو در زمان بلند شهره به خان نشدنشد
مسند سروری اگر بـر تـو رقـم نـزد نـزد / صیت جهان گشایی ات ورد زبان نشدنشد

باغ و سرا و مال و جاه گر که وفا نکرد نکرد خانه ی گل آپارتمان مثل فـلان نشدنشـد
نظمت اگر چه بسملا چنگ به دل نزد نـزد شعرتو چون‌شعیرپست‌ماندو گران‌نشدنشد

جز صبر تاریخ نظم ۱۳۶۸

آخر کجا رویم که جامـان نمـی دهنـد کار و مداری در ده برامان نمـی دهنـد
چندان به شهر شهره به دیوانگی شـدیم حتی که جای پا به سرامان نمی دهنـد
دیگر کجا رویم که در ملک خویش هم دهقانی از برای خـدامان نمـی دهنـد
بر خط ما هزار خطا می کشـند خـوش لیکن نشان ز مشک ختامان نمی دهند
دشمن ز دشمنی ندهد کارم ار که سهل دوستان‌به‌دوستی‌ز شرم‌و حیامان‌نمی‌دهند
جز مرگ‌چاره چیست دگر بسملاخمش تا زنده ایم ز جور رهامان نمـی دهنـد

قاصد تاریخ نظم ۱۳۶۷

پیکی قاصد شد و گفت قاصدی‌از دور آمد جنت آرای پریوش صفت آن حور آمـد
کوکب بخت بر آمد ز سـراپرده ی غیـب زهره‌رقصان‌شد و خورشید سر سور آمد
با می و ساغر و ساقی و صـراحی و سـبو با نی و چنگ و رباب و دف و طنبور آمد
نه ز شحنه شری ماند و نه ز قاضی ضرری دوستان قاهر و دشمن همه مقهور آمـد
همچو خورشید دلا سربکش از دامن خون غارت شـام سـیه آفـت دیجـور آمـد
خضر تا دید لـب لعـل ورا کـان حیـات چشمه ی آب حیاتش به نظر شور آمـد
ای صبا بـاز بیـا بـا نفـس نافـه گشـای لبی تر کن و بگو باز چـه دسـتور آمـد
زاهدا خیز که اینک گه ما بیگـه توسـت شید بگذار که آن لعبـت دیجـور آمـد
دولت بخـت بـر آمـد ز افـق گـاه امیـد زده والا برو بسمل که عجب جـور آمـد

دل گریان تاریخ نظم ۱۳۶۷

خدارا تا به کی‌بایست جان داد نبرده سودی و تن بر زیان داد
دل گریانی را از خلق پوشـید لب خندانی را باید نشـان داد
به‌جرم‌عشق در کنجی خزیدن به عیب فقر تن بر ناکسان داد
نشست‌در پای تیر طعن بسمل زمام عقل را بـر جـاهلان داد

کوی یار تاریخ نظم ۱۳۶۶

پیک از سر کـوی یـار آمـد کای بی‌خبران بهار آمد
شاهین‌دو چشم مست‌در باغ بر بلبل دل شکار آمـد

خندان لب غنچه صبحگاهان   بر بال سحر سوار آمــد
بر شاخه نشست با لب سرخ   از برگ ادب حصار آمد
نشکفت گل از حریم خلــوت   تا بلبل دل فگــار آمــد
از چشمه‌ی دل سحاب دیده   غلطان در شاهوار آمد
مطرب‌به نوای‌چنگ می‌گفت   آهنگ بیا که یار آمــد
ساقی بگرفــت جــام زریــن   نوشید و سر قرار آمــد
یاران همــه غــرق شــادمانی   از بوسه به لب نثار آمد
نوبت چــه رســید بســملا را   خورشیدگرفت‌غبارآمد

درعوض تاریخ نظم ۱۳۶۷

آنکه جان در باخت جانانش دهند   جای اندر طاق کیهانش دهنــد
آنکه پر بر گرد شمع یار ســوخت   در عوض صد بال پرانش دهند
هر که فرمــان ســلیمانی کشــید   ایمنی از خوف دیوانش دهنــد
آنکه‌از جان شد گدای‌کوی دوست   تاج هفت‌اقلیم سلطانش دهند
هر که دست و دامن خضری گرفت   زندگی بی آب حیوانش دهنــد
آنکه شد در سلک یــارانش نــدیم   کنج خلوت با ندیمانش دهنــد
پا بکش بسمل‌ز هر چه غیر اوست   هرکه او را جوید او آنش دهند

سیه‌خانه تاریخ نظم ۱۳۶۵

هر که در کوی تو دیوانه نشــد   همدم ساقی و پیمانــه نشــد
پای در خرگــه لــیلا نکشــید   تا که سر در پی ویرانه نشــد
راه درکعبــه ی مقصــود نبــرد   سرکه‌خاک در این خانه نشد
جامی از ساقی بــاقی نچشــید   تــا غــلام درمیخانــه نشــد
آنکه را اشک به دامن نرســید   درصدف گوهر یک دانه نشد
هیچ‌استادی‌ز هرچوب نساخت   تا که شمشاد نشد شانه نشد
تــا نیــاورد ز بلقــیس خبــر   لایــق زیــور شــاهانه نشــد
لبی بسمل بــه تــرنم نگشــود   تا به سحر لبی افسانه نشــد

درخت خشک تاریخ نظم ۱۳۶۵

تــو را از لــب اگــر گــوهر ببــارد   ز شهرت‌دُر ز نظمت زر ببارد

سفیهان راچه سود از گوهر نظـم بجای صدق ز او منکر ببـارد
کسی را کز ازل خلط دماغ اسـت چه‌سرگین‌وچه‌مشک‌ترببارد
تن مرده چـه دانـد قـدر حیـوان گرش از چشمه ی کوثر ببارد
درخـت خشـک را بهـره نباشـد اگر باران ز بـام و در ببـارد
به کوران کی توان بنمود خطوخال گر از خال لبی زیـور ببـارد
برند بد خـوی را گـر پـای کـوثر ز طوبا بر سرش عنبر ببـارد
بریزند بـر لـبش جـوی عسـل را به جای شهد از وی شر ببارد
به‌گوش‌خر مخوان‌بسمل‌توازمشک به جز کاه تا به فهم خر ببارد

هوس تاریخ نظم ۱۳۶۵

بت سنگین دلم گویا سلیمان بر جبـین دارد به خال لب چو خاتم عالمی زیـر نگـین دارد
گرفت‌بی فوج و لشکر تخت و تاج کشور دلها به هر نیمه نگاهی صد سـلاح آتشـین دارد
عطارد وار گیسو را قلـم آسـای در انگشـت به دست مشتری گویا دو لوح یاسـمین دارد
صف‌مژگان‌خون ریزش چو مریخ از سر هیبت به قتل‌عاشقان خنجر به کف از بهر کین دارد
دو زلفین از بناگوشش چو زهره دائما رقصان نپنداری سهیل آسائی اندر پـی غمـین دارد
طلوع‌عارض از چاک‌گریبان سر چو زد گفتند مگر خورشید از چارم سما قصد زمـین دارد
هنوز از نافه ی مشکین گره نگشود پیدا بود که این آهوی وحشی طبع غزالان چین دارد
هوس‌بر بوسه‌ای‌کردم‌که‌ناگه‌خال لب‌برخاست ندانستم که زنبوری بـه پـاس انگبـین دارد
کمر بر قتل‌من بست‌و ولیکن دست کوته کرد چه دردم دید دانستم که بر مرگم یقین دارد
مکن‌منعم گر ازآن سنگدل چون بید می‌لرزم چرا که شیشه ی عمرم نهان در آستین دارد
نه من تنها شدم بسمل بسی فرهاد ها بی سر به خون آغشته و ناکام تر از من چنـین دارد

حق بود تاریخ نظم ۱۳۶۷

نه منی بودیم و نه ما حق بود بی‌ز من حق و بی ز ما حق بود
نه زمین بود و نه سـما پیـدا بی زمین و زمان سزا حق بـود
ابتـدائی نـه انتهـائی نیـز ابتدا حـق و انتهـا حـق بـود
لا الـه نبـود و الا الله رمز مثبت به سر لا حـق بـود
نه عدد بود و نه عدد گـوئی احدی از عدد رهـا حـق بـود
سحر را مایه‌ی‌فسون‌انگیخت عیسی‌و موسی و عصا حق بود
به‌خودی‌خودش‌خداخودگفت به خدائی خود خدا حـق بـود
نه فلک بود و نه ملک بسمل مالک الملک لا فنا حـق بـود

پیک شادی تاریخ نظم ۱۳۶۵

پیک شادی ز لب شبنم نوروز رسـید | زینت باغ و چمن شمع دل افروز رسـید
مژده آورد سحر با لـب تـر بلبـل را | همره ی باد صـبا طـالع پیـروز رسـید
خبر تهنیت از دشت و دمن موج زنان | خار بشکست‌سپر لاله ی دل سوز رسید
عندلیبان‌همه‌صف‌بسته‌که‌آیاشب‌هجـر | سر شد و صبح وصال و شفق روز رسید
منتظر تا لب گل غنچه بخندد نا گـه | خار پیدا شد و از نو غم جان سوز رسید
بسملا شکوه‌ز خار و گله از بخت مکن | بلبلان را همه شبها به تو امـروز رسـید

کوی نگار تاریخ نظم ۱۳۶۵

وه‌خوش‌آمدچه بهار | بر سر قـول و قـرار | همره گل بـه دیـار | دی گرفت راه فـرار
گل شب با گـل روز | گل حمراء گل سـوز | گل خار و گل غـوز | گل بـادام گـل نـار
گل رعنـا بشـگفت | به گـل زیبـا گفـت | راز بایسـت نهفـت | از همـه نـه ز بهـار
از ره آورد نســـیم | نامـه از یـار قـدیم | که گشـادند حـریم | زودتـر پـای گـذار
سرو آمد بـه میـان | بـــر لـــب آب روان | هدهد و قمری دوان | از سر شـاخ چنـار
سنبل و سبزه دمید | موسم غمزه رسـید | در چمـــن زار امیـد | دست بر دست نگار
مسکن گل شده باغ | بلبل آمد به سـراغ | مجمروشمع و چراغ | عطر مشکین تتـار
ناله ها کـرد کـلاغ | گفت‌با کرکس و زاغ | جای‌ما نیست به باغ | تا به باغ است بهـار
بلبلان چهچه زنـان | پای هر برگ نهـان | به نوا کـرده عیـان | که گل آمد به قطـار
دوستان‌دست‌به‌کمر | دل شاد و لـب تـر | سر هرکوی و گـذر | دست‌وپا بسته نگار
ساقیان‌باده‌به دست | که‌سر توبه شکست | در تزویـــر ببســـت | زاهد خلـق شـکار
مطربان با کف و دف | گرد گلزار به صـف | رقص‌وشادی‌و شعف | هم می طبلک و تار
شبنم صبح نشست | بر سر نرگس مست | غنچه‌راخنده‌گسست | بر لب از خواری خار
خاور وصـل دمیـد | از افـق گـاه امیـد | چتر زرین بکشـید | به سر لیـل و نهـار
بسملا خیز کـه بـاز | راه دور است و دراز | به ندیمی است نیاز | تا سـر کـوی نگـار

غنچه غنچه تاریخ نظم ۱۳۷۰

اگر بختم کند یاری کـه بـا یـار | نشینیم در کناری دور از اغیـار
دمی‌را بی کم از کم بی غم از غم | به خرگه تا سحرگه چشم بیـدار
به روزی در تموزی بی ز قـوزی | به لیلایی چو یلدایی شـب تـار
به باغی بـا ایـاغی تـر دمـاغی | به جای زخم پای زخمـه ی تـار
گلی گوییم گلی بوییم و از گـل | ز غنچه‌خنچه‌خنچه خالی از خار
صراحی باشد و سـاقی و سـاغر | سبو پر باده پرتر جـام سرشـار

بکوشـــیم و بنوشـــیم و بپوشـــیم | پیاپی بوسه از لب رمز و اســـرار
به‌رغم‌چشم‌وخشم‌خشک‌حاسد | نهان از بیم دشمن شـــر اشـــرار
لب جوئی سـر مـوئی گشـائیم | بـــدون پـــرده و پـــروای پنـــدار
حســـابی و حجـــابی و کتـــابی | نباشـــد در میـــان مـــا و دلـــدار
من و او باشـــم و او باشـــد و مـــن | به‌یک‌بسترچویک‌گوهرصدف‌وار
دگر از مـــا و مـــن چیـــزی نمانـــد | به جز از یار بسمل از مـــن آثـــار

فخر فقر تاریخ نظم ۱۳۶۶

آبرو کم ریز بهـــر نـــانی نـــان کـــس مخـــور | گر خوری هم‌از کسانی لیک از ناکس مخور
آب خویش و فخر فقر و عز درویشان مبـــر | حسرت جاه و جلال و جامه ی اطلس مخور
تابه کی موش از دهان گربه و مرغ از شغال | بیش‌ازاین روبه‌صفت‌پس‌مانده‌ی‌کرکس مخور
رهزنی بهتر ز طراریست ای مردم فریـــب | مال مردم را به زیر جامه ی اقـــدس مخـــور
صبرکن‌خود لعل گردد در درون سنگ سیه | چون‌صدف‌قانع شووخون‌از برای‌خس مخور
تو نه ای بر بام بومی بگذر از این بانگ شوم | خون‌خلق از بهر دانگی کز توماندپس مخور
آب خود خوردن‌به است بسمل‌زنان‌ناکسان | حتی‌آب‌کس گر آبت‌هست‌دردسترس‌مخور

کعبه ی دلها تاریخ نظم ۱۳۶۷

کوی تو کعبه ی دلهاست مگـــر | یا کلیسای مسیحاســـت مگـــر
جای تو فرش و یا عرش بـــرین | به ثری یا بـــه ثریاســـت مگـــر
پای در بری و یا بحـــر چـــو دُر | در صفای دل دریاســـت مگـــر
کوه طوری بگو یا کشتی نـــوح | سیل طوفان تو بر پاست مگـــر
بر در میکـــده یـــا در دل خُـــم | به صراحی و به صهباست مگر
یا به شیرینی شیرین دهنـــان | یا به شوری و شررهاست مگر
جای‌تو بر خط و خال و قد سرو | یا به دو نرگس شهلاست مگـــر
اینچه‌مکراست‌وچه‌شیداست‌وفسون | اینچه‌آشوب‌وچه‌غوغاست مگر
همه جا قصه ی تو غصه ی مـــا | به دهان ورد زبان هاست مگر
ســـر بـــازار نشـــینی همـــه روز | پای در کفش زلیخاست مگـــر
سر به بـــاغی و براغـــی از چـــه | بر سرت میل چمن هاست مگر
این‌همه‌رسته‌به‌لب‌غنچه‌ی گل | جنت آماده ی دنیاســـت مگـــر
نیست در فـــردی تـــو فردائـــی | وعده‌ات ازچه‌به فرداست مگر

به کجا بینمت ای سرو روان — نکند جای تو رویاست مگر
جز غمت‌چیست‌به‌کف‌بسمل را — یا نصیبش غم تنهاست مگر

بی جاه تاریخ نظم ۱۳۶۸

خلق‌مست جاه و ما بی‌جا به جانان‌مست‌تر — هرکه‌راسودی و ما را کرده نقصان مست تر
بی‌دل و دل داده تر سر در پی مستان هنوز — سربه‌کف‌تربی‌هدف‌تر از دل‌وجان مست تر
آن‌یکی بر طاعت و آن دیگری‌برزهدخویش — مست اما در میانه ما به عصیان مست تر
مردمان مستی بدون رنج می جویند ولی — مابه‌رنج‌اندر به کنجی‌شادوخندان مست تر
در بهار از بوی گل بسمل به تابستان ز مل — همچواشتردرخزان‌مست‌وزمستان‌مست تر

تشکر تاریخ نظم ۱۳۶۸

پیش از همه از خدا تشکر — بیش از حد و انتها تشکر
از آتش و آب وخاک و از باد — از آدم و از حوا تشکر
از حضرت مصطفی محمد — از باقی انبیا تشکر
بوبکر و عمر علی و عثمان — از جمله امام ها تشکر
از جمله تابعان ادیان — از زنده و مرده ها تشکر
از مسجد و دیرو از کلیسا — از کعبه و از منا تشکر
از پیر و مرید هر طریقی — از فرقه فقرا تشکر
از جام و خم سبو و ساغر — از تار و دف و غنا تشکر
از شیعه و سنیان عالم — بی دعوی و ادعا تشکر
از جمله چه کافر و مسلمان — هستند به هر کجا تشکر
از یارورفیق‌ودوست‌ودشمن — بیگانه و زآشنا تشکر
از فاسق و فاجر و گنه کار — از عابد و پارسا تشکر
از شهری و شهریان عالم — از قریه و روستا تشکر
از مهر و وفا و از محبّت — از کینه و از جفا تشکر
ازسنگی‌که خوردم‌از سر قهر — زان‌دستی‌که‌شدرها تشکر
از هرچه که‌خلق‌گشته‌بسمل — از حکمت ربنا تشکر

***

فتبارک الله احسن الخالقین — لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

مظلوم تاریخ نظم ۱۳۶۷

کیست یاران در جهان از من کسی مظلوم تـر — از رفیق‌ودوست و خویش و اقربا محروم تر
پای‌دار بی‌کسی از هر کس و هر ناکسی — بر سر ازسنگ ملامت‌خسته ومرجوم تر
دامن حاجت تهی تر از کف پـای نیـاز — التجا را بی جواب و عــذر نـامفهوم تــر
نز طبیبی‌نزحبیبی نز رفیقی چـاره ای — هرکجا از هر نظر از هر کسی محکوم تر
یارپرکین‌چرخ‌بدبین‌دربدربسمل هنـوز — درد پیدا دست کوتاه کار نـامعلوم تــر

دامن وفا تاریخ نظم ۱۳۶۷

ساقیا بده جـامی کامشــبم بـرد از سـر — فکر زهد بی معنی ترک توبه و سـاغر
نائیـا بـزن نـائی بـر لـب از نـوای نـو — تا ز چرخ بستانیم مهررا به جای قهـر
جامی‌را به‌کف‌گیریم‌گوشه‌ای‌هدف‌گیریم — خوانیم‌آنچه‌راخواندند از کتاب ما از بر
دامن وفا دوزیم خرقــه ی ریـا سـوزیم — باده را کنیم قاضی جام را کنــیم داور
بوی عطر یک رنگی زاین دکان نمی آید — رونهیم به‌میخانه پاکشیم‌برون زاین در
خود ستائی و نیرنگ گشته کاله ی بازار — حمدووصف ظالمها خطبه‌های هر منبر
کاش صدهزاران جان بودمی و هر دم یار — کردمی‌هم‌او بسمل من زدی همی پرپر

تیر طعنه تاریخ نظم ۱۳۶۳

نه‌آن‌خارم‌که‌ازخاری شوم‌خوار — به خــار گلبنــی از گــل دل آزار
اگر خوارم به چشم خلق لیکن — به پای گل نه خــار پــای دیــوار
نبردم بهر نــانی ننــگ دونــان — نبستم گردن همت بــه مســمار
ز فقر خویش و الله فخــر دارم — طلب از مزد کارم نیز شــد عــار
نخوردم جز به خون دل طعامی — نگشتم تا به گرد خویش پر کــار
همه اویم همــه اویــم همــه او — همه یارم همه یــارم همــه یــار
اگر بکشد اگر بخشــد رضــایم — به لطفم یا به قهرم اوست مختار
گر امروزم به تیر طعنه دوزنــد — ولی بعد از سرم این قــوم جبــار
رسد روزی که آیند و نبیننــد — مرا بسمل به جز از مشتی اشعار

پروانه ی تن تاریخ نظم ۱۳۶۴

امشب‌مزن ای صبح سر آهسته‌تر آهسته‌تر — یار است مرا امشب ببر آهسته‌تر آهسته‌تر
خود شمع‌دل افروختم پروانه ی تن سوختم — دیگر مزن بر من شرر آهسته‌تر آهسته‌تر

امشب‌شب‌قدراست‌مرا دلدار برصدر است مرا
وقتم مده دیگر هدر آهسته‌تر آهسته‌تـر
یک‌امشبی‌شدبخت‌یار با یار گشتم هم کنار
ای صبح صادق دیر تر آهسته‌تر آهسته‌تر
تادل‌به‌زلفش بسته‌ام‌دست‌ازدوعالم‌شسته‌ام
نز پا خبر دارم نه سر آهسته‌ترآهسته‌تـر
یک امشبم مگذار زار از فـرقتم در انتظـار
بگذر ز من‌ای‌سخت‌سر آهسته‌تر آهسته‌تر
تا بسملی آموختم جان در تمنـا سـوختم
خواهی بسوزی ام اگر آهسته‌تر آهسته‌تر

طرف چمن تاریخ نظم ۱۳۶۵

ای دم صبح بهار پای بـر سـبزه گـذار
برده‌ای دل به‌شکارمردم‌از عشق تو زار
بیا از طرف چمن ای گل غنچـه دهـن
دل بلبل مشکن مزنم سـینه بـه خـار
سرزن‌ای‌صبح‌سپید ای‌توخورشید امید
از لب لعل نویـددر شـب ظلمـت تـار
خسته ای را بنوازچـاره ی درد بسـاز
باز کن نرگس ناز ای گـل لالـه عـذار
شبی در محفل ماگرم کـن منـزل مـا
مشکن این دل ما جان دهم بهـر نثـار
نرگس مست سیه عـالمی کـرده تبـه
یوسفی کرده به چه بـه سـر راه میـار
دست‌ازجیب‌بکش بی‌شک و ریب بکش
از همه عیب بکش سوختی طور به نـار
از رخت ماه خجل مانده دو پای به گل
سوخت‌از داغ‌تو دل سر کشیده به غبار
باز ای سرو همام سوی بسـتان بخـرام
بی تو گلزار حرام بر من خسـته ی زار
بیا ای کبـک دری بـی دلان را نظـری
چه شود گر نگری از دو چشمان خمار
از که آموخته ای دل به هم دوخته ای
بعدازان سوخته‌ای‌ز آتشم کردی حصار
ای‌سیه‌چشم‌ختن کشته‌ی عشق تو من
درغمت گشته‌کفن خودتو برخاک‌سپار
خیز و یک جام بده از لبـت کـام بـده
یا که دشنام بده یا بکـش بـر سـر دار
ترس‌از کشتن من خون دل خوردن من
از غمت مردن من شبی صد مرتبه بـار
با که ات هست ندیم ندهی ره به حریم
بسمل‌دل‌به‌دونیم به غمت‌شد سر و کار

نیم بسمل تاریخ نظم ۱۳۶۶

دیده ام یک بار و مشتاق دگر بارم هنـوز
آرزوی بار دیگـر را بـه سـر دارم هنـوز
بر سر کوی ولا بشکست اگـر پـای وفـا
دامـن امیـد پـر زاد سـفر دارم هنـوز
گر چه پر کارم بگردانند بر سر بی هـدف
نقطه ی خال لبت زیـر نظـر دارم هنـوز
شام هجران را به سر بردم به امید وصال
خوف از روز فراقـت بیشـتر دارم هنـوز
مرگ‌تلخ از تیشه‌بیدادو بیم و باک نیست
کام‌جان از نام شیرین پر شکر دارم هنوز
شاهد درد درون را صد گواه از خـون دل
دامن‌رنگین‌به‌پیش از چشم تر دارم هنوز
گر چه جان از ناوک مژگان بدر بردم ولی
دین‌وایمان‌از دوچشمت درخطردارم‌هنوز

تا دلم شد هم ندیم کـاروان شـب روان | محــرم درد دل از آه جگــر دارم هنــوز
گرتو را از بی‌دلان خسته دل آگاه نیست | همچومرغی نیم بسمل پر و پر دارم هنوز

قامت شب تاریخ نظم ۱۳۶۴

ای دیده بیا اشک به دامان سـحر ریـز | بر قامت شب دود دل و آه جگـر ریـز
بر شمع‌شبستان‌طرب خانه‌ی معشـوق | پروانه صفت بر سر هر شعله ای پر ریز
از خاک بکش پا به سـراپرده ی اسـرار | بـر دامــن ایـام شـجر وار ثمـر ریـز
از ســینه اوهــام دل از غیــر بشــوران | هر صبحگه بر لاله ی دل شبنم تر ریز
رو دست تضرع بکش از دامــن‌حاجـت | از خلوت دل ناله ی شبگیر بـدر ریـز
با زورق نیســتی بـه دل بحـر فنـا زن | بر ساحل هســتی در نایـاب اثـر ریـز
از خود همه فانی شو و باقی همه او دان | از آتش عشقش‌دو جهان را به شرر ریز
بسمل چه‌نشستی که ندیمان همه‌رفتند | تا دیر نشد خیز تو هم زاد سـفر ریـز

ندیم آشنا تاریخ نظم ۱۳۶۸

ساقی بیا و یک شبی بهر خـدا بریـز | بگذر ز جرم و جرعه ای بی ماجرا بریز
دوری‌مکن‌به‌دَور که‌به‌دَور فلک‌بلاست | یک دَور هم بیا و به دور از بـلا بریـز
مپسند بیش ازین و مرانم ز در به‌کین | رسم وفای را و بــه تـرک جفـا بریـز
زلف‌دو تای را مکش اندر حساب خال | از یک یکی یکی و به دو تا دو تا بریز
هر زخم را به‌داروئی درمان همی کنند | هر دردی‌را جدا جدا به‌دوائی‌جدا بریز
صدبارراندی‌ام‌به‌خشم‌ونماندی به‌نیم چشم | یک‌بار هم‌به چشم مهر بیا از رضا بریز
بی باده و طرب بـه سـر تـربتم میـا | جای سرشک جامی به خاکم خفا بریز
دریا تهی به قطره ای هرگز نمی شــود | تاخیر چیست سد سبب را بیـا بریـز
زاهد به شید دعوی عشقت کند اگـر | عشاق را به پیش بـر او از قفـا بریـز
ساغر مده به غیر و سبو بر عدو دگـر | محرم شناس باش و ندیم آشنا بریـز
بسمل گدای درگه دولت سرای توست | از دولت سرت تصدقی هم بر گدا بریز

تجدید نظر تاریخ نظم ۱۳۷۲

دوش اندر خواب یار خویش باز | بخت را دیدم کنار خــویش بــاز
گفتمش‌بر گو چه‌شد کز این‌طرف | آمدی بعد از فــرار خــویش بــاز
قصد تجدیـد نظـر داری مگـر | یا که هستی بر قرار خویش بــاز

گفت‌من‌در خوابم‌این‌رویای‌توست | که شدی مست از خمار خویش باز
دست بردم تـا بگیـرم دامـنش | ناخنم خورد بر عذار خویش باز
چشم‌بگشادم‌ز خواب و دیدمش | چهره پر خون از شکار خویش باز
نه خبر از بخت بود ونه ز رخـت | جز رخ آلالـه بـار خـویش بـاز
خود شدم‌حیران‌که‌بسمل بعد ازین | با که گویم حال زار خویش بـاز

سرکتاب تاریخ نظم ۱۳۶۸

شب‌رفت‌و سر کتاب‌باز است‌هنوز | آخر نشدو قصه دراز است هنـوز
یک‌حرف‌نشد خوانده‌و صد دفتر غم | پر گشت‌و نه‌پیدا سر راز است‌هنوز
یک‌سرو نشد راست‌دراین‌باغ‌مگر | درحشرگه‌ی‌عشق‌نماز است هنوز
بر شعله‌چه‌شدکه‌رفت‌وخاموش‌نشست | پروانه‌چرابه‌سوخت‌وسازاست‌هنوز
هر جا که دری بود بر آورد سری | خود در حرم کاخ فراز است هنوز
بنشسته‌تو گوئی به سر حرف اول | خلقی‌به نیاز و او به ناز است هنوز
قربان‌به منا کنند و بسمل همه جا | در آن چه‌سر و دراین چه‌راز است‌هنوز

غبار فقر تاریخ نظم ۱۳۷۰

نه تنها یار و یاران کز برم نیز | دل و دلدار رفت و دلبرم نیـز
برفت‌بخت و طلوع طالع از پی | گرفت اقبال سایه از سرم نیز
ببرد جانان‌به‌همراهش‌دل‌وجان | به تاراج غمش خاکسترم نیـز
نشد کس مونس شبهای تارم | به روز بی نـوائی یـاورم نیـز
غبـار فقـر از رخسـار زردم | نشست‌خون‌دل‌و اشک‌ترم نیز
نسوخت‌جز از دلم‌بر حال زارم | کسی رادل به حال‌مضطرم نیز
فلک‌بسمل‌به جای مهر از کین | شکست‌از ضعف‌پیری‌پیکرم‌نیز

موی سیه تاریخ نظم ۱۳۷۲

وقت‌سفررسیدهان‌ای‌دل‌بی‌خبر بخیز | پیش‌از آنکه‌بایدت‌رفت‌دراین‌سفربخیز
دست‌ببند و باز کن‌دیده‌و احتراز کن | زانچه‌که‌رفته‌سازکن‌ازکفت‌ای‌پسر بخیز

تکیه‌به‌مال‌و جاه‌مکن‌عمر عبث‌تباه‌مکن بیش ازاین گناه‌مکن‌کرده‌ای‌هم‌اگر بخیز
این‌همه‌هم‌سفر هلا دیدی‌که از نظر کجا رفت‌دو چشم‌اگر تورا هست‌به‌سر پدر بخیز
موی‌سیه‌سپید شد بسملی‌ناخرید شد وقت‌اجل‌پدیدشدیعنی‌کزین‌گذر بخیز

عاشق پیر تاریخ نظم ۱۳۶۴

بیا که عاشق پیر تو ای جناب هنوز خیال‌وصل تو را دارد از شباب هنوز
نشسته‌برسر ره‌چشم‌و چهره‌می‌ساید به نقش‌کفش‌تو بر سینه‌ی‌تراب‌هنوز
اگربه‌صدقه‌نمیدهی‌ولی‌زکات‌رواست به پیر همچو منی‌را به‌هر کتاب‌هنوز
من‌ازفراق‌تو جان‌بر لب‌وتو از لب‌جام دهی‌به‌دیگر و از من‌در اجتناب‌هنوز
خیال‌بسمل‌من‌گر تو راست بسم الله که‌بیش‌ازاین‌نکشم‌محنت‌وعذاب‌هنوز

دریوز تاریخ نظم ۱۳۶۴

ازآن‌روزی‌که‌پیداشدشب‌و روز نزد یکروز بر من روز بی‌سوز
به‌کامم ریخت شیر عشق مادر زبانم را بگفت نامش بیاموز
اگر صد چاک گردد بر دلت باز نخی از مهر بردار و ز نو دوز
چو دالی‌بر درش‌پشتی‌دوتاکن بمان‌آنجاکه‌تا پشتت‌شودقوز
مرو هر در به رسم هر گــدائی نشاید جز در او کرد دریــوز
اگر ظلمت دلت افسرده سازد ز آتشدان‌دل‌شمعی بر افروز
به پیش غیر او سر خم نسازی نخوردی‌تاکه‌بسمل‌مشت برپوز

شهره تاریخ نظم ۱۳۶۶

کاری‌را کن که‌کسی‌از تو و از کارتو کس ببرد بار دگر از دل و جان بار تــو کــس
همچو من‌خسته و بیمار وپریشان نشود نگسلد سایه ی امید ز دیوار تــو کــس
یار بیگانه مشــو تاکــه دگــر از بــر تــو دست حاجت نبرد بر در اغیار تو کــس
پیش هر زاغ و زغن خوار مکن بلبــل را تا نشدبانگی بلند از خطر خار تو کــس
همچو اخوان به زر ناسره هرگز مفروش زانکه ترسم نشود یوسف بازار تو کــس
با خبر باش براین شیوه اگر شهره شوی بجز از من نکند صبر در آزار تــو کــس
خرده‌کم‌گیربه‌عشاق‌جگرسوخته‌خویش همچموبسمل اگرم‌گشت گرفتار تو کس

های و هو تاریخ نظم ۱۳۶۴

دلا برخیز نسیم‌آمد اول‌از عطر و بویش پرس — دوم از آدرس و جایش نشان راه کویش پرس
ز تیغ و خنجر از مژگان ز در و گوهر از دندان — دو زلف ا زافعی پیچان طناب دا رمویش پرس
ز عنبر بو ز شکر خو ز بر و بحر و دشت‌و کوه — دل ازباغ جهان برکن‌گلی‌بگزین‌و بویش پرس
ز سال‌و ماه‌و روزوشب‌ز خاک‌و باد و آب آتش — ز عرش‌و فرش‌و ازکرسی‌هم‌از لوح‌سرّ هویش پرس
در گلزار را بشکن ز هر یک غنچه جویا شـو — به‌پای‌نرگس‌و نسرین‌نشین‌حسن‌نکویش‌پرس
به میخانه مرو بی از جواز و رخصت از ساقی — ز می‌خواران‌دیرینه‌شعار خلق و خویش پرس
به پای خم نشین و درس از ساقی‌و ساغر گیر — ز مکتب‌خانه‌ی مستان خماران سبویش پرس
چه‌از خویش‌و چه‌بیگانه‌چه‌از عاقل چه دیوانه — هم‌از دام‌و هم از دانه ره نزدیک سویش پرس
ندیم گل چو بلبل شو امین سرو و سنبل شو — اگر جزوی بیا کل شو به دریا ره‌ز جویش‌پرس
رخ‌ازمه‌نور از خورشید به‌ذاتش‌از صفت‌بسمل — ز غوغای دو عالم آشکارا های و هویش پرس

انس ۱۳۶۵

ای‌خوش‌آن‌روز که بودیم من وتو مایل انس — مایل‌و مونس‌وهم‌ساغر و هم محفل انس
دوش‌با دوش‌هم‌آغوش به هر غصه و غم — دل‌و دلداده‌و هم‌دل‌شده‌دل در دل انس
یکی‌مجنون‌یکی‌لیلی‌یکی رامین یکی ویس — یکی دیوانه ی دیوانه یکی عاقـل انـس
غرق‌هم غرقه ی غرقاب غریق یک بحر — منجی موج نجات و صدف ساحل انـس
خبر از بی خبـری و اثـر از بـی اثـری — نه طلوعی نه غروبی که شود حایل انس
باغ بی خار گل از دیده ی اغیار بـه دور — بلبل آزاد دل شاد به گل حاصـل انـس
ای‌خوش‌آنروز که‌من‌بودم‌و چشم‌مستت — یکی فعل یکی مفعول و یکی فاعل انس
گه و بیگاه به یک خرگه و خرگاه به هم — هم‌سفر بی‌ز خطر روی‌به سر منزل انس
هم ندیم غم و غمخـوار غـم یکـدیگر — دور از دیده ی نااهل وغم جاهـل انـس
من و تو بودیم وبسمل سر آن زلف دراز — همه‌شب سلسله جنبان در و سائل انس

دریک قفس تاریخ نظم ۱۳۶۸

دی‌به‌خال‌هندویش‌پیرانه‌سر کردم‌هوس — بختم‌ار یاری کند بر طالع افتد دسترس
بال بگشاید نسیم و عرض حاجت را برد — نزد آن سرخیل خوبان حقیقـی دادرس
حاکم‌وقاضی‌ومفتی‌هرسه‌تن‌رابر سه‌درد — ماتم‌ومرگ‌وغم‌وخواب‌شدیدی‌بر عسس
خلوتی‌دور ازبخیلان‌و حسودتنگ‌چشم — درچنان‌خلوت‌که‌بردوکون‌نباشدهیچ‌کس
صحن میخانه مزین از دف و تار و رباب — باده‌پر سرشار خم‌بی‌دُرد وپاک‌ازخار وخس
جامها اندر قطار وساقیان ساغر به کـف — لب‌به‌لب‌سینه‌به‌سینه فارغ از ایام نحس

نازهای بـامزه و عشـوه هـای آتشـین جام‌های‌شهد و شیرین‌دور ازنیش‌مگس
بی‌نقاب و بی‌حجاب‌و بی‌زمان و بی‌مکان بادو نام‌ودل‌یکی‌چهچه‌زنان‌در یک‌قفس
حاسدان‌گویندبسمل‌روکه‌اورا جای‌نیست بی‌خبر از آنکه‌پنهان جای دارد در نفس

امان بس تاریخ نظم ۱۳۶۸

چه‌می‌جوئی‌دلا کزاین‌جهان‌بس رضای حق وفای دوستان بـس
چه‌ندهد دست‌یوسف‌را خریدن دراین سودا مرا پا در میان بس
به‌تورات و به انجیلم چه خوانی مرا ایمان به عشق عاشقان بس
اگر مقصود از مسجود حق‌است به جای مسجدم دیر مغان بـس
مران‌از مسجدم بیرون چو کافر مرا بیرون‌هم از شرت امان بس
هدف‌هر چند بسیار است‌بسمل به تیر انداز ماهر یک کمان بس

قبای سرخ تاریخ نظم ۱۳۶۵

گل را که تاج فخر نهادند بر سرش از خون‌قبای‌سرخ کشیدند در برش
بر بلبلان اگر رقم پـر نوشـته انـد از نیش‌خار عشق بخستند پیکرش
عیسی که بر سریر ثریا جلوس کرد اول‌به شهر و ده بنشاندند بر خرش
میخانه‌ساختند و درش‌بسته‌اند به‌ظلم صدها خمارچشم‌طمع‌بسته‌بر درش
رنگین‌قبای‌سرخ چمن در بهار عمر خندد خزان‌مرگ‌به دو نرگس ترش
آن‌نو عروس‌بخت کجا شد خدای را کاید دوباره باز سر تخت و افسرش
شهبازی‌کاوندیم‌شهان‌است‌کی‌سزد خفاش را زجهل نمایند همســرش
سوختم‌دراین‌فراق‌بسمل‌و کاید مگرشبی دودم ببیند و بشود بلکــه بـاورش

تمنا تاریخ نظم ۱۳۶۵

آن‌کیست‌که‌جان‌دارد پیوسته‌تمنایش دلها همه‌سر دارد سرها همه سودایش
عارف همه او داند عابد همه او خوانـد زاهد همه پیشانی ساید به قدمهایش
هم‌عاقل‌وهم‌جاهل‌هم‌فاصل‌و هم‌واصل هم‌لیلی‌و هم‌مجنون‌آشفته و شیدایش
بت ساز نمی سازد جز خال خـط او را بتخانه نمی نازد جز بـر رخ زیبـایش
بسمل‌نه‌منم‌تنها سرگشته‌در این‌سودا بگرفته‌دو عالم‌را یکسر همه غوغایش

مولانا تاریخ نظم ۱۳۸۲

خوشا باخرزو دشت‌و کوهسارش | هــوای دلکــش دایــم بهــارش
به‌سرسبزی‌کم‌از باغ ارم نیست | اگر خـوافی نبـودی در کنـارش
حدیث‌گل مگو در پیش سوران | عزیزتر از گل آمد بـرگ خـارش
ز یمـن قبـر مولانـا بـه طیبـات | به مهر آمیختـه خـاک دیـارش
کسی کم ماند بی یاور بـه کـاریز | ز یـاران شـریف جـان نثـارش
بـه خیرآبـاد آی و خیرهـا بـین | به‌چشم‌خودچوخورشیدآشکارش
اگر چه ریزه را رازیسـت پنهـان | ولـی پنهـان نمانـده اعتبـارش
به گندم شاد تا هست شـاد بـادا | دل عبـــدالحکیم پیـــروارش
جهان‌تاهست بسمل‌نصرت آبـاد | غبـار غـم مبـادا بـر عـذارش

خار مژه تاریخ نظم ۱۳۶۳

هرکه‌از خال‌و خط زلف‌بتان است فارغ | از غم عشق‌و دل‌ریش‌نهان است فارغ
از فراق شب هجران وغـم دوری یـار | غرق‌در خواب‌وخوروسفره‌و خوان‌است‌فارغ
نه‌چو مردان‌به‌طلب‌در بدر و کوه‌به کوه | از طناب و تبر و دادن جان است فارغ
گرد گلبن نپریده همه شب تا به سحر | غافل از حال دل بلبلکان است فـارغ
نه‌به‌دل‌آتش‌عشقی نه به جان خار مژه | بی‌غم از زخم‌دو ابروی‌کمان‌است فارغ
آنکه‌بسمل‌دل‌و جان‌داد به‌جانان هدیه | دیگر از کون‌ومکان‌دو جهان‌است‌فارغ

داستان تاریخ نظم ۱۳۷۷

گشتم‌بسی‌به‌باغ‌خود و بوستان خلق | نز خود گلی‌بچیدم‌و نز گلستان خلق
نه در بهار خویش بدیدم شکوفه ای | نه‌میوه ی رسیده به شاخ خزان خلق
نه تیر آه من به سرای سحر رسـید | نه‌ترکشی به نیم شبی از کمان خلق
خلقی به داستان من از راست یا دروغ | من‌با دروغ و راست پی داستان خلق
هم‌عرض‌خلق‌بردم‌و هم عرض خویش را | خلقی‌دراین‌میانه‌بسمل‌ومن‌درمیان‌خلق

تیشه تاریخ نظم ۱۳۶۴

تا به کی‌می‌بازی نرد جفت و طاق | بگذر از این‌بازی‌و بس کن مذاق
گاهی چون پروانه ام با نام وصـل | گه‌چو شمعم می گدازی از فراق

با ترش روئی اگر شـــیرین شـــدی
سرکه‌می‌شد شهدوشکر ازسماق

یا بگیر از دســـتم آخــر تیشـــه را
یا بکن خود بسملم بی طمطراق

بی سرتاریخ نظم ۱۳۶۸

ما رهروان عشقیم از پیروان معشوق
سردر قفای‌عشاق‌دامن‌کشان‌معشوق

مستان بی خماریم رندان بی قراریم
سر بردران بی‌سر در آستان معشوق

دامن دریدگانیم آفت چشـــیدگانیم
در قتلگاه جانان قربانیـــان معشـــوق

عاشق‌وشان‌زاریم‌بی‌صبر و بی‌قراریم
گمنام هر دیاریم آوارگـــان معشـــوق

تاصبح‌دیده‌بر دربی‌خواب‌و خور به‌بستر
اختر همی‌شماریم‌در آسمان معشوق

آشفته‌تر ز فرهاد دیوانه تر ز مجنون
از خانمان بریده کوکو زنان معشـــوق

از هر در و درائی از هر سر و صدائی
دائم سراغ پرسان از کاروان معشوق

گفتند اگر چه‌داری‌بسمل‌بگو به‌زاری
داغ‌غمش‌به‌سینه‌دارم نشان معشوق

کلید عشق تاریخ نظم ۱۳۶۶

آمد بهار و یار به کف با کلیـــد عشـــق
بگشاد باب نصرت و دست نوید عشق

بانگ ظفر به بام ســحر بـا هــزار فــر
بار دگر به اوج فضا پر کشـــید عشـــق

آمد سه فصل‌رفته‌جمالی به صد جلال
پر جلوه تر ز بدر به صدر امید عشـــق

زیبی دگر گرفت ســـراپرده ی ســـپهر
نور دگر نشست به حسن رشید عشق

شب چادر عزا به خزان ســـیه ســـپرد
از شعشعه شهامت صبح سپید عشق

بلبل به انتقام گـــل از جـــا پریـــد و زد
با دست‌رد به‌سینه‌ی‌شمرو یزید عشق

بستان‌کشیدسر زخواب‌زمستان‌به‌غنچه‌گفت
بگشای‌لب‌به‌خنده‌که از ره‌رسید عشق

بگرفت‌شرق‌و غرب‌و شمال و جنوب را
بانگ نوای نعره ی هل من مزید عشق

ساقی‌پیاله‌ده شد و مستان پیاله خواه
رندانه رند از لب ساغر مکیـــد عشـــق

از هر دری‌سری‌و به هر سَر سِری‌عیان
با صد زبان‌بیان‌همه‌گفت‌و شنید عشق

مطرب‌بزن‌به‌پرده‌که‌عید ازعددگذشت
شکرانه ی رسیدن ایـــام عیـــد عشـــق

تنها نه ما و تو بسمل هر آنکـــه دیـــد
جانانه داد دین و دل‌وجان خریدعشق

در عشق تاریخ نظم ۱۳۶۳

به رویم بند هر در جز در عشق / بده صد سرکه سازم بر سر عشق
به‌سنگ‌عشق بشکن دست و پایم / برویانم ز نو بال و پر عشق
بکش از آستین دست محبّت / گشا در سینه ی من دفتر عشق
بگیر دستم به پای خم بینداز / بریز بر حلقم از می ساغر عشق
به کفر عشقم و هم پای عشاق / دلالت کن مرا پیغمبر عشق
اگر محکوم قتلم قاتلم را / بگو حلقم برد با خنجر عشق
به جای جوی شیر و شهد جنت / بکن شیرین لبم از شکر عشق
نمی خواهم دگر خورشید و ماهی / به جز از شاه محمد مظهر عشق
بده بسمل به پای عشق جان را / خوش‌است‌جان‌دادنی بر بستر عشق

درای محمل تاریخ نظم ۱۳۶۴

فروغ حسن‌مهرویان‌که‌داند جز که اهل دل / جمال‌وجلوه‌ی‌خوبان‌که‌داند جز که اهل دل
ز کعبه و ز میخانه ز هشیار و ز دیوانه / ز لیلای سیه‌خانه‌که‌داند جز که اهل دل
رموز عشق و عاشق را نوای زار وامق را / به دقتها دقایق‌را که‌داند جز که‌اهل دل
درای‌محمل‌لیلا به کوه و دشت و صحراها / ز قیس‌آواز واویلا که‌داند جز که‌اهل دل
ره و رسم مسلمانی نوای پیر کنعانی / زدردو سوز پنهانی‌که‌داند جز که‌اهل‌دل
صدای‌تیشه‌ی‌فرهاد خراش‌دشنه‌ی‌جلاد / غریو نعره‌ی بیداد که‌داند جز که‌اهل‌دل
ز رمز مو ز سرّ رو زگل برگ‌و ز برگ‌ش‌بو / زمشک‌از نافه‌ی‌آهوکه‌داندجزکه‌اهل‌دل
زعشاقان‌دل‌بیمار ز منصوران سر بر دار / ز گردنهای‌در زنار که‌داند جز که‌اهل‌دل
زجانباران‌خونین‌دل‌گرفتاردوصدمشکل / به‌پای‌عشق‌چون‌بسمل‌که‌داند جز که اهل دل

لااقل تاریخ نظم ۱۳۶۸

گر هیچ نداریم لا اقل آزاده ایم آزاده ایم / آزاده‌تر از سرو بر ایستاده‌ایم ایستاده‌ایم
بی باک از داغ خزان در باغ از برگ رزان / رنج و بلا را هر زمان آماده ایم آماده ایم
درکوی‌عشق‌وعاشقی‌وامق‌صفت‌درصادقی / جان و دل نالایقی بنهاده ایم بنهاده ایم
با طالعی‌هر چند کبود اما به کوری حسود / باشاهدوشهدوشهودهم‌باده‌ایم‌هم باده‌ایم
فرزند جوریم و ستم پرورده ی رنج و الم / دلشاد و خرم‌کز قلم افتاده ایم افتاده ایم

با خرقه‌ی‌صد پاره پار از کس نداریم هیچ عار | دل در پی نقش ونگار نادادهایم ناداده ایم
دردی کش میخانه ها سر درپی پیمانه ها | با عاقل و دیوانه‌ها هم‌زیرک‌و هم‌ساده‌ایم
از لذت‌هر دو جهان‌جز وصل‌آن‌جانان‌جان | دست‌هوس‌بشکسته‌ایم چشم‌طمع‌نگشاده‌ایم
مارا مرنجان بی‌محل‌بسمل‌که ما خود از اول | گفتیم کز روز ازل دلداده ایم دلداده ایم

پنجاه‌ودو(۵۲)غم تاریخ نظم ۱۳۶۵

ز بس با غم نشستم گوئیا از غم نمودارم | دراین‌غمخانه‌ی‌غم‌بی‌غم‌وغمخوار‌خودارم
به بزم غم ز نظم غم شراب غم کباب غم | به کام غم ز جام غم می غم در سبو دارم
طهارت غم عبادت غم‌سر سجاده‌ی غمها | نماز غم نیاز غم بـه آب غـم وضـو دارم
قلم‌غم‌کاغذم غم دفتر و درس وکتابم غم | زبان غم بیان غم به لب غم گفتگـو دارم
دلی از غم درون سینه‌ی‌غم‌پر ز خون غم | به‌اشک‌غم‌ز چشم‌غم‌رخ‌غم‌شستشو دارم
به باغ غم ز داغ غم بسان عنــدلیب غــم | به پای غنچه ی غمها نشستن آرزو دارم
درونم‌غم برونم غم گذشته غم کنونم غم | به‌صحرای‌غم از دریای‌غم‌صد آب‌جو دارم
ز دست‌غم ز شست‌غم نشان زخم خست غم | ز تیر غم‌به‌خون‌غم‌چو شاهد در گلو دارم
سفر با زاد غم رو بر دیار غم غریب غــم | سراغ‌غم‌ز هر غمدیده‌هرجا جستجو دارم
هنوز پیدا نشد بسمل‌به‌غمهایم خریداری | ز بس بازار غمها را چو خود بی آبرو دارم

پیش ازاین تاریخ نظم ۱۳۶۴

پیش‌ازاین‌کاندرازل‌بی‌چشم‌دیدی‌داشتیم | بی‌زبان و بی بیان گفت و شنیدی داشتیم
پای ننهاده به صلب و سر نبرده در رحــم | شیر از پستان‌رحمت‌خورده‌عیدی‌داشتیم
پیش‌ازاینهاکز مسبب‌بر سبب‌چسبیده‌سخت | برگ بی برگی سر هر شاخ بیدی داشتیم
پیش از آنکه تشنه وامانیم سر بازار تیــه | من و سلوا نهر و خوان بی‌خریدی‌داشتیم
پیش‌از آن‌کز نیل‌باب‌و ز‌آسمانها درگشود | بابها مفتوح بی قفل و کلیــدی داشــتیم
پیش از آنکه خود بگوئیم لا احب الآفلین | خلعت خلت به بر بخت سپیدی داشــتیم
پیش از آن کاندر ازل گوئیم بَلی را در ابد | بی بلائی را به جان و دل نویدی داشــتم
پیش از وحدت‌که‌جا در محفل‌کثرت‌کنیم | قل هو الله احد یکتــا فریــدی داشــتیم
پیش از آنکه‌هشت‌جنت‌را بیارایند خوش | تاج کرمنا به سر حسن رشیدی داشــتیم
پیش از داغ ظلومی خط نسیان و جهول | مهر ضعفی‌بر جبین‌بر کف‌رسیدی‌داشتیم
پیش‌از آن‌کز ما خطا آیدخطابخشی قدیم | غافر الذنبی و ســتار العبیــدی داشــتیم
پیش از این کز آیت لا تقنطوا بسمل نوید | پیش‌از‌ین‌بر‌بیش‌از‌ین‌هایش‌امیدی‌داشتیم

دیوار غم تاریخ نظم ۱۳۶۶

ما غریبان سر کوچه ی بازار غمـــیم
گوشه‌گیران‌پس سایه ی دیوار غمیم
دل‌ودین‌باخته‌بادست‌تهی‌جان‌بر کف
در صف دل‌شدگان‌گرم‌خریدار غمیم
رنج را رنجه نکردیم به ملالی ز ملال
پشت‌از غم‌نکنیم تا که گرفتار غمیم
دیگران‌مست‌بنوشندومانشئه‌به‌بیش
همه شب در طلب دولت بیدار غمیم
نه‌به‌مالی‌شده‌دل‌خوش نه به جاهی خرم
شاد و خندان‌همه‌جا یار و پرستار غمیم
شکوه از خار نداریم و گلایه ز خزان
راضی‌از زخم‌غم‌و داغ‌غم‌و خار غمیم
بی‌حریم‌وحرم‌وهمدم‌وبی‌مونس و یار
هم‌ندیم‌شب‌و روز غم‌و غمخوارغمیم
درگذربسمل‌ازین‌قصه‌که‌در مسلک عشق
عاشقیم و به بهای غم و مقدار غمیم

سی(۳۰) سلام به بال ارادت بر لیلیان محفل بزم ارم تاریخ نظم ۱۳۷۲

یاران بزم و مونس خلوت سلام سلام
ای رهروان کوی سعادت سلام سلام
از دردمند خسته سلام‌و دعاست‌بس
هرصبح‌و شب‌به‌بال‌ارادت‌سلام سلام
خود خواستید که‌پرده‌کشم‌بر جمال‌تان
در پرده‌ی‌دلم‌خمش‌به‌علامت‌سلام سلام
یاد آن شبی‌که خرگه‌به‌کوی‌فنا زدیم
جام‌جنون‌کشیده‌به‌نوبت سلام سلام
رمزی‌میان‌چشم شما دیده‌ام‌به‌چشم
از هر مژه‌به‌دیده‌ی‌شفقت‌سلام سلام
دست گدا کجا در ســلطان وصــل را
رسم‌گداست بر در دولت سلام سلام
امید عفو از کرم تــان بعیــد نیســت
معذورم‌از ادب به جنابت سلام سلام
بلبل‌به‌طوف‌گل‌نه‌پی‌مزد طاعت است
اظهار فدیه ای به کفارت سلام سلام
جز نام‌لیلی‌از لب مجنون لغت مپرس
دیوانه‌راچه‌نسبتی‌به‌عبارت‌سلام‌سلام
بر لیلیــان محفــل بــزم ارم بگــوی
از قیس‌سر به‌قله‌ی‌غربت سلام سلام
از عمق‌دل‌سلامی‌در آمیخته به خون
تا منتها الیــه نهایــت ســلام ســلام
عشاق را به جان نسزد جز وفا و مهر
معشوق‌رانباشدارکه‌مروت‌سلام‌سلام
یارب توشمع محفل ما را مــدام دار
پروانه‌را شبی‌است‌کفایت سلام سلام
بسمل‌به‌جز سلام چه‌داری‌تو در سله
در پیشگاه آن همه عزت سلام سلام

فخر بر اغنیا تاریخ نظم ۱۳۷۰

بلبلـــی ام نـــوا چـــرا نکـــنم　　صبر انـــدر بـــلا چـــرا نکـــنم
عاشقم عاشق گـــل و بلبـــل　　عشق را بر ملا چـــرا نکـــنم
زخم‌خارش‌به‌جان چرا نخرم　　بر جفایش وفا چـــرا نکـــنم
در خم پیچ و تاب گیسویش　　جان و دل مبتلا چرا نکـــنم
دل به مهرش چرا چرا ندهم　　سر به پایش فدا چرا نکـــنم
در بقای وی و فنای خویش　　هر دمی صد دعا چرا نکـــنم
در برش از چه روی ننشینم　　از درش التجـــا چـــرا نکـــنم
از طبیبی چو او مـــن بیمـــار　　زخم دل را دوا چـــرا نکـــنم
یا رب و یا ربش چـــرا نـــزنم　　ای خدا ای خدا چرا نکـــنم
کنج‌سلطانی‌ام‌چه داد از فقر　　فخر بر اغنیـــا چـــرا نکـــنم
طلب‌عفو وبخشش از تقصیر　　طمع در دو سرا چرا نکـــنم
زیر بار گنـــه چـــه بنشـــینم　　به کریمیش صدا چرا نکنم
هم ندیم سگش چرا نشـــوم　　در غیرش رها چـــرا نکـــنم
از چو اوئی من گدا بســـمل　　حاجت خود روا چرا نکـــنم

بوته‌ی غم تاریخ نظم ۱۳۶۴

سالها در بوته‌ی غم ســـوختیم　　سوختن را تا به غم آمـــوختیم
دیده را یعقوب آســـا از فـــراق　　کور کردیم و به ماتم سوختیم
در میان جام دیدیم عکس یار　　سرکشیدیم‌شادو خرم‌سوختیم
از درخت عشق گندم چیده‌ایم　　در ظلمنا جـــان آدم ســـوختیم
حرمت احرام را نشکسته ایـــم　　در حریم یار محـــرم ســـوختیم
جرعه ای افشاند از بالا به زیـــر　　پر به علیـــین اعلـــم ســـوختیم
بر دل اسفل از او تـــا دم زدیـــم　　بر فلک عیسای مریم سوختیم
از ترحم مرهمی بـــر زخـــم دل　　هم‌طبیب‌و زخم مرهم سوختیم

آتش دل را به آب دیـده نـرم / گرم کردیم و نما نم سـوختیم
ساغری از جام چشمانش زدیم / میخور و میخانه تا دم سوختیم
بـا رخ زرد و دل پـر درد و آه / دم‌فرو بردیم و بی دم سوختیم
از درون نار سر بـر کـرده ایـم / و ز برون نار جهـنم سـوختیم
ز آب دیده دل به دریای غمش / سینه‌ی موج و دل یم سوختیم
بـرگ گـل را در بهـار آرزو / هرسحرگاهش‌به‌شبنم‌سوختیم
از شرار شعله های حلق دلـق / تاج و تخت ابن ادهم سوختیم
آب و آتش را به خاک و باد حل / کردیمش‌یک‌جای‌وباهم‌سوختیم
بی وفائی پیشه‌ی عشاق نیست / ما به عهد خود مکرم سوختیم
سوختیم‌بسمل‌ومی‌سوزیم‌هنوز / تا نگوید یار ما کـم سـوختیم

شیوه‌ی شیرین تاریخ نظم ۱۳۷۱

توراتاشیوه‌ی‌شیرین‌شدن‌شدیادمی‌ترسم / کنی‌کاری‌که‌شیرین‌کرد بر فرهادمی‌ترسم
ازآن ترسم که رسم و عادت لیلا بیاموزی / شوی برخوبرویان‌وانگهی استاد می‌ترسم
نه‌بیم از دوری جنت نه از خوف جحیم اما / گرم پا از سر کوی تو دور افتاد می ترسم
همی‌ترسم‌ازآن‌سوری‌که‌رخ‌بنمایدم‌حوری / عروس دهر را روزی شوم داماد می‌ترسم
اگرچه خانه‌ام‌بسمل‌کنون‌درنصرت‌آباداست / ازآن‌تیری‌که‌خوردستم‌به‌گندمشادمی‌ترسم

حرمت فقر تاریخ نظم ۱۳۶۷

حاضرم تا به‌پای جان نکشم / ننگ دونان برای نان نکشم
راضیم گـر بمیـرم از فاقـه / گله از فقر در میان نکشـم
بی سر و پای همچو پروانـه / جان ببازم ولی زبان نکشـم
آبـرو بهـر دنبـه از گربـه / پیش‌سگ‌ننگ‌استخوان‌نکشم
بـه تملـق دمـی نجنبـانم / پوزه بر پای این و آن نکشم
چاپلوسی پی فلوسی چنـد / دست بر دامن کسان نکشم
دل ندادم به جو که زخم‌لگد / از خر و آخور خران نکشـم
خشک نانی گرم میسر شد / منت‌از خوان دیگران نکشم

راضی‌ام تن‌دهم‌به‌نیزه‌ی‌طعن　　به گمان بدی کمان نکشـــم
شاه اقلیم کشـــور خویشـــم　　کار جز پیش کاروان نکشم
از قناعت غنی شدم در فقر　　حسرت‌از سود و از زیان‌نکشم
در پی بیش گریه و تشویش　　از کمی ناله و فغـــان نکشـــم
حرمت فقـــر و عـــزت فقـــرا　　از تفاخر به دو جهان نکشم
تا سرم‌خاک‌پای‌این‌قوم‌است　　سر به بام و در شهان نکشم
حاجتم‌اوست هم به جز از او　　ننگ از دوزخ و جنان نکشم
تا نسیمم ندیم بـــزم ســـحر　　تا بهارم غم خـــزان نکشـــم
طمع‌حتی‌ز خویش‌هم بسمل　　کنده ام تا ز مردمان نکشم

کشته‌ی عشق تاریخ نظم ۱۳۶۸

ما خرابات نشـــینان در میکـــده ایـــم　　تشنه‌ی‌عشقیم‌و سر مست‌خمارنگهیم
بنده‌ی‌حُسنیم‌و سر در قدم مهرویان　　بسته‌ی‌زلفیم‌و دل‌بر سر نوک مژه‌ایم
همه‌در فکر خرابات‌سر آریم به صبح　　دین‌و دل‌در گرو ساغر چشم سیه‌ایم
گهی‌را عاقل‌وعاقل‌گهی‌دیوانه‌ی‌محض　　گهی‌مقبول‌و گهی رد شده‌ی‌جامعه‌ایم
چه‌غم‌ار کرکسم‌ویاکه‌به‌قمری‌خوانند　　هرچه‌هستیم‌ولی‌مرغک‌این‌دامگه‌ایم
کشته‌ی‌عشقیم‌و بر کشته‌چه‌فرقی‌دارد　　بسمل‌خالیم و یا بسمل رخسار مهیم

زخم جگر تاریخ نظم ۱۳۷۲

بلبلم بال و پر نمـــی خـــواهم　　غیر زخم جگر نمـــی خـــواهم
می کشم بار خواری و از خـــار　　باغ و راغ و شجر نمی خواهم
شعله‌ی‌عشق‌راچه‌روزو چه‌شب　　از دل و جان بدر نمی خواهم
جز گل از گل دگر نمی طلـــبم　　برگ و بار و ثمر نمی خـــواهم
گنج عشقی و کنج فقـــری را　　بس‌دگر سیم و زر نمی‌خواهم
هرچه‌نعشی‌به نعش‌خواران ده　　من یکی نعش خر نمی خواهم
وعد لاتقنطوا که خـــود دادی　　عهد از این خوبتر نمی‌خواهم

بسمل عشقم و به جز عشاق   نوحه و نوحه گر نمی خـواهم

سائل صدق تاریخ نظم ۱۳۷۴

ما گداسانیم گدا صورت نه‌ایم   از گدایان گدا سیرت نـه ایـم
ما گدائیم بل گـدای راسـتان   پاچه‌خیز و خار بن‌خصلت‌نه‌ایم
پای‌هرخوان‌درکمین‌استخوان   گرگ‌سان‌و گربه‌سگ‌طینت‌نه ایم
لقمه خوار هر غنی و هر فقیر   چار چشمی در پی‌فرصت نه‌ایم
نعل بند سم تـراش هرکمنـد   خاک روب آخور خفت نه ایـم
پای هر بام و بنـائی از حسـد   دیده بر دیوار از حسرت نه ایم
صابریم بر فقر و قانع در قـدر   ناخوش از بیش و کم‌نعمت‌نه‌ایم
سائل صدقیم و واله بـر وفـا   مخلص زور و زر و زینت نه ایم
پیرو شرعیم و از اهل طریـق   مشرک حق منکر بیعت نه ایم
شمع‌سان‌درجمع‌جانبازان‌عشق   کمتر از پروانه در همت نه ایـم
از همه درها کشیدیم پا ولـی   دست بردار از ولی نعمت نه ایم
زاده ی فقریم بسمل قوم غم   نسل‌خاکیم‌خالی‌از حکمت‌نه‌ایم

عنقا صفت تاریخ نظم ۱۳۶۷

چیزی‌نداده‌گر به‌کس‌از کس‌نبرده‌ایم   چشم‌طمع به‌هرکس‌و ناکس‌نبرده‌ایم
روی نیاز بر کسی جز حق نکرده ایم   آز و حسد به سقف مسدس‌نبرده‌ایم
عنقا صفت‌به‌پاره‌ای از استخوان‌هنوز   با لابه لاشه از لب کرکس نبرده ایـم
مرجان‌به‌جان ز موج تلاطم‌خریده‌ایم   خر مهره‌را به چم‌چمک‌از خس‌نبرده‌ایم
از زخم طعن تیر ملامت هنـوز سـر   زیر سپر به لاف مقدس نبـرده ایـم
بر هر دری که پای‌نهادیم‌جان‌به کف   پیش‌آمدیم‌و یک‌سر مو پس‌نبرده‌ایم
جز جان‌نداشتیم‌چه‌اگرخواست‌هرکسی   دادیم‌و تا نگفت خودش‌بس‌نبرده‌ایم
کردیم‌اگر ز نام‌دوست‌و رفیقی‌به شعر یاد   پای فروش مدح مخمس نبرده ایـم
دل‌داده‌ی‌ندیمیم و جان بسمل قدیم   پرپر زدیم و سر به قفا پس نبرده ایم

راه غم مرداد ماه سال ۱۳۶۵

می‌روم در گوشه‌ی غربت شبی تنها مُرم / زحمت گور و کفن بر دارم و آنجـا بـرم
کوله بار بارحسـرت را بگیـرم در بغـل / با دل پر غم به جای دور و ناپیـدا بـرم
بی کس و تنها بمیرم گوشه‌ای دور از وطن / پیرهن بر خویش پیچم رخت از این دنیا برم
شهر را بی شر گذارم روستا را بـی بـلا / صد بلای بی سـلامت از ملامتهـا بـرم
همسفر با آه سرد و همقطار اشک گـرم / راه غم در پیش و سر بر دشت بی‌پهنا برم
دل به موج و سر به طوفان سینه در گرداب غم / قایق بشکسته ی تن جانب دریـا بـرم
شاد بگذارم جهانی را ز خود بی درد سر / خود سر شوریده را همپای با غمها برم
روز را بر دوستان تیره نسازم بیش از این / دود بر چشمی نمانم این تن دودزا بـرم
چون نیم یاری همان بهتر که بسمل بار خویش / کم کنم از دیگران بار و خودم تنها برم

جرم نگه تاریخ نظم ۱۳۶۵

به خدا کرد فراقت به جـوانی پیـرم / که از این عمر گرانمایه به والله سیرم
گنهم چیست به جز عشق به طاق ابرو / که به جرم نگهی دور ز فرقت میـرم
یک سری داشته‌ام بر سر سودای تو شد / کو دگر سر که به سودای تو از سر گیرم
شبنم زلف میفشان به سر ره که مباد / تر کند دامن زهد و به مـلا تزویـرم
دست از زهد کشیدم که به میخانه شبی / بلکه تا دست تو را همره ساغر گیرم
رو به محراب دو ابروی تو بستم تکبیر / نسزد بر تو کزین قبله کنی تکفیـرم
گر به سهو از سر کوی تو غلط کردم راه / سجده ی سهو پذیر و بگذر تقصیرم
بر قد سرو تو بالا نرود پـای خیـال / سر به خاکم که قد سرو تو بر سر گیرم
بس که گشتم هدف خوار به چشم اغیار / دگر از خـار ملامـت نبـود تـأثیرم
پای بند دل دیوانه خرد نیست مبند / جز خم گیسوی مشکین نبود زنجیرم
بسملا تکیه به تدبیر مکن کاندر عشق / کاو شکسته است به یک عشوه دو صد تدبیرم

جانباز

من عاشق جانبازم از دار نه بگریزم / می سوزم و می سازم با نار در آویزم
صدبار کشندم یار شکوه نکنم زینهار / بیزار از آوازم بر تیـغ نـه بسـتیزم
دیگر تو مخوان زاهد در کثرتم از واحد / جز عشق چه آغازم عشق است همه چیزم

از باده‌ی‌عشقم‌مست‌بی‌از سروپا ودست　　در چنگل‌شهبازم کو پای که بگریزم
جز عشق‌مپرس‌از من‌خفّاشک‌خوردشمن　　من‌بسمل‌خور رازم‌در حشر چه برخیزم

سّرغم تاریخ نظم ۱۳۶۵

بس‌که‌درمحراب‌دل‌نقش‌رخت‌جاساختم　　گوئیا در سینه صحنی از کلیسا ساختم
سالها خون جگر خوردم به جـام آرزو　　تا سر زلفی سیه از آه شـبها سـاختم
ناله ی شب را به آه روز در آمیختـیم　　زان دو افطاری برای شام یلدا ساختم
خون دل از دلو دیده بر کشیدم سالها　　تا مناسب جائی را از بهر غمها ساختم
عمری‌رابردم‌به‌سر بل‌غنچه‌ی‌دل‌بشکفد　　عاقبت‌صد چاکش از خار ستمها ساختم
خاک‌کویت‌را به جای سرمه از باد صبا　　با مژه بگرفتم و بر دیده مأوا سـاختم
در طریق‌عشق اگر بشکست پای آرزو　　دامن امیـد را دسـت تمنـا سـاختم
به‌ز غم‌بسمل‌ندیدم‌چون‌ندیم‌ومحرمی　　سّر غم را هم به غم‌آخر هویدا ساختم

به جان آمده تاریخ نظم ۱۳۶۴

من‌که از روز به‌جان‌آمده‌با شب چه کنم　　روز و شب‌را با دل‌پر خونی‌لبالب‌چه‌کنم
با غم فقر توان سـاخت و رخ زرد ولـی　　از غم عشق‌و تن‌خسته‌ی پر تب چه‌کنم
شمع‌را شعله‌به‌جان‌هست‌ولی نه شب و روز　　من به این شعله ی جان سوز مرتب‌چه کنم
از کناری به نگاری نرسـیدم بـه بهـار　　وای‌اگر قوس‌زند خیمه‌در عقرب‌چه کنم
در حاجات رها کردن اغیار چـه سـهل　　از غم حسرت یکبار به مطلب چه کـنم
به فقیری و حقیری شده راضی بسـمل　　با سپاه سر پیری به تعاقـب چـه کـنم

خرابات تاریخ نظم ۱۳۶۷

دلا بگذار شـبی آرام باشـم　　خمار یار و مست جام باشم
چنان‌مستی‌که‌از دود شرارم　　بسوزد دوزخ‌و من خام باشم
ره مسجد ندانم از خرابـات　　به‌رندی شهره و بد نام باشم
به‌رهن‌جام‌با دین‌و دل‌و جان　　یکی‌دُردی کش پر وام باشم
بلاگردان جان غنچه ی گـل　　سـپر از آفـت ایـام باشـم
پی لیلا بـه واویـلا نشـینم　　به‌مجنون‌همدل‌و همگام‌باشم
دل‌صد ریش‌تر ازشانه‌بسمل　　اسیر زلف مشکین فام باشم

سرّ صراحی تاریخ نظم ۱۳۶۷

ما بی‌دلان‌مست دل از کف پریده‌ایم		از سرسپردگان‌وادی‌محنت‌کشیده‌ام
از ما مپوش‌سرّ صراحی‌که سالهاست		با شیشه ی شراب زبان را بریده ایم
منعم مکن ز کوی خرابات و خمّ مــی		ای‌ناچشیده‌زانچه‌که‌مازان‌چشیده‌ایم
دادیم‌طلاق زانچه خوش آید مذاق را		در عقد می فروش به نقد آرمیده ایم
با مخلصان‌حضرت‌جانان‌به‌جان و دل		از منکران پیر مغان پا کشــیده ایــم
بسمل‌شدیم‌بسمل‌اگرچه‌به‌دست‌غیر		در پیش‌پای‌دوست‌به‌سینه‌خزیده‌ایم

مرهم از زخم تاریخ نظم ۱۳۶۹

بنده‌ی عشقم و در بند بلا می‌خواهم		از بلایش‌به‌ملا عشق و ولا می‌خواهم
نرگسش‌را همه‌گر جوروجفا می‌طلبم		درجفایش‌چه‌اگرسخت‌وفا می‌خواهم
جای‌بهبود چو شمع‌شعله‌به‌سر ز آتش‌ودود		مرهم از زخم هم از درد دوا می خواهم
زان‌سرزلف‌سیاهش‌شبک‌تیره‌ی‌خویش		صاف تر از لب‌لعلش‌به‌صفا می‌خواهم
اگرم‌بوسه‌گناهست‌به ضرورت بسمل		زار و بیمارم و از بهر شفا می خواهم

یک امشب تاریخ نظم ۱۳۶۵

ایا واعظ یک امشــب را مکــن از میکــده دورم		یک‌امشب‌راکه‌جام‌وساغر و ساقی‌است‌در سورم
خمش‌کن‌شمع‌یک‌امشب‌بکش پرده به روی غیر		یک امشب را مبادا صبحی در پی تا دم صــورم
مخوان‌بر من‌یک‌امشب را وعید و وعده ی جنت		یک‌امشب‌را که‌نقدم‌هست فریب نسیه از حورم
مفرما توبه یک امشب مــرا از لعــل لــب زاهــد		یک امشب از می لعلش به والله نیست مقدورم
مکن منعم یک امشب را اگر از من خلافی رفت		یک‌امشب‌یار شد ساقی ببخشا مست و معذورم
بیا ای محتسب یک امشبی بگذار خوش باشیم		یک‌امشب‌خلوتست‌و یار به جامی داده دستورم
بده ساقی یک امشب را هر آنچه در سبو داری		یک‌امشب‌هر چه باداباد به رسوائی چه مشهورم
هر آنچه خوردم امشب را به بزم یار از مســتی		یک‌امشب هر چه باقی ماند بریزید بر سر گورم
بیا و باز یک امشب بــه پــاس آن همــه شــبها		یک امشب از کرم بنگر به رنــگ زرد رنجــورم
بیا ساقی یک امشب را به کام تلخ شیرین کــن		یک امشب را ازان تنگ عسل بی نیش زنبــورم
مرنج یک امشب از بسمل‌اگر دل بست‌بر ساغر		یک امشب از دل ساغر جمال توست منظــورم

سراغ تاریخ نظم ۱۳۶۷

ما بلبلان از دو جهان وارهیــده ایــم		از هرچه‌هست‌دست‌به‌جز گل‌کشیده‌ایم

جویا شدم ز باغ بگفتند بـه اتفـاق — ما هم به این امید خزانش خریده‌ایم
برگی‌به‌کف‌گرفتم‌و گفتم‌که‌گل کجاست — گفتا نسیم گفته‌که بویش شمیده‌ایم
نادیده‌دوختیم‌همه جا دیده بر درش — ناآمده هنوز به خارش خلیـده ایـم
گفتم‌ز شاهدان‌مصر بپرسم مگر همه — دادند نشان‌که دست‌به‌حسرت‌بریده‌ایم
کردم ز اشک‌دیده سراغ‌از فراق‌گفت — ما نابجا ز رشک به دامن چکیده ایم
گفتم به آه آهی‌کشید و به ناله گفت — از راستان بپرس که ما کج دویده‌ایم
در پای‌دل‌نشستم‌و از شرم‌شد خجل — گفتا ببخش ما پی غیرش طپیده ایم
ازگوش‌کردمش‌سراغ‌بگفتا زدیده‌پرس — ما هم سراغ وی ز زبانها شنیده ایـم
نادیده دیده‌گفت که بسمل‌طمع‌مدار — ازماکه‌مردمان‌دیده‌ی‌خود را ندیده‌ایم

سائل تاریخ نظم ۱۳۶۴

بارالها نظری کن که بسی غمگیـنم — بر درت آمده و سـائلکی مسـکینم
شهره‌ام گر به گنه‌تو به‌کرم‌مشهوری — در گنه‌بخشی من از بار گنه سنگینم
سائلی آمده بر ساحل پر رحمت تـو — نپسندی که کشد موج گنه پـایینم
همچومرغی‌مده‌سر سهل‌خودت‌بسمل‌کن — نفس‌و شیطان‌قفسی ساخته بهر دیـنم

لب تر تاریخ نظم ۱۳۶۴

تا که سودای سر زلف تو بر سر دارم — کی توانم که سر از خاک درت‌بردارم
از خیال لب لعلت به سراپرده ی دل — شاهد از خون دل خویش لب‌تر دارم
به که گویم ز لبت از دل آزرده خبـر — آنچه از دست تو بر جان محقر دارم
گرم از قهر برانی ز سر کوی تـو دل — حاش لله که ز جور تـو مکـدر دارم
اقتدا بر قد رعنای تو بستم به نمـاز — عکس زیبای تو در سینه مصور دارم
به قد سرو مناز و به لب لعل که مـن — بلکه صد چند ز لب لعل تو باور دارم
اگرم‌زور و زری‌نیست‌به‌جای‌زر و زور — تن زار و لب خشکی دل مضطر دارم
تا برفت‌شمس‌و شفق‌گشت‌ندیم‌شب تار — یاد خورشید جمال مـه مظهـر دارم
همه‌را سعی‌جنان‌است‌و بسمل‌ز دو کون — یک نگاه تو به فـردوس برابـر دارم

مذهب عشق تاریخ نظم ۱۳۶۶

گر بیش نداریم غم بیش نــداریم　　منت ز غنی ناز به درویش نداریم
نه‌بنده‌ی‌شاهیم‌و نه‌سربردر شاطر　　شکوه‌نه‌زبیگانه‌که‌ازخویش‌نداریم
نه‌مال‌و منالی و نه جاهی و جلالی　　هرجابنشینیم‌غم‌وتشویش‌نداریم
درکسوت فقریم و در ایوان تفاخر　　میراثی‌بجز این‌ز پس‌وپیش‌نداریم
بشکسته دلانیم و پذیرای ملامت　　جز زخم‌علامت‌به‌دل‌ریش نداریم
نه‌دشمن‌گرگیم‌و نه‌بدخواه‌به‌روباه　　در خانه‌خروسی‌به‌گله‌میش‌نداریم
شادیم‌به‌لب‌خشک‌تن‌زار و رخ‌زرد　　حاجت‌به‌خضابی‌به‌سر و ریش‌نداریم
درمذهب‌عشقیم‌و هم‌مسلک‌عشاق　　معشوقه‌پرستیم‌ودگرکیش‌نداریم
تا پیرو پیریم و ز احباب نــدیمان　　خوفی‌زهلاک‌و سپه‌و جیش‌نداریم
بسمل‌چه‌خوری‌غصه‌که‌درعرصه‌ی‌عالم　　جز نفس‌که بر خویش‌بد اندیش‌نداریم

بخت بد در مشهد مقدس تابستان ۱۳۷۱

از چه‌آب‌و خاکی‌بسرشتند یارب‌جوهرم　　که به جائی نیست جائی از برای پیکرم
هر کجا پا می‌نهم گویندجای پای‌نیست　　هرکجاکه‌می‌نشینم‌سنگ‌برسر می‌خورم
نه‌به‌مسجد جائی از دست مسلمانان مرا　　نه درون دیر آســوده ز دســت کــافرم
نه‌به‌صحرا نه به دریا نه به شهر و نه‌به‌ده　　نه ســر بــازار بــی آزار ایمــن از شــرم
در مسافرخانه‌ای‌گر پا گذارم بهر خواب　　پول‌ده‌شب‌خواب‌را باید به‌یک‌شب‌بسپرم
نا بجاها را به‌چشم‌و ناسزاها را به گوش　　دیده و بشنیده را نشنیده باید بگــذرم
ترسم اندر آینه‌گر خود ببینم‌خویش را　　باورم گردد کز آنچه گفته‌اند زان کمترم
هر کجا رفتم نشد از بخت بد پیدا هنوز　　جای بی آزار بسمل تا شبی بر سر بــرم

دامن فضل تاریخ نظم ۱۳۶۷

ما ز جانان‌همگی‌راحت‌جان‌می‌طلبیم　　راحت‌جان‌خود ازدادن‌جان‌می‌طلبیم
همه از وی طلب سفره‌و خوانی دارند　　مابه‌جای‌همه‌زو عشق‌نه‌نان‌می‌طلبیم
ما نه‌آنیم‌که گردیم به جامی خرسند　　بل‌صبوحی‌کشیم‌و رطل‌گران‌می‌طلبیم
نه‌طمع‌کار جهانیم نه طلب کار جنان　　وصل‌او را به‌ورای‌دو جهان می‌طلبیم
ازپی‌شستن‌گردرخ ناشسته‌ی‌خویش　　خون دل را مدد اشک‌روان‌می‌طلبیم

هرچه‌هم‌پیر ولی در صف‌عشاق‌هنوز
دولت‌وصل‌به‌بر بخت جوان می‌طلبیم
اگرم جانب دوزخ‌کشدم‌گوی‌چه باک
بر دل نار هم او را به میان می طلبیم
طمع خلد گرم‌هست‌نه از کسب‌عمل
دامن فضل گرفتیم و امان می طلبیم
بی‌غم‌از هردو جهان‌بسمل‌و هم‌در دوجهان
غم او را هم از او نعره زنان می‌طلبیم

به شما گوارا باد تاریخ نظم ۱۳۸۲

غمی‌در جهان‌ندارم‌به‌جز از غمی‌چه آن هم
که‌به‌جای‌جان‌گزیدم به جهان ز جان مقدم
غمم از سه‌خانه‌ی‌گل‌به‌سرای‌بی‌دری‌نیست
غم‌من‌غم‌قدومیست گر ازاین سرا شود کم
نه غم زوال اموال نه ز خشک و تری سال
نه ز تیرگی اقبال نه ز بخت شوم بر هم
غمی را که یک دمش را به هزار سور ندهم
غمی را که داده شاهی به بهاش ابن ادهم
غمی‌را که‌عیش‌وشادی‌به‌درش به خوشه چینی است
غمی را که در قیامش سر خرمی شده خم
به فراق تا که یارم به غم حاجتی ندارم
شب‌و روز در کنارم‌شده‌خود هزارویک غم
به من ار نشد میسر به شما گوار بادا
شب‌و شمع‌و محفل‌و می‌به‌وصال‌محو و مُدغم
نه پی سفر و جوهی نه به خانه تاب و روئی
نرسیده‌سر به‌جوئی‌شده محو همچو شبنم
شب‌و روز می‌فریبم‌دل خویش را به خلوت
که به هر شبی‌است‌روزی‌پی‌هر خزانی‌خرم
به امید آنکه روزی گذرند از این گذرگاه
به عصای موسوی سا به لب مسیح سا دم
به خیال می‌کنم صبح همه شب‌مگر که‌فردا
فرجی شود هویدا سفری شود مصمم
چه دهم که شرح نتوان به قلم فراق را جز
دل‌و دامنی‌پر از خون لب خشکی بر لب‌یم
شده‌کار من شب و روز سر خاک ره‌نشینی
تن‌پیر و دست خالی‌گهی مات‌و گاهی‌مبهم
اگرم ز عشق گویم به جنون و جهل گیرند
اگر از غنا زنم دم بزنند ریشخندم
به خدا غم کمی نیست غم بی ز هم زبانی
که‌مباد بر شمایان‌چو من‌این‌چنین به عالم
همه در وطن عزیزند من بی نوا چو یعقوب
به‌وطن‌غریب و خوارم به حریم بی ز محرم
به‌قضا رضا از آنم‌که به جز رضا رهی نیست
چه کند به قهر بسمل چه نهد به مهر مرهم

انتظار دیدار

یاران اگر نیایند امروز در کنارم
فردا چه سود کایند در گوشه‌ی مزارم
ترسم‌به‌روزی‌کایند بینند به‌سوگواری
جمعی‌نشسته‌گریان‌نالان به‌حال زارم
با من‌نداشتند‌جنگ‌شاید زفقرمن‌ننگ
کردند از ترحم نزدودن این غبارم
از حسرت و تأسف‌کاری‌نمی‌رود پیش
آیید پیش از آنکه نارفته سر به دارم
اینجا که نیست‌آسان‌همراه‌جان‌تحمل
آنجا چه‌سان‌توان‌بود بی‌جان‌به‌جان قرارم

بی‌دوستان‌چه‌ارزد در بوستان‌گذشتن بی‌بلبلان‌به‌گلشن‌در دیده به که خارم
بگذار تا بگریم‌خودپیش‌از آنکه‌غسال ترسم ز سینه‌شوید این‌داغها کـه‌دارم
پرسند اگر نکیرین از طاعت و عبادت گویم‌بپرس‌از ایشان‌من‌کلب‌درب‌غارم
گورم اگر بکاوند خواهند دید بســمل کز بهر خیر مقدم ساعت همی شمارم

مدعی تاریخ نظم ۱۳۷۰

گر مدعی بگفت که ما اهل کثـرتیم آری بگو به کثرت عشق و محبّتــیم
گر مدعی بگفت که این قوم غافلند آری بگو ز خویش نه زاهل ولایتــیم
گفتند اگر به‌طاعتی‌شب‌را سحرنکرد آری بگو به خواب به دور از عداوتیم
گفتند اگر که مفلس‌و بی‌مایه‌و حقیر بهتر بگو به جامه ی افلاس راحتــیم
گفتند اگر که‌کهنه‌پرستان‌پیردوست آری کهن پرست نه احزاب بــدعتیم
گفتند اگر که سخت‌بگیران مستحب آری بگو حنیفــی و از اهــل ســنتیم
گفتند اگر خطاست خطشان بگو بلی این‌است خطای ما که به خط ارادتیم
تا کوکب مراد چهارم ســپهر بخــت داریم‌به‌سر چه‌غم‌که در ایام ظلمتیم
داریم‌خدای‌را و رسولی‌شفیع خویش هر چند گناه بنده و بسمل از امتــیم

کهنه گدا تاریخ نظم ۱۳۶۶

ما کهنه گدائیم که گدائی نفروشــیم این کهنه قبا دلق به شاهی نفروشیم
این خاتم عزت به گــدائی بخریــدیم با جام جم و تخت طلائی نفروشــیم
از فقر به فخریم و از کدیــه غنــائیم این کسوت همت به تباهی نفروشیم
از صوف ریا خرقه‌ی‌سالوس گذشتیم نیرنــگ نیازیــده مرائــی نفروشــیم
سرمایه‌و سود وسر و سودای‌جهان‌را بر هیچ نگیریم و به کاهی نفروشــیم
مزدی نستاندیم ز طاعات و عبادات با نام خــدا نــام خــدائی نفروشــیم
صدمسجدپر سجده‌به‌سجاده‌ای‌از عجب در میکده با عذر گنــاهی نفروشــیم
زهدی ننمــودیم و منبــر نگزیــدیم رو در صف و محراب نمائی نفروشیم
ضایع نکنیم کعبــه بــه آزردن دلهــا باطل‌شده را سعی و صفائی نفروشیم
هرگز نکنیم رخنه در ارکان مــروت انصاف نگاهیم و جفــائی نفروشــیم
خو کرده بحریم و پرورده ی امــواج این در گرانمایه به مــاهی نفروشــیم

در حلقه ی میخانه ببســتیم تعهــد　　پیمانه به هر بی سر و پائی نفروشیم
دُردی‌که‌به‌دَردی‌بخریدیم‌دگرازدست　　ندهیم بــه دارو و دوائــی نفروشــیم
بسمل‌چه‌غم‌ازغم‌که‌یکی‌لحظه‌غم‌عشق　　بر عیش همه عالم واهــی نفروشــیم

آواره تاریخ نظم ۱۳۷۱

ما خانه به دوشان ولا خانه‌ی عشقیم　　آواره ی بی خانه و کاشانه ی عشقیم
دستی‌به‌سروپا بدر وبی‌خبر ازخویش　　بی‌بال و پر وبی‌سرو سامانه‌ی‌عشقیم
در کوچه‌ی‌رسوائی‌هم‌آغوش ملامت　　درشهروده‌مشهور به‌دیوانه‌ی‌عشقیم
همسایه ی دیوار به دیــوار خرابــات　　مستانه‌ی پیمانه‌ی جانانه ی عشقیم
بستیم کمر خدمت رندان جهــان را　　جارو کش بام و در میخانه‌ی عشقیم
مسحور لب لعلیم و مفتون سر زلــف　　جان‌بسمل‌دو نرگس‌دردانه‌ی عشقیم

لاابالی تاریخ نظم ۱۳۷۱

ما فرقه ی فارغ از جهــانیم　　هم فرقه به کیش بی دلانیم
منقوش به نقش نقشبندان　　سر در پی پیر زنده جــانیم
سر مست و خراب و لا ابالی　　آغشته به عشق نیکــوانیم
آسوده به سایه ی ســلامت　　دلــداده ی کــوی دلبــرانیم
بسمل شده ی منای توحید　　از جملــه جــان فــدائیانیم
بی‌سبحه‌و صوف‌در صف‌عشق　　دُردی کش جام ســاقیانیم
بی کینه به کافر و مســلمان　　با دشمن و دوست مهربانیم
بگذشته‌ز خویش‌با همه‌خوش　　از سود به خلق شــادمانیم
جز رحمت و خیر بر خلایق　　چیز دگر از خــدا نخــوانیم
بی نام و نشان هنوز بســمل　　خو کرده ی زخم بی نشانیم

خموش تاریخ نظم ۱۳۷۷

ای‌دل‌بیا که فکری‌به احوال هم کنیم　　از ذکر عشق کاهیم و فکر درم کنیم
تا کی بسان سرو نشینیم راست وار　　زخم‌تبر به‌سر خوریم‌وپشت‌خم‌کنیم

بی‌زر به‌کف‌به صف ننشینیم زرد روی
از دخل‌بیش‌جوئیم‌و از خرج‌کم کنیم
بندیم میان بسان فلان و ز هر فریق
خودرا به‌هرطریق‌که‌شدمحتشم‌کنیم
دام ریای را بنشانیم بــه زیــر دیــن
چند روزی‌هم‌به‌نام‌خدا دُم قلم کنیم
وانگه‌به رغم حاسد و کوری دشمنان
ریشی‌تکان‌دهیم سر وگوشی علم کنیم
هر ظهر گوشت بره و صبحانه را کره
بی‌رنج نان‌خشک‌برنجی به دم کنیم
گفتا خموش‌بسمل‌و ترسم‌به‌جای آن
زاین‌خشک‌نانی‌راکه‌هست‌بکاهیم‌وکم‌کنیم

هم تیشه تاریخ نظم ۱۳۷۰

مــا فرقــه فقیــران فقیــر الفقــرائیم
هم‌فرقه به هر فرقه ی بی فرق گرائیم
از تفرقــه و وسوســه و دغدغــه فــارغ
با جان‌ودل‌هم پای به هر بی‌سروپائیم
هم‌پیشه‌به‌مجنونیم‌وهم‌تیشه‌بــه‌فرهــاد
هم لانه به هر بلبلک نغمــه ســرائیم
هم‌کیش‌به‌درویشیم‌وهم‌مسلک‌مسکین
هم مشرب شاهانه و هم نوع گــدائیم
در خانقــه و صــومعه و دیــر و کلیســا
با اهل صفا دل به کف و سر به وفائیم
از هر چه که دلبــر نپســندد نپســندیم
از هرکه رها کرده‌ی‌عشق‌است‌رهائیم
صدشکر که‌بسمل‌به پی پیر شــدیم‌پیــر
از فرقه ی لامذهب و بی پیر جــدائیم

مفتون تاریخ نظم ۱۳۷۱

ما عاشقیم و بی عشق پیمانه نمی گــردیم
بی رنج و بلا هرگز مستانه نمــی گــردیم
تا بلبل این باغیم تن داده بر ایــن داغــیم
با هر زغن و زاغی هم لانه نمــی گــردیم
رندیم‌و ردا بر دوش دردی‌کش و جرعه‌نوش
از ساقی و ساغر کوش بیگانه نمی گردیم
افسون شده ی یاریم مفتــون و گرفتــاریم
سر مستیم و هشیاریم دیوانه نمی‌گردیم
با هر که ندارد ســر در کــوی وفــا بســمل
بی خانه همی گردیم هم خانه نمی‌گردیم

مردیم ز درد تاریخ نظم ۱۳۷۸

جان‌کندیم و صدبار به جائی نرسیدیم
مُردیم ز درد و بــه دوائــی نرســیدیم
بردیم جفاهــا و کشــیدیم ســتم هــا
خوردیم قفاها بــه قفــائی نرســیدیم
از سود که‌سهل است‌که‌ازمایه‌همه‌عمر
ناسوده سر آسوده به پائی نرســیدیم
بــی داغ دل از بــاغ نچیــدیم گلــی را
بی خار به برگــی و نــوائی نرســیدیم
نشنیده ز کس طعنه و ناگشته ملامت
رسوا نشده سر به ســرائی نرســیدیم
با این همه نومید مشو بسمل از این در
شاید تو رسی ما که به جائی‌نرسیدیم

گوهر شرف تاریخ نظم ۱۳۷۲

یک‌دل بُدیم کش به باده‌صهبا سپرده‌ایم
جانی به جام نرگس شهلا سپرده ایـم

مجنون شدیم و در پی لیلا هر آنچه بود
ایمن شدیم تا که در آنجا سپرده ایـم

دیدیم‌چه عذر خویش به نازش همه نیاز
وامق صفت کشیده به عذرا سپرده ایم

غم را به جان خریـده و یـاریم بـلای را
اسباب عیش بر سر یغما سـپرده ایـم

از دست برد اهـل زمـان گـوهر شـرف
از موج بر گرفته به دریا سـپرده ایـم

بـر بوســه گـاه خـال لـبش کـام آرزو
چون لاله داغ بر دل صحرا سپرده ایم

تاجلوه‌ی‌رخی‌وسایه‌ی‌زلفی‌است‌سایه‌وار
سر در قدوم قامت رعنا سـپرده ایـم

اینجا همی کُشند و در آنجا همی کَشند
بی‌کشمکش‌چه‌خوش‌همه‌آنجا سپرده‌ایم

بسمل دگر چه ماند به جز عذر از خطـا
کان‌هم به دست‌و چشم تمنا سپرده‌ایم

چشمه‌ی دل تاریخ نظم ۱۳۶۵

دگرحاجت چمن‌نیست‌گلی پیش روی دارم
مهی از دیار کنعـان شـکرینه خـوی دارم

چه‌کنم دگرگلستان‌که چو سرو در زمستان
به کنار چشمه ی دل گلی مشک بوی دارم

نه سرصفا و مروه نه بـه سـعی در شـتابم
همه سعی در صراحی دَم دیر کوی دارم

نه به‌سبحه چشم دوختم نه به خرقه مرقع
به امید چشم مستت لبی بـر سـبوی دارم

غم دو جهان ندارم اگـرم تـو یـار باشـی
ز همــه بریــده دل را بــه تــو آرزوی دارم

نکنندا‌گر که‌خوبان گذر از وفا چه باک‌است
به سر آمدی ز خوبان چو تو خوبروی دارم

لب سـاغری نجـویم پـی لاغـری نپـویم
نه ز می‌که مست‌اویم همه های و هوی دارم

چه‌غم‌اربرفت‌ازدست‌دل‌ودین‌ومالم‌ازشست
ز تو ام همین به کف بس سر تار موی دارم

شودم اگر همه کس تو مرا به دوستی بـس
طلب وفا ازاین پس نه ز هـر عـدوی دارم

دگرحاجت سپر نیست که به تیغ یار بسمل
سر دار همچو منصور سـپر از گلـوی دارم

حاشا تاریخ نظم ۱۳۶۵

سر ریش زلف دارد دل ریـش درد منـدم
همه ریش زلف ازانم که به ریش دل بخندم

من و دل پریش شانه دل شانه زو پریشـان
چه پریشم و پریشـان شـده را نیازمنـدم

کو به یک نگاه سوزد دل ماه و دامن مهـر
من بی نوا چه باشم که یک و یکی سپندم

به شراب خانه ی غم می خام به جام ازانم
که به رمـز و راز روز مـی پختـه کشـندم

دل و دین ببردوحاشا شدنش‌گواه این است
پی دل به جان برایم سر و پا کشد به بندم

یکی جرعـه ای تمنـا شـدم و نـداد امـا
ستم از شماره بیرون ز جفای بل دو چندم

چه کنم دل پریشان سر پر هـوس خـدا را
نکند به حرفم ار گوش ننهدسری به پنـدم
اگرم بهای خواهد دگـر از کجـای بسـمل
دلی در خور پذیرا عملـی کـه او پسـندم

پی گل تاریخ نظم ۱۳۶۸

شدم دیوانه دنبال دل دیوانه می جـویم
سراغ بی دلی از هر در و کاشانه مـی‌جـویم
پی‌گل همچوبلبل در نوا تا پای جان‌هرجا
نفس می برّم و جان می کنم جانانه می‌جویم
به‌پای‌سرو می مالم سرودامن به هرخاری
به سوسن‌می‌کشم دست‌وغبار شانه می‌جویم
نمی‌دانم‌چه‌سان‌بختی‌زدند برمن‌رقم‌کاخر
همه معموره می‌خواهند و من‌ویرانه می‌جویم
شراب‌بی‌خودی‌بسمل‌مراکرده‌چنان‌بی‌خود
که سر مستی هنوز ازنرگس مستانه می‌جویم

بسملی تاریخ نظم ۱۳۶۹

من غلام علی ام کـز علـی آموختـه‌ام
از علـی سـر ولای ولـی آموختـه‌ام
روبه بیشه ی مولایم و در جنگل عشـق
بهتر از شیر ژیان پر دلـی آموختـه‌ام
به خدا بلکه خدا را به وجـودش واجـب
به حقش جلوه حق منجلی آموختـه‌ام
بی سر و پا شده ی اویم دیوانه و مسـت
تا کزین شیوه ی ره عاقلی آموختـه‌ام
در گه طفلی و خامی زکفش جـامی پـر
خوردم و پخته شدم کاملی آموختـه‌ام
چون ندیدم ز ولایش چو منایی خوشتر
دین ودل داده به وی بسملی‌آموخته‌ام

پرده ی دل تاریخ نظم ۱۳۶۵

در پرده ی دل نقشی به جز یـار نـداریم
حاجت به سراپرده ی اغیـار نـداریم
درآینـــه ی دیـــده تمنـــای وصـــالش
تا هست به آئینه سر و کـار نـداریم
از زلـف سـیاهش نگـرفتیم گلـه در دل
جز شکر دگر شکوه ز دلـدار نـداریم
چون‌شمع‌خمش‌سوختیم‌ازدود دل‌خویش
آزرده ی خویشیم به کس آزار نداریم
در مسجد و میخانه خیالش همه در پیش
محرابی دگـر از در و دیـوار نـداریم
ما را به مسلمانی در اسـلام همـین بـس
در زیر یکی خرقـه دو زنـار نـداریم
رو سرخی ما شاهد بی آبـی مـا نیسـت
یعنی گله از یـار بـه اغیـار نـداریم
بسمل اگر از داغ غم و زخـم سـتم مـرد
گو شمعیم و از داغ ستم عار نـداریم

چه سان گریم ۱۳۷۲

بگو ای‌بی‌وفاآخرچه‌سان‌سوزم‌چه‌سان‌گریم
به‌چه‌ساز و چه‌آهنگی به‌چه‌طرزوبیان گریم
چه فصلی باز بگشایم چه بابی در میان آرم
چه اوراق و کتابی با کدامین داستان گریم

به فروردین و یا مرداد به برج مهر یا بهمن
به‌چه‌عهد و چه‌ایامی‌به‌چه وقت‌وزمان گریم
سر بازار یا در گوشه ی خلوت تک و تنهـا
بریزم آشکارا اشک و یا مخفی نهان گـریم
چو لاله با لب داغ و چو بلبل با دل پر خون
به‌صحرای‌غمت‌یا سر به باغ و بو ستان‌گریم
گه و بیگه چو ژاله یا چو باران متصل دایـم
چوشبنم‌قطره‌قطره‌یاچو سیل‌آساروان‌گریم
ز تیر طعنه دشمن و یا بخت سیاه خـویش
ز بی مهری یاران یا ز قهر دوســتان گـریم
اگر بر دوزخ همراهم تو باشی تا ابد خندم
و لیکن گر تو در جنت نباشی جاودان گریم
ندیمم‌رفت از کف از که‌پرسم‌بعدازین‌بسمل
که‌دراین‌خانه‌بی‌درچه‌سان‌سوزم‌چه‌سان گـریم

طاق دل تاریخ نظم ۱۳۶۸

زحمت دل چه دگر از عدد طاق کشیدیم
عشق را جفت به طاق دل مشتاق کشــیدیم
طاق ابروی ورا جفت چه دیدیم دل طاق
کردیمش نیمه و هر نیمی به‌یک‌طاق‌کشیدیم
به شمار سر هر مــوی ورا عهــدی چنــد
بستاندیم و به هر وعده سه اشراق کشــیدیم
لــب گــل را بگــرفتیم و دل بلبــل نیــز
یکی بر خار سپردیم یکی بر ساق کشــیدیم
به ملامتگــه عشــق و بــه ملالتگــه غــم
پا نهادیم و سبک خرم و بی شاق کشــیدیم
وعده ی باده دگر بــاره ز دســت ســاقی
همــره خــال لــبش از دل میثــاق کشــیدیم
رنگ زردیــم اگــر بــا تــن لاغــر لــیکن
سرخ روئیم که به قربانگه دل چاق کشــیدیم
بهتر از خال لبش خطی ندیدیم خوشــتر
بر ورق هر چه جز او ماند از اوراق کشــیدیم
به غمش تا که ندیمیم به سرایش محرم
خط بطلان به سر و پیکــر اطبــاق کشــیدیم

زلف پریشان تاریخ نظم ۱۳۶۷

تا پریشانی آن زلف پریشــان دیــدم
دل‌صدریش تر از خویش بر ایشان دیدم
مردم چشم ورا روز سیه دیــدم و دل
بر سیه روزی خود بیشتر آســان دیــدم
دگراز بی‌سروسامانی‌خودشستم‌دست
سرو را بر قد سروش چه هراسان دیــدم
خال‌لب‌را لبی‌خشکیده لب آب حیات
زندگی را دگر از خویش پشیمان دیــدم
آشکارا یکی از صد نتوان گفت هنــوز
من‌ودل‌دانیم‌وبسمل که چه پنهان دیدم

صورت غم تاریخ نظم ۱۳۶۷

شب همه با کوهی از غم آه از دل می کشم
هر دمی صد بار زخم نیم بسمل می کشــم
تا سحر از شاخ هجران خار فرقت می چرم
بار نااهلان چو اشتر تا به منزل می کشــم
روزها بهلــول آســا ســر بــه بــازار جنــون
سنگ‌جاهل می خورم ننگ ارازل می‌کشم
هردمی‌صدبار مرگ خویش می‌بینم به‌چشم
تا ز یک‌گرداب رخت‌جان به‌ساحل‌می‌کشم
هرچه را مردم به تن از ظلم ظالم کم کشید
من‌به‌جان‌از ناکسان این بار مشکل‌می‌کشم

هم ندیمی را ندارم در بر خود چــون نــدیم　　جای شادی صورت غم در مقابل می کشم
هیچ گدائی را نیامد بر سر از دندان ســگ　　آنچه‌بسمل من از این عقال جاهل می‌کشم

طلب دعا تاریخ نظم ۱۳۶۷

ای‌دل بی عمل بیــا تــا طلــب دعــا کنــیم　　پشت‌ز هر چه جز خدا رو بسوی خدا کنیم
عمری‌که رفته برعبث سربه‌سر از پی‌هوس　　مانده هر آنچه باز پس توبه ز هر خطا کنیم
روزک‌چندی را به جان‌دست‌برآریم از میان　　پیروی کلام حــق از لــب مصــطفی کنــیم
حاجتی بر دری بریم روی به یــاوری بــریم　　گردن بسملی به پیش ترک ز ما سوا کنیم

بال آه تاریخ نظم ۱۳۷۲

ز بس از خون دل نامه به بــال آه بنوشــتم　　به اشک شور پیچیدم گه و بیگاه بنوشــتم
سرشک‌ازدیده‌خشکیدونه‌آهی ماندبرسینه　　زبان را تر به خون دل سر هر راه بنوشــتم
مرا جز از زبانی و دل پر خون نبــود دیگــر　　مشو رنجه پذیر از من اگر کوتــاه بنوشــتم
اگر چه از خجالت سر به بازار تو نتوان شد　　ولیکن هم چو یوسف سر درون چاه‌بنوشتم
زبان‌وصف ما بیش از مه و خورشید نستاید　　ببخش ای مهر بی همتا تو را گر ماه‌بنوشتم
نباشددرکف بسمل دگر سرمایه‌ای جز این　　که در دفتر تو را سلطان عالی جاه بنوشتم

کردار تبه تاریخ نظم ۱۳۷۸

آه که‌عمری را به کردار تبــه بشکســته‌ایــم　　تاج‌عزت را بر این کهنه کلــه بشکســته‌ایــم
گفتی دل بشکن که دلهای شکسته می‌خریم　　دل شکستیم لیک با سنگ گنه بشکسته‌ایم
پای نفس دون نکردیم هیچ گه از دل بــرون　　درعوض‌خورشیدجان را سربه‌چه‌بشکسته‌ایم
گرگ شیطان را به جان خویشتن کردیم چیر　　دست چوپان از قفا پشت گله بشکسته‌ایــم
جهل‌وغفلت را به ملک تن چو سلطانیم‌مطیع　　عقل‌وطاعت را سلاح فوج و سپه بشکسته‌ایم
آنچه را سالم به مــا بســمل ســپردند از اول　　قدر نشناختیم بدست خود همه‌بشکسته‌ایم

قرعه‌ی غم تاریخ نظم ۱۳۶۹

خدا را تا به کی باید من و غم هم قرین باشم　　به‌دور از یاروازیاران به محنت هم نشین‌باشم
به چشم یار خوار و پیش یاران خوارتر از خار　　ازان بردیده‌نیش‌وبیش‌ازان برسینه زین باشم
به باغ آرزو هر کس گرفته ساقه ای بــر کــف　　چراباید من‌مسکین ز جمع مفلســین باشــم
زخویشان‌بیش از بیگانه صدهاریش‌بردل‌بیش　　خورم‌خون‌جگرسردرگریبان‌چون جنین باشم
یکی‌ازاین‌همه‌آخربه‌فکرپیری‌چون من نیست　　درین بیت الحزن تاکی مرا باید حنین باشــم
تو گوئی قرعه ی غم را به نام من زدند بسمل　　که‌تا باشم ستم کش در همه روی زمین باشم

عاشق دام تاریخ نظم ۱۳۷۰

شاعر شعر دل خویشم و افسانه نـی‌ام
شمع‌جانسوز خودم شعله‌ی پروانه نی‌ام
کاهش‌جان‌وتن‌خویشم‌وزخم دل‌خویش
سر به جیب‌خودم و زحمت بیگانه نی‌ام
سائل‌خویشم‌ودودست‌تهی بر درخویش
به هوای صله ی دولـت شـاهانه نـی‌ام
بلبل‌داغک‌خویشم به گل باغک خویش
عاشق دامم و مشتاق بـر و دانـه نـی‌ام
جغد بام خودم و نه سر هر بام چو بـوم
شوم شام خودم و شومی هر خانه نی‌ام
راحت‌خویش‌بدیدم‌چه‌به‌سقف‌گل‌خویش
ننگ مرمر چه کشم طالب کاشانه نی‌ام
گرب‌پرسندکه‌بسمل تو که هستی‌وچه‌ای
بگو عاشق وش مستم ولی دیوانه نی‌ام

کهنه دلق تاریخ نظم ۱۳۶۴

ماییم و کهنه دلقی هر جا که پا گذاریم
بی‌خوف و بیم دشمن پا هر کجا گذاریم
نه ملک و مال و جاهی نه کلّه و کلاهـی
جز جامه ی محقر کز خویش جا گذاریم
دامان فقـر دوزی بهتـر ز فخـر ورزی
زرین قبای حشمت بـر اغنیـا گـذاریم
ساحل که سود نکند طوفان موج بهتـر
این کشـتی تـنعم بـر ناخـدا گـذاریم
ما را مکن ملامت ای غافـل از کرامـت
زاین گنج فقر فخری آخر چرا گـذاریم
از این خرابه منزل بر خیز تا که بسـمل
دامان خضر بر کف رو بـر قفـا گـذاریم

بوم غم تاریخ نظم ۱۳۶۷

شـدم دیوانـه دنبـال دل دیوانـه مـی گـردم
پی مجنون همچون خود به هر ویرانه می‌گـردم
به جغد هم آشیان و هم نشین بـوم غـم دائـم
ز بام خویش سر خورده به هر کاشانه می‌گـردم
چو بلبل بی تحمل در پی گل‌سـر بـه‌هرخـاری
هزاران زخم بر دل خورده و بی لانه می گـردم
ز خویش و اقربا با سینه ی صد ریش در غربـت
سراغ شمع می جویم پـی پروانـه مـی گـردم
نه‌درشهرشهرتی‌درپیش‌نه‌درده‌دولتی‌ازخـویش
میان خلق با دلقی شـده افسـانه مـی گـردم
همه سر بر کله بسمل مرا جز آه بر سر نیسـت
که‌گاهی ز آتشش‌می‌سوزم‌و گه‌سایه‌مـی‌گـردم

طریق عشق تاریخ نظم ۱۳۶۹

خون به دل بادم اگر دل از غمش پنهـان کـنم
همچو گل صد چاک دور از خار اگر دامن کنم
روزی صد پیکان به جان آید گر از جانـان مـرا
بی ادب باشـم اگـر از مرهمـی درمـان کـنم
وعده ی فردای را هر چند دور است دیر نیست
رنج فرقت را به سر هر چند سخت آسان کنم
در فراغش گر فروغی باشـد و در هجـر وصـل
روز و شب صرف دعای فرقت و هجران کـنم
ریش‌باد آن دل گر از نیش غمش‌دل‌ریش‌نیست
خنجر آن جانی که جایش خالی از جانان کنم
در طریق عشق نبود چاره جـز بسـمل شـدن
کاش صد جان بودمی بسمل که تا قربان کـنم

عارفی که حاضر به وصفش نبود حاج احمد تاریخ نظم ۱۳۸۲

چه غم از بیم جان ای دل که جای جان به تن دارم / عزیـزی را مقـدم تـر زجـان خویشـتن دارم
اگر چشم‌و چراغ تن‌فقط‌چشم‌است من بی‌چشم / زچشمش چشمه ی مهری روان اندر بـدن دارم
میان محفل خوبان یکـی رنـدی تـر از رنـدان / سـنائی وار و مولانـا وشـی انـدر زمـن دارم
مخوان‌افسانه ی‌شیرین‌به‌گوشم‌بیش ازین ناصح / که شیرین‌ترزصد شیرین نگاری بوالحسن دارم
طلـوع طـالع ایمـان فـروغ غایـت ایقـان / رموز نفخـه ی رحمـان ازان ویـس قـرن دارم
چه غم گر مهر و مه بال نوازش از سرم گیرنـد / به سرتا سایه ای را زان سهی سـرو کهـن دارم
نگریید بر مزارم بعد من ترسم بشـوید اشـک / غباری کز غم هجـران نهـان انـدر کفـن دارم
دوام خیر و برکت را بـه جـان و مـال واولادش / شب و روز مسـئلت از کردگـار ذوالمـنن دارم
به پیشش شرم می آید مرا بسـمل اگـر گـویم / از آن‌خیری‌که او دارد از این شری که مـن دارم

معترف تاریخ نظم ۱۳۶۶

ای کریم مهربان آخر پشـیمان آمـدم / معترف بر کرده‌ی‌خود عذرخواهان‌آمدم
خسته‌گشتم‌آخر از عمری مداوم بر گنه / پشت از بار گنه خم گشته نالان آمـدم
عقل را کردم اسیر دست امیال هـوس / صورت‌آدم‌بل‌به‌سیرت‌هم‌چوغولان‌آمدم
تا توانستم بـرآوردم مـراد نفـس دون / صید پا بسته‌به‌دست‌نفس‌وشیطان‌آمدم
عیبها در پرده کردم برسرش مُهـر ریـا / با هزاران خود نمائی رو به میدان آمدم
تا توانستم نکشتم بذر خیری غیر شـر / چون‌ضعیف‌و ناتوان‌گشتم‌مسلمان‌آمدم
هرچه‌ناشایسته‌بود و هرچه نابایست‌هم / کردم‌از کردار زشت خود هراسان آمدم
ظلمی‌کان‌بر خویش‌کردم‌ظالمی‌هرگزنکرد / چه‌کنم‌یارب‌که‌در خلقت‌بدینسان آمدم
صرف‌شد عمری‌عبث‌بیهوده‌در بی‌حاصلی / پیر و فرتوت و تبه کار و پریشان آمدم
چون ندیدم مرجعی جز از الیه راجعون / آیت لاتقنطوا در پیش خوانـان آمـدم
با سر و ریش‌سپیدی‌نامه‌ی بر کف سیاه / اکرم الضیفی و لو کافر چو مهمان آمدم
نا امید بسمل‌ز هر در بر درت‌ای‌کار ساز / با سر خجلت فکنده در گریبـان آمـدم

طره ی مو تاریخ نظم ۱۳۶۴

جانا به تار طره ی موی تو مَر قسـم / بر پیچ و تاب زلف نکوی تو مر قسم
بر جام‌چشم‌مست سیه فام پر شراب / بر شیفتگان رهرو کوی تو مر قسـم
بر منبر دماغ‌و به‌محراب پشت چشم / بر ساجدان‌سجده‌به‌سوی تو مر قسم
بر غنچه ی نشسته به لب از تبسمی / بر برگ نازک گل روی تو مـر قسـم

بر قامت رسا و برخسار همچــو مــاه
جانابه‌خشم‌و قهروبه‌خوی‌تو مر قسم
بر عاشقان بی‌دل سر گشته بی‌هدف
گم‌کرده‌خویش‌در‌تک‌وپوی‌تومرقسم
سوگند به‌جان‌جانی که‌جانها به لب از اوست
بی پا و سر به پای سبوی تو مر قسم
سوگندبه‌خون‌دیده‌ای‌کزدیده‌هاروان
از هر مژه‌چکیده به جوی تو مر قسم
سوگند به‌غنچه‌ای که‌حصاری‌ز خاربست
بر بلبل صبور به بوی تــو مــر قســم
سوگند به‌صبح‌وصل و به‌شام‌فراق تو
در انتظار بام نمــوی تــو مــر قســم
جان بر اجل ندهم جز به دار عشــق
منصور وار بر سر کوی تو مــر قســم
بسمل نکرد گر که نکوئی تو بد مکن
ای نیک آفرین به نکوی تو مر قسم

پنهان تاریخ نظم ۱۳۶۵

بیا ای دل شبی پنهان گریــزیم
ز دست فتنه ی خوبان گریــزیم
ز جور خوب رویان همچو یوسف
گریبان چاک در زندان گریــزیم
به گرگ وادی غم جان ســپاریم
ازاین بی مهر دل چوپان‌گریزیم
کشیم‌زاین‌موج تن بر ساحل‌امن
ازاین دریای بی پایــان گریــزیم
بگیـــریم دامـــن آه ســـحر را
چو ناله بر فلک پیچان گریــزیم
نمانیم‌بیش‌ازاین‌بسمل‌به‌خواری
از این سودای بی سامان‌گریزیم

ناسپاسی تاریخ نظم ۱۳۷۰

چه شود اگر ببخشی گنــه گناهکــاران
بگشائی ام ز رحمت دری از حریم غفران
دل زار دردمندی بــه نوازشــی نــوازی
ز فقیر بی نوائی به کمال جــود و احســان
چوتوئی‌کریم‌نبود چو توئی رحیم یارب
چو تو قادری توانا چو تو پاک حی سبحان
من‌واین همه معاصی شب‌وروزناسپاسی
نبود ره ی خلاصی تو اگر نبخشی عصیان
به چه‌روی سویت‌آیم‌که‌سیه‌ترازسیاهم
تو بگوئی گر که بسمل بدر آر آنچه پنهان

آستین کهنه تاریخ نظم ۱۳۶۸

ناکسان‌آخرچه می‌خواهند دگر از جان من
می درند هر دم به نوع دیگری دامان مــن
چیست از ایشان مرا بر کف به جز از آبلــه
رنج چندین سال زحمت بر دل بریان مــن
سالها خون جگر خوردم به پــای کارشــان
جز به اشکم تر نشد از کار ایشان نان مــن
خود دریدم پیرهن کز ننگ دامــن وارهــم
پوست تا باقیست ساتر بر تن عریان مــن
می زنم سیلی به صورت بل بمانم سرخ رو
تا نبینند رنگ زردم مــردم چشــمان مــن

آبــرو هرگــز نریــزم پــیش پــای نــاودان — برســرم آرد فــرو بــاران اگــر ایــوان مــن
مــردم چشــمم اگــر دارد ســر نــامردمی — گو برو ای مردمک از دیده ی گریــان مــن
نان اگر در آستین خوردم نه از هتک ادب — تا نخندد پای نان خشک دسترخوان مــن
گنج قارون قصر فرعونی تــو را ای مــدعی — فقر عیسی صبر ایوبی بس است از آن من
آستین کهنه‌ای دارم بهــای هــر دو کــون — گرچه‌مسکینی است‌پیدا از سروسامان من
عمر کوته شد و لیکن از سرم کوته نشــد — دست جور جابران از حلق پُر پیکــان مــن
گر نکردم شکوه از فاقه به یاران چه عجب — بی خبر ماندست از فقرم لب و دندان مــن
گر ز گندمشاد ناشاد آمــدم بیــرون ولــی — مرقد پاک ندیم است روضه‌ی رضوان مــن
خانه اندر نصرت آباد است گو بسمل مــرا — جای‌نان‌جان‌می‌دهم‌هرکس‌شودمهمان من

ترک سر تاریخ نظم ۱۳۶۷

بیا ای اشک از دامن گذر کــن — چو شبنم بر سرکویش‌ســفرکن
بگیرهمچون‌سحراورادرآغوش — گلستان رخش را تازه تــر کــن
به تار سنبلش چون سرنهادی — به جایم بر رخ ماهش نظــر کــن
مخورزاین بیشتر خونم خدا را — ز دردم یک شبی او را خبر کــن
مسوزان‌بیش‌ازاین‌جان‌ودلم را — دل او نیز چون من پر شرر کــن
چه‌بنهادی قدم‌بسمل درین ره — اگرگفت‌ترک‌سرکن ترک سرکن

کهنه خمار تاریخ نظم ۱۳۶۸

ما کهنه خمارانیم و از کهنــه پرســتان — با یار کهن کهنه تر از عهــد الســتان
با ساقی کهنه زده ایــم جــام کهــن را — با کهنه نشینان کهن در صف مستان
بستیم‌کهن‌عهدی که جز کهنه نگیریم — هر دم ورقی تازه ز هر طفل دبســتان
از کهنه‌گرائی به پی کهنه تر از خویش — سیمرغ طلب هدهد قافیم و کهستان
هرگز نشدیم کهنه ازاین کهنه پرستی — با کهنه‌کهن‌ماندیم و هم نو به نوستان
همراه پدر خورده بُدیم پــیش ز مــادر — شیرازلب‌شیرینی‌نه‌ازچوشک‌وپستان
از پیری گرفتیم پــی پیــر کــه از پیــر — پیرایه ی پیری بکنیم دفتر و دستان
صدزخم‌به جان‌خوردیم‌و یکبار نکردیم — اظهار گله پیش گل از خــار گلســتان
سر خوش به خزانیم که بی برگ ازآنیم — دلشاد چو شمشاد در آغوش زمستان
خاریم‌به‌چشمی که تماشاگر برگ است — خاک نظر آنکه نخواند معنی بســتان
با سرو کهن کهنه ندیمیم که نشکست — زخم‌تبرش‌هرگز ازاین‌کهنه‌شکستان

صد بار شدیم بسمل و یک بار نبـــردیم　　از شمع شکایت به در و بام شبستان

اعتراض دوستان از اینکه قبلا تخلصم در شعر تیمور بود۱۳۷۱

یکی از دوســتانم گفـت بـا مــن　　که تیمور در لغت یعنی که آهــن
مکن خود را تو با تیمور تخلــص　　که در اشعار زیبا نیست این فــن
به او گفتم چرا زیبد بــه خوبـان　　دل سنگی مرا عیب است آهــن
تن من اسپر سنگین دلان اســت　　همان بهتر که باشد اســپر آهــن
نبشنیدی‌که شیرین با دل‌سنگ　　چه آورد بر سر فرهاد کـوه‌کــن
نبشکستی تبر هرگــز ســرش را　　اگــر مــی بــود از آهــن ورا تــن
توکه‌ای‌دوست‌هم‌دستی‌به‌خوبان　　بگو گفت است‌تیمور بسملم‌مــن

جهان حسن تاریخ نظم۱۳۷۲

ای مهر و ماه کهکش هفت آسمان حُسن　　جولانگه جمال و گــل گلســتان حُسن
صیت صفات حسن تو کون و مکان‌گرفت　　آوازه ی ثنــای تــو تــا لامکــان حســن
تا دید عالم وجود همه دیــد در ســجود　　از سر برفت حور وملک را گمان حســن
از ظل ظل حسن تویک پرتوی بــه طــور　　افتاد و سوخت کوه و کمر طامعان حسن
در مکتب جمال تو گل خون دل به لــب　　تر کــرد دامــن ورق از داســتان حســن
به از شبیه لعل لبت کس نگفــت هنــوز　　زان‌خطوخال‌وزان همه نام و نشان حسن
عقل و خرد بماند به حصر قصور خویش　　غیر از جنون ندید رهی در میان حســن
جانی جمــال را و بــه وصــلی وصــال را　　خیلی خیال را و جهانی به جــان حســن
دیگر گذشت نوبت خوبان که بعد ازایــن　　نازند به‌حسن‌خویش و به ختم‌زمان‌حسن
هر چند تو را ندیم و مرا بی ندیم نیست　　تابی مرا و شــأن تــورا در بیــان حســن
تا کی سمند حســن دوانــی و بســملت　　در وادی فراق و نگیــری عنــان حســن

وصف یاران تاریخ نظم۱۳۶۸

یارا مکن ملامت ما را بــه وصــف یــاران　　لب تشنه را گزیری نبــود از آب حیــوان
بلبل به منع جایز بر فاختــه روا نیســت　　این را ز سرو هرگز آن را هم از گلســتان
خم‌گشته‌را چو مائی‌معذوریم‌ار که‌گفتیم　　شمشاد را ستایش ای سرو ســر بــداران
شکر فروش باید شهد از مگــس بپوشــد　　ور نه به دفع نرهد از شــر قنــد خــواران
نتوان نهفته کردن آن را که بر مــلا شــد　　بر ساق و برگ اشجار فضل و کمال باران
هر چند سعی کردم شاید به سینه پوشم　　لیکن نشد میسر خور در سحاب پنهــان

آخر چرا بپوشم چشم از دو چشمی‌کانهم | شد مردمان دیده از مردمان چو کــوران
هر کس ندیم ما شد ما هم نــدیم اویــیم | از جان ندیم جویان از دل ندیم خواهــان
باشد که از عزیزی بسمل عزیــز گــردیم | هم بزم کهفیان شد کلبی به پاس ایشان

ملک دوگندم تاریخ نظم ۱۳۶۴

گر عاشق یکتائی از یک به یکی دم زن | بر دیده ی دو بینان با خنجر دو دم زن
دل از دوجهان بر کن بر دامــن او آویــز | اسرار وجودش را بر سینه چو مرهم‌زن
حق‌ازحق‌وازحق‌حق‌کاوهست‌به‌حق‌مطلق | حلقوم انا الحق را بر دار مکرّم زن
بر خوان ورق هستی از عارض زیبــایش | از لا به ولا بگریز زان باده ی بی غم زن
رمز سخن از طوطی بی نطق و نوا بشنو | بر رشته‌سمعش‌کش بر عیسی مریم زن
از دیو درون هرگز تسخیر میسر نیست | انگشت سلیمانی بر حلقه ی خــاتم زن
سر درپی صنعان شو بر خرقه بزن آتش | زنارک ترسائی بــر زهــد دو عــالم زن
این حشمت فانی را بر خاک مذلت بــین | سر بر کله همت چون زاده ی ادهم زن
می‌ده به‌جوی‌شادان این‌ملک دوگندم را | سودی که جز او باشد بر قعر جهنم زن
دل تنگ مشو بسمل گر کرد ندیمت ول | بر سنگ سر گورش رو بوسه محکم زن

بی شراب تاریخ نظم ۱۳۶۴

ما بی‌شراب‌مستیم ازچشم‌مست‌مستان | افتادیم و شکستیم بر دامــن درســتان
بی‌باده‌داده بر باد از کف هر آنچه بودیم | بی‌جام‌جان‌سپردیم آسان به پای جانان
دیوانه تر ز مجنون آواره تــر ز فرهــاد | رسواتر از همیشه بیگانه تر ز خویشان
در وادی ملامت بی شــکوه و شــکایت | چون‌مرغ نیم‌بسمل‌درخون‌خویش‌غلطان

ترک جفا تاریخ نظم ۱۳۶۹

ای بی وفا بیا نظــری بــر گــدای کــن | برگ وفا به دامن و تــرک جفــای کــن
دیگرمران‌زپیش‌وبکش‌درکنــارخویش | بگذر ز انتقام جرم و عفی از خطای کن
مگذار زیر سایه ی بخــت ســیه مُــرَم | روز مرا به سایه ی زلفت ســیای کــن
کارم اگر خطا است خط ما مضی بکش | زخمت‌اگر شفا است به‌قلبم عطای کن
زان‌وعده‌ای‌که‌درهوسش‌سوختم‌چوخس | کامم بده و بعد به جــان ادعــای کــن
عذرم‌پذیروخورده‌مگیروبدست‌خویش | بسمل کن و بسوز و به بادم فنای کــن

حریم طاعت تاریخ نظم ۱۳۷۰

دلا دست‌از من‌مسکین‌رها کن		ره این نفسک بی دین رها کن
بکش سر در حریم طاعت حق		در این خانه ی ننگین رها کـــن
به خود هم درد کن آه سحر را		قفای دیده ی خود بین رها کن
به هستی شو طریق نیستی را		همه حاجت شو و آمین رها کن
به کفر خود مکن اصرار دائـــم		طریق و شیوه ی دیرین رها کن
مشوظالم‌به‌جان خویش بسمل		عنان‌این خروخورجین رها کن

موج نفس تاریخ نظم ۱۳۷۳

الهـــی جـــاهلم جاهـــل نمیـــران		به خود مگذارم و باطل نمیران
لب خشک از لب دریای جـــودت		سروسرگشته‌در ساحل نمیران
دلم را زنـــده کـــن از مـــردن تـــن		تن زنده به مـــرگ دل نمیـــران
به موج نفس و شیطانم مده‌سهل		به گردابی‌چنین مشکل نمیران
چو خلقم کرده‌ای خود واقفم‌باش		مکرم خوانده ای عاطل نمیران
بدست خویشتن خود بسملم‌کن		چو مرغ مرده بی بسمل نمیران

سحر سحر تاریخ نظم ۱۳۷۰

ای بهاری شده نـــوروز بـــزن		تکیه بر مسند پیـــروز بـــزن
سال نو را به می کهنه بـــدل		رغم اغیـــار ســـیه روز بـــزن
کشور گل بگیر از لشکر خار		خصم را ناوک دل دوز بـــزن
گوش دی گیر و دماغ بهمن		مشتی‌محکم به سروپوز بزن
دل اسفند چو اسپند بســـوز		لرزه بر پیکر این یـــوز بـــزن
روزن خیزگه خـــزی خـــزان		به دم سِحر سَحر سوز بـــزن
داغ لاله به دل مهـــر و آَبـــان		شعله بـــر آذر مرمـــوز بـــزن
چترگل‌را به سردشت و دمن		پشت پا بر فلک قـــوز بـــزن
به سراپرده ی گلزار چو گل		همه جا شمع دل افروز بزن
همه‌شب‌همچوشقایق‌ازخواب		ســـر بـــه آرامگـــه روز بـــزن

گر نشد نیم شبی از بســمل　　یادی را کرده قضا روز بــزن

لباس عشق تاریخ نظم ۱۳۶۸

مرا یارب لباس عشــق گــردان　　دل‌وجانم اساس عشق گردان
سگ‌عشقم‌کن‌وسر بر در عشق　　نگهبان‌و حراس عشق گردان
به آه‌وسوز عشق و ناله‌ی عشق　　به زاری التماس عشق گردان
چو پرگارم به گرد عشق دایــم　　فلک‌آسا خراس عشق گردان
اگر چو عــامم از انعــام عامــت　　ندیم کوی ناس عشق گردان
خداوندا به حق عشق و عشاق　　مرا بسمل‌به‌داس‌عشق گردان

پای مهمان تاریخ نظم ۱۳۷۸

دست یارب از سرم کوته مکــن　　چشم‌مهر از منظرم کوته مکن
پرتــو خورشــید انــوار جمــال　　هر صبا از خاورم کوته مکــن
سر بلندم کن به کوی عاشــقی　　نام عشق از دفترم کوته مکن
بر امید من خط بطــلان مکــش　　از خطا بال و پرم کوته مکــن
گرد حسرت بر سر و رویم مبیز　　جامه‌ی شرع از برم‌کوته مکن
نالــه را از دل نــوا را از جگــر　　اشک از چشم ترم کوته مکن
بی کسم پا ای طبیب بی کسان　　از کنار بســترم کوتــه مکــن
سفره ام خالی دلم را از خلوص　　پای مهمان از درم کوته مکن
از زر و زورم بکــن کوتــه ولــی　　مهر فقر از خاطرم کوته مکن
بی‌ندیمی را چو بسمل ای‌رحیم　　از کرم‌دست از کرم کوته مکن

پند مرا تاریخ نظم ۱۳۶۸

من نگفتم که ز مرمر در و دیوار مکــن　　گفته ام در پس در این همه آزار مکــن
من نگفتم بگذر از طــرب و تــار ولــی　　گفته ام روز کسی را چو شب تار مکن
من نگفتم که به داد دل مظلــوم بــرس　　گفته ام نصرت و یاری به ستمکار مکن
من نگفتم که بیا بار سبک کن از خلق　　گفته ام بر سر بارش تو دگر بــار مکــن
من نگفتم بده قولی که عمل نتوان کرد　　گفته ام قولی که دادی دگر انکار مکن
من نگفتم که بده روز به روز اجرت کار　　گفته ام بیش ز یک سال به تکرار مکن

من‌نگفتم‌که‌مکن جمع زر و زیور و سیم گفته ام آنچه که ماند ز تو انبـار مکـن
من‌نگفتم به طلب از همه‌سبقت‌به‌سلام گفتم از رد سلامی به علیک عار مکـن
من‌نگفتم که‌نبی‌گفته جهان‌مردار است بیش‌ازاین‌ظلم به خلق از پی مردارمکن
من نگفتم که به بسمل‌به‌زبان‌طعنه‌مزن گفته‌ام پند مرا هر چه بد است‌خارمکن

به پای عشق تاریخ نظم ۱۳۷۲

گفتم بیا کنار نگفـتم بـه آزمـون گفتم‌بگیردست‌نگفتم به چندوچون
گفتم بیا بیـار نگفـتم بگیـر و دار گفتم بریز باده نگفتم ز دیده خـون
گفتم‌ببرز سینه‌نگفتم به‌چنگ‌کین گفتم غمی ز دل و نگفتم دل‌ازدرون
گفتم‌ز سر برفت‌نگفتم‌هوای عشق گفتم خیال غیر نگفتم غمت بـرون
گفتم نشان بده نگفتم به قتل گاه گفتم مه ی جمال نگفتم ره جنـون
گفتم که بسملم نگفتم کـه قـابلم گفتم‌به پای‌عشق نگفتم به پای دون

کهنه عشق

کهنه شدعمری نشداین‌کهنه‌عشق‌ازسربرون خودبماند و کرد مراچون کهنه‌ای از در برون
گفتمش رحمت نمی آید که پیری را چو مـن می‌کنی چون‌کهنه کفشی از درت‌مضطر برون
گفــت کــردم رحــم ورنــه بایــدی روز اول بیش از اینت کردمی زاین آشیان زودتر برون
گر که گفتند می رود روزی شنو بـاور مکـن کاید از آتشکده جز مشتی خاکسـتر بـرون
شیری‌گر جا خوش‌کند دربیشه‌بسمل‌کی‌توان کــردنش از بــاد بـال پـر پـر کفتـر بـرون

آبشخور تاریخ نظم ۱۳۶۵

در نمازم یاد آمد عـارض نیکـوی تـو قبله بنشست در میان طاق دو ابروی تو
چون به‌قدقامت‌رسیدم‌قامتت‌آمدبه یاد حلقه‌شد دستم به دور حلقه گیسوی تو
چنگ زد نقش خیالت در سویدای دلم شد مجسم پیش چشمم آفتاب روی تو
وامکن از گردنم گیسوی‌مشکین فام را زانکه‌دل بستم گره بر زلف عنبر بوی تو
سایه بر طاق فلک افکند تا سرو قـدت رشته‌ی حبل‌المتین آمد سر هر موی تو
نه منم تنها بـه امیـد طلـوع طالعـت چشم‌ره‌گم‌کردگان‌ازهرطرف‌شدسوی تو
روی‌دل‌ازطاق محراب‌عبادت‌رخت‌بست گشت سجاده نشین طاق دو ابروی تـو
خون‌دل‌ازدیده‌ام‌جاری‌است‌آخرصـبرکن تا فشانم بر سر خـاک غبـار کـوی تـو
کی روا باشد که از آبشخور خال لبـت عالمی‌سیراب‌وبسمل‌خشک‌لب‌ازجوی‌تو

از در ادعا تاریخ نظم ۱۳۶۷

بردہ ای دل ببـــر ببـــر بهـــر خـــدا بیـــا مشـــو | غافل و بی خبر دگر از من بی نـــوا مشـــو
ساز به هرطریق‌وکیش عاشق‌ومبتلای خویش | کار دگر مگیر پیش بار دگـــر بـــلا مشـــو
داغ نهـــی بنـــه بنـــه تـــار تنـــی بـــتن بـــتن | دانه نمی دهی مده از قفسم جـــدا مشـــو
هر چه جفا بجو بجو هر چه که خواهیت بگـــو | پیشتر آی و روبرو در پی ام از قفا مشـــو
سنگ زنی بزن بزن جنگ کنـــی بکـــن بکـــن | سینه دری بدر بدر مـــانعم از لقـــا مشـــو
طعنه مزن به فقر من عیب مگیر به صبر من | در بر اغنیا مشین طالب هر گـــدا مشـــو
هر چه گنه نهفته گیر جرم و خطا نرفته گیر | از در ادعـــا میـــا بـــر ســـر مـــاجرا مشـــو
خون‌دلم بدست‌خویش‌ریز ز چشم‌مست‌خویش | با لب می‌پرست خویش شاهد مدعا مشو
از غم خویش در تبم دارو رسان به جان لـــبم | سوز چو شمع هر شبم روز مرا سیا مشو
دورمکن‌ز پیش‌چشم بسمل‌خسته را به خشم | من اگر از خطا شدم دور تو از وفا مشـــو

مویه تاریخ نظم ۱۳۷۳

مُردم از عشق و خدا را عشق کو | عشقی‌کز عشقش شوم مانند مو
موئی کز خون دلم مویـــه کنـــان | از ســـر مژگـــان بریزانـــد بـــه رو
بر چنان روئی کـــه از روی نیـــاز | مالم اندر خـــاک پـــیش پـــای او
او به دست‌خویش گیرد جان من | من گـــذارم بـــر دم تـــیغش گلـــو
آن گلوئی را که بسمل می دهـــد | روزی صد بارم به دست هر عدو

نشانه تاریخ نظم ۱۳۷۳

شدم تا تیر عشـــقت را نشـــانه | پرید مرغ دلم از آب و دانـــه
نشست‌بر بام غمها همچو بومی | به دور از خانمـــان و آشـــیانه
سرمجنون گرفت و شور فرهاد | به جان آشفته رسوای زمانه
نشد برکعبه ی کویت یکـــی را | ز خیـــل کـــاروان آه شـــبانه
چه آتش بود کز بـــرق نگـــاهی | بزد بر خـــرمن عمـــرم زبانـــه
به‌جان‌بسمل‌نخواهی‌دیدرویش | نیاید پای دین تـــا در میانـــه

خون باده تاریخ نظم ۱۳۷۴

خداوندا به حـــق خـــون بـــاده | به جـــود وهمـــت رنـــدان ســـاده
به جام‌و ساغر و ساقی و صهبا | به خمهای شـــراب ســـر گشـــاده

به‌نازوغمزه ی گل لرزه ی شمع | بــه بلبلهــای گــردن در قــلاده
به حق آب و خاک و باد و آتش | به روح‌وجسم‌وجان‌وجرم و ماده
به حــق آنچــه از مادرنزائیــد | بــه حــق آنچــه از مــادر بــزاده
به لب سیرابی دریــا نشــینان | به لب خشکانی در صحرا فتــاده
به آنانی که از کف دین و ایمان | بــه پــای عاشــقی بــر بــاد داده
تو را سوگند به جان جان آنها | که‌سردرپیش‌وجان برکف نهاده
دم صد بار قصد بســملم کــن | و لیکن بــر جنــونم کــن زیــاده

بی‌همتا

همه جمعند تو ای دوست چــرا تنهــائی | با چنان جاه و جمال و به چنین زیبائی
خال‌مشکینی مگر کز همگی کثرت زلف | کشور حسن گرفتی به تک و تنهــائی
یا که همتای نداری که به یکتایی خــوی | کرده ای پیشه به تنهائی ز بی همتائی
گل به تنهائی اگر زینت باغ اســت ولــی | همره برگ نشــیند بــه چمــن آرائــی
عجبااین هم غوغا به پی توست و تو دل | بی غم از ولولــه و هلهلــه و غوغــائی
صف مژگان به در مردمک دیده رواست | دفع نامردمکان مانع هر بــد خــواهی
وامقی‌لایقت هرچند اگر نیست چه باک | بلکه‌خود لایق‌و هم‌وامق و هم عذرائی
طاق بنشستی و از طاق دو ابــرو غافــل | ترسم آخر بکنــی دار دگــر بــر پــائی
خوبرویان هم بردند دل اما نــه چــو تــو | آشکارا ســر بــازار بــه ایــن رســوائی
تا به کی همچو دُر از دیده نهانی باز آی | هر چه هم در صدفی گوهر این دریائی
نیستی‌دورچو مردم ز من ای‌مردم چشم | از نظر دور و لیکن بــه بصــر بــا مــائی
هر کجا شهد بریزند مگس بسیار اســت | هر کجا شــور بپاشــند بــود شــیدائی
تا به کی بسمل دل خسته بگو از غم تو | جان‌به لب آرد و تو روی به وی ننمائی

طمع بوسه تاریخ نظم ۱۳۷۲

ای‌دل ار خواهی که احوال پریشان نکنی | هوس پیچ و خــم زلــف پریشــان نکنــی
گر همی‌خواهی به‌مقصد بکشی پای مراد | نرسی تا که اول ترک دل و جــان نکنــی
اگرم خواستی جانی بــه ســلامت ببــری | طمع بوســه ی لعــل لــب خوبــان نکنــی
تا چو پروانه نسوزی و نســازی بــا شــمع | سربه محفل نکشی ره به شبستان نکنی
همچو بسمل‌ندهی‌دل به خیال خطوخال | تا که‌ترک از سر و مال و دل‌وایمان‌نکنــی

به نام علی تاریخ نظم ۱۳۷۲

ما گدائیم گـــدای عـــام علـــی
بر سر سفره ی کــرام علـــی

دربه‌در کوه‌به‌کوه وطن به وطن
به سراغ ســرا و بــام علـــی

نعل بنـــد سـمند اهـــل دلـــیم
دشمن دشمنان خام علـــی

خون ها خورده ایم تا خـــوردیم
باده ی در خوری زجام علی

بی نیازیم ز بـــیش و کـــم آزاد
بنده ی حقیم و غلام علـــی

هم اشـــدائیم و علـــی الکفـــار
تیغ خشمیم در نیام علـــی

رُحمـــــا بَیــــنَهم تَـــراهم را
کسب‌صبحیم‌ووردشام علی

حـــاش لله از آنچـــه پندارنـــد
در خور شأن و یا مقام علی

در گمان و بیان نمـــی گنجـــد
تقیه در مسلک و مرام علی

حلقه‌درگوش این دریم بسمل
تا دری باشد و به نام علـــی

سرگران تاریخ نظم ۱۳۷۳

گر تو بودی جای من جانا به جان می آمدی
درد من می دیدی آخر در امان می آمدی

از غم‌تنهائی‌ام در جمع می‌سوختی‌چو شمع
بر سر خاکسترم هر شب نهان می آمدی

بی سر و سامانی ام گر آمدی بر ســـر تـــو را
از همه سودای عالم سرگران مـــی آمـــدی

این‌همه شبها که بی تو تا سحر جان میکنم
گر ستاره بودی هم از آسمان می آمـــدی

گـــر بدانســـتی ز احـــوال دل زارم شـــبی
هرچه هم بودی به جانم بدگمان می‌آمدی

جان نمی دادم دم صد بار بسمل وار کـــاش
با اجل یک باراگر بر قصد جان می آمدی

خدارا تاریخ نظم ۱۳۶۸

اگر تو جای من بودی به جای من چه می کردی
به جای من تمنا از خدای من چه مـــی کـــردی

خدا را ای نصیحت گو بـــه جـــای مـــن بگـــو از او
بجز یک بوسه‌ای‌زان رو برای من چه می‌کردی

اگر دردم بدانستی که درمانش به دست اوســـت
از او دیگر طمع جز از دوای من چه می کردی

اگر خود می‌شدی‌بسمل‌چومن‌روزی‌به‌صدمشکل
بجز از اشک ریختن در عزای من چه‌می‌کردی

نگارگاه تاریخ نظم ۱۳۷۲

بوز ای نسیم امشب به وزیـــدن نســـیمی
ز کنار بی قـــراری بـــه دیـــار آن کریمـــی

بگشا قلاد ما هم ســـر بـــزم داد مـــا هـــم
بنشین به یاد ما هم به علامـــت مقیمـــی

ز خطا دگر مزن دم خط مهر نافه بشکن
دل بی نوائی مشکن بشکن لب عمیمـــی

بنشین‌و روزوشب کن همه‌سعی‌برادب‌کن — یکی بوسه ای طلب کن اگرم نداد نیمـــی
بوز و بگیر کامی لب یار و حلــق جــامی — برسان ز ما سلامی به نسیم نیست بیمی
بگـــو ای نگـــار زیبـــا دگـــر از بـــرای الله — چه شود کم ار بپرسی تو ز عاشق‌قدیمی
به‌شکارگاه‌خوبان نه بهاست بسمل‌ازجان — گذرند اگر زرحمی بکشند اگـــر بهیمـــی

نغمه تاریخ نظم ۱۳۷۰

ای‌مرغک‌وحشی‌تو به‌دام که نشستی — کز ما برمیدی و به بام کـــه نشســـتی
ای‌گوهر یک دانه و ای‌چشمه‌ی‌حیوان — تاج که شدستی و به جام که نشستی
عمری‌است‌که‌درکوی فراق تو مقیمیم — پیمان‌به‌که بستی به مقام که نشستی
بسمل همگی نغمه به نام تـــو ســـراید — ای‌غنچه‌ی‌خندان‌تو به نام که‌نشستی

امضاء تاریخ نظم ۱۳۷۰

اینچه‌صحنه‌است‌که برپا کردی — بستی و کُشتی و حاشا کردی
کردی محکوم به قتلم چشـــمم — زیر چشـــمانه تماشـــا کـــردی
هرچه دوختم بگسستی از هـــم — هر چه رشتم همه را وا کردی
روز مـــا را همگـــی تیـــره و تـــار — شب‌خود را همه‌اضحی کردی
هیچ معشوقی به عشاق نکـــرد — ستمی را که تو بر مـــا کـــردی
بسملم کردی به کـــیش اســـلام — کافرم خواندی و امضا کـــردی

کوتهی جیب تاریخ نظم ۱۳۶۹

نازم به تو یارب که به خارم نکشـــیدی — ماندی چو گل و پا ز کنارم نکشیدی
خواندی‌به‌درخویش‌ونرانـــدی‌ز برخـــویش — بر باد ستم گرد و غبـــارم نکشـــیدی
عیبم بخریدی به همه کـــوتهی جیـــب — میل کرم از دیده ی زارم نکشـــیدی
دیوانه‌ی‌خود کردی و بیگانه ز مخلـــوق — باهرکه‌به جز خود سروکارم‌نکشیدی
نشکستی‌دل‌خسته خون‌بسته‌بســـمل — آخر خط بطلان به عذارم نکشـــیدی

به سخره تاریخ نظم ۱۳۷۲

نخریدمش به‌چونی که‌فروشمش‌به‌چندی — نه‌به‌هرسبیل‌پرپشت‌نه‌به‌مشت‌ریش‌بلندی
ندهم به اغنیایش اگرم به قهر ســـوزند — همه‌شب‌به مجمرفقر همه‌روز چون‌سپندی
به‌دوکون‌نمی‌فروشم‌یک‌قطره‌اشکی‌ازعشق — اگرم به جهل گیرند اگرم به سخره خندی
دم صد هزار بار ار کندم نگـــار بســـمل — چه غم ار که او پسندد تو اگر نمی‌پسندی

هوس باده تاریخ نظم ۱۳۶۴

هرگه‌میلی‌به می و گر هوس باده کنـــی
از لب باده نگــه بــر مــن افتــاده کنـــی

یـــادی از رنـــد خرابـــات خمـــار آلـــوده
محفل بزمی اگر نیم شب آمـاده کنـــی

قامت سرو تو را زینت نو حاجت نیست
بهتر آن است که گل بر ورق ساده کنی

مهر و مه را نرســد لاف جهـــان آرائـــی
برقع‌یک سو اگر از حسن خداداده کنی

شاهد بخت در آغـــوش بگیـــرم وانگـــه
بر سرم سایه گر از آن قــد آزاده کنـــی

خرقه‌ی‌زهدبه‌می‌شوی‌که‌درمذهب‌عشق
آنچه‌را پیش‌گذشت‌است مگر عاده کنی

دست کوته نرسد بر سر آن زلـــف مگـــر
گرهی باز ازان گیســوی خمــاده کنـــی

عمری بسمل همه‌در سجده‌به‌تشویش‌گذشت
وای‌اگر سجده‌براین‌شیوه به‌سجاده‌کنی

اهدنا تاریخ نظم ۱۳۷۳

وفا ای بی وفـــا گفـــتم نکـــردی
به ترکت از جفا گفتم نکردی

به دو چشم سیه گفتم ببستی
نگاهی از قفا گفـــتم نکـــردی

به لعل لب بگفتم لب گزیـــدی
به زلفین دو تا گفتم نکـــردی

بگفتم دل مده بر غیر بســـتی
به جای آشنا گفـــتم نکـــردی

بگفتم بر غریبـــان رحمـــت آور
به حاجاتی روا گفتم نکـــردی

به تکبیر آمدم تکفیر خواندی
به حمدت اهدنا گفتم نکردی

به‌هرنحوی‌که‌خواهی‌بسملم‌کن
به دست‌خود مرا گفتم نکردی

ساغر اعجاز تاریخ نظم ۱۳۶۹

صوفی در لذت رندی اگرعادت کردی
خویش از عادت دیرینه ملامت کردی

به قضای شده از دست در میکـــده را
همه‌شب‌اشک‌فشاندی‌وعمارت کردی

خرقه زهد دریدی به خرابات شـــدی
پای سالوس به نعلین نـــدامت کـــردی

به صداقت ز می ساغر اعجـــاز شـــبی
گربه اخلاص زدی کشف کرامت‌کردی

قد خوبان اگر از دیده ی بسمل دیدی
در انابت شدی و ترک حسادت کردی

کشتی ارادت تاریخ نظم ۱۳۶۴

ای دل بیا برون شو تا سیر جان ببینـــی
بر ذره ی حقیری صد کهکشـــان ببینـــی

رو باده ای طلب کن کاو عکس یـــار دارد
خود را به همره او بی ایـــن و آن ببینـــی

طوق وفا به گردن بگذر ز سر چو منصور | بر دار آنچه او دید بی شک چنان ببینی
بر آستان جانان بی ســر بیــا نگــه کــن | سرهای بی سر و پا بــر آســتان ببینــی
در کشتی ارادت بنشــین و دل نگــه دار | تا از بــلای طوفــان نــوح زمــان ببینــی
جامی ز ساغر عشق در پرتگــاه وحــدت | بر دست آن حریف بی خانمــان ببینــی
تاکی به زهدکوشی یک بار هم به دیرآی | تاکعبه را در آنجــا پــا در میــان ببینــی
درمذهب طریقت هستی نشان کفر است | تا ذره ای تو بسمل بر خود نشان ببینــی

طمع از موج تاریخ نظم ۱۳۷۴

ای که راحت ز نار می‌جــوئی | روز از شام تار مــی‌جــوئی
سازگاری ازین کهن عفریت | دیو ناســازگار مــی‌جــوئی
سر سازش ندید کس از وی | تو ازاین روزگار می‌جــوئی
جای تریاق زهر مــی طلبــی | نوش از نیش مار می‌جوئی
طمع از موج و امن از طوفان | خواب در کارزار می‌جوئی
رمــــز آزادی و رهــــائی را | در قفس از شکار می‌جوئی
از فنــائی بقــا طمــع داری | از فراری قرار مــی‌جــوئی
آنچه‌بسمل‌کزان‌نباید جست | تو ازاین نابکار مــی‌جــوئی

لیلی صفت تاریخ نظم ۱۳۷۱

هر چند به لابه گفتم ای بی‌وفا نکردی | با عذر و ناله گفتم ترک از جفا نکردی
آخرچه کردم‌ای‌جان‌کزمن‌کشیدی‌دامــان | ترکم نمودی آسان یادی ز ما نکــردی
تا کی کشم عتابت از زلف پیچ و تابــت | زان چشم نیم خوابت یک بار وا نکردی
کارم‌زچاره‌بگذشت‌روزم‌به‌شب‌بدل‌گشــت | بگذاشتی به دردم دیــدی دوا نکــردی
عمریست در قفایت بسمل شدم برایت | لیلی صفت گذشتی مجنون‌صدانکردی

ناوک مژگان تاریخ نظم ۱۳۶۴

باز ای بی رحــم دل دام بــلا آویختــی | تا ز گردن حلقه‌ی زلف دو تا آویختی
از کجا آموختی این شیوه ی آمــوختن | کاین چنین زیبا به طرز دلربا آویختی
بارک‌الله‌ات‌به این چستی و چالاکی تو را | دل جدا بردی و در ایمان جدا آویختــی
بر لب منصور بیچاره به جز نامت چه رفت | کانچنــانش بــر ســر دار جفــا آویختــی
چهره‌ی‌ترسای‌بنمودی‌دل‌صنعان به چنگ | بــر در دیــرش بــه زنــار عــزا آویختــی

تا توگشتی دلربا در سینه ها یک دل‌نماند　　این همه دل را بگو آخر کجـا آویختــی
شور بر شیرین زدی و تیشه بر فرهاد زار　　قــیس را ســر در بیابــان بــلا آویختــی
یوسفی در بند زندان و زلیخا را بــه غــم　　از همه دل برده ای آخر به مــا آویختــی
ناوک مژگان تو جانکاه بسمل بــس نبــود　　که بر او بار گنه جــرم و خطــا آویختــی

دارم امید تاریخ نظم ۱۳۶۴

وه‌چه‌بگذشت‌زود عمری‌سرسری　　سرسری بر باد از طاعت بــری
کرد م آنچه کان نمی‌بایست کرد　　تو مکن یارب به عــدلم داوری
در نهان کردم ولی بر تــو عیــان　　غافل از اینکه تو بر من ناظری
آه اگر خود آنچه کردم از هــوس　　روز محشر پرده از وی بــردری
وای اگــــر اوراق اعمــــال مــــرا　　در قضاوت بر در عــدلت بــری
پرده از کردار زشــتم بــر مــدار　　محشر دیگر مکن در محشری
یا مرا از دو جهــان معــدوم کــن　　یا مسلمانم کن از این کــافری
دست آویزی نــدارم جــز گنــاه　　در قیامــت ارمغــان دیگــری
با همه جــرم و گنــه دارم امیــد　　از ترحم سوی بسمل بنگــری

بیرق تاریخ نظم ۱۳۷۵

ای حقیقت بر حق ای حق یــداللّهی　　فوق فوق ایدیهم مطلق یداللّهی
پرچم عنایــت را رایــت کرامــت را　　کفه ی کفایت را بیرق یــداللّهی
رشته عداوت را از جهانی کوته کــن　　ای طلوع جاویدی رونق یداللّهی
کی‌روابودبسمل‌تشنه‌لب به در سائل　　ای سقایه ی کوثر مطلق یداللّهی

ابیات







إِنَّ اللهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا

اَللّٰهُمَّ صَلِّ وَ سَلِّم وَ بارِک وَ تَرحَم عَلی خَیرِ خَلقِهِ سَیِّدِنا وَ نَبِیِّنا مُحَمَّدٍ وَ عَلی آلِهِ وَ اَصحابِهِ وَ اَحبابِهِ وَ اَتباعِهِ اَجمَعِین

رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری وَیَسِّرْ لی اَمْری وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی یَفْقَهُوا قَوْلی

رَبِّ یَسِّرْ وَ لاتُعَسِّرْ یا مُیَسِّرَ کُلِّ عَسیر

رَبِّ هَبْ لِی حُکْمًا وَأَلْحِقْنی بِالصّالِحینَ یا مَعْشُوقَ العاشِقینَ

حرف (الف)

ندیدم به ز بسم الله ثنا را ز لا اله الا الله خدا را
نگویم گر که بسم الله چه گویم که باشد به ز بسم الله سزا را

هو

الها خالقا پروردگارا کریما راحما آمرزگارا
منور کن به انوار محبّت شبستان دل تاریک ما را

هو

چه جویم گر نجویم نام او را به دل مهر و به جان آرام او را
کجا بندم دلی کز او نباشد رهین منت انعام او را

هو

نبود روزی شد از روی تو پیـــدا　　سیاهی شب از مــوی تــو پیـــدا
تو بودی و نبود کــون و مکــانی　　همه شد از هیــاهوی تــو پیـــدا

هو

مران ای چرخ اسب چیر خود را　　ســمند ابلــق شــبگیر خــود را
بده مهلت که سالی چند بسمل　　ببیند ســیر روی پیــر خــود را

هو

دریغـــا حســـرتا دردا فغانـــا　　رفیقـــا دوســـتا پیـــرا جوانـــا
بگوئیدش به جایم بــی مــروت　　ز غـــم مـــردم خـــدا را الامانـــا

هو

دلا هوشــیار شــو بــر دار پــا را　　نمـــی بینـــی مگـــر دام بـــلا را
نکردی گوش تا بر ســر فتــادی　　چو بسمل حرف اخوان الصفا را

هو

یکی خواهدبه‌جان از حق درم را　　یکی مال و یکی جاه و حشم را
یکی‌تخت و یکی‌هم بخت بسمل　　من‌از وی‌رنج عشق و کنج غم را

هو

غمت برد از سرم فکر خوشی را　　خیــال ســروری و سرکشـــی را
بیا و خود به دستت بسملم کن　　نکردم تا خیال خــود کشـــی را

هو

اگــر خــواهی رضــای دادرس را　　به بیداری مکن نــاراض کــس را
اگر خواهی بر آرد حاجتت حــق　　بر آور حاجــت هــر ملــتمس را

هو

فلک را چــرخ در چنبــر مبــادا　　به سر سرگشتگی کمتــر مبــادا
چنان که روزگارم را سیه کــرد　　شب و روزش ز من بهتر مبــادا

هو

خوشا آنانکه با دسترنج نـان را — نیالوده به نـان ظلـم خـوان را
به نان خشک خود کرده قناعت — نخورده خون حلـق دیگـران را

هو

غمت برد از سرم فکـر پـری را — خیال مهر و مـاه و مشـتری را
دو ابرویـت بـه ایمـا و اشـاره — نشـانم داد کـیش کـافری را

هو

پس از مرگم بسوزید پیکـرم را — کنید در کیسه ای خاکسترم را
به گندم شاد در خاکم سـپارید — که زیر پـای او باشـد سـرم را

هو

برفت عمری ندیدم روی مـه را — به‌سیری‌یک شبی چشم سیه را
ز بس‌بر سرزدم بسمل شدم کور — به جای مشت سنگ ده منـه را

هو

دل مجنون وشـی دارم خـدایا — نگـار سرکشـی دارم خـدایا
بده برکت به آب هر دو چشـمم — که بـر دل آتشـی دارم خـدایا

هو

نه من تنها اسـیرم خـال رو را — شب تاریک هم می جویـد او را
مه‌وخورشید از مشرق به مغرب — فکنده‌در جهان این های و هو را

هو

اگر پوشی ز من آن خال لـب را — به پیش که کـنم عـرض ادب را
مکن کوتـاه دسـتم را ز دامـن — که‌نتوان برد بر سر بی تو شب را

هو

نه بر دسـتم تـوانی تـا قلـم را — بگیـرم دفتـر و سـازم رقـم را
نه‌بر تن طاقتی بسمل‌کزین بیش — نویسم شـرح احـوالات غـم را

هو

تو را درد و مــرا درمــان مبــادا　　مرا سود و تو را نقصــان مبــادا
تو را داغ و مرا بــی داغ هرگــز　　مرا در دل تو را بر جــان مبــادا

هو

نه طول طاعتم نه عــرض تقــوا　　نه ریگ مسجدم نــه از کلیســا
قبولم گــر کننــد اهــل محبــت　　همینم بس خر وخورجین ز ملا

هو

نی ام شاعر ولیکن این رقــم را　　نوشتم تا بمانــد بــیش و کــم را
گر از دهقانی ام بیرون نکــردی　　گرفتــی بیــل نگرفتــی قلــم را

هو

شبی گفتا به گل بلبــل خــدا را　　که کاراز صبر بگذشت ست ما را
لب پر خنده بر باد صبا چیست　　ز گریــه کــور کــردی آشــنا را

هو

به جای تیشه بگــرفتم قلــم را　　که شاید کم کنم این کوه غم را
ندانستم به دست خویش بسمل　　به جان خود خریدستم ســتم را

هو

دلا بگــذر ز مــن بگــذار غــم را　　میاور بر زبــان شــرح ســتم را
به جای رفتن از کف داس و بیلم　　بگیــرم دفتــر و حلــق قلــم را

هو

بسی دیدم شب و شبهای یلــدا　　ندیدم یک شبی با ایــن بلنــدا
همه شــبهای یلــدا صــبح دارد　　چه‌شب‌بوداینکه‌صبحش‌نیست‌پیدا

هو

سرم بشکن ولی مشکن دلــم را　　بزن آتش نه یک سر حاصــلم را
بکش زار و ولی مگــذار بســیار　　به جان بر لب رسیدن بسملم را

رفتن به کرابیه دروبه سال ۱۳۷۰

به‌دل گفتم مگر امسال از کار　　بگیرم‌مزدی و پوشم بدن را
همان روز اول نگرفته مــزدی　　به جایش‌بای دادم پیرهن را

حرف(ب)

زمستان ۱۳۶۷ بی تاب شدن به دیدار حضرت صوفی عبدالعزیز

دلم را یاد یاران کــرده بــی تــاب　　هوای دوستداران کرده بــی تــاب
نبودی گر زمین پــر بــرف بســمل　　هم‌اکنون می شدم آنجا شرف یاب

هو

دلــم میــل عزیــزان دارد امشــب　　به سر سودای سوران دارد امشب
زمستان است بسمل خوف ســرما　　ز باد و برف و بــاران دارد امشــب

هو

دلم داغ از فــراق کیســت یــارب　　دوای دردم آخــر چیســت یــارب
اگر از دســت مــن آزرده گشــتی　　بکن یک باره محو و نیست یــارب

هو

ندیدی دردی بر دردی مکن عیب　　به سردی از دم سردی مکن عیب
تو که در باغ عــزت ســرخ روئــی　　به رنگ عاشق از زردی مکن عیب

حرف(ت)

محبّت نه زمین و آسمان اســت　　محبّت نه جهیم و نه جنان است
محبّت میم و حا و با و تا نیست　　الفبای محبّت بی نشــان اســت

هو

محبّت حبه ای از کان جوداست　　محبّت خرمن ســرّ وجوداســت
محبّت بذر مــرز کائنــات اســت　　زمین و آسمانش در سجوداست

هو

محبّت ریشه هر دو جهان است　　محبّت پیشه صاحبدلان اســت
محبّت مسلخ تن پروران نیست　　محبّت قتلگــاه عاشــقان اســت

هو

محبّــــت آدم و حـــوا محبّــــت　　رمـــوز عَلَّـــم الاســـما محبّـــت
محبّت از نَفَختُ فِیــهِ مِــن روح　　به کُنــتُ کَنــز مخفیــا محبّــت

هو

الفبای محبّت چهار حرف است　　به‌میمش مژده‌حایش‌حب‌ّصرف است
بــود بــایش بنــای عشــقبازی　　تراب از بهر تا تعیین ظرف است

هو

دوعالم‌گوشه‌ای‌ازرمزعشق است　　عناصر توشه‌ای ازرمزعشق است
ازل را با ابــد از خــرمن عشــق　　به‌دامن‌خوشه‌ای‌ازرمزعشق‌است

هو

خوشابزمی‌که‌عشاقی‌دراو هست　　حدیث‌عشق‌ومشتاقی‌دراوهست
به دور از دیده ی اغیار بســمل　　می ومعشوق‌ومیثاقی‌دراوهست

هو

حدیث عشق کار تازه ای نیست　　غم عشــاق را آوازه ای نیســت
شــمار بســملان ایــن منــا را　　صفی‌هست‌ولی اندازه‌ای نیست

هو

من‌آن‌سروم‌که‌جرمم‌سربلندی است　　گناهم همت والا پسندی اســت
خطایم پیش چشم خلق بسمل　　به‌طبع‌کج‌پسندان‌پوزخندی است

هو

دلی دارم که بی یاد علی نیست　　کفم بی مایه از داد علی نیســت
چه‌داند آنکه‌اوراپیشه پول ست　　به پای تیشه فرهاد علی نیست

هو

بخندای‌دل‌که‌نرگس خنده‌کش‌نیست		گلستان‌جای‌جغدان‌ترش نیست
شنیدم‌درچمن‌سروی همی گفت		به‌شمشادی که اینجا گریه خـوش‌نیسـت

هو

من‌آن‌مجنون‌وشی‌ام‌کزپس‌پشـت		نشانم‌می‌دهد هرکس به انگشت
به‌پشت‌سرزدست‌دوستان‌سنگ		به‌پیش‌روزدشمن‌می‌خورم‌مشت

هو

نبودم کاهل و بی کاره و پسـت		توان‌کشت و کارم بود در شست
به هشت‌سر عایله این قوم جبار		گرفتند ظالمانه بـیلم از دسـت

هو

جهان‌بسمل بجز پتیاره‌ای‌نیست		زدستش‌بی‌گریبان‌پاره‌ای نیست
طلاقـش ده نـداده تـا طلاقـت		که‌آخرازطلاقش چاره‌ای نیست

هو

غمت از رشته تحصیلم انداخت		ز فکردرس وقال وقیلم انداخت
به جای کسب مال و جاه بسمل		به پای کار داس و بیلم انداخت

در مردادماه سال ۱۳۷۰

گلم در نصرت آبـاد آمـد و رفـت		به مرداد ماه هفتـاد آمـد و رفـت
پس از یک عمر بسمل کز فراقش		شدم چون مو نکرد یاد آمد و رفت

هو

من‌آن‌رندم‌که‌عیبم‌عشق‌ومستی ست		گناهم ساقی و ساغر پرستی ست
خطایم پیش چشم تنگ چشـمان		لب پر خنده ای در تنگدستی ست

هو

شدم‌پیر و قدم شد دال بس نیست		به‌یک‌عمری‌هنوز پامال بس نیست
غم یعقوب را چـل سـال گفتنـد		گذشت‌ازچل‌مراسی‌سال‌بس‌نیست

هو

بیا ای دل حیـل سـازیم علامـت		به بیماری کشـیم رخـت اقامـت
مگـــر پـــای عزیـــزی را کشـــانیم		ســـر بـــالین خـــود بهـــر عیـــادت

هو

مران از در مرا خیری اگـر نیسـت		که جز این در مرا جای دگر نیست
گناهم گر چه از ابلیس بیش است		ولی از جود و فضلت بیشتر نیست

هو

اگرگل هست‌خار اندرچمن چیست		یکی را بلبل و دیگر زغن چیسـت
تو که در پرده می گوئی انا الحـق		رموز گردن و دار و رسن چیسـت

هو

من‌آن‌سروم‌که‌وابسته‌به جو نیست		سرم‌خم پیش‌هرناشسته رو نیست
به تیشه گر کَنَندم ریشـه بسـمل		به دل جز راسـتی ام آرزو نیسـت

هو

بگو طیبات مگوکـه تایبـاد اسـت		چو مولانائی در این خاک زاد است
شـــهی ماننـــد شـــاه نقشـــبندان		ابا پاکان قدم این جا نهـاد اسـت

هو

فقیرم گر چه از فقرم گله نیسـت		غم خرج عیـال و عایلـه نیسـت
چو اندر فقـر آمـد فخـر بسـمل		دگر جـایی بـرای ولولـه نیسـت

هو

بیا تا می به جام و گل به باغ است		گلستان خالی از بانگ کلاغ اسـت
بگیریم دست هم بسمل به گرمـی		که بازار اجل هر لحظه داغ اسـت

هو

دلم در جام هم از جـام نگذشـت		به جام از جام خون خام نگذاشت
بـه بـاخرز آمـدم کـارام گیـرم		در این جا هم مـرا آرام نگذاشـت

هو

مرا دل شـــاد در کـــاریز نگذاشـــت　　به دامن اشک من ناریز نگذاشـــت
از آن جـــا آمـــدم در نصـــرت آبـــاد　　در اینجا بی‌غم از من نیز نگذاشت

هو

سخن دارم ولی جای سخن نیست　　بیانش کار این کام و دهن نیســـت
نشـــــینم بـــــر امیـــــد کـــــاروانی　　که بر هر رهگذر دلو و رسن نیست

هو

مده‌زحمت به‌خودبیهوده‌ای‌دوست　　به خونم دست‌خود آلوده‌ای‌دوست
ز غم می میرم و تو بـــی گنـــه تـــر　　ز شرّم می شوی آسوده ای دوست

در فراق پیر دستگیر حضرت شاه محمد مظهر قدس الله سرّه

تو پاکی و تو را ای پاک حیف است　　تن پاکان به زیر خاک حیف اســـت
تو جانی جای تو بر طاق دلهاســـت　　کفن‌برتن گریبان چاک حیف است

هو

توشاهی و تورا ای شاه حیف است　　شهان‌رادوری از خرگاه حیف است
تو جا در قلب صـــد یعقـــوب داری　　چویوسف جای‌اندرچاه حیف است

هو

تو نوری و تو را ای نور حیف است　　بجای دیده سر در گور حیف است
به چشـــم مـــا بیـــا مثـــل همیشـــه　　که‌نورازدیده ماندن دورحیف است

پس از فوت پیر بیعتم حضرت خلیفه ندیم رحمه الله علیه

اگر آید اجل بر چـــنگم ای دوســـت　　کشم‌با چنگ وناخن ازسرش پوست
نبرد جان مـــرا بســـمل بـــه جـــایش　　ببرد جانی که جانم در پـــی اوســـت

هو

به سیم‌و زر اگر چه دسترسم نیست　　طمع از کیسه هـــر ناکســـم نیســـت
به نان خشک خود بســـمل رضـــایم　　هوای طعمـــه هـــر کرکســـم نیســـت

هو

شدم پیر و هنوزم سینه داغ است		به سر شور گل و سودای باغ است
به شمع عشق چون پروانه بسمل		خیال سوختن اندر دماغ است

هو

اگر شعرم تر و نظمم روان نیست		پسند خاطر باخرزیان نیست
یکی خاری از این بستان سرایم		که بی از خار بسمل بوستان نیست

هو

نمی گویم که در عالم ولی نیست		ولیکن در ولایت چون علی نیست
نه شیر بیشه بل شیر ولایت		که شیر بیشه را این پر دلی نیست

هو

اگر هر چند نظمم بی نظام است		به جای شعر معری ناتمام است
نی ام گر حافظ و عطار بسمل		گِلم‌زین‌آب‌وخاک وسقف و بام است

هو

غمت‌را هرچه آمدخوردم ای دوست		بلا را هر چه بر سر بردم ای دوست
نپرسیدی ز اهل نصرت آباد		در اینجا زنده‌ام یا مردم ای دوست

هو

غمی دارم که از گفتن برون است		گواهم دامن پر اشک و خون است
بیا سر بر سر چاه دلم کن		ببین تا یوسف درد تو چون است

هو

تو می رفتی و من اندر قفایت		ز پشت سر همی کردم نگاهت
به جای نقشی از تو یادگاری		به دیده جای دادم نقش پایت

هو

من‌آن بازم که جایم در قفس نیست		به آب و دانه و قندم هوس نیست
اگر صد سال بی ازطعمه بسمل		شکارم پشه و صیدم مگس نیست

هو

مزن آتش که آتش بر دلم هست		سر دیگدان آتش منزلم هست
مزن آتش که خود از آتش دل		هزاران شعله بر خاک و گلم هست

هو

دلم خود را به وعده شاد پنداشت   در بازی به شهر آباد پنداشت
گرم نگشود قوم قلعه کاهی   ملامت نیست شاید باد پنداشت

هو

خوشا داغی که درمانش غم توست   طبیبش درد و زخمش مرهم توست
نیازش ناز و نازش بی نیازی   تبش از تاب زلف خم خم توست

هو

نه مالی را که در ایوان عزت   نهم پای و کشم رخت اقامت
نه جاه و نه جمال و نه جوانی   دراین پیرانه سر بی قدر و قیمت

هو

دلم از آتش بی آتشی سوخت   چوآب‌یخ زده زین دلخوشی سوخت
همه ساز از خدا خواهند و من سوز   غم نابودن جان کاهشی سوخت

هو

میان خلق اگر چه پستم ای دوست   هدف گاه سر هر شستم ای دوست
از این بیشتر به صد چندان رضایم   رسد بر دامنت گر دستم ای دوست

هو

بگیر دستی به کف تا هست نعمت   چو بازوی توانا داد حقت
مکن کوتاه دست از کوته دستان   که دستگیر تو باشد در قیامت

هو

اگر سر رفت اینک پایم ای دوست   ز سر تا پای بی پروایم ای دوست
ببازم جان و دل را بی سرو پا   دهی گر زیر پایت جایم ایدوست

هو

شب آمد نیل ماتم بر طبق ریخت   سرشک‌از دیده‌ام جای عرق ریخت
نه اشکی بلکه آتش بود بسمل   که دامانم بسوخت و بر ورق ریخت

هو

پس‌ازمرگم‌مشین‌برخاکم ای دوست   کنار سینه ی صد چاکم ای دوست
مبادا دامنت آلوده گردد   ز خون دیده ی غمناکم ای دوست

هو

دلی کز عشق شد خالی دلی نیست به پیش اهــل دلهــا قــابلی نیســت
بــه دل مانــد و لــیکن دل نباشــد اگر باشد به جز مشت گلی نیســت

هو

وفاگوئی براین چرخ فلــک نیســت دمی را خالی از کوک و کلک نیست
به آش دیگران آمــد نمــک ریخــت چه‌نوبت‌شد به من گفتا نمک نیست

هو

به پیری جز غمــم راه دگــر نیســت که بی‌غم عشق در پیرانه سر نیست
نهــالی را کــه از غــم پروریدنــد به جز از آه در پیــری ثمــر نیســت

هو

دلاخون‌خورکه‌خون‌خوردن‌صواب است به‌عاشق‌خوردن‌خون جای آب است
اگر از خــون لبــت رنگــین نباشــد سر و کار تــو را دار و طنــاب اســت

هو

مپرس از ریشه و بنیادم ای دوســت که من مجنون مادرزادم ای دوســت
همان عهدی که بســتم در جــوانی نرفته لحظه ای از یــادم ای دوســت

هو

مپوش‌از من که درد از داغ پیداست پر زاغــان بــه پــیش زاغ پیداســت
رمـــوز عشـــق را عشـــاق دانـــد چه بوی گل که اندر بــاغ پیداســت

هو

دلا سرکن نوائی را کــه شــب رفــت می آمد در میان رنج و تعــب رفــت
بگیر همــراه ســاغر دســت ســاقی که‌مستی سر رسید از سر ادب رفت

هو

چو در خلقت بود مقصود از دوســت مبادا لحظــه ای کمبــود از دوســت
زسر سهل است مرا بــدرود بســمل ولیکن مشکل است بدرود از دوست

حرف(ح)

همه‌شب تا سحر در خانه تا صبح من و شمع و دل دیوانه تا صبح
همی‌سوخت شمع از داغ دل مــن من از داغ دل پروانه تــا صــبح

حرف(د)

حضرت پیرماشاه محمد مظهر از مشایخ پرچمن غور در مهاجرت اول چند سالی به زاهدان بعد به مهرآباد مشهد آمدند و در آنجا فوت کردند و ایشان را به روستای گندم شاد باخرز دفن کردیم.

گلی از پرچمن عزم چمن‌کرد　　چمن‌شد هر کجا قصد وطن کرد
نه تنها زاهدان را بل خراسان　　که مهرآباد را همچون قرن کرد

تشریف آوردن حضرت صاحب به باخرز پیش از فوت

دلا بر خیز که قاصد از در آمـد　　خبر از شاه محمد مظهـر آمـد
چو مهری سر ز مهر آباد از مهر　　شب هجران دو باره بر سر آمـد

هو

غمم یا رب به پایان خواهد آمد　　به جان‌مرده‌ام جان خواهد آمد
به بالینم محمـد مظهـر الحـق　　طبیب نقشبندان خواهـد آمـد

هو

خوش‌آن‌روزی که‌بختم‌از در آید　　خبر از شاه محمد مظهـر آیـد
زمهرآبـاد مهـر آسـای بسـمل　　محمـــد مشـــربی از در درآیـــد

هو

الهـــی از گناهـــانم مکـــن یـــاد　　به‌پیش‌دوست‌ودشمن روز میعاد
شود غمگین ز فعلم دوســتانت　　ولیکن‌دشمنت‌شیطان شود شاد

هو

محمد گـل گـل از روی محمــد　　شده خوشبوی از بـوی محمــد
گل بـی خـار در عـالم نباشـد　　مگر از شـاخ دل جـوی محمــد

هو

خداراشکر کاین بر من عطا کرد　　به‌خویشم‌خواندوازخلقان‌غناکرد
به‌چشمم‌دردودرمان‌رابه یک‌سان　　زشادی و غمم هر دو رهـا کــرد

هو

یکی زلف و یکی گیسو پسـندد | یکی چشم و یکی ابرو پسـندد
من ازگیسو و چشم وزلف و ابرو | پسندم آنچه بر مـن او پسـندد

هو

من‌آن‌مرغم که جغدم نام کردند | به سنگم دور از هر بـام کردنـد
به جرم شیونم بر خویش بسمل | به شومی در جهان بد نام کردند

زهرا نوه‌ی حضرت صوفی عبدالعزیز

اگر زهرا به مهـر عـذرم پـذیرد | بـه دیـوانگی ام خُـرده نگیـرد
دم رفـتن خـدا حـافظ نگفـتم | نگویـد بـابویم بسـمل بمیـرد

هو

ازآن ترسم که سرم فاش گـردد | سر و کارم به هـر اوبـاش گـردد
سخن بر دست خاص و عام افتـد | حدیث عشقم هر جا پاش گـردد

هو

بهاری بی ز یاران خـوش نباشـد | نشست بی عزیزان خوش نباشد
به گلـزاری کـه نبـود گلعـذاری | تماشای گلستان خـوش نباشـد

هو

شدم عاشق که بختم یـار گـردد | خرم بـار و رهـم همـوار گـردد
ندانستم‌که‌بختم خواب و خرلنگ | بمانـد بـار و کـارم زار گـردد

هو

خوشا بزمی که بی اغیـار باشـد | می و معشوقه ای در کـار باشـد
حدیث خط و خال و چشم و ابرو | دو گوش از من زبان از یار باشـد

هو

هنوز نارفته روز از در شب آمـد | دو باره در میان پای شـب آمـد
همه شب را به جای خنده بسمل | نفس بر سینه و جان بر لب آمـد

هو

شب آمد تا که بی یـارم بســوزد　　بـه تنهـائی دگـر بـارم بســوزد
گشاید پیش چشمم صد در غــم　　چو شمعی بر ســر نـارم بســوزد

هو

بیــا تــا خانــه ام ویــران نگــردد　　دلم زاین بیشــتر بریـان نگــردد
بده امروز یک بوســی کــه فــردا　　به صد عذر از لبت جبران نگردد

هو

سرم مشکن که زخم تیشه دارد　　ســر کــوی تــو را اندیشــه دارد
سری بشکن که جای مهر بر ســر　　طریق دل شکســتن پیشــه دارد

هو

خوشاآنانکه مست و مست رفتند　　به پای عاشقی در بست درفتنــد
بــه دنبــال نشــان بــی نشــانی　　چو تیر بی هدف از شست رفتند

هو

من‌آن‌سروم که از سرمایه ی خود　　کشیدم تن به زیر سایه ی خــود
سر از سرما و گرما خــم نکــردم　　به پای ســایه ی همســایه خــود

هو

ز بس‌خوردم غمت غم عادتم شد　　غبــار غــم قبــای قــامتم شــد
به جای آب و نان بسمل لب خون　　غذای هر دم و هر ســاعتم شــد

هو

برفت روز و شفق باریک تر شــد　　سیاهی دم به دم نزدیک تر شــد
شب آمد از در و بســمل از آهــم　　جهان در چشم من تاریک تر شد

هو

دلــی دارم کــه آرامــش نــدارد　　به جز غم با کسی سازش نــدارد
نصیحت می کنم هر چند بســمل　　به گوشش حرف گنجایش نــدارد

هو

بنـــازم آنکـــه دردی را دوا کـــرد　　غمی‌را عیش و عیشی را عزا کرد
یکی در بست اگر از راه حکمــت　　ولی‌صد در به لطف خویش وا کرد

هو

بسوز ای دل که امشب سر ندارد　　سر بیرون شدن زایــن در نــدارد
اگر گویم شکسته پای خورشــید　　کسی بسمل ز مــن بــاور نــدارد

هو

عزیزان بــر مــزارم گــل بکاریــد　　به هر برگی یکــی بلبــل نگاریــد
برای هــر کــه اخلاصــی بخوانــد　　به‌پیشش خنچه‌ای از گل گذارید

هو

خوشا آنانکــه بلبــل وار مردنــد　　به پای گل به زخم خــار مردنــد
به نام حق ز دست مشتی نــاحق　　انا الحق گفــتن و بــر دار مردنــد

هو

خوشا کاری که با آهی بــر آیــد　　به یک آه سحر گــاهی بــر آیــد
به چاه افتاده ای نومیــد بســمل　　به دلو لطــف از چــاهی بــر آیــد

هو

خوشا آنانکه ترک از نام کردنــد　　به بــرگ روز فکــر شــام کردنــد
طمــع از دانــه ببریدنــد بســمل　　پریدند آشــیان بــر بــام کردنــد

هو

همه باخرز تن دل نصــرت آبــاد　　قبــول اهــل قابــل نصــرت آبــاد
سراسر خطه ی باخرز بزم اســت　　و لیکن شمع محفل نصرت آبــاد

هو

نباشد در زمــین از نصــرت آبــاد　　زمینی به ازایــن از نصــرت آبــاد
تو گوئی مهر می بارد درایــن ده　　نروئیدست کین از نصــرت آبــاد

هو

من آنم کز من انسان می گریــزد | ز شرم نفس و شیطان می گریزد
ز فعلم شرم دارد بــت پرســتان | ز کفرم کافرســتان مــی گریــزد

هو

بخندم تا به مرگم کــس نگریــد | سر خاکم کسی از پــس نگریــد
نگریم تــا گــل و مــل در مــزارم | به نعشم خندد و کرکس نگریــد

هو

به زلفت حاجــت شــبنم نباشــد | ز حسنت جز وفائی کــم نباشــد
شعاع گوشه ی چشم تو کافیست | اگــر خورشــید در عــالم نباشــد

هو

بتا بر من جفا زاین بیش مپســند | ستم بر خسته‌ی دل‌ریش مپسند
اگــر هــر چنــد ســزاوار جفــایم | تواندرشأن وخوردخویش مپسند

هو

دلم خوش کو زمشکل می گریزد | ز ویرانه بــه منــزل مــی گریــزد
ندانستم کــه مــاهی وار بســمل | ز دریا رو به ساحل مــی گریــزد

هو

شبی که عرش را سرمایه بستند | به‌یک‌کن دو جهان را پایه بستند
به دست حوریان هشــت جنــت | به خال لب تو را پیرایــه بســتند

هو

دو چشمت عاقبت کارم تبه کرد | چو زلفت روزگارم را ســیه کــرد
به جای رحم بــر مظلــومی مــن | به جرم عشق محکوم نگــه کــرد

به یاد حضرت صوفی عبدالعزیز

به روز مه را به رخ نوری نباشــد | به هر باغ و رزی حوری نباشــد
مراگفتند بسمل رو بــه ســوران | که جز سوران گل سوری نباشد

هو

سر مژگـان اگـر تیـزی نـدارد　　دو چشمت میل‌خونریزی ندارد
چـرا یکبـارم از روی محبـت　　نگـاه مهـر آمیـزی نـدارد

هو

ندارم دل که آن دلبـر پسـندد　　سری را کز من آن سرور پسندد
به جز از یک تنی را نیمه بسمل　　دگر چیزی کزین چاکر پسـندد

هو

شدم از مویه چون موئی نیامـد　　سر یک مـوی از سـوئی نیامـد
گذشتم از دل وجان لیک بسمل　　دلم بـرد و بـه دلجـوئی نیامـد

هو

بترس کز دستت آزاری نخیـزد　　بـه آزارت دل زاری نخیـزد
طمع جانا مکن دیگـر ز بسـمل　　که از بسمل دگر کـاری نخیـزد

هو

گلستان زینـت رویـت نـدارد　　گلـی دارد اگـر بویـت نـدارد
پریشان روزگاری همچو بسـمل　　اسـیر طـره ی مویـت نـدارد

هو

خوش‌آن‌عاشق‌که‌نامت‌را قلم زد　　ز اشک دیده بر دامـن رقـم زد
ز خون دل به لوح سینه بنوشت　　چو ابراهیم بـر آتـش قـدم زد

هو

غمت‌دیدی‌چه‌خاکی برسرم کرد　　به‌سنگ‌فرش‌خیابان بسترم کرد
دل‌پرخون به چشم خلق بسمل　　ز خسهای بیابان کمتـرم کـرد

هو

شدم پیر و به خواری کارم افتاد　　ز گرمـی رونـق بـازارم افتـاد
طلـوع طـالع خورشـید بخـتم　　برفت و بـر سـر اغیـارم افتـاد

هو

غم عشق تو پیران را جوان کرد　　جوانان را جوانی جـاودان کــرد
چه غم بسمل اگر شد بسمل تو　　نشدبسمل‌توراهر کس زیان کرد

هو

مسلمان از فقیــری غــم نــدارد　　چه اسلام است چیزی کم ندارد
خدا را بنده تابع بر رسول است　　دگر از بیش و کم مــاتم نــدارد

هو

شدم پیر و مرا خلقــان نماینــد　　رفیقان دوستان یـاران نماینــد
ملامت نیستند بســمل بــه والله　　که بد را هر کجا خوبان نماینــد

هو

خوشاآنانکه در غم ریشه کردند　　زخون‌رخ را خضاب ازتیشه کردند
به جای کسب مال و جاه بسمل　　محبّت را به عالم پیشه کردنــد

هو

خوشا آنانکه بی فرجام رفتنــد　　ندیــده کــام دل ناکــام رفتنــد
بجا بگذاشتند از خویش بسمل　　به عالم نام و خود گمنام رفتند

هو

خوشا آنانکه از جان مایه بستند　　طمع از کیسه همسایه بســتند
نبرده‌دست‌حاجت پیش هر کس　　ز پینه دست را پیرایــه بســتند

هو

خوشا آنانکه عاشق کیش مردند　　برهنه زادن و درویــش مردنــد
نپوشیدندلباس‌میش‌وچون‌گرگ　　چو بره‌زیستند چون میش مردند

هو

خوشا آنانکه سر بر سنگ رفتند　　در آغوش محبّت تنــگ رفتنــد
نماندازخون شان بی‌رنگ چنگی　　ولی خود ناخن بی رنگ رفتنــد

حرف(ر)

اگـــر بهـــر کرایـــه بـــودمی زر　　به مهر آباد مشهد می شدم ســر
به جای دست دیده می کشــیدم　　به پای حضرت شــه زاده مظهــر

هو

نی ام گر بنده یا رب بنده انگــار　　خطایم را خطی نا خوانده انگــار
اگرهر چند گناه من عظیم اســت　　به رسوائی مکش نا دیــده انگــار

هو

مراتاعین و شین و قاف شد کــار　　بــه درد تِ و بِ گشــتم گرفتــار
چه سین و رِ به سودای تو کــردم　　به دال و آ و رِ گشتم ســر و کــار

هو

مرا سوختی بسوزی در شرر یــار　　به‌کوره عشق در آتش چو زر یار
به بینی آنچه را من دیــدم از تــو　　تو هم از دیگران از من بتــر یــار

هو

گلی افسوس کز گــل بــی وفــاتر　　نیی چون خار امــا پــر جفــا تــر
به شیرینی ولی بهتــر ز شــیرین　　بــه قتــل عاشــقانت آشــناتر

هو

شبم از روز ، روز از شب سیه تــر　　تنم از سر ، سر از پا بی کلــه تــر
دل‌صدریش و غم در پیش بسمل　　فغــانم بــی اثــر حــالم تبــه تــر

هو

غمــت زار و ذلــیلم کــرد آخــر　　پریشــان و علــیلم کــرد آخــر
بدم دهقــان و ســالار ســر چــاه　　به دور از داس و بیلم کــرد آخــر

هو

قدم ای بی وفــا آهســته بــردار　　ز خاک ره سر این خسته بــردار
به دنبال ســر نشکســته کــم رو　　سری‌کاودرپی ات بشکسته بردار

هو

اگر مخلــوق را از حکمــت فقــر شدی معلوم قدر و قیمــت فقــر
بـــه دیــدی زخمهـــای اغنیـــا را نخواستی از خدا جز دولت فقــر

هو

به بی پیران مگو بسمل تو از پیر صفت پیش شغالان حشمت شیر
مریز آب صــدف در آخــور خــر میالا شهد را بــا ســرکه و ســیر

هو

یکی گفتــا جــوان از پیــر بهتــر چنان کز قیر باشــد شــیر بهتــر
عزیزی گفت از صد پیر بــی پیــر یکی طفلی کــه دارد پیــر بهتــر

هو

ستم برجان من بی حد مکن یــار به‌یک بوس‌از لب خودرد مکن یار
اگر بر بوسه ای لایق نــیم هــیچ مده بوسی رهم را سد مکن یــار

هو

فلک تُم شی مرا تُم کردی آخــر سر و سررشته در گم کردی آخر
به دام عشق و پــا در وادی فقــر اسیر دست فــاطم کــردی آخــر

هو

غمت از سر برون کرد دلقم آخــر ببســت زنــار انــدر حلقــم آخــر
چو کافر در صف اســلام بســمل سر انگشت نمــای خلقــم آخــر

هو

دلا بــردار از خــواب گــران ســر طلب را پای کــن اخــلاص را پــر
به جا آور چــو اســماعیل قربــان صفا و مروه ای را همچــو هــاجر

هو

بیا ترک از من مجنون مکن یــار ازاین بیشتر دلم را خون مکن یار
بکن«بسمل»ولی در چشم دشمن به خواری ازدرت بیرون مکن یار

هو

برو ای صبح صادق باد صرصـر — به جای من شبی راپـیش دلبـر
بگو آن بوسه‌ای که وعده دادی — در این ماه می‌دهی یا ماه دیگـر

هو

چه‌آشوب است‌که برپاکردی آخر — جهانی را به غو غا کردی آخر
گرفتی رونق از خال مسیحا — ولی عکس مسیحا کردی آخر

هو

دلی کز عشق خالی تـرک بهتـر — بزیستن با چنین دل مرگ بهتـر
دل بی عشق شاخ بی ثمارسـت — درخت بی ثمر بی برگ بهتـر

هو

نشد از گریــه کـارم بهتـر آخـر — ز اشکم دامن خشــکم تـر آخـر
ازآن ترسم که بــد نـامی بمانــد — نمانــد زآتشــم خاکســتر آخــر

به یادآخند ملا ابراهیم دیوانه سال ۷۲

تو که رفتـــی مرا بی زاد مگذار — به ملک خود مرا بی یاد مگــذار
توکه‌رفتی‌به‌شادی‌پیش‌خویشان — مرا در این میان ناشــاد مگــذار

حرف(س)

خداونــدا بــه حــقّ ذات اقــدس — به «لا الــه الا الله» کــز ایــن پــس
بده بر بندگانت هر چــه خواهنــد — مرا در هر دو عــالم بســملی بــس

هو

الهی ناتوانم یــک ســخن بــس — نمی آیم به شرِّ خویشــتن بــس
اگر از فضل خــود دســتم نگیــری — زصد شیطان شرِ نفسم به من بس

هو

نه زاغم نه زغن نه بــوم وکــرکس — نه جغدم تــا پــرم بربــام هــرکس
طمع از کس ندارم جز که «بسمل» — ســلامم را علیکــی و دگــر بــس

هو

فلک بس‌کن همین درد خودم بس | فــراق یــار و طعــن مــردمم بــس
به پیش ازآن که تا گویند «بسمل» | برو گُم شو برو گُم شو گُمــم بــس

هو

منم عاشق زمن ترک هوس پــرس | طریق دادن جان هر نفــس پــرس
مگو بالت کجا بشکسته «بســمل» | شکسته بالی ام را از قفس پــرس

حرف(ش)

بده سنگی زنم تا بر ســر خــویش | به خون رنگین نمایم پیکر خــویش
به این حیله نشــانم بلکــه بســمل | عزیــزی را کنــار بســتر خــویش

هو

بده‌سنگی زنم بر ســینه‌ی‌خــویش | بگیرم بلکه از دل کینــه‌ی خــویش
نشانم بر عزای خــویش «بســمل» | سر بالین حسرت دیــده‌ی خــویش

هو

بیاکزاشک‌چشم خودگــل خــویش | به‌خاک‌وخون‌کشانیم ساحل خویش
بســـازیم خانــه ای را از محبّــت | بــرای دوســتا ن هــم دل خــویش

هو

شبی را گر شوم با تو هــم آغــوش | گذارم بر ســر خورشــید ســرپوش
چنان بندم به زلفت پــای شــب را | که صبح محشرش گــردد فرامــوش

هو

چه می‌شدیک شــبی ازراه‌ســازش | به جای خشم با چشــم نــوازش
ز کین بگــذاری و عــذرم پــذیری | کنم یک بوسه ای گر از تو خواهش

هو

بیا تا زآتش دل خود تــن خــویش | به‌دست‌خویش‌سوزیم‌خرمن خویش
شریک‌غم‌کنیم‌برخویش«بســمل» | عزیزان را سر جان کنــدن خــویش

هو

دلاگفتم‌فغان کم کن خمــش بــاش | نگفتم گوشه ای گیر و تــرش بــاش
دلا گفتم بشــو عاشــق و لــیکن | نگفتم عاشق هر غمزه کــش بــاش

هو

دلم رفت و نشد از دل‌فراموش		خیال حلقه ی پای بناگوش
تو بی‌غم‌روزوشب را غافل از من		من از داغ غمت دایم سیه پوش

هو

مرا تا کرده عشقت‌حلقه‌درگوش		نخواهم کرد از عشقت فراموش
گذارم از سر و نگذارم از عشق		چو مجنون گر بمانم خانه بر دوش

هو

دلا بنشین به کنعان بدن خوش		چو یعقوب‌اندراین بیت‌الحزن‌خوش
دراین‌ناخوشکده چند روز دیگر		به روزباخلق و شب را با محن خوش

هو

خوشا باخرز وآب و تاب‌ومرزش		صفای مردمان نیک ورزش
بنازم دست دهقانی که افشاند		به جای خار تخم مهر برزش

هو

مشوای‌شمع امشب راتوخاموش		که روز از ما و تو کرده فراموش
فلک‌امشب بجای بال‌خورشید		کشیده چادر غم را در آغوش

هو

بشد نوروز و نو شد باز تشویش		ندارم در گله جز چار بز بیش
از آن ترسم که آخر راه ندهند		مرا«بسمل» کسی در گلّه ی خویش

هو

خوشا باخرز و طبع باصفایش		نگه دارد ز آفت ها خدایش
خراسان‌راچوخورشیدیست‌درشرق		نبودی خشکسالی گر بلایش

تاریخ فوت حضرت خلیفه به حساب ابجد(۱۳۶۳)

دلا برخیز آه دم به دم کش		یکی فصل دگر اندر رقم کش
ز خط چارمین شش حرف آخر		پی تاریخ فوتش «آب‌غم‌کش»

(سال ۱۳۶۳)

حرف(ع)

شودصد مرغ گرد دانه ای جمع		به دور شمع صد پروانه‌ای جمع
مکن‌باورکه عشق‌وصبر«بسمل»		توان‌کردن به‌یک‌دلخانه‌ای جمع

حرف(ف)

یکی نان گر به اهل دل کنی صـرف		به از گنجی کز آب و گل کنی صرف
بدل چیزی است کاندر آب و گل نیسـت		ولو در مسجدی کامل کنـی صـرف

حرف(ق)

الهی گر نـیم در فعـل صـادق		به امر و نهی مقبـول و موافـق
ولی با این همه جرمی که بسمل		امیدم هست بـر الطـاف سـابق

حرف(ک)

خورم‌خون‌تادلم ازخون‌شودپاک		به جای خون نشانم بوته‌ی تاک
به صحن سینه تاکستان بسازم		کز آنجا نردبان سازم به افـلاک

حرف(گ)

من‌آن‌مرغم که ازخونم‌شده‌رنگ		پر و بالم ولی می‌پوشم از ننـگ
ز تیـر طعنـه‌ی عقّـال بسـمل		بجای آب ودانه می‌خورم سنگ

حرف(ل)

اگر پرسند در محشر از افعـال		چه کردی و چه آوردی ز اعمال
چه درکف داری ازسرمایه‌بسمل		بگیرم دامن فضل تو فی الحـال

هو

غمت تا گشت مهمان من و دل		کشید صبر از کف جان من ودل
نشدازخون‌دل«بسمل»لبم‌خشک		ز اشک دیده دامان مـن و دل

هو

بگو تا کی چرایی بیــدل ای دل غم و درد و بلا را مایل ای دل
از آن ترسم چو مرغ سر بریده شوی آخر به خواری‌بسمل‌ای‌دل

هو

دلم از دست رفت و دستم ازدل تنم از سر سرم از پـای غافـل
نه دستی تـا عنـان دل بگیـرم نه پایی تا کشانم پیکر از گل

هو

وفا رمزیست از اسـرار بلبـل جفاکیشی شعار و مسلک گـل
ستم از مکتب گل درس آموخت وفا از سینه ی بلبـل تحمّـل

هو

اگر دانستی راه خانـه ی دل گرفتـی دامـن پروانـه ی دل
بسوختندی به‌شمع گرم انفاس نگشتی تا دگر دیـوانــه‌ی دل

حرف(م)

اولین بیت به سیمای حضرت خلیفه

وسیع الصّدری از بهـر تـرحّم لسـان الافصـحی بهـر تکلّـم
ز«بسمل» گر بپرسند نام پاکت سعید محمّد خلیفه شاه معصوم

هو

الهی آتشی ده سر بـه جـانم که دودش سر بر آرد از دهـانم
چنان سوزد که ازسودای کونین نماند جز غم عشـقت نشـانم

هو

دلا برخیز تـا ازسـر بگیـریم سـراغ سـاقی از سـاغربگیریم
خلیفه را اگـر ازدسـت دادیـم دودست بردامن مظهر بگیـریم

هو

مکن یارب ز فضلت ناامیدم — اگر هر چند بدکار و پلیدم
به دست نفس وشیطانم دم‌مرگ — به این روی سیه موی سپیدم

هو

اگر فضلت نباشد عذرخواهم — نگاه رحمتت پشت وپناهم
دم آخر به پای دادن جان — چه خواهد رفت بر حال تباهم

هو

شب آمد بار دیگر از در غم — کشید دستم به زیر چادر غم
درشادی ببست و باز نو کرد — حدیث عشق را از دفتر غم

هو

من‌آن شمعم‌که‌سر بردوش دارم — به دل آتش لب خاموش دارم
همه‌درعیش‌و«بسمل»من‌به‌ماتم — همه شب نار در آغوش دارم

هو

دلا برخیز کامشب پر بگیریم — به همّت دست یکدیگر بگیریم
به پای بزم پیران طریقت — سر سوختن‌چوشمع‌ازسربگیریم

فوت پیرما حضرت شاه محمّد مظهر قدس الله سره الاقدس

نمردم تا که ابدال تو گشتم — جدا از سایه ی بال تو گشتم
الهی بشکند «بسمل» دودستم — که خود با دست‌غسّال تو گشتم

هو

نگریم تا زگریه جا نمانم — چو لاله پای در صحرا نمانم
دل‌پرخون لب پژمرده«بسمل» — به دور از دوستان تنها نمانم

هو

خورم خون کزسرهرمژگ ومویم — نریزد پیش مردم آبرویم
نگریم تا زسیل اشک«بسمل» — زخون دل نماند خشک جویم

هو

بیا فکری به حالم کن که مُـردم　　نگه بر زخم بالم کن که مُـردم
سر پیری بـرای آخـرین بـار　　شبی سیر از وصالم کن کهمُردم

هو

یک امشب را که در جام شمایم　　چو کفتر بر لـب بـام شــمایم
به خواری نشکنید بال و پرم را　　که خود بیدانــه در دام شــمایم

هو

نپنداری ز عشقت سیر گشــتم　　بهجانخستهبه دل دلگیر گشتم
همان«بسمل»کهبودمهستماکنون　　اگرچــه نــاتوان و پیــر گشــتم

هو

دوباره شب شد و هنگامه ی غم　　خط غم باب غم بر نامه ی غــم
کشیدازسر لباس عیش«بسمل»　　سیه پوشید بر تن جامه ی غم

هو

شدم فرسوده از بس کار مــردم　　بــه پــای زحمــت و آزار مــردم
کنون از من نمی گیرد ســراغی　　زکارم پر چو شــد انبــار مــردم

هو

من آن بذریگر بی دســتمزدم　　که بذری کشتم و سودی نبردم
همه خون جگر خوردم پی نــان　　ولی بی خون دل هرگز نخوردم

هو

دلم را خون مکن کز تیر خوردم　　زخون دیــده ودل ســیرخوردم
برون ناکرده«بسمل» از رحمسر　　ز راه ناف جای شــیر خــوردم

هو

رموز عشــق تــا تعلـیم کــردم　　یکی دل داشتم دونـیم کــردم
یکــی را در خــم ابــرو ســپردم　　یکی بر خال لب تقــدیم کــردم

هو

من آن مرغم که همبامی ندارم	رفیق و دوست همگامی ندارم
به‌هرجامی‌نشینم‌می‌خورم‌سنگ	به خون می غلطم و نامی ندارم

هو

مخوان‌بلبل حدیث غم به گوشم	که من‌خود بیش از تودرخروشم
سفر کردم که غم از دل بر آید	برآمد از دل و شـد بـار دوشـم

هو

به تاب‌و تب نسـازم با که سازم	به روزوشب نسازم با که سـازم
کنار چشمه‌ی حیوان لب خشک	به خون لب نسازم با که سـازم

هو

ازآن روزی که از مادر جهیـدم	زطفلی تا که در پیری رسـیدم
زشادی لفظی بود بسمل به عالم	ولی من درهمه عمرش ندیـدم

هو

شبی با گلّـه در کهسـار بـودم	گله خوابیده مـن بیـدار بـودم
به مثل میشِ برّه مرده «بسمل»	همه شب در خیـال یـار بـودم

هو

چرا یـاران اول عاقـل نگشـتم	به موج آویختم ساحل نگشـتم
به‌هر روزی دوصد دبّوس خوردم	به یک بوسی هنوز قابل نگشتم

هو

مخوان بلبل نـوای غـم بـرایم	که‌خودشب‌تاسحرغم می سرایم
نچیدم گرگلی از شـاخه وصـل	ولی با داغ هجـران آشـنایم

هو

من آن توپم که بی تابانه جـانم	نیاسوده بـه سـود ایـن و آنـم
به نام گل ولی ناکـام «بسـمل»	هنـوز بازیچـه ی بـازیگرانم

هو

من آن بد کار شــوم روســیاهم — که شیطان شرم دارد ازگنــاهم
نبودی گر خدا ستّار «بســمل» — بسوختی عالم از فعل تبــاهم

هو

به فا فایق شدی در اول نام — الف را آفتی گشتی در ایّــام
به طا طوری به میم میعاد بستی — که غین غم به نامم گشت ارقام

هو

چه‌سازم رویی و راهــی نــدارم — به غم غمخوار و هم پایی ندارم
به خانه می‌نشینم می‌شوم خوار — به بیرون می روم جــایی نــدارم

هو

بترس روزی که از دل بام سازم — زخونش عــالمی را جــام ســازم
کنم صد چاک دامــان تظلّــم — تورا رسوای خاص و عام ســازم

هو

شدم‌چون موی تا در شانه سازم — به هر تاری بنــای خانــه ســازم
ببافم مو به مو بــا مویــه مویــه — کــه افســار دل دیوانــه ســازم

هو

دلم از من من از دل داد دارم — دل ازمن شکوه من فریــاد دارم
دلم بنشسته‌خوش‌در نصرت‌آباد — ولی من سر به گندم شــاد دارم

تیمور به زبان ازبکی یعنی آهن

نیم از چــوب شــهرت تیمورســتم — بنــای عشــق را انــدر خورســتم
ازآهــن ســخت تــر در پایــداری — به جــان آمــاده ی هــر آجرســتم

هو

من آن مرغم کــه از گــل لام دارم — ز دو برگش بــه بلبــل نــام دارم
به جای گاف «بسمل» گوشــه غــم — همه شب خــون دل درجــام دارم

هو

من آن سروم که سیرازبیشه خوردم بجای آب، خون از ریشه خوردم
به جرم راستی زین کج پسندان به پایم ارّه برسر تیشه خوردم

هو

شدم در جام کانجا جام گیرم زشهر و شاهدانش کام گیرم
ولی نگذاشت بخت تیره بسمل در آنجا هم دمی آرام گیرم

هو

چنان با عشق خوکردست جانم که نتوان رفت با مرگ ازروانم
پس‌ازصد سال‌اگرکاوند«بسمل» برآید بوی عشق از استخوانم

هو

چو آمد«ز» و«ل» و«ف» به دستم گرفتم «ت»و «و»و« ب» شکستم
دو «ل»و«ب» به «ل»و«ب» نهادم کشیدم تا ز «غ» و «م» رستم

هو

شبی دل را به دست باد دادم ره و رسم سفر را یاد دادم
به بال ناله ای از نصرت آباد نشانش راه گندمشاد دادم

هو

پی شادی گله از غم نکردم زبی چیزی شکایت هم نکردم
برای نانی «بسمل» پیش دونان سر تعظیم هرگز خم نکردم

هو

بترس از لب اگر برخیزد آهم زند خیمه به سر دود سیاهم
بسوزد خرمن من دامن تو نه از تو دانه ای ماند نه کاهم

هو

مرا کشتی زغم جانا دمت گرم همه با قهر تو با غمزه ای نرم
چنانم نرم نرمک سوختی خاموش که‌نتوان گفت«بسمل»باکس‌ازشرم

هو

غم ناداری آخر کرد خوارم بریخت در پیش خویشان اعتبارم
گرم در چشم مردم حرمتی نیست ولی از دوستان امّید وارم

هو

خورم خون تا چــو بلبــل آبــرویم — نریــزد پــای هــر خــاری زمــویم
چوگل خندم نه همچون شمع بسمل — بسوزم هر که را آیــد بــه ســویم

هو

زبس خوردم غمت غم گیر گشــتم — چو مجنون قابــل زنجیــر گشــتم
همه گفتند به پیری کم شود غــم — غمم صد وی شد و من پیر گشــتم

هو

دلم بردی تن بــی دل چــه ســازم — به این‌یک‌مشت آب وگل چه سازم
به پای تــن نشــینم یــا پــی دل — میان این دو تا مشکل چه سازم

هو

دوبــاره دل بــه قــول دل نبنــدم — بــه عهــد ایــن دل غافــل نبنــدم
به اشک تر کــنم رفــع عطــش را — طمع بر موج بــی ســاحل نبنــدم

هو

شبی در باغ دل سر مــی کشــیدم — قد سرو تــو در بــر مــی کشــیدم
خیــــال دانــــه ی خــــال لبــــت را — به تار دل چو دُر در مــی کشــیدم

هو

نه بر تــن طاقــت و تــاب ســتیزم — نه جان را پایی تــا از غــم گریــزم
نه بردل روزنی «بسمل» که خونش — به همراه سرشک از دیــده ریــزم

هو

تو تا رفتی شد از گوشم جرس گم — نفس از تن گم و تن از نفــس گــم
توچون دُر همنشین گشتی به دریا — به‌ساحل‌من‌تک وتنها چو خس گم

هو

بریزم اشک و ازدل خــون بگیــرم — که تا از خون رهِ جیحــون بگیــرم
بجای خون بهای خویش«بســمل» — گــواهی نامــه ی مجنــون بگیــرم

هو

نه دیوانه نه هشــیارم نــه مســتم — نه زاهــد پیشــه و منبــر نشســتم
خمــار عشــقم و ســر در خرابــات — گهی اسلام و گــاهی بــت پرســتم

هو

من‌آن‌وحشم‌که ازجان‌سیر خوردم　زبس سنگ از جوان وپیر خـــوردم
به هرجانب که کردم روی«بسمل»　زدست‌دوست و دشمن تیر خوردم

هو

من آن برگ گلم کافسرده گشـــتم　نخورده بر زگلـــبن کنـــده گشـــتم
نبرده خنده ای تـــا شـــام بـــر ســـر　به دست ناکسان پژمـــرده گشـــتم

هو

دل‌ازمن تنگ و من از دل به تنگم　من از دستش به جان و او زچنگم
من او را می دهـــم پنـــد و ولـــی او　نشســـته پـــای رســـوایی و نـــنگم

هو

زبس خوردم غمت غمـــزار گشـــتم　زشـــادی جهـــان بیـــزار گشـــتم
برا ی حفظ غم هـــا از شـــر خلـــق　به خود پیچیـــدم و دیـــوار گشـــتم

هو

الا ای آن کـــه آیـــی بـــر مـــزارم　گلـــــی را از لبانـــــت انتظـــــارم
گـــل حمـــدی زشـــاخ قـــل هـــوالله　کـــه تـــا خشـــنود گـــردد روح زارم

هو

من‌ویک دل به یک دل چون برآیم　تنِی با کوهی مشکل چون بـــرآیم
از این گرداب غم «بسمل» خـــدارا　دگر باره به ســـاحل چـــون بـــرآیم

هو

اگر هرکس بـــدی گفـــت از بـــرایم　ویا ازقصد بشکست دست وپـــایم
گر ایشان راضی اند من نیز بسمل　رضایم زان که بیش ازاین ســـزایم

هو

نه صـــیّادم نـــه دامـــم نـــه شـــکارم　نه دیوانه نـــه مســـت و هوشـــیارم
نه باخودازخودم نه بی خود ازخود　نبود ونیست جـــز از عشـــق کـــارم

هو

من آن عاشق وش مجنون سرشتم　دل از کف داده ی بـــی سرنوشـــتم
ندیدم جز جفـــا وجـــور «بســـمل»　به هر جایی که تخم مهـــر کشـــتم

هو

چه‌خوش بودی به جای اشک ماتم / سرشکم را بها بودی چـو شـبنم
به جـای دامـنم برگـل چکیـدی / لب گل بوسه می دادی بـه جـایم

هو

بهـا مـی داشـتی گـر آه سـردم / خریداری به اشک و رنـگ زردم
نماندی بـر سـر بـازار «بسـمل» / به خوار ی پیش چشم خلق هردم

هو

نشد زاین چرخ جز حسرت نصیبم / به غیر از غم بـه درد دل طبیـبم
همه بسمل به خان خـویش خـرّم / مـن انـدر خانمـان خـود غـریبم

هو

زمانــه کــرد مســکین زمــانم / حقیر و خوار چشـم ایـن و آنـم
بلایی کاو نمی بایسـت «بسـمل» / بیامـد بـر سـرپیری بـه جـانم

هو

مخوانیــد ای عزیــزان اوســتادم / که من شاگرد منـگ کـم سـوادم
نخواندم درسی جز از ثلث حـافظ / به پای عشق رفت آن هـم زیـادم

حرف(ن)

دلم یارب به خود منقاد غم کن / به کهسار غمت فرهاد غم کـن
چو طفلانم به کف سی پاره غـم / به مکتب خانه ی استاد غم کن

هو

خوشا پیری که در ایّـام پیـری / تسلّی بخش وی باشـد جوانـان
اگرگرددجوان بی‌شک یقین کن / زفیض صحبت ودیـدار ایشـان

هو

من از دل ناله ها دارم دل از من / من از او بی خبر او غافل از مـن
من از او سر به کوه و او به صحرا / گریزان جاهل از او عاقل از مـن

هو

تنم لرزان تر از هر بید مجنـــون دلم لبریز تر از کاســـه ی خـــون
زجرعه‌جرعه‌خون«بسمل»نه‌بتوان به قطره‌قطره‌کرد از دیده بیرون

هو

شدم پیر وتــوان غــم کشــیدن نــدارم طاقــت مــاتم کشــیدن
پســـند خـــاطر دلـــدار بســـمل به جز از ناله ی هردم کشــیدن

هو

شدم پیرو چوپیران خوار بیرون زبـــازار جـــوانی زار بیـــرون
چو سیب کرم خورده کز دم در بیندازنـــدش از انبـــار بیـــرون

هو

سرم را گر کنی سنگ فلا خــن کشی ام از سرهر پنجــه نــاخن
بگیرم هم چنان با چنگ خونین به زاری دامنت ای شاخ گلــبن

هو

همین یــک آرزو دارم ز یــاران نخوانند شعرم اندر وقت بــاران
مبادا خون ز خطّم شسته گردد خجل مانم به پــیش گلعــذاران

هو

برو ای پیک دل مــرغ ســلیمان صباحی را به جایم پیش یــاران
اگــر پرســـند بگـــو الحمـــدلله هنوزباقیست«بسمل»رابه لب‌جان

هو

به‌نامت‌می‌رسم می‌کوشم‌ای‌جان به اوراق کتب می پوشم ای جان
چنا ن آهسته می رانــم قلــم را مبادا بشنود دو گوشم ای جــان

هو

بسوزای‌شمع تا سوزیم دوتامان بریزیم‌اشک حسرت تا به دامان
تو رادرپیش پایانِ شبی هست مرا این آتش دل نیست پایــان

هو

هواسرداست و وقت برف وباران — نه از بلبل خبر نـه از گلسـتان
رفیقی‌بهتر ازغم نیست«بسمل» — دراین‌شب‌های سرمای زمستان

هو

نگارا تیغ از تـو سـینه از مـن — ستم از تو دل بی کینـه از مـن
جفا درحق من‌شش روزش از تو — دعا در حـق تـو آدینـه ازمـن

هو

بیا ای ساربان حـال مـرا بـین — ره پرخوف و دشـوار مـرا بـین
اگر گم کرده ای بانگ جـرس را — نـوای نالـه ی زار مـرا بـین

هو

اگر غربت بد است یارب چرا من — وطن برمن شده سوراخ سـوزن
همه‌سردرسرای‌خویش «بسمل» — مرا درخانه تابی نیسـت بـرتن

هو

گل ازتو گلبن ازتو خـار ازمـن — رخ ازتو دیده ی خونبـار ازمـن
دل‌ودل بردن وخون‌خوردن ازتو — دم سـرد وتـن بیمـار ازمـن

هو

توان بیدردی را هم درد کـردن — به آبی آتشـی را سـرد کـردن
ولیکن عاشقی را از پی عشـق — به صد اندرز نتوان فـرد کـردن

هو

جفاگفتی نگفتم بـی اثـر کـن — بلا گفتی نگفتم کم خطـر کـن
ستم گفتی نگفتم دست بـردار — ولیکن وعده را کوتـاه تـر کـن

هو

دلا مگذار پـا در کـوی خوبـان — اگر بگذاشتی رو بگذر از جـان
نبینی‌جز سر بشکسته«بسمل» — به ذرّه ذرّ ه خاک کوی خوبـان

حرف(و)

سرا وخانه بسیار است دری کو؟ دری کز وی برون آید سری کو؟
همه عالم پراز پیراست «بسمل» چوحاجی شاه‌محمّدمظهری کو؟

هو

جهان‌پرشدزعمرو و زید زد کو؟ سر دعوی ولی پای مدد کو؟
رفیق‌ودوست‌بسیاراست«بسمل» به‌پای‌رنج ومحنت یک عدد کو؟

هو

من‌آن‌سیلم‌که‌درساحل‌شدم محو نبرده ره به سرمنزل شدم محو
زاشک خویش «بسمل» بی بهاتر سر هر خار وخس باطل شدم محو

هو

من‌آن‌شمعم‌که‌پیش‌ازدم‌شدم‌محو به سرنابرده شب کم کم شدم محو
ز راه دیده قطره قطره «بسمل» بسرغلطیده‌چون‌شبنم‌شدم‌محو

هو

دلم آواره من آواره تر زاو سر و سرگشته تر بیچاره تر زاو
به پای بسملی بسمل تر از وی به دست غم گریبان پاره تر زاو

هو

به دل دارم بگیرم جامه ی نو کت نو کفش نو عمّامه ی نو
نگوید تا دگر کهنه پرستم جناب مولوی علّامه ی نو

هو

اگرمن مرده ام گور و کفن کو کلنگ‌وبیل وخشت وگور کن کو
اگر هم زنده ام «بسمل» به عالم کسی‌غمخوارغیرازغم به من کو

هو

اگر من بلبلم بال و پرم کو گلی همراه و برگی در برم کو
اگر پروانه ام کو شمع و شامی نشانی زین همه خاکسترم کو

حرف(ه)

الهی سـینه ای آتـش فشـان ده دل آتـــش وشـــی را انـــدر آن ده
به آتش دان آتش خانه ی عشـق چو ققنوسم به آتـش آشـیان ده

هو

مـدد یـا پیـر دسـتگیرم خلیفـه مـدد یـا پیـرو کـیش حنیفـه
بگیر دستم که بـی از دسـتگیری نه بتوان رفت راهـی بـی زجیفـه

هو

چـرا بـاخرز بـرایم تنـگ گشـته دل مخلوق بر مـن سـنگ گشـته
توگوییخون من«بسمل»دراینملک چو آب یخ زده بـی رنـگ گشـته

هو

از این ملک و وطن رنج سـفر بـه از این شوریدگی یکباره شـر بـه
گذارم نصرت آبـاد را بـه اهلـش به غربت مردنم زین درد سـر بـه

هو

بیا آخر ببین کـافی اسـت یـا نـه ز چشممخون دل جاری است یا نه
بپـرس از مردمـان نصـرت آبـاد نفس بر تن مرا باقی اسـت یـا نـه

هو

بیا که حـجّ مـن روی تـو گشـته منایم خم خـم مـوی تـو گشـته
دو چشمانت شده سعی و صـفایم طـوافم طـاق ابـروی تـو گشـته

هو

منم آن مرغـک گـم کـرده لانـه شکسـته بالـک بـی آشـیانه
نخورده آبی را بی سنگ «بسمل» نچیـده دانـه ای بـی تازیانـه

هو

بیا کـه نوشـم از نیشـی گذشـته غمـم از چـاره اندیشـی گذشـته
قطـار اشـکم از چـاک گریبـان حسابش از کم و بیشـی گذشـته

هو

خوشا آنان که سر دادند کُلــه نــه | زبان در حمد و انــدر دل گلــه نــه
شب و روز از خدا و خلق «بسمل» | به جان راضی و خشمی در نگه نه

هو

درون اهــل دل آشــفته تــر بــه | شبان بیدار و گرگان خفته تــر بــه
خریدارنــــد صــــراّفان گــــوهر | دُری را در بها کــو سـفته تــر بــه

هو

بیــا کــه بــر دلــم تــابی نمانــده | به روز صبر و به شب خوابی نمانده
فشردم بر جگر از بس کــه دنــدان | به چشمه چشم من آبــی نمانــده

هو

به غربت هر که دیدم شــاد مانــده | بــه مــالی یــا خیــالی یــاد مانــده
به جز از من که جای مال و امــوال | دل و جانی به گنــدم شــاد مانــده

هو

بده ساقی که بی ساغر نمــی شــه | شب عشّاق بی می سر نمــی شــه
اگر گفتند می بسمل حــرام اســت | بگو عاشق به می کافر نمــی شــه

هو

از این ملک و وطن رنج ســفر بــه | از این یوم البتر بــر ســر تبــر بــه
دراین‌ساحل‌که‌سهلی‌نیست«بسمل» | یک و یک بارگی مــوج خطــر بــه

هو

گــرفتم دامــن شــبنم ســحرگه | که شاید بر ســر زلفــش کــنم ره
نکرد فرق سیه را تــا ســیه چــال | ز طــالع بــدم غلطیــد در چــه

هو

مرا تا هست سر عشقت به سر بــه | به پای عشق خــونم در جگــر بــه
سری که بر سرش عشقی نباشــد | تنش بی سر سرش از تن بــدر بــه

هو

بیا که ســوزم از ســازش گذشــته | ســر و کــارم ز آســایش گذشــته
غم عشقت چنانم کرده بــی تــاب | کــه دل از مــرز آرامــش گذشــته

هو

بیـا سـاقی خمـارم سـاغری ده　　نشـــانم از جهـــان دیگـــری ده
دلـم مشـکن بیـا آخـر خـدا را　　خبـر از شـاه محمّـد مظهـری ده

هو

محبّت‌مخزنی است‌که خم نمی شه　　به انفاق و محبّـت کـم نمـی شـه
عداوت اژدهایی سـهمگین اسـت　　که‌زخمش جز اجل‌مرهم نمی‌شه

حرف(ی)

الهی ده به لطـف خـود براتـی　　به فضل‌خویش‌از خویشم نجاتی
بده‌مرگی که پیش از مرگ باشد　　به کف برگ حیات بـی ممـاتی

هو

تو که در ملک هستی پادشاهی　　ز عرش و فرش از مه تا به ماهی
اگر ننوازی از انصاف دور اسـت　　چو«بسمل» بنده ی نامه سیاهی

هو

اگر غم مایـه ی بهبـود بـودی　　خریداری به اشک و دود بـودی
اگر از آه شدی سرمایه «بسمل»　　مرا یک عمر باید سـود بـودی

هو

به عالم هر که را باشد حبیبـی　　به زخمی چاره دردی را طبیبی
به جز از من که در عالم نـدارم　　به‌درد خویش غیر از غم نصیبی

هو

قدت را سرو گفتم سر کشیدی　　پری گفتم پریدی پـر کشـیدی
رخت خورشید گفتم رفتی از ناز　　دوباره پای در خـاور کشـیدی

به یاد حضرت خلیفه ندیم

خوش‌آن‌روزی‌که‌سروی‌بودوباغی　　گلی و بلبل و شـمع و چراغـی
سماع و وجدی و نظم و نظـامی　　کتـــابی و خطـــابی و فراغـــی

هو

دلا خوش باش اگر اهل تمیــزی گرت‌در نصرت‌آباد نیست چیزی
ز اموال‌جهان‌این بس‌که«بسمل» میــان شــیعه و ســنّی عزیــزی

هو

چه‌بودی اشکم از دامن گذشتی دلم از چاک پیــراهن گذشــتی
خطا چندان که بودی قابل عفــو کز این بار گران بردن گذشــتی

هو

من آن سقفم که جای ارزیــابی شدم ویرانه ای از بــی حســابی
به جــای ســعی در آبــادی مــن همه بنشســته در پــای خرابــی

هو

چه بهتر جام را زاین نیکنــامی به از تربت به نام شــیخ جــامی
ترابش از تــرابش یافــت عــزّت ز آبـــش آبـــروی و احترامـــی

هو

تو که سازم نه ای سوزم چرایی غــم شــب آفــت روزم چرایــی
تو که عزمی به بزم مــن نــداری شــرار آتــش افــروزم چرایــی

هو

یکی خواهد به عــالم شــادمانی یکـــی عمـــر دراز و زنـــدگانی
یکی قصر بهشت و حور بســمل من از وی داغ عشــق جــاودانی

هو

مرا کشتی الهــی خــود نمیــری که‌تا عاشق شوی در وقت پیری
کسی را دل به حال تو نســوزد بســوزی و بســازی در حقیــری

هو

اگر خواهی چو سرو آزاده باشی همیشه‌سبزوشاد ایستاده باشی
بکن‌شادآنکه را در پای عشقت چو«بسمل»گربه‌بادش‌داده‌باشی

هو

همه خوابند و من از بی قــراری به غم سرمی‌برم شب را به زاری
به سینه می کشم نقش فلک را به انگشت می کنم اختر شماری

هو

خوشاآنان که بی‌گفت و شنیدی خریدند جامه های نو به عیــدی
نماندند بر سر بــازار «بســمل» کف خالی چو من از نــا امیــدی

هو

خوشا آنان که از غم برده بویی به‌اشک سرخ رنگین کرده رویی
نریختند آبروی فقــر «بســمل» به پای‌هرکس و ناکس به جویی

هو

خداوندا به حقّ اشــک و آهــی به حقّ آن که بر خیرش گواهی
به حقّ جمله موجــودات عــالم به فضل خود بکن سویم نگاهی

هو

نگردد کم ز عزّ چون تو شاهی اگــر پرســی ز احــوال گــدایی
فزون‌گرددتو را بل‌جاه وحشمت پــذیری بــر درت گــر بینــوایی

هو

الهی گر تو از یک دم ببخشــی گنــاه خلــق دو عــالم ببخشــی
که را یارا که دســتت را بگیــرد اگر از جرم شیطان هم ببخشی

هو

برفتی و نکــردی هــیچ گــاهی مرا از گوشه ی چشمت نگــاهی
تک و تنها به صــد آه کــلاه دار به مشت وای وای بــی کلاهــی

هو

خوشاداغی که‌بهبودش تو باشی سر و سرمایه و سودش تو باشی
مراد و مطلبش در هر دو عــالم ز حشر و نشر مقصودش‌توباشی

رباعیات

کعبه به کجا غبـار کــوی تــو کجــا　　کوثر به کجا کنار جوی تو کجــا
این‌خودمثلی‌است‌که‌بی‌مثل‌نتوان‌گفـت　　از گل مثلی و گرنه روی تو کجا

لله

یارب چه‌کنم که در توان نیست مرا　　زین‌نفسک امّاره امان نیست مرا
فضل تو اگــر شــامل حــالم نشــود　　امّید نجات در گمان نیست مــرا

لله

یارب چه‌کنم‌که خود تو دانی گنه را　　بهترزمن آشکار و پنهان همه را
چشمم‌همه بر روزنه‌ی‌رحمت‌توست　　ازفضل‌مبند به‌رویم این روزنه را

لله

یــا پیــر طریــق رهِ طــریقم بنمــا　　با اهل طریق هــم فــریقم بنمــا
از یمن تــوجّهی بــه وجــه احســن　　با فرقــه ی فقــرا رفــیقم بنمــا

لله

آخر تو گلــی بــه دامــن خــار چــرا　　با خار چو تو گلی شود یار چــرا
من‌بلبلم‌وجای تو در چشم من است　　دوری تو از چشم مــن زار چــرا

لله

شب از آن پنهان همی‌گریم‌که پوشــم راز را　　روزنتوان‌کردپنهان‌دیده‌ی‌غمّازرا
تا به‌کی‌پنهان‌کنم با خنده«بسمل»زیــرلــب　　پیش‌چشم دوست‌ودشمن این‌دل‌ناسـازرا

لله

ایــن ســـفید جامگـــان بهـــداری　　بر سیه نامه های هم چــون مــا
کاری کردند کــه هــر ســفید نکــرد　　بر ســیه پوســت هــای آفریقــا

لله

دیــدم اثــری نکــرد افغـــان مــرا　　نه دست نیاز و چشم گریان مرا
گفتم بکشم آهی دلــش گــرم کــنم　　بر وی‌نرسید وسوخت دامان مرا

لله

هر که بیــرون کــرد پـا را از گلـیم | از سرش بیرون کنند مقدار پـا
هر که او نشــناخت حــدّ خویشــتن | ناشناسی‌خودبس است او را جزا

لله

بگیردوست‌نکوو به جان بکش منّت | دراین زمانه اگردرزمین‌شودپیدا
عزیز دار و گرامی شمار همچو ملک | که‌دوست‌نیک‌عزیزونکوست‌نزدخدا

لله

گــدایی کــه نــانش بــه رویـا نبــود | چه از وی توان بود همســایه را
درختی که بر خویش سایه نبســت | طمع زاو نشاید کنــی ســایه را

لله

دیدی کــاین فرقــه ی کُلــه بــردار | چــه کلاهــی نهــاد بــر ســرها
نــه بــه بــازار بلکــه در مســجد | جــای عمّامــه بــر ســر مــلا

حرف ت

یارب به چهم سبب رسـانی بفرسـت | دلوی برسـان و ریسـمانی بفرسـت
یا روی چو موسای بـه بحـرینم کـن | یا بر سر من خضـر زمـانی بفرسـت

لله

رمــز ادعـــوا ربکـــم در روز و شـــب | یعنـــی بـــی یـــاد خـــدا مگشـــای لـــب
بـــا تضـــرعاً و خفیـــه در نهـــان | در ســـویدای درون مـــی گـــوی رب

لله

آنچه راهستم اگر عرضه کنم کامل نیسـت | چون مراهدیه به جز ایندل ناقابل نیسـت
ارزش هدیه ندارد به چــه رو عرضــه کــنم | دلکی‌را که بجز رنج دل بسمل نیست

لله

رفتی و مرا فراق گیسوی تـو کشـت | نادیدن یک بار غــم روی تــو کشــت
ناخوردن یک جام ز چشــم مســتت | نشنیده کلامی از لبت خوی تو کشت

ﷲ

گرچه‌دوریدولی نقش شماپیش منسـت | مهرتان مرهم قلب دل‌صدریش منست
گرروا بودی‌پرستش بجز ازحق«بسمل» | گفتمی‌دوست‌پرستی‌به‌جهان‌کیش منست

ﷲ

دیشب‌که تو را همه طرب بود گذشت | بر ما همه شب اگر تعب بود گذشـت
در سفره‌ی‌تو اگرچه صد گونه خورش | بی‌سفره به ما به هر سبب بود گذشت

ﷲ

یار آمد و جـام سـاغرم داد و برفـت | مستانه ندایی بـر سـرم داد و برفـت
از «اِنَّ مَعَ العُسـر» بـه یُسـراً یُسـرا | امّیـــد گشـــادن درم داد و برفـــت

ﷲ

ما عاشقیم و به عشق طی ممکن نیست | این‌بادیه را بی‌دف و نی ممکن نیست
فصلی چو بهارو با نگاری چـون گـل | نا خورده ز می توبه ز می ممکن نیسـت

ﷲ

از بـاد ازل گِـل ابـد حیـران اسـت | آتش به درون آب سـرگردان اسـت
رو باده بنوش و دل بـه پنـدار مبنـد | دوزخ نه به کفر بهشت نه بر ایمـان اسـت

ﷲ

عاشق نشوی دلا که در عشق غـم اسـت | بی غم به جهان فرقه ی عشّاق کـم اسـت
در مسلک عشق‌وکیش معشوقه به عکـس | لطفش همگی قهر و به مهرش ستم اسـت

جواب کسی که مرا تشبیه کرده بود

تشبیه‌چه‌کنی‌به‌خرکه پالان‌حیف‌است | نابرده به سر بار به پایان حیف است
انسانی که من باشم و زینسان که تویی | از بردن‌نام ما به حیوان حیف است

ﷲ

من‌عاشق‌عشقی‌ام‌که‌عشق‌هاعاشق‌اوست | آشفته وامقی که وامقی لایق اوست
دلداده ی دلـداده ی دلـداده دلان | مجنون‌به جنونی که جنون قایق اوست

ﷲ

صد شکر نمـردم و بدیـدم شـادت | ای جان پسـر عروسـی و دامـادت
هر گه پسری به پیری دامـاد کنـی | از پیـری مـن بلکـه بیایـد یـادت

لله

برهان‌پسرم‌خدا به هر کار بس است   درشادی وغم هم اونگهداربس است
ما و تو نیافریده ایـم غصّـه مخـور   آنکس‌که‌بیافریده غمخوار بس است

رفتن یزدان همراه خسرش قاضی جهت ازدواج دخترش به قاضی دیگر

وای از آن روز کــه ملّــا یــزدان   همره قاضی بـه قاضـی مـی رفـت
نیمــی از عمــر عزیــزش آن روز   کم‌شد ازبس‌که نه راضـی‌مـی‌رفـت

لله

ای‌شهری‌بیا به ده که‌دَی دام‌گسست   نوروز بـه ده آمـد و پیـروز نشسـت
زنها همه بچّـه در بغـل از پـی شـیر   روسوی‌رمه‌دوان‌دوان‌تاس‌بـه‌دسـت

لله

اینکـه‌پنـداری‌اش‌توسـاحل نیسـت   فوج‌موج‌اسـت جـای منـزل نیسـت
خانــه در بحــر و خیمــه در طوفــان   ای پســر کــار هــیچ عاقــل نیســت

لله

هرنفس‌کان بـدون‌هـم نفس اسـت   مرغی‌ماندکـه‌مـرده‌در قفـس اسـت
خاصه‌آن هم‌نفـس کـه هـر نفسـش   زرکندآنچه‌راکه بر تـو خـس اسـت

لله

دیگران گفتنـد و مـن هـم گویمـت   گر هوای دوسـت مـی جویـد دلـت
روبگیردوستی که از سودش بـه تـو   یـا بـه دنیایـت رسـد یـا آخـرت

لله

گر بپرسند به باخرز شما زاری هست   «بسمل»آسای‌بگو پیرگرفتاری‌هست
گر بپرسند که میراثی از او هست بگو   آری آری قلم و دفتر و اشعاری هست

لله

آخر فلک مرا به کَلَک بی کلاه ساخت   از تیموری به تیمورلنگ اشتباه‌ساخت
از بهـر قتـل و غـارت او دامـن مـرا   بگرفت‌وروزرا به‌چشم‌سپیدم‌سیاه ساخت

لله

نیسـت مشـکل بـرای مـا مهمـان   مشـکلی گـر بـرای مهمـان نیسـت
نکند گر طمـع بـه گوشـت و بـرنج   زانکه ما را به سفره جز نـان نیسـت

ﷲ

هر که در این دهر بی دامان تر اســت — راحتش بیش و غمش آسان تر اســت
هر کــه را دامــن بلنــد و جیــب پــر — رنج بیش و درد بی درمان تــر اســت

ﷲ

هر که او را سفره ای رنگین تر اســت — خوردنش از ریدنش ننگین تر اســت
هرکه اورا سفره ای کم رنگ و روست — مستراحش‌پاک و کم سرگین تر است

ﷲ

نمـــی ارزد تیوتـــایی بـــه تـــوتی — گر از وی بــی نــوایی را نــوا نیســت
طمــع از صــاحبش هرگــز نــداریم — مســـلمانی گـــر او را ادّعـــا نیســـت

ﷲ

یکروزرابه دوست به‌عمری برابر است — عمری‌که بی‌زدوست‌عزایی‌مکرّر است
«بسمل» به‌پای‌دوست‌مرابســمل‌آرزوست — ورنه‌به‌خودمُری‌همه‌کس‌را میسّر است

ﷲ

هر که را دیدیم از مــا غافــل اســت — بی خبر از مــا بــه درمــان دل اســت
آنکـــه غافـــل نیســـت از مـــا بیشـــتر — خود گرفتار هــزاران مشــکل اســت

ﷲ

نکردی‌بی‌وفارفتی هنوز از تو مرا یاد اســت — زپاافتادم و از سرغم عشقت‌نیفتاد است
توبیش‌ازخلق‌میدانی‌دگرحاجت‌به‌شاهدنیست — گواهم‌کوچه‌های‌روستای‌نصرت‌آباداست

ﷲ

بــر در اربــاب ثــروت خــود یکـــی — کاسه لیسی از سه تا سگ بهتر است
این یکی چون کار هر سه مــی کنــد — خورده والا از سه تا یک بهتــر اســت

ﷲ

صرفه جویی به مصــرف کــم نیســت — مصـــرف نادرســـت اســـراف اســـت
بـــی ز افـــراط و دور از تفـــریط — دیــن اســلام عــدل و انصــاف اســت

ﷲ

ایــن همـــه پـــول کـــز کـــف ملّـــت — کـــاش رفتـــی بـــه کیســـه ی دولـــت
تـــا شـــدی صـــرف خیـــر خلـــق الله — نه بــه هــر پســت فطرتــی رشــوت

ﷲ

چه آسان است وصف روستایی　　به پای حرف لیکن در عمل سخت
گذارش گر فتد اندر ادارات　　به جای یاریش بر تن درند رخت

ﷲ

غنچه تا از برگ سر را برنداشت　　جز لب گریان و چشم تر نداشت
چون برید از برگ و بی برگی گزید　　رفت جایی را که خود باور نداشت

ﷲ

آنچه می جویی تو از بیت و حطیم　　قصد مقصود است ولی مقصود نیست
حق به دلها جو گرت مقصود اوست　　کعبه معبد آمد و معبود نیست

حرف(د)

بنازم خدایی که از فضل و جود　　سزایم نبود کانچه احسان نمود
سزاوار صدگونه ذلت بدم　　ولی‌او به‌رحمت‌دو صد در گشود

ﷲ

الحمدخدای‌راکه‌اینقدراحسان‌کرد　　بر ما غم فقر و فاقه را آسان کرد
یک نیمه نان خشکی را همره دوغ　　باگوشت‌وبرنج‌دم‌سیاه یکسان کرد

ﷲ

آیه‌ی «وَاذکُر» ز قرآن گیر پند　　«رَبُّکَ فِی نَفسِکَ» ای ارجمند
در «تَضَرُّعاً و خیفه» روز و شب　　نیست ممکن جز طریق نقشبند

ﷲ

روزی که به سر قیام کبرا گردد　　میزان و پل صراط بر پا گردد
اینجا بتوان هر گنهی پنهان کرد　　آنجا چه کنم اگر هویدا گردد

ﷲ

تا کی هدف تیر بلا باید بود　　خون بر جگر از فقر گدا باید بود
آواره و سرگشته پی خرج عیال　　از خانه و کاشانه جدا باید بود

ﷲ

یارب ده ما را شهره ی شهر کناد　　در صلح و صفا نمونه ی دهر کناد
ما مشت فقیر نصرت آبادی را　　از هرچه گزندی‌هست بی‌زهر کناد

لله

ای خوش‌دمکی که با عزیزی گذرد — با همدلی از اهـل تمیـزی گـذرد
در صحبت احباب مسیحا نفســی — با یاد خدا نه بهـر چیـزی گـذرد

لله

یارب توبگیردستم از این دیو پلید — کاین نفسک امّـاره امـانم ببریـد
امروز توان قلب سیه پنهـان کـرد — فردا چه‌توان کردبه‌این‌ریش سپید

لله

روزی که گِل مرا مـنقّش کردنـد — از باد غمم احاطه از شـش کردنـد
با آب فراق شستشو دادن و بـس — در بوته عشق سر به آتش کردنـد

لله

یک‌گندمی‌چون بهای این عالم بود — از خوردن آن نهی بنـی آدم بـود
چون‌خوردوبهای‌خورده‌ناچیزبدید — گفتا که «ظَلَمنا» چه بهای کم بود

لله

خاطر ز غمـت اگـر مکـدّر گـردد — رو باده بنوش اگـر میسّـر گـردد
در میکده بس مراد و از کعبه به رد — بسیار نخورده بـاده کـافر گـردد

لله

گفتم به سر کوی تو چون باید شد — گفتا که به دو پای جنون باید شـد
مجنون شدم و باز بگفتا «بســمل» — از مرز جنون نیز برون بایـد شـد

لله

ای شهری بیا که ده صـفایی دارد — بی دُود سـیه عجـب هـوایی دارد
از بَع بَع میش و برّه جای ماشـین — بی تار و طرب به لـب نـوایی دارد

لله

روزی که‌زمین مس وسما موم شود — خلق‌از عملی که کرده مغموم شود
گر از گنه همچو منـی در گـذری — جرم من و هم فضل تو معلوم شود

لله

دیدی‌که‌چه‌گفت‌به‌وقت مردن‌حاجی — آن دم که ورا به دفن گه می بردند
آنها که به خنده مالشان‌می‌خوردم — امروز همه به ریش من می خندند

﷼

نیست میراثی بهتر از دانش | در جهان کآنچه از پدر ماند
تا نگشتی پدر به دانش کوش | کز تو هم روزی بر پسر ماند

﷼

اسب را فرق است از هوش بلند | ور نه خر دارد دو تا گوش بلند
عزّت انسان به جود است ای عنود | نه به دستاری و روپوش بلند

﷼

هرکجاگشتم بجزدوددماغ من‌نبود | هرکه رادیدم‌پی‌فکر فراغ من نبود
همچوپروانه کشیدم بال تایابم‌مگر | جزدرون‌شمع‌درجایی‌سراغ‌من‌نبود

﷼

رودوستی‌بگیر که صاحب دَم باشد | در شادی‌وغم شریک‌وهمدم باشد
در فقر و غنا امین و محرم باشد | گر جان به فدای او کنی کم باشد

﷼

بی‌خبر قومی به‌رغم‌دین‌غم دین می‌خورند | با لباس‌اهل‌تقوا خون‌مسکین می خورند
خلق‌رادرس قناعت‌می‌دهند و خود چو خر | هم‌ازآخورهم‌ز توبره هم‌ز خورجین‌می خورند

﷼

به سر بردن به نادان یک شبی را | ز عمرت دست کم دو سال کاهد
ولی یک لحظه با دانا نشستن | اگر ده چند گردد بلکه شاید

سالی که راه را از وسط روستای ما کشیدند

ما را که گرسنه ایم و بیکار چه سود | از تنگ و گشاد کردن بازار چه سود
ما را غم نان کشته نه بازار گشاد | بازار گشاد با دل زار چه سود

﷼

هر سبزه که ازخاک و گلی می روید | از داغ لب و خون دلی می روید
زینهار که در پای ستم خُرد کنی | کز خون تو هم چنین گلی می روید

﷼

یاران نفاق یار جانی نخرند | خر مهره خران صدف به نانی نخرند
گوهر ز لبی اگر ببارد «بسمل» | جز ظاهر الفاظ معانی نخرند

ﷲ

عاقبت‌بخت‌سیه‌موی‌سرم‌اسپید کرد		جای‌کم‌کردن‌زدردم‌دیده‌راکم‌دید کرد
لشکرغم را نهان‌سردداددر ملک تنم		دین ودل‌را بر کنار و عشق را جاوید کرد

ﷲ

ای دست تو از دسترسم دور مباد		نامت به زبان هر نفسم دور مباد
مهرت ز دل و خیال رویت از سر		وصل تو ز بال هوسم دور مباد

ﷲ

گر خلق جهان مرا همه یار شود		سرتاسر عالم گل و گلزار شود
بی روی تو مخلوق و بی بو ی تو گل		گلها همه خار و خلق اغیار شود

ﷲ

سوختم‌ز غمت عشق تو تغییر نکرد		دیوانه ترم کرد و به تدبیر نکرد
من پیر شدم برسر این سوز وگداز		یک جو به دل سنگ تو تأثیر نکرد

ﷲ

عاقل نشدم اگر جنون خواهم شد		از دایره ی خلق برون خواهم شد
خسرو نشدم اگر چه فرهاد شدم		در عشق‌توآغشته‌به‌خون‌خواهم شد

ﷲ

نیست دوست آنکه در جهان باشد		دوست در پای نان و خوان باشد
دوست آنست‌که در جحیم و جنان		یار و غمخوار جاودان یاشد

ﷲ

راز را با رازدان راز می باید کشید		پرده براسرار از آغاز می باید کشید
گوش‌نامحرم کجا ورازشهنازان کجا		رازشاهان‌را به‌چشم باز می‌باید کشید

ﷲ

بهتر از مرگ نیست در دنیا		آنکه از شاخ زیست برگی برد
بدتر از مرگ هم نباشد و نیست		آنکه بی برگ مرد و برگی نبرد

ﷲ

من‌برگی‌ام‌که‌ترک‌گلم‌کرده‌زار و زرد		در باغ زندگی به سر شاخسار زرد
جز شبنم‌سرشک ندیدم‌ز کس هنوز		آبی‌که‌شویم از رخ پر خون غبار زرد

﷽

کتابم را مده با آن که از عشق رموز «بشنو از نی» را نداند
ز احسن القصص از وی چه پرسی اگر از حفظ صد قرآن بخواند

حرف(ر)

روزی رسدت و لو نخواهی تو به زور درخانه ودرسفره چه‌نزدیک چه دور
بی شبهه رسد هر آنچه را کلک ازل یا گنج شهی تو را و یا کنج تنور

﷽

همه او پر مزه امّا سخنش پر مزه تر از لبش‌پر مزه‌گر ازدهنش پر مزه تر
هرچه‌رامزمزه‌کردم‌بندیدم «بسمل» مزه‌ای‌از مزه‌ی‌فوت‌وفنش پر مزه تر

﷽

ای گفته مرا می به شب قدر مخور بر قدری‌بسنده کن و این قدر مخور
گفتم‌که‌اگر قدر به‌قدر است، بی قدر خودقدربدان به‌قدر و این قدر مخور

﷽

تا کی به زیر بال کشیدن سر قصور درتنگنای بیضه تن خفته ای صبور
در جبهه مجال کم ازجوجه‌ای‌مباش بشکن به جنبشی‌دراین‌دخمه‌حصور

﷽

شیرمعشوق‌است‌وعاشق هم چو گور فیل‌معشوق‌است‌و عاشق همچو مور
مور را با فیل هم خانه شدن نیست جز با پای خود رفتن به گور

﷽

خنده‌ای رادوست تر دارم به دوست از هزاران شب به گریه تا سحر
یک شبی بردن بسر با دوست نیک به ز عمری طاعت بی دوست سر

﷽

نیست از «بی پیر» دشنامی بتر نه به انسان بلکه بر هر گاو و خر
حیف انسانی به این شأن و شعور باشد از بی پیری خود مفتخر

﷽

به کجا از تو گریزم که بود جای دگر بی‌غم‌ازدست‌غمت‌منزل‌و مأوای دگر
به‌کدام‌ملک‌که‌درآن‌ملک‌نباشی مالک سر راهم نکنی سبز زلیخای دگر

لله

به خدا جز خدا و پیغمبر نبود در جهان کسی بهتر
مهربان تر به حقّ فرزندان بیش از باب و بهتر از مادر

حرف(ز)

ماییم که اعجاز زمانیم هنوز مصداق کرامت جهانیم هنوز
افسوس‌که با این همگی‌قدروشرف از دیده ی خویشتن نهانیم هنوز

لله

رفت‌عمروهنوزدرتلاشی شب وروز دل‌در گرو صرف‌معاشی شب و روز
دنیایی که دل در طلبش باخته‌ای او مانَد و تو دگر نباشی شب و روز

لله

الحمد خدایی را که نگسست هنوز مهرم به خود و به دوستی بست هنوز
کردخلقتم‌آنچنان‌که‌یکدوست‌به قصد از کهنه و نو ندادم از دست هنوز

حرف(س)

عمری‌به هوای‌نفس کشیدیم نفس سر در پی آرزو به دنبال هوس
نه صبح هوس دمید نه شمع مراد رفت عمر و بماند آرزوها از پس

لله

من بلبلم و تو گل مرا بوی تو بس یک بوسه ای از برگ گل روی تو بس
من زاغ نیم که شکوه از خار کنم خاری به‌کفم به خواری از کوی تو بس

حرف(ش)

ای‌آنکه‌شب‌وروز چوموری‌به‌تلاش برسفره وبرکاسه‌و بردیگچه‌وآش
نه بند حرامی و نه در فکر حلال از هرکه‌وهرچه و ز هرجای‌که باش

نورچشم استاد موسیقی خلیل احمد شیری

ازخوف‌خلیل‌خَم خَمک باید جَست ورنه‌بایددو شب‌وروزشوی‌مهمانش
گرچه‌ازاهل‌غنانیست ولیکن بسخا کمتر از حاتم طائی نبود احسانش

لله

ای ناز تو بهتر از نــوازش ناسازی توست جملــه ســازش
قهر تو به از هزار مهرســت جور تو جــواز ســرفرازش

لله

یارب‌تو هرآنچه کرده‌ام برمن‌بخش از فعل بدم به پیش از مردن بخش
بی‌دانه و بی‌خوشه و بی‌توشه مکن هم‌خوشه‌وهم‌دانه وهم‌خرمن‌بخش

پندی به برهان

برهان پسرم به قدر سرمایه خویش روخرج‌کن ومبین به‌همسایه خویش
هرکس‌که‌حساب‌خرج‌ودخلش نکند دیری نکشد که بر کند پایه خویش

آن وقت صاحب سه بز بودیم

من‌واین گوشه‌خلوت غم بی‌خویشی‌خویش مانده بیکاره و بیچاره به درویشی خویش
غم نابودن یــک دو ســه بُــزَم ســهل اگــر نکند زن هوس میش زبی میشی خــویش

لله

شانه را دید چو دل بر سر زلفش دل ریش برد از یاد به کلی غــم ریــش دل خــویش
دیده خرسندکه خاک قدمش‌جای‌من است غافل از سر که سر اندر قدم انداخته پیش

لله

آه‌ازآن‌شبهاکه‌بی‌تورفت‌وتو درخواب‌خوش جای خالی تو پر می کردم از خوناب خوش
می نشاندم در کنار خویش نقش روی تــو درخیال‌خویش هرشب با دل بی‌تاب خوش

لله

یا کف به طبل شعر مزن ناشده شکار یا طبل وار لب به نوا هم شــعار بــاش
یا پای بر طریقه‌ی اهــل ادب منــه یا بر سلوک اهل ادب اســتوار بــاش

حرف(غ)

ازهرکه‌هرچه‌حسن‌نکو کردمش سراغ گفتا گل و گل و گل باغ و بــاغ وبــاغ
گفتم‌شب‌است‌درشب‌وگفتاخمش‌خمش در باغ گل سراغ حرام ست از چــراغ

حرف(ف)

دُر فقر را گر شدســتی صــدف عزیزش بدار و نریــزش شــرف
قناعت‌به کم کن که از حرص‌وآز خورد گرگ خررا به پای علــف

حرف(ق)

هست قرآن‌رحمت و احسان‌حق　　آیه ی «وَاعتَصِموا» برهان حق
جز«بِحَبلِ اللهِ‌جَمیعاً»چاره‌نیست　　زاین‌چَهِ خذلان‌مگرریسمان حق

لله

ای‌بی‌خبرزعشق‌به‌لاف‌ادعای‌عشق　　باتاروپود حرف‌تنیده‌قبای عشق
جزعین‌وشین‌وقاف‌به‌پای‌سخن‌دگر　　ازمال‌وجان‌وجاه‌چه‌کردی‌فدای‌عشق

حرف(ک)

هرگز نرسدبه وصل آن یار سبک　　تا دل ز علایق نکند بـار ســبک
با پای سبک قدم سبک بایــد زد　　بی بار سبک در طلب یار ســبک

لله

ای کــه یــادت نمــی رود هرگــز　　از دمی را که دیــدمت تــا مــرگ
بعد از مرگ هــم نخــواهم کــرد　　مهرت ای‌دوست‌تا به محشر ترک

لله

سگ بمرد از گرسنگی و نخــورد　　رشوه‌ازکس‌تومی‌خوری‌چون‌سگ
گوی سگ بهتر است گر انســانی　　از چنین لقمه ای پــدر خَرِســگ

حرف(ل)

ای‌که‌روزی‌گذرت‌جانب گورستان شد　　به دعا و طلب مغفرتی از چه ملــول؟
بین خالق و خلایق به بخیلی کــردن　　به‌دعایی‌که بسی ازمن و و نیت قبول

لله

هرچندسیاه‌وتیره‌چوشب‌گشت‌روزدل　　بازم امید وصــل تــو دارد هنــوز دل
ویرانه گشت خانه‌عمرم به‌دست جهل　　جز فضل تو نمانده دگر در کنــوز دل

لله

از دهر مشو به رنج و از چــرخ منــال　　کاین هر دو پــذیرای فناینــد و زوال
سرگشته تر از تــو در قضــا و قدرنــد　　گاهی به مسیر نقص و گاهی به کمال

لله

در دعا کردن چنـان گشـتم فضـول　　تا به تنـگ آیـد خـدا سـازد قبـول
گر چه در حقّ خودم بی حاصل است　　بلکـه در حـقّ شـما گـردد حصـول

حرف(م)

یارب ز درت مران که بی در ماندم　　از دست‌هوای خویش مضطر ماندم
بگشای دری که از شر نفس پلیـد　　اسلام نگشته هیچ که کافر مانـدم

لله

برخیز دلا که خیزی آغـاز کنـیم　　پای طلب و دست عمل بـاز کنـیم
شهد هوس از بهر مگس بگـذاریم　　جانان طلبیم به جان و پرواز کنیم

لله

گشتم چه‌بسی　بسا مجالس دیدم　　شاگرد و معلّـم و مـدارس دیـدم
درخانقه از شیخ و به مسجد واعظ　　هریک به‌یکی شیوه موسوس‌دیدم

لله

گرازاوّل‌تورامجنون‌صفت‌دیوانه می‌گشتم　　چراسایه‌صفت‌سردرپی‌بیگانه می‌گشتم
ندانستم که‌بین‌شانه‌وزلفت سروسرّیست　　وگرنه‌خادم سرو و غلام شانه‌می‌گشتم

اولین بار رفتن به سوران به شوق دیدار عزیز به تاریخ ۱۳۶۳

هر جا زدیـم سـر و سـرّی نیـافتیم　　آخر به عزم قریه ی سوران شتافتیم
بر زنجه‌ی رفیع سعادت کشیده رخت　　آنجـا رخ نکـوی عزیـزان بیـافتیم

لله

صد شکر که روستائی بـی از هوسـم　　در حوزه و مدرسـه نشـد دسترسـم
بـا انـدکی از سـواد فـیض ازلـی　　شـد اخلـف نقشـبندیه دادرسـم

لله

گفتی که بساز نسـاخته سـوز آوردم　　تاریـک شـبی بـه جـای روز آوردم
گفتی بـه رخ سـپید و قلبـی سـالم　　مـن روی سـیه قلـب نـدوز آوردم

لله

ساقی بیا که مهـر سـر خمـره وا کنـیم　　جامی‌خوریم‌وهم به دوامش دعـا کنـیم
گیریم به پیش پیشه ی اهـل طریـق را　　دامـان منکـران طریقـت رهـا کنـیم

ﷲ

همه‌شدشهیر«بسمل»من‌وتوحقیرماندیم ز کنار اغنیا دور به صــف فقیــر مانــدیم
پی‌هر شغال مرده نگرفته ایــم افســوس همه‌سیروماگرسنه نه‌چوروبه شیر ماندیم

ﷲ

زاین‌همه‌نقشی‌که برسقف‌زمان‌پنداشتیم خودنبودنقشی‌ومانقشش‌گمان پنداشتیم
ظاهری نقش‌ونگاروباطنش پنهان چو مار نوش‌رادیدیم‌و نیشش بی زیان پنداشتیم

ﷲ

دوست آیینه است و تــو ای بــی زدم خـــویش را بینـــی و پنـــداری مـــنم
من در اینجایم در اینجــا هــم تــویی هــم در اینجــایی در آنجــا نیــز هــم

ﷲ

غم را بگو بیا کــه حریفــت فقــط مــنم تــو آل شیشــه‌ای و مــن از ایــل آهــنم
صدبار آمدی و شکستم سرت به شــکر مردی اگر بیا که گردنت از حمد بشکنم

ﷲ

شبی‌خیال دیدن شمع وچراغ دل کردم برای غنچه‌ی دل ســر ببــاغ دل کــردم
نه از چراغ و دل و شمع و غنچه بود اثر هر آنچه گشتم و هرجا سراغ دل کــردم

ﷲ

ما اهل بلایــیم و بــلا مــی طلبــیم از بــای بــلا واو ولا مــی طلبــیم
شادی ز غم وکمال هستی ز عــدم در فای فنا فــن بقــا مــی طلبــیم

ﷲ

گر بزرگی بودی بر جســم بــزرگ فیل کــردی در بزرگــی قــد علــم
عزّت ار بودی به تخت و مال و جاه بودمی فرعــون و قــارون محتــرم

ﷲ

تا ساق گل است به ســاق دســتم بی ســاغر و جــام و بــاده مســتم
تا باغ گلی و گــل بــه بــاغ اســت در کعبـــه ی بـــاغ گـــل پرســـتم

ﷲ

کس راچه خبر هر آنچه کز خود خبــرم چه کردم و مــی کــنم و در چــه هنــرم
گــر لطــف خــدا شــامل حــالم نشــود حیوان چه کــه صــد بــار ز کــافر بتــرم

ﷲ

هــر بــار کــه پــا بــر در میخانــه شــدم سودای تو بــر ســر زد و دیوانــه شــدم
افسانه ی زلف تــو چــو آمــد بــه میــان از خویش به کلّــی همــه بیگانــه شــدم

لله

شاد از آنم که از داغ تو پـر سـوخته ام — گرد شمع رخ تو تا به سحر سـوخته ا م
گر نسوزد دگرم آتش دوزخ چـه عجـب — بس‌که درآتش عشق تو جگر سوخته ام

لله

گویی که مخور می ز چه رو می نخـورم — این بار که خورده ا م بگـو کـی نخـورم
گفتی که به یک باره ودو بار عف اسـت — حالا که عف است چـرا پیـاپی نخـورم

لله

وقت آن است که در پیش کتابی گیـریم — از بد و نیک کم و بیش حسـابی گیـریم
کله خویش کنیم قاضـی و دل را مفتـی — نامه خویش بخـوانیم و جـوابی گیـریم

لله

بی می همه شب مست و خرابم چه کنم — بی آتش و بـی شـرر کبـابم چـه کـنم
بی دام هنوز صیدم و بـی دانـه بـه دام — بی تنگ قفـس در اضـطرابم چـه کـنم

لله

هر که او گفت طعنه ما بر مـی زدیـم — حاش لله طعـن بـه طعـم وی زدیـم
شـهد از نـیش مگـس کـردیم دور — ناکسـان را از سـر خـم پـی زدیـم

لله

ای بنده ی جاه و منصـب ای بنـد مقـام — ای بستهٔ‌ی سیم و زر و ای خفتهٔ‌ی خـام
ای بی خبر از ایـن همـه اخبـار و خبـر — بر بـی خبـری نهـاده ای سـنگ تمـام

لله

گفتی ای دوست بیار آنچه که بود آوردم — ســـر ناقـــابلی و روی کبــــود آوردم
بود و نابود من این بود که آوردم پـیش — بــه امیـد تـو و کـوری حسـود آوردم

لله

عمریست انتظار تو را دیـد مـی کشـم — دست نیـاز بـر سـر امّیـد مـی کشـم
چون جرعه نوش آیه‌ی «لاتَقنَطوا» شدم — تا صبح حشر نعره ی جاوید مـی کشـم

لله

بیایید ای همه یاران که شب دراز کنـیم — به طاق ابروی جانان به جان نماز کنـیم
کنار خـم بنشـینیم و عـذر تقصـیرات — گناه توبه ببخشیم و چنگ سـاز کنـیم

لله

السـلام کامـد سـلامت ای همـام — ناقصی ها از من است نـه از پیـام
دست و پا لرز و علیلی را چو مـن — کی سلامت مانَدش در دست جـام

حرف(ن)

ای عشق‌تو بنای‌آب‌وخاک‌وگل من | مهر توبقای‌جسم وجان و دل من
امّید به فضل تو مرا کرده فضول | این‌است‌به کف و گر نه کو حاصل‌من

لله

یارب دهِ ما را به وفا اعلـم کـن | در صلح و صفا سرآمد عالم کن
درسینه‌هرمرد وزن ازپیروجوان | از مهر پر و ز کینه توزی کم کن

لله

یارب دهِ ما را محفل مستان کن | از باده عشق شهره دستان کـن
ماراهمه عندلیب و این روستا را | تبدیل‌به‌باغ و چمن و بستان کن

لله

رودوست‌بگیر نظر به‌دنیاش‌مکن | اسرار ورا به هر کجا فاش مکـن
یادوست‌مگیراگر گرفتی«بسمل» | درپای‌غمش‌نشین‌وتنهاش مکن

لله

نیک است کرم نه بـاج دادن | دندان به ددان ز عـاج دادن
رشوت همه جا بد و بتر زان | با قاضی ازدواج دادن

بی اعتنائی مسئولین چندین سال به برق روستای ما

یارب رؤسای را به ما خوش بین کن | با اهل ده و قریه ی ما بی کین کـن
این‌خرکه‌به بام مانده‌چند سال هنوز | از دست جوانمردی شان پایین کـن

لله

این نه‌بسطام است‌که‌بستان‌من‌است | صد بهار بـی زمسـتان مـن اسـت
خاک کویش قبله ی اهل دل اسـت | مرقد سـلطان عرفـان مـن اسـت

لله

جنّت آن اسـت کـز عمـل سـازی | نه چو شـدّاد بـه دسـت معمـاران
بوسه کـی مـی رسـد بـه پیغـامی | تـا نلیسـی غبـار ره بـه زبـان

ﷲ

بیابیا و به خون ریختنم شتاب مکن		به دود آتش هجران دلم کباب مکن
به‌پیش‌چشم حسودان به‌حرف هردشمن		مرابجای عدوی خودت حساب مکن

ﷲ

بـــه تخلّـــص ز صـــد شـــفیقی بـــه		یـــک تخصّـــص بـــه مشـــفقی بـــودن
مشـــفقی مـــی تـــوان شـــفیقی شـــد		که رسد شفقتش به مـــرد و بـــه زن

ﷲ

این گمان توست ور نه مـــن همـــان		کمتـــــرینم کمتـــــرین بنـــــدگان
گرنبـــودی لطـــف و ســـتاری حـــق		بوی گنـــدم بـــر شـــدی بـــر آســـمان

ﷲ

ای یاد تو برده خواب را از سر من		آرام و قـــرار و صـــبر از پیکـــر مـــن
گر تو نکنـــی رحـــم بـــه حـــال زارم		که رحم کند به این تـــن ابتـــر مـــن

ﷲ

یارب برسان تو شمعی را بر سر من		در پرتـــو او بســـوز بـــال و پـــر مـــن
من سوزم و او بر سر من گریه کنان		اشکش بچکد بلکه به خاکستر مـــن

ﷲ

مردم ز غمت بیا و یک خدمت کـــن		فکری به من ای سرو بلند قامت کن
یا دست مرا بگیر و یا دسته ی تیـــغ		یک باره بکش مرا ز غم راحت کـــن

ﷲ

تا وقت گل است یـــاد پـــاییز مکـــن		در موسم گل ز بـــاده پرهیـــز مکـــن
از پیـــــر خرابـــــات بجـــــو فتـــــوا را		تکیه به کـــلام فتنـــه انگیـــز مکـــن

ﷲ

آنگه که شکست نهال عمرم ز چمن		از باده دهید غسلم و از برگ کفـــن
در پای رزی سبز تـــنم دفـــن کنیـــد		تا رنج خمـــاری نکشـــد پیکـــر مـــن

ﷲ

یاران همـــه در تـــنعّم و نـــاز و مـــن		سرمست می و ترانه و ســـاز و مـــن
در گوشه غم به گوشه ای دل نگران		با غصّـــه و آه و نالـــه دمســـاز و مـــن

لله

ای که حق داده تو را قدرت و مال — این قدر کعبه را اشغال مکن
آنچه فرض است به عمری یک بار — تو به خود فرض به هر سال مکن

لله

من کیم هیچ نوکر هیچان — هیچ تر از هیچ چاکر هیچان
نه که هیچم که هیچ هم چیزیست — کمتر از هیچ بر در هیچان

لله

رمزاین معنی بدانید ای‌گروه‌مؤمنون — اهل‌حق‌رانیست‌خوفی‌ازدرون‌وازبرون
در«اَلا اِنَّ» بشارت را ز قرآن مجید — «اَولیاءَ اللهِرا لاخَوفٌ عَلَیهِم‌یَحزَنون»

لله

صیغه‌ی امر است «الا» ای مؤمنین — «اتقوا الله اتقوا الله اجمعین»
بعد از آن «کونوا مع» یعنی به صدق — هیچ ننشینید مگر با صادقین

لله

خدا فرمود «الا» ای اهل ایمان — به تقوا الله در پیدا و پنهان
بجوییدش به سوی حق وسیله — نبیّ وقت خود را از ولیان

حرف(و)

تنها نه منم اسیر و پا در گل تو — بسیار چو من فتاده در مشکل تو
فریاد وفغان وناله از چرخ گذشت — یک خشت‌نجنبید ز سقف دل تو

به یاد آخوند ملا ابراهیم دیوانه

ای دل دیوانه آن دیوانه کو — آن جنون وش عاقل فرزانه کو
آن زبان و آن بیان و آن سخن — گریه ها و خنده ی مستانه کو

هو

ای شمع بیا امشبی خاموش مشو — خاموش‌دگر مثل شب دوش مشو
از سوختنم خبر به خورشید بده — دیگر به عزای‌من سیه پوش مشو

هو

اندر عجبم دلا من از غفلــت تــو　　از این همه خیرگی و از جرأت تو
درپیش‌چنین‌راهی‌پرازخوف‌وخطــر　　کسب تو شده خطا گنه عادت تو

حرف(ه)

یارب‌از گلبن عشقت به دلم خاری ده　　لبی‌آغشته‌به‌خون چشم گهر باری ده
آتشی در جگر و شعله ی آهی بر سر　　سینه ی سوخته و جان شرر باری ده

لله

ای شهری بیا به ده که شد فصل فلــه　　ایّــام بهــار و موســم تــوج و کــره
زنهایی‌که رفته گلّه گلّه پس می آیند　　با دبّــه ای پــر ز شــیر از میــان گلّــه

لله

سرگشتگان کوی تو از سر گذشته به　　بار گران ز هر چه که باشد بهشته بــه
بی‌توزعرش‌وکرسی‌وحوروجنان‌چه‌سود　　فرشی‌که برده‌بوی تو از صدفرشته به

لله

حمد خدا که دل خرم و دل فروش نه　　دلهای‌ریش‌را دل سرخوش به نوش نه
دارم حکـــایتی و نـــدارم شـــکایتی　　خاموش از بیان و زبان در خروش نــه

لله

خلق را دل برده گــر پــول و پلــه　　حبّ مــال و جــاه و ایــل و عایلــه
مــا مریــدان را نبــرده دل مگــر　　شاه محمّد مظهری زایــن سلســله

لله

روزم همه در فکــر امیــد رخ مــاه　　شب بی رخ ماه بر سرم دود ســیاه
یک عمر گرفتار چنین روز و شبی　　ظلم است به خدا اگر نویسند گناه

حرف(ی)

یارب تو اگر پــرده ز کــارم بــدری　　درحشر کنند خلق به سویم نظری
آنگه که ببخشی ام بداند شــیطان　　از چه گنهی و از که در می گــذری

ﷲ

آخر چه‌کنم که‌حرف‌من گوش کنی بار دگرم به خود هم آغوش کنـــی
از کرده و کردار مــن نامــه ســیاه نادیده بگیری و به سر پوش کنـــی

ﷲ

ای قطب زمان مظهر دوران مددی ای پیر طریق نقشــبندان مــددی
مابسته این سلسله ایم سلسله وار ای‌سلسله‌ی سلسله جنبان مددی

ﷲ

از نرگس‌مست مست مستم کردی با خال لبت خمار و پســتم کــردی
در پای قد سرو و دو گیسوی بلند آخر ز غمت عصا به دستم کــردی

ﷲ

مــاری انــدر دهــان بــود بهتــر از زبــانی بــه کــام یــاوه ســرای
کـــاروان را نمـــی‌زنـــد دزدی مگر از بانــگ ســگ صــدای درای

ﷲ

هر کجا علمی است عــالم آیــه ای دیو جهــل آنجــا نــدارد ســایه ای
هر کجا کز علم واز عالم تهی است جای‌غولان است وشیطان خانه‌ای

ﷲ

ای آنکه بهای اشک تر مــی دانــی اسرار دل صبح و سحر مــی دانــی
بربند مســافرانه دل در دل شــب گر رسم و طریق این سفر می دانی

ﷲ

آنگه‌که اجل رسد تو هم نوش کنی لذّات جهان جمله فرامــوش کنــی
خودبارکسان شوی عمل بار تو نیز بر دوش شوی و بار بر دوش کنــی

ﷲ

با مردی‌نشین که عاقبت‌مرد شوی سرسبز چو سرو از همه فرد شوی
از برگ بگیر عبرت و از ترک‌بترس کز شاخ اگر جدا شوی زرد شــوی

لله

از باغ مکش پای که بلبـل باشـی — از شــاخ نشــینان بـر گـل باشــی
از خاربکش دست و بگیر دامن گل — تا محرم ساق و برگ سنبل باشــی

لله

دیدی که چه گفت جناب حــاجی — در بستر مرگ بــه حــاجی بــاجی
من رفــتم و ملــک و مالهــا مانــد — بــا دســـت تهــی بــه نــاعلاجی

به برهان

برهان‌پسرم ز عمرخودسود بری — درهردوجهان‌چهره‌به‌مقصودبری
من کامی اگر ز کــامران نــابردم — تو کام دل از حمید و داوود بری

به یزدان

یزدان پسرم بهره ز جانت ببری — خیر از خودوکار وخانمانت ببری
ناکامی من ز کــامرانم بگذشــت — تو کام دلــی ز کامرانــت ببــری

خطاب به ارباب‌ها

کار فرمایی چو تو کارگری را چو منی — جان‌به‌لب‌آمدن‌از من به‌لب‌ازتوسخنی
دست پر آبله و عایله از مــن و تــو را — یک سرانگشت‌که‌دل پاره‌کنی‌یادهنی

لله

ای کــه بــا کــوس و طبــل اربــابی — کمـــری بســـته ای بــــه قلّـــابی
مــــزد مــــزدور را نــــداده مــــرو — حــجّ عمــره بــه وجــه بــی آبــی

لله

از آنـــت داد حـــق دســـت توانـــا — کــه گیــری دســت و بــال نــاتوانی
بگیر دستی که تا دســت تــو گیــرد — توانـــــایی بـــــه روز نـــــاتوانی

لله

گر بُدی تنها به شــب خیــزی شــرف — هر خروســی مــی شــدی پیغمبــری
هر که بنشستی به خر عیسی شــدی — زاغ هــم بنشســته بــر زخــم خــری

ﷲ

یــک بــار شــبی اگــر کنــارم بــودی
آگـــاه دمـــی ز حـــال زارم بـــودی

می‌دیدی‌چه‌ها می‌کشم ازدست غمت
می مردم اگــر ز غــم گــوارم بــودی

ﷲ

تنها نه منم کج که تو هم کج رفتــی
کج‌دیدی و کج خواندی و اعوج رفتی

ما را به کجــی مگیــر از کــج دهنــی
زیرا که تو کج تر ز من از لــج رفتــی

ﷲ

شدیقینم که تو از علت من بی خبری
ورنه می‌دیدی‌زمن‌نیست‌به‌عالم بتری

ازخطابخشی‌وستاری‌حق‌است‌که‌نکرد
پرده عیب مرا پاره به چشــم دگــری

ﷲ

یارب به چه حکمتی تو هستم کردی
یاهست به قصد دوست پرستم کردی

گرقصد نبود به دوست پرستی هستم
این‌حلقه چرا خودت به شستم کردی

ﷲ

گر پای چو من اسیر ایــن دام شــوی
صد بــار بتــر از مــن و بــدنام شــوی

انگشت نمای هر کس و ناکس و دون
دیوانه ی خاص و شهره ی عام شــوی

ﷲ

بر آینه ای نگر که دل ها بینــی
نه آینه‌ای که جملــه خــود را بینــی

بی عذر به عذرا نظری باید کــرد
تا عــالم بــی عــذر ز عـــذرا بینــی

ﷲ

پای شادی نشســتنش ســهل اســت
بنشـــین پـــای غــم اگـــر مـــردی

نـــزد مـــردان ز مردمـــی دور اســـت
لاف مـــــردی خـــــلاف نــــامردی

ﷲ

درویشم و نبود بکفم برگ و قیمتــی
جزشعر هدیه تاکنمش صرف خدمتی

برشاخ‌خشک‌خویش‌ندیدم‌چوبرگ‌سبز
خواهان عفــوم از اثــر کــم ســعادتی

ﷲ

دوســتت دارم کــه صــاف و صــادقی
دوســـتی را بـــیش از اینهـــا لایقـــی

دوســتت دارم نــه بهــر مــال و جــاه
زانکـــه یـــار و غمگســـار عاشـــقی

ﷲ

ای ناز تو نیاز من و صد چو من بجان — راز تو هم‌طراز به پهنای کهکشان
ای نازنین ناز پرور نازک خیال من — بنوازمستمندی‌رابحسن‌خداداده‌رایگان

ﷲ

سالها در بوته‌های نار هجران تافتم — کانچه‌راگم‌کرده بودم‌این‌زمانش یافتم
ترسمش‌سوزد بجای‌ساختن‌آخربه‌قصد — آنچه رابسمل به تار و پود دل بربافتم

ﷲ

آنچه را از معرفت کان در سفر — می توان آموخت از علم و هنر
کی توان آموخت اندر حوزه ای — یا به دانشگاه جز صورت سیر

ﷲ

گرچه‌دروطن‌ازخلق هرچه‌راکمی دارم — طالع سیه فام و بخت درهمی دارم
لیک‌باهمه غمها خوشدلم‌که درغربت — غمگساری‌صاحبدل‌دوست‌محرمی دارم

ﷲ

حدیث عشق پیر بی ادب را — نه یک دفتر که صد طومار باید
کتاب عشق را با لب توان خواند — لباب عشق را خواندن نشاید

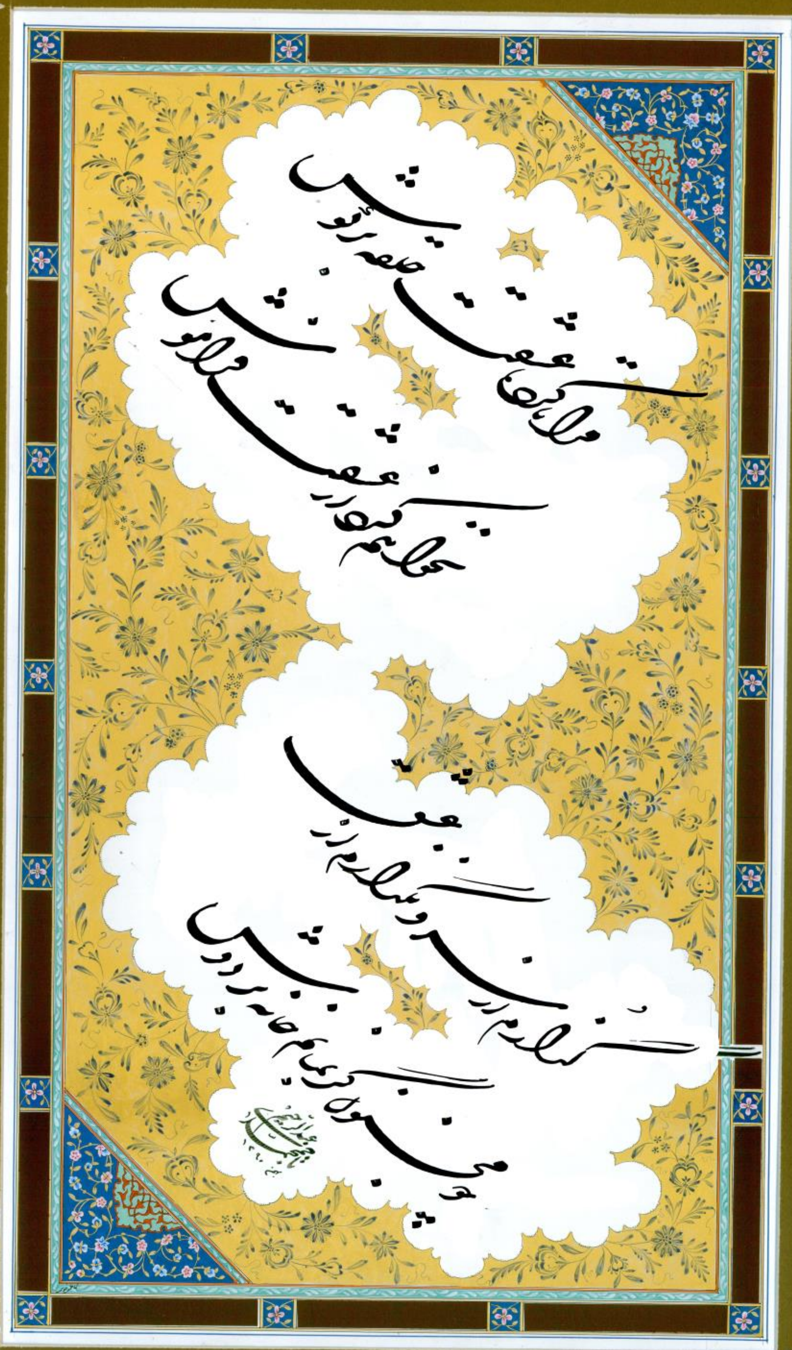
ﷲ

پیش از آنکه اجل به هم پیچد — ورق پوچ زندگی ام را
خود بپیچم که دوست داند ومن — گند گنداب گندگی ام را

ﷲ

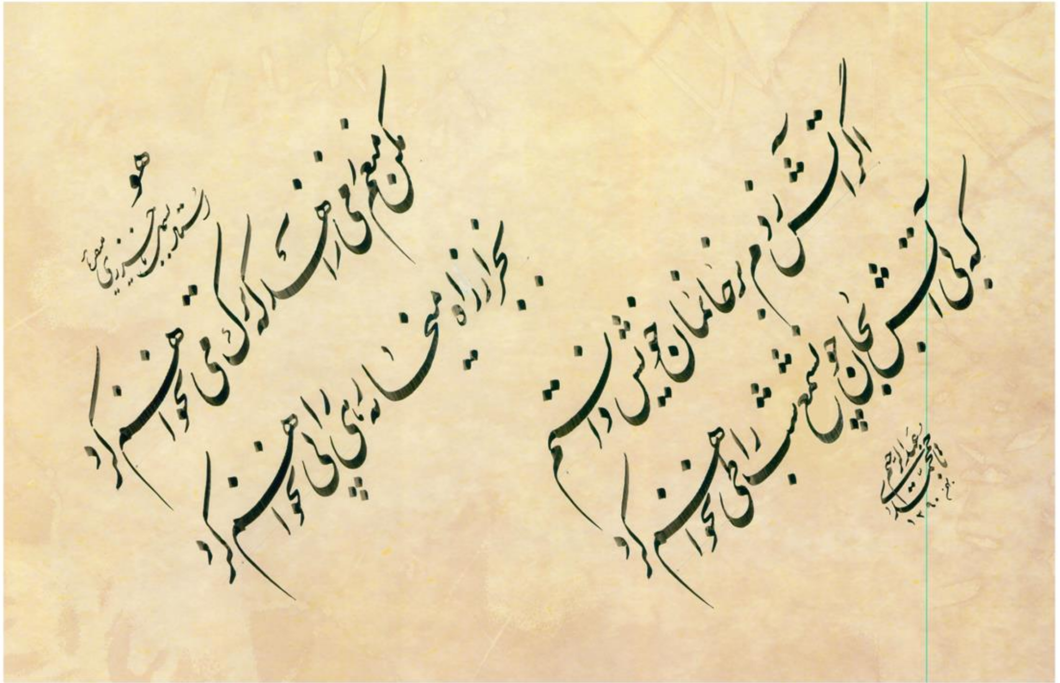
مپندار حق از خلایق جداست — رضای خلایق رضای خداست
صلات و صیام و زکات و حج ات — بدون رضای خلایق هباست

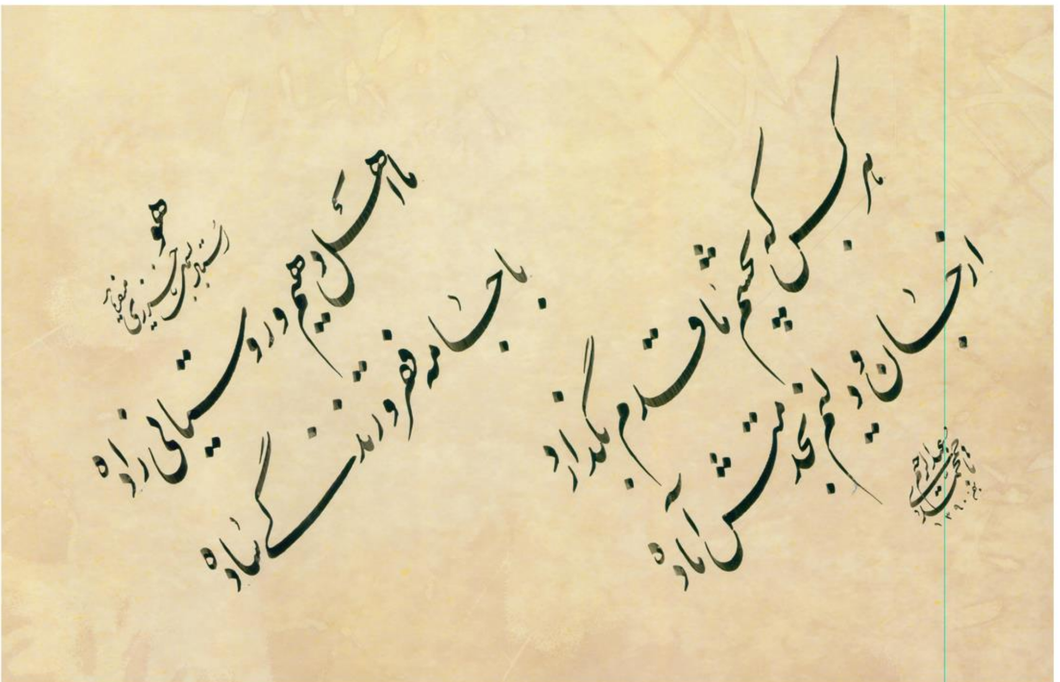
تمت












ای قطب زمان مظهر دوران مددی
ای پیر طریق نقشبندان مددی
ما بسته‌ی این سلسله‌ایم سلسله‌وار
ای سلسله‌ی سلسله جنبان مددی
معدن العلم والحلم، صاحب التقوی، عروة الوثقی
قطب الارشاد حضرت حاج محمد مظهر نقشبندی مجددی رحمه‌الله

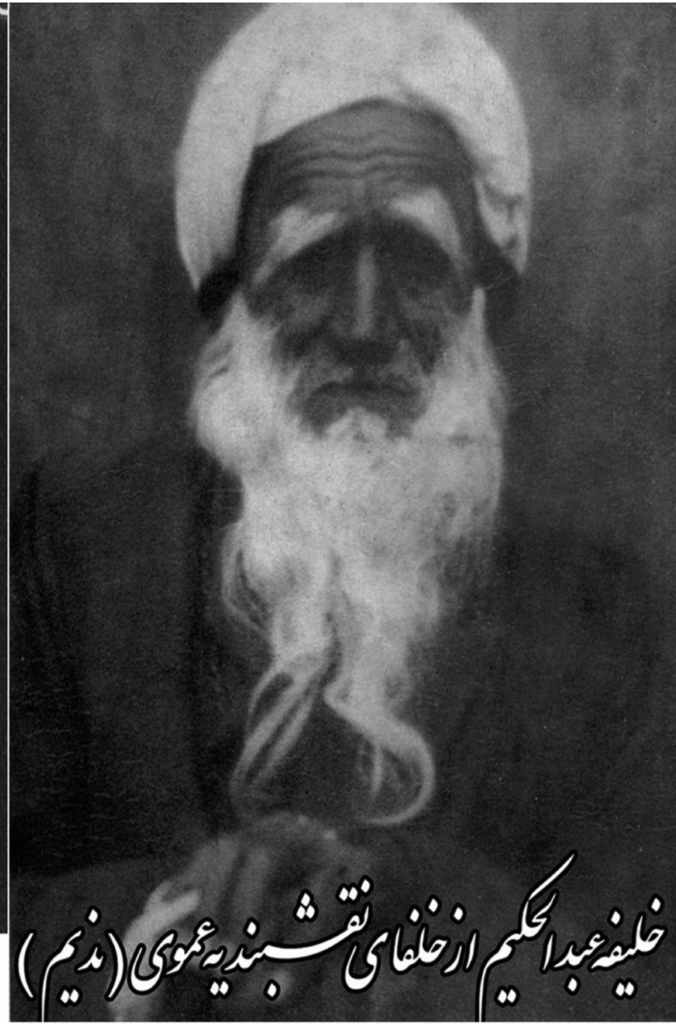


حضرت حاج شاه سیّد عبدالله مجدّدی از مشایخ معاصر نقشبندیه



گستردن نوبهار خوشتر باشد — لبخند خوش نگار بهتر باشد
نوروز چو می فشاند همه گُل — این گرمی وشور او سراسر باشد

حضرت مولانا سید مسعود فرزند حضرت شاه سید عبدالله مجددی



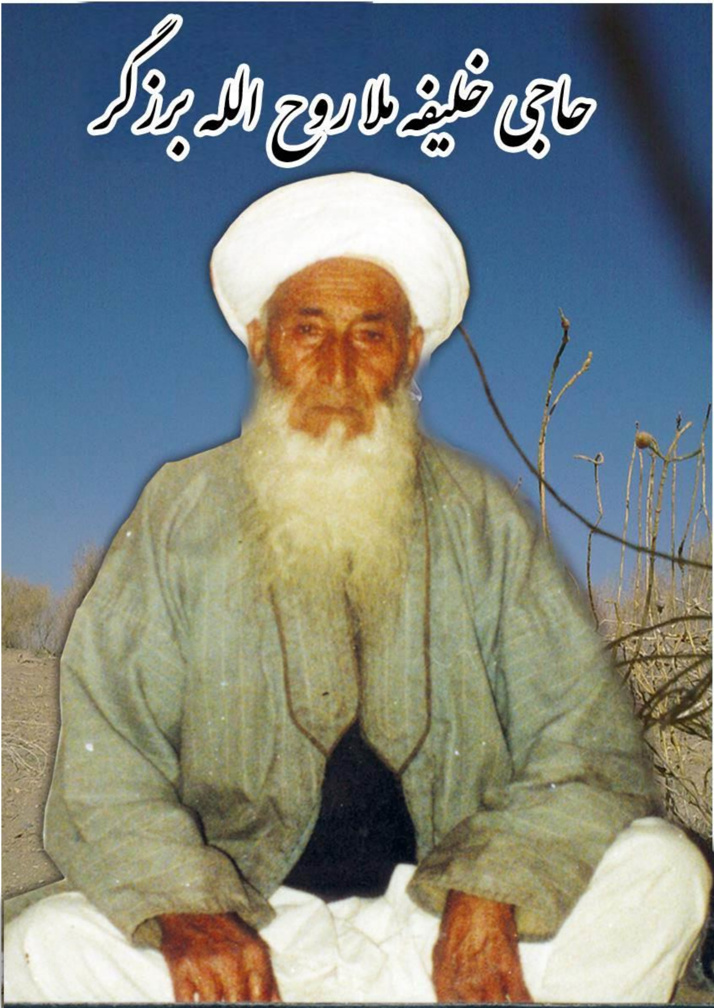
خلیفه عبدالحکیم از خلفای نقشبندیه عموی (ندیم)



خلیفه سعید محمد معصومی (ندیم) پیر بیعت بسمل

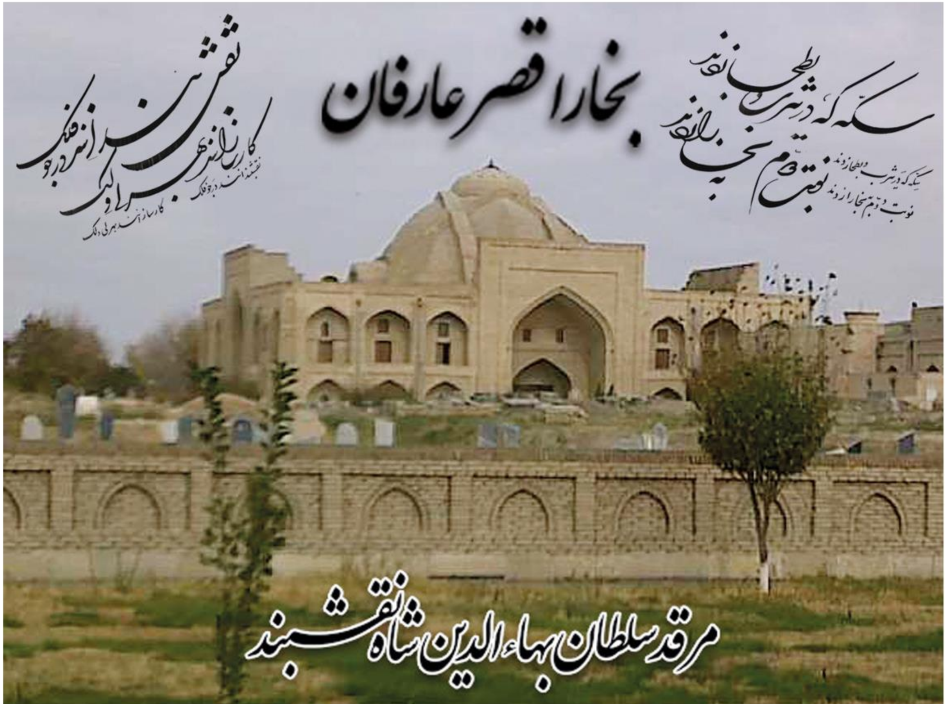
حاجی خلیفه ملا عبدالرئوف مجیدی   حاجی خواجه عبدالخالق خواجه کریمی




حاجی خلیفه ملا روح الله برزگر

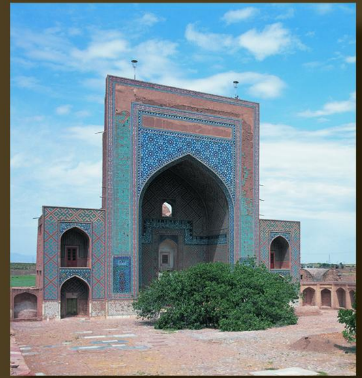

حاجی خواجه سیف الدین جامی الاحمدی


قصر عارفان
بخارا
سکه که در یثرب و بطحا زدند
نوبت دوم به بخارا زدند
حاجی خلیفه احمد عظیمی
مرقد سلطان بهاءالدین نقشبند


سکه که در یثرب و بطحا زدند
نوبت دوم به بخارا زدند
بخارا قصر عارفان
مرقد سلطان بهاء الدین شاه نقشبند


غلامعلی تیموری (بسمل)

آدرس غمخانه حقیر (بسال ۱۳۶۸)



اگر دوستی گذر باخرزش افتاد — بدلجویی بخاطر آمدش یاد
ندارد گر زمن نام و نشانی — به این آدرس که میگویم بسش باد
غلامعلی بشهرت تیموری ام — تخلص بسمل ناکام و ناشاد
اگر پرسند کجا غمخانه دارد — کجا بیت الحزینی کرده بنیاد
بگوییدش که در شرق خراسان — به شش فرسنگی اندر غرب تایباد
سرای بی دری را رو به مسجد — به باخرز روستای نصرت آباد

زشصت بگذشته عمرش در همه حال
نشد از شست غم یک لحظه آزاد

